

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هوميرو

اوديسيە

ترجمة

سعيد نفيسي



تهران ۱۳۷۸

Homerus

هومر، قرن ۹ یا ۸ ق.م.

اودیسه / هومر؛ ترجمه سعید نفیسی. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳.
ص. ۵۷۶

ISBN 964-445-200-3: ۷۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

odyssey.

عنوان اصلی:

چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۳۷ تحت عنوان «ادیسه» توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب
منتشر شده است.

چاپ دوازدهم: ۱۳۷۸.

۱. شعر یونانی - قرن ۹ یا ۸ ق.م. - ترجمه شده به فارسی. الف. نفیسی، سعید، ۱۲۷۴ - ۱۳۴۵.

مترجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان. د. عنوان: ادیسه.

۸۸۳/۰۱

PA ۴۰۳۲/۲۴

الف ۸۷۹ هـ

۱۳۷۳

۱۳۷۳

*۳۲۴۶-۷۴۴#

کتابخانه ملی ایران

اودیسه

نویسنده : هومر

مترجم : سعید نفیسی

چاپ اول : ۱۳۳۷

چاپ دوازدهم : ۱۳۷۸؛ تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

قیمت : ۱۵۰۰۰ ریال

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ اداره فروش و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴،

کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن : ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس : ۸۷۷۴۵۷۲

○ چاپخانه : خیابان آزادی، نبش زنجان جنوبی، محوطه سازمان میراث فرهنگی کشور؛ تلفن :

۶۰۱۳۵۲۱-۶۰۱۴۲۸۳

○ فروشگاه یک : خیابان انقلاب، روبروی دراصلی دانشگاه تهران؛ تلفن : ۶۴۰۰۷۸۶

○ فروشگاه دو : خیابان انقلاب، نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن : ۶۴۹۸۴۶۷

○ فروشگاه سه : خیابان جمهوری، نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن : ۶۷۰۴۳۰۰

○ فروشگاه چهار : خیابان افریقا، کوچه گلغام، پلاک ۱؛ تلفن : ۲۰۵۰۳۲۶

فهرست

۷	مقدمه مترجم
۹	سرود نخستین
۲۸	سرود دوم
۴۷	سرود سوم
۶۹	سرود چهارم
۱۰۶	سرود پنجم
۱۲۸	سرود ششم
۱۴۳	سرود هفتم
۱۵۹	سرود هشتم
۱۸۵	سرود نهم
۲۱۱	سرود دهم
۲۳۵	سرود یازدهم
۲۶۳	سرود دوازدهم
۲۸۴	سرود سیزدهم
۳۰۴	سرود چهاردهم
۳۲۸	سرود پانزدهم
۳۵۳	سرود شانزدهم
۳۷۵	سرود هفدهم
۴۰۲	سرود هیجدهم
۴۲۲	سرود نوزدهم
۴۵۰	سرود بیستم
۴۶۹	سرود بیست و یکم
۴۹۰	سرود بیست و دوم
۵۱۴	سرود بیست و سوم
۵۳۲	سرود بیست و چهارم
۵۵۹	فهرست اعلام

مقدمه مترجم

دربارهٔ هومر و دو منظومهٔ جهانگیر وی ایللیاد و اودیسه آنچه می‌بایست در دیباچهٔ ایللیاد که بنگاه ترجمه و نشر کتاب در ۱۳۴۹ انتشار داده آمده است. خوانندگان می‌توانند بدان دیباچه که مقدمهٔ این کتاب نیز تواند بود رجوع کنند. در صحایف ۹ تا ۲۱۴ و ۲۵ تا آن دیباچه بحثی دربارهٔ اودیسه هست و سپس تا صفحهٔ ۳۳ مختصری دربارهٔ اساطیریونان آورده‌ام که آگاهی از آن برای فهم بسیاری از مطالب و اشارات اودیسه ضرور است.

چون در اروپا برخی این عقیدهٔ نادرست را بمیان آورده‌اند که اودیسه از هومر نیست و ایللیاد و اودیسه را یک تن نسوده است در دیباچهٔ ترجمهٔ ایللیاد دلایلی چند آورده‌ام که این عقیدهٔ ناروا را باطل می‌کند. بهترین گواه برین که اودیسه نیز از طبع همان سرایندهٔ ایللیاد یعنی هومر شاعر بزرگ یونانی تراویده است اشاراتیست که در متن اودیسه نسبت به پهلوانانی که ذکرشان در ایللیاد رفته است هست. مخصوصاً سرود سوم و سرود یازدهم و سرود پانزدهم و سرود بیست و چهارم اودیسه انباشته از ذکر پهلوانان است که در ایللیاد دربارهٔ ایشان مفصل‌تر سخن رانده شده و این خود می‌رساند که سرایندهٔ اودیسه همان کسیست که ذکر ایشان را در ایللیاد آورده است. در پایان این ترجمه فهرستی بترتیب حروف هجای فارسی از نامهای خاص که در این کتاب هست با معادل آنها بخط لاتین جا داده‌ام. چون بسیاری از کسانی که نامشان در اودیسه آمده در ایللیاد نیز مطالبی دربارهٔ ایشان هست و تکرار آنها در فهرست اودیسه ناید بود

پژوهندگان می‌توانند بفهرستی که در پایان ترجمه ایللیاد آمده است رجوع کنند .

راهنمای من در ترجمه اودیسه چندین ترجمه اروپائی بوده و چون ترجمه‌ای که مدریک دوفور Médéric Dufour و خانم ژان رزون - Jeanne Raison بزبان فرانسه کرده‌اند معتبرتر و تازه‌تر است بیشتر آنرا اساس قرار داده و در موارد مشکوک بترجمه‌های دیگر نیز رجوع کرده‌ام. زبانی که در ترجمه اودیسه اختیار کرده‌ام ناچار می‌بایست مطابق قدیم‌ترین اسلوب نثر فارسی باشد تا با زبان هومر که زبان کهنه‌ایست تا اندازه برابری بکند. منتهی در ترجمه ایللیاد که منظومه حماسیست زبان حماسه‌های فارسی را بکار برده و در ترجمه اودیسه که جنبه شاعرانه آن بیشترست بزبان غزل که با اصل برابر تواند بود نزدیک‌تر شده‌ام. ایللیاد و اودیسه لازم و ملزوم یکدیگرند و پس از ترجمه ایللیاد می‌بایست قهراً بترجمه اودیسه هم پردازم.

طهران ۲۳ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

سرود نخستین

خلاصه سرود: در غیاب پوزئیدون، خدای دریاها، که اولیس قهرمان دلاور و چاره اندیش جنگ ترورا را در بازگشت بموطن خود آواره ساخته است، خدایان انجمنی برپا می کنند و بدرخواست آتنه دختر زئوس که هوادار و پشتیبان اولیس است ببازگشت وی مصمم می شوند. سپس آتنه خداوند خرد و تدبیر بصورت منتس یکی از دوستان اولیس بر فرزند وی تلماک ظاهر می شود و بر او دلبری می کند که در جستجوی پدر برآید و برای آگاه شدن از حال پدر سفر کند و هم در برابر گروه امیران و توانگرانی که دوری اولیس را غنیمت شمرده و بخواستکاری زن زیبا و با وفای وی در کاخ وی گردآمده اند و ثروت ویرا تباہ می کنند پایداری کند.

ای الهه شعر، درباره دلاوری که هزار چاره گری داشت و چون حیلت های وی ارگ متبرک تر و آدا را از پای افکنند آنهمه سرگردانی کشید، شهرها را دید و با آداب و رسوم آنهمه مردم پی برد، با من سخن گوی! چون برای رهایی جان خویشتن و بازگشت همراهانش کشمکش

می کرد چسان دلوی آزرده شد! اما با آنکه دلخواه وی بود نتوانست ایشان را برهاند: آن نابخردان که گاوان هلیوس^۱ بلند پایه را در شکم فروبردند، کور کورانه بکام مرگ رفتند. وی ایشان را از بسازگشت بازداشت. ای الهه زاده زئوس، از هر جا که می خواهی این سرگذشتها را برای ما نیز بسرای.

در آن هنگام همه کسانی که از مرگ نابهنگام رسته بودند، از جنگ و دریا رهایی یافته و در سرای خود بودند. تنها اولیس خواستار بازگشت خویش و دیدارزن خویشتن بود. فرشته ای دریایی، کالیپسو^۲، الهه ای بلند پایه، وی را در غارهای ژرف خود نگاه می داشت و درین آرزو می سوخت که همسر وی شود. اما چون گردش چرخ زمانه بسالی رسید که خدایان بازگشت او را بکانون خانواده در ایتاک مقدر کرده بودند، آنگاه هم در میان خویشاوندش هنوز رنجهای او پایان نرسیده بود. خدایان را دل بر او می سوخت، همه بجز پوزئیدون که کینه فروناشنستی اش اولیس آسمانی نژاد را تا بازگشت به کشورش دنبال می کرد.

بدین گونه آن خدای بسرزمین دور دستی رفته بود، بسرزمین مردم اتیوپی^۳ که در آن سوی جهان دو تیره شده اند، برخی در باخترند و برخی در خاور هبیریون^۴ و بدانجا رفته بود تا برایش صد گاو و بره قربانی کنند و از درنشتن در بز می شادکام بود. درین میان خدایان دیگر در سرای زئوس المپ نشین انجمنی آراسته بودند. نخست پدر مردم و خدایان لب بسخن گشود. یساد اژیست^۵ پاکزاد که اورست^۶

۱ - Hélios ۲ - Calypso ۳ - Ethiopie ۴ - Hypérion ۵ - Egisthe
۶ - Oreste

ناماور پسر آگاممنون او را کشته بود ، در دلش جای داشت . باهمین اندیشه که درسرداشت به آن خدایان گفت : «آه! راستی چه نکوهشهایی که آدمی زادگان بخدایان نمی کنند! و اگر سخنانشان را بشنویم دردهای ایشان از ماست ؛ اما از بی خردی ایشانست که بیش از آنچه سرنوشت خواستاران بود آزار بردند. پیش ازین با آنکه سرنوشت روانمی داشت ، اژیست زن مشروع پسر آتره را همسر خود کرد و در بازگشت وی را کشت ؛ با این همه می دانست چه مرگ هر اس انگیزی در کمین اوست : زیرا که ما وی را آگاه کرده بودیم ؛ هر مس آرژیفونت^۱ کمین دار دلاور را نزدش فرستاده بودیم تا او را از آن باز داریم که شوی را بکشد و زن را بهمسری بگیرد ، زیر اورست هنگامی که جوانیش فرارسد و در آرزوی سرزمین خود باشد ، کین پسر آتره را ازو خواهد کشید. هر مس چنین سخن گفت ، اما رای نیک وی نتوانست دل اژیست را نرم کند ؛ و اینک یک جا کیفر همه نابکاریهای خویش را می بیند .»

آتنه ، الهه ای که چشمان فروزان دارد بساو پاسخ داد : « ای پدر ما ، ای پسر کرونوس ، ای توانای برتر ، مرگی که این مرد را بخواب آورد بسیار بجا بود ؛ و هر کس چنین نابکاریها ازو سرزند بچنین مرگی گرفتار شود. اما بیاد اولیس دوراندیش ، آن بدبختی که دیرگاهی است در جزیره ای که خیزابه هاگردش را فرا گرفته میان دریا دور از یارانش رنج می برد ، دل من ریش می شود. این جزیره پوشیده از جنگل هاست ، جایگاه الهه ایست ، دختر آتلاس^۲ که اندر زهای

جانکاه می‌دهد، آن کس که گردابهای همه دریاها را می‌داند و بتنهایی پشتیبان ستونهای بلند است که زمین را از آسمان جدا می‌کنند. دخترش آن بدبخت زار را نگاه داشته است؛ پیوسته با سخنان شیرین و دلربای وی را شادکام می‌کند، تا آنکه ایتاک را از یاد ببرد. اما اولیس که آرزو دارد اگر هم شده است دودی را که از سرزمین او برمی‌خیزد ببیند، جز مرگ نمی‌خواهد. ای خدای المپ نشین، چگونه دل تو پریشان نمی‌شود! مگر آن قربانی‌هایی را که در تروآد پهنور، نزدیک کشتی‌های مردم آرگوس برای تو کردند نپذیرفتی؟ ای زئوس، بسدین سختی چرا درباره‌ی وی کینه می‌ورزی؟»

زئوس، گردآورنده‌ی ابرها، با او پاسخ داد: «ای فرزند، این چه سخنیست که از میان دندانهایت گذشت؟ چگونه می‌توانم اولیس آسمانی نژاد را از یاد ببرم، که در هوش بر همه‌ی آدمی‌زادگان برتری دارد، و نیز از بسیاری قربانی‌هایی که برای خدایان جساودانی، جای‌گزینان این آسمان پهنور کرده است از ایشان برترست؟ اما پوزئیدون که زمین بردوش اوست کینه‌ای پایدار برو می‌ورزد و آنهم بسبب آن است که اولیس یگانه چشم آن دیو را کور کرده، همان پولیفم^۱ آسمانی نژاد که از همه‌ی دیوان زورمندترست. توئوزا^۲ فرشته‌ی دریا، دختر فورسیس^۳، فرمانروای دریای آرام ناپذیر او را زاده بود؛ در شکاف غاری خویشتن را هم خوابه‌ی پوزئیدون کرده بود. بدین گونه پوزئیدون لرزاننده‌ی زمین بسی آنکه اولیس را بکشد، وی را واداشت دور از سرزمین خود سرگردان باشد. با این همه، همه‌ی ما

که در این جاییم در اندیشه بازگشت او باشیم. پوزئیدون از کینه خود بدر خواهد آمد؛ بتهایی نمی تواند با همه خدایان جاودانی برابری کند.»

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد باو پاسخ داد: «ای پدرما، ای پسر کرونوس، ای توانای برتر، اگر اینک پذیرفته نیک بختانست که اولیس دوراندیش بسرای خویش بازگردد، هر مس، آرژیفونت پیامبر را بجزیره اوژیژی^۱ بفرستیم تا هرچه زودتر فرمان دگرگون ناشدنی ما را بآن فرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد برساند و اولیس پرتاب و توان بازگردد! من هم به ایتاک خواهد رفت پسرش را برانگیزم و تا اندازه‌ای همت در دلش بیندازم تا مردم آخایی را که موهای بلند دارند در میدان شهر بخود بخواند و همه خواستگاران را که پیوسته گروه گروه میشها و ماده گاوهایش را که پاهای برگشته و شاخ‌های درهم پیچیده دارند سر می‌برند، از خود براند. او را به اسپارت و پلوس شن‌زار روانه خواهیم کرد تا جویای بازگشت پدرش بشود و در میان مردم نیک نام شود.»

چون بدین گونه سخن گفت پای افزارهای آسمانی زیبای خود را که از زر بود و بتندی وزش باد وی را در زمین و آبهای پهناور راهنما می‌شد، بزیر پاهای خود بست؛ زوبین درشت خویش را که نوک آن از مفرغ و گران و دراز و ناشکستنی بود برگرفت؛ با این زوبین، این دختر آن پدر توانا دلیرانی را که با ایشان کین می‌ورزد دسته دسته رام خویشان می‌کند. جست زنان از فراز گاههای المپ رهسپار شد

و درسرزمین ایتاک در برابر طاقسرای اولیس بر آستانه سرای فرود-
آمد: زوبین مفرغیش بدست بود. سیمای میهمانی منتس،
فرمانروای تافوس را بخود داد. خواستگاران شکوهمند را در آنجا
دید دل خود را در بازی با سنگ ریزه‌ها خوش می کردند؛ در برابر در
برروی چرم گاوهایی که کشته بودند نشسته بودند. در میان ایشان،
پیام آوران و خدمت گرانی چابک دست در جامهای دسته دار می را با
آب درمی آمیختند، یا آنکه با اسفنج هایی که سوراخهای فراوان
داشتند میزها را می شستند. سپس آنها را در برابر هر یک می گذاشتند
و گوشت بسیار را بریده بریده می کردند.

تلماک که زیبایی یزدانی داشت پیش از همه برو دیده گشاد. در
میان خواستگاران نشسته بود؛ دل وی آکنده از غم بود؛ زیرا درباره
پدر ارزنده خود می اندیشید: آیا باز نخواهد گشت تا در سرای
خویشان این خواستگاران را نقش بر زمین کند، حق خداوندگاری خود را
باز ستاند و بر دارایی خویش فرمانروا گردد؟ تلماک که در میان
خواستگاران نشسته بود، در این اندیشه بود که آتنه را دید. یکسر
بسوی او پیش رفت و دلش گران بود که چنین میهمانی تا این اندازه
بر در سرای درنگ کند؛ نزدیک آن از راه رسیده رفت، دست راستش
را گرفت، زوبین مفرغی او را برگرفت و این سخنان را شتابان به
وی گفت: «درود بر تو، ای بیگانه، در خانه ما دوستانه ترا خواهند -
پذیرفت؛ نخست بیا چاشت بخور؛ پس از آن خواهی گفت نیسازت
بچیت.»

این بگفت و راه را باو نشان داد؛ پالاس آتنه از پی او رفت. چون مردوبدان خانه بلند در آمدند، رفت زوبین وی را در برابرستونی در شبکه‌ای بسیار فروزنده جای داد که در آن بسیاری زوبین‌های دیگر را که از آن اولیس پرتاب و توان بود افراشته بودند؛ سپس الهه را برد بر کرسی زیبایی گوهر نشان نشانند که بر روی آن روکشی از کتان گسترده بودند؛ چهارچوبی زبر پایش گذاشت. برای خویشان کرسی دیگری را که خاتم کاری بود پیش آورد و دور از آن خواستگاران جای داد که مبادا آن میهمان بامردمی پرهیاهو درآمیزد و از مهمه ایشان آزرده گردد و چاشت او را ناگوار شود؛ و آنکهی می‌خواست در باره غیبت پدرش ازو پرسش کند. زنی خدمتگزار در پارچ زرین زیبایی برای شستن دست آب آورد، آنرا بالای تشتی از سیم بردست ایشان ریخت و میزی فروزنده در پیش ایشان گذاشت. زنی خوانسالار و پاک‌نژاد نان برایشان آورد و خوراکیهای فراوان که اندوخته کرده بود در پیش نهاد. ستوربانی که برای بریدن گوشتها آمده بود طبقهای گوشت را عرضه داشت، جامهای زرین در برابر ایشان گذاشت و چندین بار ساقی آمد و می برایشان ریخت.

درین میان خواستگاران شکوهمند باز گشته بودند. بر روی کرسیها و تختها در کنار یکدیگر نشسته بودند. پیشخدمتان آب بردستان

۱ - به یونانی Kèrux و به فرانسه Hérauts افسرانی که در یونان قدیم در نبردها و مراسم کشوری و مذهبی برای انجام دادن کارهای تشریفاتی ظاهر می‌شدند و ولی در عملیات جنگی شرکت نداشتند و پرچی با خود همراه داشتند ناشناخته شوند.

ریختند؛ زنان خدمت‌گرنان در سبدها انباشتند و زر خریدان جوان جامها را از نوشابه لبریز کردند. همه میهمانان بر خوراکی‌هایی که در پیششان نهاده بودند دست یازیدند. سپس چون دلهاشان از آشامیدن و خوردن بیارامید، خواهشهای دیگری در دلهاشان جای گرفت، خواهش سرود سرایی و پای کوبی؛ زیرا آرایش بزمها در این‌هاست. پیام‌آوری چنگی زیبا بدست فمیوس^۱ داد که ناگزیر در برابر خواستگاران آواز خواند و سراینده‌ای بدیبه سرای آوازی شیوا به آهنگ وی برکشید. درین میان تلماک برای آنکه سخن وی را نشنود، سررا نزدیک گوش‌آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، برده بود و بوی می‌گفت: «ای میهمان‌گرامی، آیا سخنان من ترا ناگوار خواهد بود؟ می‌بینی که پسندیده‌ای این مردم چیست؛ چنگست و آواز. آه! این کار ایشان را آسانست، زیرا که بی شرمانه مال دیگری را می‌خورند، مرده‌ریگ پهلوانی را که شاید استخوانهایش اینک در شن‌زاری افتاده است و در زیر باران می‌پوسد؛ مگر آنکه خیزابه‌ها آنرا در دریا غلتانیده باشند. آه! اگر بازگشت وی را بایتاک می‌دیدند، آرزوی همه ایشان این می‌بود که بجای آنکه از زر و جسامه توانگر شوند شتابان بگریزند. اما نه، وی بمرگی‌زار نابود شده است؛ دیگر ما را دلداری نیست؛ باشد که یکی از مردم روی زمین ما را از بازگشت وی آگاه کند! دیگر چنین روزی از دست او رفته است! اما براستی راست مرا پاسخ ده: که ای؟ از کجا می‌آیی؟ خاندان تو، شهر تو کجاست؟ با کدام کشتی آمده‌ای؟ چگونه دریانوردان ترا بایتاک آورده‌اند؟ دعوی دارند که باشند؟ زیرا

گمان ندارم که تو پهای خود باینجا آمده باشی! باز بمن بگوی؟ آیا آنکه چیزی را از من نهان داری، تا آنکه همه چیز را خوب بدانم: آیا نخستین بارست که می آیی، یا آنکه میهمان پدر من بوده ای؟ زیرا بیگانگان بسیار بسرایش آمد و رفت داشتند؛ وی نیز از دیدار مردم بسیار خرسند می شد!»

آته، الهه‌ای که چشمان فروزنده دارد، بیاسخ گفت: «اینک همه راستی را بتو خواهم گفت. من می‌گویم منس هستم، پسر آنشیا لوس^۱ درنگ کار، من فرمانروای مردم تافوس هستم که دوستدار کشتی رانی اند. و اینک با کشتی و با دریانوردان خویشتن بدین جا آمده‌ام؛ از راه دریای میگون نزد مردمی که زبان نشان بیگانه است در پی مفرغ به تمز^۲ می‌روم و یک بار آهن فروزان بدانجا می‌برم. کشتی من نزدیک کشتزار، دور از شهر، در بندر رثیرون^۳ در دامنه کوه نثیون^۴ پر درخت لنگر انداخته است. و هم‌چنانکه پدران ما همواره میهمان یکدیگر بوده‌اند، اولیس و من نیز چنینیم؛ می‌توانی بروی این را از لائرت دلاور پیر پرسی. می‌گویند وی دیگر بشهر نمی‌آید و در کشتزار گوشه نشین شده است، گرفتار اندوهست، پیرزنی با اوست که خوردنی و آشامیدنی باو می‌دهد، آنهم هنگامی که پاهای وی از راهنمایی او در خرمن‌گاه موستانش فرسوده شده باشد. امروز بدین جا آمدم زیرا بمن گفته بودند پدرت درین سرزمینست، اما ناگزیر خدایان باباز گشت وی همداستان نیستند. زیرا که اولیس آسمانی نژاد نمرده است؛ هنوز زنده است؛ دریای پهناور در جزیره‌ای که خیزابه‌ها گرد آنرا گرفته‌اند

وی را بازداشته است ، گرفتار دشمنان ناهنجار است که بی رضایش او را نگاه داشته‌اند . اما درین دم می‌خواهم پیش‌گویی را که خدایان بمن الهام می‌کنند باتو بکنم ، ومن شك ندارم که روا خواهد بود ؛ با این همه پیش‌گویی وفال‌گیر دانایی نیستم : وی اگرهم زنجیرهای زرین برو بسته باشند، دیرگاهی دور از سرزمین گرامی خود نخواهد بود: او چاره خواهد یافت بازگردد ، زیرا هرگز چاره‌جویی او پایان نمی‌رسد. اینک پاسخ مرا بگویی و همه راستی را بکار بر : آیا اولیس پسری بدین بزرگی دارد؟ آری همانندی تو با او نمایانست ؛ این سر تو، این چشمهای زیبایت سروچشم اوست ؛ زیرا پیش از آنکه برای رفتن به تروا بکشتی بنشیند و دلیرترین مردم آرگوس با کشتی‌های فرونشسته خود بدانجا بروند ، ما بیشتر بیکدیگر برمی‌خوریم. پس از آن دیگر اولیس را ندیده‌ام؛ او هم دیگر مرا ندیده است.»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد : « پس ای میهمان من، اینک راستی را آن‌چنانکه هست بتو می‌گویم. مادرم گواهی می‌دهد که پسر او هستم، اما من این‌را چگونه بدانم؟ هیچ‌کس بخودی خود نتوانسته است از زادن خویشتن با خبر گردد . البته بیشتر دلم می‌خواهد پسر مردی نیک بخت باشم ، که در جایگاه خویش پیروی برسد ! اما نه ! آن‌کس که می‌گویند من پسر وی هستم بدترین سرنوشت را در میان همه آدمی‌زادگان داشت . تو که این پرسش را از من می‌کنی این را بدان .»

آتنه ، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد:
 « خدایان آینده‌ای را که بی پیروزمندی باشد بهره نژاد تو

نکرده‌اند؛ زیرا که پنلوپ^۱ پسری آورده است که چندین هنردارد. اما همه راستی را بمن بازگویی : این بزم برای چیست ؟ این گروه برای چیست ؟ چه نیازی تو باین کسان داری ؟ آیا این بزمست ، یا جشن زناشوئی؟ زیرا نتواند که میهمانی دانگی باشد. گستاخی این مردمی که در بزم‌اند از اندازه می‌گذرد؛ من چنین می‌پندارم. هر مرد فرزانه‌ای که بسرای تو بیاید ازدیدن این چنین دلیرها بیزار می‌شود.»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای میهمان من، اینک که تو این پرسش را می‌کنی و برسر آنی که راستی را بدانی ، بتو می‌گویم : پیش از این هنگامی که آن مرد غایب هنوز درین سرزمین بود ، البته این خانه باشکوه و آراسته بود، اما خدایانی که بدخواه ما هستند عزمی دیگر داشته‌اند : وی ناپیداترین مردم شده است، او را چنین کرده‌اند. اگر هم وی در کشاکش جنگ در سرزمین مردم تروا یا در آغوش دوستانش تن فراداده بود، مرگ وی این همه غم درمن نمی‌انگیخت. اکنون مردم پانا که^۲ برایش گورگاهی برپا کرده بودند و وی برای پسرش مرده‌ریگ بسیاری از پیروزمندی گرد آورده بود. اما نه ! توفانهای بی‌دریغ او را برده‌اند ؛ بی‌آنکه ببینندش و بدانند کجا رفته از میان رفته است و برای من جز غم و سرشک چیزی نگذاشته است. تنها بر او زاری نمی‌کنم و نمی‌گیرم ، زیرا که خدایان دردهای دیگر و نگرانیهای دیگر برای من آماده کرده‌اند . همه آزاد مردانی که بر جزایر ما، بر دولیکون^۳ و سامه^۴ و زاسنت^۵ که پوشیده از جنگلست،

۱ - Pénélope ۲ - Panaché ۳ - Doulichion ۴ - Samé

۵ - Zacynthe

فرمانروایی دارند؛ همهٔ امیران ایتاک پرسنگ، همه، تا باشند، بمادرم خوش آمد می‌گویند و دارایی مرا می‌خورند. وی، بی آنکه آشکار زناشوئی را که از آن بیزارست نپذیرد، نیروی آنرا ندارد که باین کارها پایان بدهد. اینک هرچه درخانه هست در شکم خود می‌کنند و از میان می‌برند. روزی خواهد آمد که مراهم پاره پاره کنند!

پالاس آتنه که دلش برحم آمده بود، باو گفت: «چسان باید تو در دریغ غیبت اولیس باشی و چگونه وی مشت خود را بر سر اینن خواستگاران بی‌شرم فرود خواهد آورد! امیدست که اکنون باز گردد و در آستان در خانه‌اش با همان خود و سپهر و دو زوبینش پدیدار شود، همچنانکه نخستین بار وی را دیدم، هنگامی که درسرای ما می‌آشامید و خوش خوراکی می‌کرد: از افیر، از خانهٔ ایلوس^۱ پسر مروس^۲ باز می‌گشت. با کشتی تندروی در پی زهری جانکاه برای مفرغ تیرهای بدانجا رفته بود. ایلوس نخواست از ترس خدایان جاودانی آن را باو بدهد اما دوستی پدر من چندان فراوان بود که از آن برای وی آماده کرده است! امیداست اولیس با این خواستگاران زور خود را بیازماید؛ زندگی ایشان کوتاه و جشن زناشوییشان تلخ خواهد شد! اما این آینده در دست خدایانست: شاید بیاید در همین سرای خود از ایشان کین بکشد، شاید هم دیگر او را نینند! اما تو، ترا من به این کار وامی‌دارم؛ در اندیشهٔ آن باش که این خواستگاران را از خانهٔ خود برانی. زنهار، سخن مرا در یاب و در اندرزهای من بیندیش. فردا دلاوران آخایی را در میدان شهر بخود بخوان، بهمهٔ ایشان نخواست خویش را بگوی

و خدایان را گواه بگیر. خواستگاران را بیم ده که بخانه خویش بروند؛ اگر مادرت آرزوی زناشویی دارد، باید بسرای پدرش که توانایی بسیار دارد باز گردد، خواستگاران راست که درین پیوند بیندیشند و پیشکش‌های فراوانی را که باید برای گرفتن دختر بپدر بدهند، آماده کنند. بتو اندرز خردمندانه‌ای می‌دهم و امیدوارم از آن پیروی کنی. بهترین کشتی‌های خود را از بیست تن دریانورد بیارای و در پی پدرت که تا این دیرگاه ناپدیدست برخیز؛ شاید آدمیزاده‌ای درباره او باتو سخن بگوید، یا آنکه یکی از این آوازهایی را که از سوی ژئوس می‌آید و بیشتر خبر در میان مردم می‌افکنند، بشنوی. نخست بیلبوس برو و از نستور فرزانه جو یا شو، پس از آن باسپارت نزد منلاس زرین موی برو، وی آخرین کس از مردم آخاییست که باز گشتند و جوشن برنجین در بر داشتند. اگر دانستی که پدرت زنده است و در راه بازگشت است، اگر هم درین جا خانه‌ات را ویران کنند، باز یکسال تساب بیاور؛ اگر شنیدی می‌گویند که در گذشته است و راستی دیگر درین جهان نیست، بسرمین خویش باز گرد و گورگاهی برای او برپا کن و بنا بر آیین همه بزرگان بزرگداشت‌های پس از مرگ را بجا آور، و مادرت را بشویی ده. چون همه این کارها را بجا آوردی، خاطر خویشتن و دل خود را آگاه کن تا خواستگاران را، چه با نیرنگ و چه آشکارا در خانه‌ات بکشی؛ دیگر نباید سرگرم بازیهای کودکان باشی؛ سال بر تو بیش از آن گذشته است، مگر نمی‌دانی در همه جهان چه نیک نامی بهره‌اوردست شده است، از آنگاه که اژیست نابکار را نابود کرد، زیرا که پدر ناماور وی را کشته بود؟ ای دوست، تو نیز چنان باش، اینک که

ترا بدین زیبایی و بدین بزرگواری می بینم ، دلیر باش ، تا آنکه آیندگان ترا بستايند . اما من اینک بسوی کشتی های تندرو خویش و همران خویشتن که باید در باره من بسیار نگران باشند باز می گردم . توهم بسخنان من بیندیش ، اندرزه های مرا بیاد داشته باش .»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای میهمان من، از اندرزه های تو مهربانی نمایانست ، مانند اندرزه هایی است که پدری بفرزندش می دهد ؛ هرگز آنها را از زیاد نخواهم برد . اما باز بامن باش ، آیا تا این اندازه شتاب داری ؟ چون درین جا تن شستی و نوش خواری کردی ، با دلی شاد ، باره آوردی با شکوه و گران بها ، آن چنانکه میزبانان به میهمانان گرامی خویش می دهند ، بکشتی خود باز می گردی : آنها را بیاد من نگاه خواهی داشت .»

آتنه ، الهه ای که دیدگان فروزنده دارد ، باو پاسخ داد : «دیگر مرا نگاه مدار ؛ شتاب دارم بروم . ره آوردی را که دلت گواهی می دهد بمن ببخشی ، در سفر دیگر بمن خواهی داد تا آنرا بخانه خویش ببرم ؛ چیز زیبایی را برگزین ؛ شایسته آن خواهد بود که چیزی که همان ارزش را داشته باشد دریافت کنی .»

آتنه که دیدگان فروزان دارد ، این سخنان را گفت و چون پرنده ای که از چشمان ناپدید می شود ، پربگشاد . دردل تلماک پایداری و دلیری را جای داده بود و یاد بود پدرش را درو زنده تر کرده بود . سپس ، چون باخود اندیشید ، روانش گرفتار نگرانی شد : زیرا که پنداشت آن بیگانه یکی از خدایان بود . همان دم نزد آن خواستگاران بازگشت و رفتار شاهانه داشت .

بدیهه‌سرای نامی در میان ایشان سرود می‌گفت؛ خاموش نشسته و باو گوش فرا داده بودند. دربارهٔ بازگشت خانمان سوز مردم آخایی، دشواریهایی که پالاس آتنه در بیرون آمدن از تروا برایشان روا داشته بود، سخن می‌گفت. در اشکوب بالا این سرود الهام‌آمیز در دل دختر ایکاریوس^۱، پنلوب^۲ فرزانه جای‌گزین شد. بدین سبب از پلکان بلند سراچهٔ خود فرود آمد؛ تنها نبود: دوهم‌نشین بسا او بودند. چون آن زن پاکزاد در برابر خواستگاران رسید، بر در تالاری که چوب بست استوار داشت ایستاد. روپوش رنگارنگ بر روی خود افکنده بود؛ وهم‌نشینان بیداردلش در کنارش بودند.

آنگاه گریبان به آن بدیهه‌سرای آسمانی نژادگفت: «ای فمیوس، تو که آن همه سرودهای دیگر بیاد داری، که دل آدمی زادگان را مرهم می‌نهد، آنهمه داستانهای آدمیزادگان و خدایان را که بدیهه‌سرایان در ستایش می‌گویند، در کنارشان بنشین و یکی ازین سرودها را بسرای، تا خاموش باده‌های خود را بنوشند؛ اما این نوحهٔ حزین را کوتاه کن، از آن دم که گرفتار سوگی دلداری ناپذیر شده‌ام همواره دلم را در اندرون سینه‌ام ریش می‌کند؛ چنین است دریغ من دربارهٔ آن پیکر‌گرمی و یادگارهای جاودانی من از آن دلاور که پیروزمندی وی از هلاس تا آرگوس رواج دارد.»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای مادر، چرا سرود سرای با وفا را باز می‌داری که از الهامی که باو می‌شود ما را دل‌خوش کند؟ سرود سرایان خطاکار نیستند، بلکه بی‌شک زئوس خطا کارست که

سرنوشت آدمی زادگان تیره بخت را آن چنان که دلخواه اوست درست می‌کند. پس اگر این مرد سرنوشت شوم مردم دانایی را می‌سراید، نباید از وی بیزاری جست. سرودی که مردم بیش از همه آنرا می‌پسندند همیشه تازه‌ترین سرودست: پس باید که جان و دل تو نیز نیروی شنیدن آنرا داشته باشد. اولیس یگانه کسی نیست که در سرزمین ترا روز بازگشت را از دست داده باشد: چه بسا آدمی زادگان دیگر در آن جا جان سپرده‌اند! بسراچهٔ خویش رو، بکارهای زنانهٔ خویش و کارگاه و دوک خود پرداز. خدمتگزاران خود را بفرمای بر سر کار خود بروند؛ سخن سرایی کارمردانست، بویژه کارمنست؛ زیرا منم که خداوندگار این خانه‌ام.»

وی شگفت زده، بسراچهٔ خود بازگشت؛ سخنان خردمندانهٔ فرزندش را در دل جای داده بود. چون با هم‌نشینان خود به اشکوب بالا رسید، تا هنگامی که آتنه که دیدگان فروزان دارد خواب نوشین را بردیدگانش فرود آورد، بر اولیس، شوی‌گرامی خود می‌گریست. خواستگاران در تالاری که تاریکی آنرا فرا گرفته بود، فریاد می‌کردند: همه این آرزو را در دل پرورده بودند که هم‌خواه او گردند.

تلماک دورانیش، روی بدیشان کرد و لب بسخن گشود: «ای خواستگاران مادرم، که گستاخی را بدین جا رسانیده‌اید، درین دم از بزم برخوردار شویم، باید که هیچ فریادی بر نخیزد؛ زیرا شنیدن این چنین سخنان بدیهه سرایی که آوازش برابر با آواز خدایان است، گوارنده است. اما در سپیده‌دمان همه باید برویم در میدان شهر جای بگیریم؛ می‌خواهم بی‌درنگ خواست خود را بشما بگویم: از این

سرای بیرون بروید؛ در جای دیگر بزم دیگر بیارید؛ بنوبت بخانه یکدیگر بروید و از مال خویشتن بخورید. اگر شایسته تر و سودمندتر می‌دانید که دلیرانه مرده ریگ یک مرد را از میان ببرید، همراه یکجا درشکم بریزید! اما من از خدایان جاودانی دادخواهی خواهم کرد، تا آنکه زئوس روزی کیفر بد کرداری‌های شما را بدهد: آنگاه خوب می‌توانید درین سرای جان بسپارید، بی آنکه کین از شما بستانند.»

این بگفت و همه لب می‌گزیدند و تلماک را که چنین دلیرانه سخن گفته بود، می‌ستودند. آنتینوئوس^۱ پسر او پیتس^۲ به او پاسخ داد: «ای تلماک، بی شک خدایانند که بتو دستور می‌دهند بانگ خود را برافرازی و با این همه گستاخی سخن بگوئی؟ اما امیدست که پسر کروئوس هرگز ترا پادشاه ایتاک که خیزابه‌ها گگرد آنرا فرا گرفته‌اند نکنند، هر چند که نژادت ترا سزاوار این کار می‌کند!»

تلماک دورانیش باو پاسخ داد: «ای آنتینوئوس، من باتو سخن خواهم گفت، اگر هم خشم ترا برانگیزم. آری، البته، اگر زئوس این پادشاهی را بمن بدهد، بخوشوقتی آنرا خواهم گرفت. آیا می‌پنداری که این کار در میان مردم بدترین سرنوشت باشد؟ نه، فرمانروایی کار بدی نیست. همان‌دم سرای باشکوه‌تر و مردسرافرازتر می‌شود. آری، البته در ایتاک که خیزابه‌ها گگردش را فرا گرفته‌اند امیران دیگر آخایی، از جوانان و از باستانیان بسیارند. اگر برستی اولیس پاکزاد مرده است، یکی از ایشان این پادشاهی را بدست خواهد گرفت. من دست کم خداوندگار خانه خویشتن و زر خریدانی که اولیس نام‌آور

برایم برده کرده‌است، خواهم بود»

آنگاه اوریماک^۱ پسر پولیب^۲ باو پاسخ داد: «ای تلماک این آینده در دست خدایانست: ایشان روا خواهند دانست کدام کس از مردم آخایی بر ایتاک که خیزابه‌ها گردش را فرا گرفته‌اند فرمانروایی کند. اما تو از دارایی خویش کام بستان و در خانه خویش فرمانروا باش؛ و امیدست هیچکس نیاید بناخواه تو و بزور مرده‌ریگ پدر را از دستت بر باید؛ تا هنگامی که مرد در ایتاک هست این کار رخ نخواهد داد؛ اما، ای مرد دلیر، می‌خواهم درباره میهمانان از تو پرسشی بکنم: این مرد از کجا آمده بود؟ می‌گفت از کدام کشورست؟ دودمانش و زادگاهش کجاست؟ آیا آگاهی از بازگشت پدرت برای تو آورده است؟ یا آنکه آمده بود و امی بخواهد؟ چسان بزودی ناپدید شد، و درنگ نکرد کسی با او آشنا شود! سیمای وی زشت نیست.»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد: «ای اوریماک، دیگر جای بازگشت پدرم نیست؛ من آگاهی‌هایی هم که برسد باور ندارم. هنگامی که مادرم پیش‌گویی را در تالار بخود می‌خواند تا از او پرسش بکند، دیگر گوش بهیچ پیشگویی فرامیدهم. آن کس که تو از او سخن می‌گویی یکی از میهمانان خاندان ماست، از مردم تافوس است؛ می‌گویم منتسب پسر آنشیا لوس درنگ کارست؛ فرمانروای مردم تافوس است که دوستدار دریانوردی هستند.»

تلماک چنین سخن گفت؛ اما دوراندیشه خویش به الهه‌ای جاویدان پی‌برده بود. خواستگاران که دیگر اندیشه‌ای جز پای کوبی و سرود-

سرای بی‌سار دلپسند نداشتند ، از آن تاچاشتگاه برخوردار شدند ؛ و هنگامی که از آن بهره‌می‌بردند شب تار فرارسید. آنگاه چون خواستار بودند بخشبند، هریک بسرای خویش رفت.

تلماک بدان محوطهٔ زیبا رفت، در جای روبازی که سراچهٔ بلند وی را در آن ساخته بودند. و چون آنجا می‌آرامید اندیشه‌های فراوان در سر می‌پروراند. زنی خدمت‌گر و چابک دست همراه او بود که مشعلهای افروخته باخود داشت. این زن اوریکله^۱، دختر اوپس^۲، پسر پیزنور^۳ بود که پیش از آن لائرت در آغاز جوانی با تن‌خواه خویش خریدار شده بود ؛ بهای او را با بیست گاونر پرداخته بود و درخانه وی را بزرگ می‌داشت و برابر باهمسر پاک‌نژاد خود می‌شمرد؛ اما هرگز پای به بستر او نگذاشته بود ، زیرا نمی‌خواست زن خود را به رشک برانگیزد. پس وی همراه تلماک بود و مشعلهای افروخته باخود داشت؛ وی درپیش اوگرمی‌تر از هر خدمتگر دیگری بود، زیرا در آن زمان که او بسیار خرد بود پرستار او بوده است.

در سراچهٔ خویش را که باستواری ساخته بودند گشود، روی تخت خود نشست ، جامهٔ نرم را بدرآورد ، آنرا روی بازوی پیزن چابک دست انداخت. وی پس از آنکه آنرا درست تا کرد و نزدیک چهارچوب پراز سوراخ تخت برمیخی آویخت ، از سراچه بیرون رفت، باچنبره‌ای سیمین در را بست ، سپس چفت را با دوال کشید . آنگاه درهمهٔ شب تلماک در زیر پوشش پشم میش که روی او را می‌پوشاند دردل خود دراندیشهٔ سفری بود که آتنه باو دستور داده بود.

سرود دوم

خلاصه سرود : فردای آن روز مردم ايتاك بدستور تلماك در میدان شهر گرد آمدند. خواستگاران از رفتن از خانه اولیس خودداری کردند و خواهش تلماك را که خواستار کشتی و دریا نورد بود نپذیرفتند. تلماك بکرانه دریا رفت و از آتانه مددخواست. وی به سیمای مانتور پدیدار شد و یاری خود را وعده داد. تلماك چون بنخانه خود بازگشت فرمان داد تا ساز و برگ سفر او را فراهم کنند؛ درین هنگام آتانه کشتی و دریانوردانی برای او آماده کرد. چون شب شد تلماك واداشت خوردنیها را به کشتی بردند و با آتانه که بسیمای مانتور درآمده بود رهسپار شد.

همین که سپیده دمی که انگشتان گلگون دارد بامدادان بجهان آمد، پسر اولیس در خوابگاه خویش برخاست و جامه های خود را در بر کرد؛ سپس شمشیر تیزش را بدوش افکند، پای افزارهای زیبایش را بزیرپاهای فروزانش بست و از سراچه خویش بیرون رفت؛ مانند خدایان

زیبا بود. همان دم به پیشخدمتانی که بانگ بلند داشتند فرمان داد که مردم آخایی مودراز را بانجمن بخوانند. پیشخدمتان بانگ برمی-افراشتند و مردم آخایی شتابان گرد می آمدند. چون گسرد آمدند و بسیار شدند، تلماک در میان انجمن پیش رفت، زوبینی مفرغی بکف داشت؛ تنها نبود، دوسگ شکاری تیزتک در پی او بودند؛ آرایشی که آتنه برپیکر او ساخته بود شگفت انگیز بود؛ همین بود که پدید آمدن وی همه نگاه‌ها را بسوی او برانگیخت. بر جایگاه پدر نشست، پیشینان جای برای او باز کرده بودند.

در انجمن اژیپسیوس^۱ دلاور بود که پیش از دیگران لب بسخن گشود؛ از هم اکنون پیری پشتش را خم کرده بود و آزمودگی بسیار داشت. پسرش آنتیفوس^۲ نیزه دار، با کشتی‌های فرورفته اولیس آسمانی نژاد همراه او بسوی ایلدوس^۳ که کره اسبان زیبا دارد رفته - بود. اما دیو ناهنجار در شکاف غار خود وی را کشته بود تا آخرین چاشمت خود بکند. اژیپسیوس سه پسر دیگر داشت: یکی که با خواستگاران همدست بود، اورینوموس^۴ بود؛ دو پسر دیگر همواره گرم کارهای کشت زار پدر بود. اما وی آن پسرغایب را از یاد نمی برد و از غم او می گریست. اشک ریزان در انجمن لب بسخن گشاد و گفت: «ای مردم ای تاک، بشنوید چه می گویم. از آن گاه که اولیس پاکزاد با کشتی‌های فرورفته خود رهسپار شده است هرگز انجمن ما گرد نیامده است و ما باهم ننشسته ایم. پس امروز که ما را بخود میخواند؟ که شتابان باین کار نیاز دارد؟ آیا یکی از جوانان یا یکی از باستانیانست؟ آيا شنیده -

است از بازگشت لشکر خبری آورده‌اند و می‌خواهد آنچه را می‌داند
 بما بگوید؟ یا آنکه کار دیگری دارد که سود همه در آنست و می‌خواهد
 بما بگوید و در انجمن ما در میان بنهد؟ بچشم من این کار بجا و
 خردمندانه است. امیدست زئوس آنچه را که وی در سر می‌پروراند
 بخوبی بیایان رساند.»

این بگفت و پسر اولیس از این فال نیک شادمان شد؛ دیر زمانی
 ننشست، زیرا در آتش آن می‌سوخت که سخن بگوید. در میان انجمن
 جای گرفت و پیز نور پیام آور که جزاندرزهای فرزنانگان چیزی نمی-
 دانست، چو بدست وی را بدستش داد. تلماک نخست روبه آن پیر مرد
 کرد و گفت: «ای پیر مرد، آن مرد دور از این جا نیست و تو همین دم
 آن کسی که مرا بخود خوانده است خواهی شناخت؛ آن منم، که
 بیش از هر کس دیگر گرفتار دردم. من نشنیده‌ام از بازگشت لشکر
 سخن گفته باشند؛ در پی آن نیستم که آگاهی را که پیش از شما بمن
 رسیده باشد بشما بدهم، و هیچ سخنی که بسود همگان باشد ندارم
 بشما بگویم و با انجمن شما در میان بگذارم، تنها منم که نیازمند بیاری
 شما هستم، زیرا که بدبختی بر سر خانمان من فرود آمده است، دو
 بدبختی باهم: من پدر ارجمند خود را از دست داده‌ام که پیش از
 این درین جا بر شما فرمانروایی می‌کرد و برای شما پدری مهربان بود!
 و اینک بدبختی بزرگتری در میان هست که بزودی خانه ما را ویران
 خواهد کرد و هر گونه راه زندگی را بر من خواهد بست: خواستگاران
 مادرم را بناخواه وی بستوه آورده‌اند؛ ایشان امیرزادگان ایتاک‌اند؛
 دریغ دارند بخانه پدرش ایکاریوس بروند، تا پیشکش‌های این کار را

تعیین کند و سپس او را بیک تن از ایشان که او برگزیند و دوست تر دارد، بدهد. ایشان که خوی گرفته اند همه روز را درخانه ما بگذرانند، گاوهای ما و میشهای ما و بزهای ماده پروار ما را قربانی کنند، بزم می-آرایند و باده های ما را که فروغ آتش دارند می آشامند، بی آنکه شماری در کار باشد؛ آسیب ایشان بسیار است؛ زیرا درین جا مردی آن چنان که اولیس بود نیست تا آنکه خسانه را از ویرانی دور دارد. من هنوز ساخته آن نیستم که این کار را بکنم. بزودی دریغ آنرا خواهم - داشت، زیرا نیروی آنرا ندارم که بدی را از خود دور دارم. آه! اگر نیروی آنرا میداشتم میدانستم که چگونه از عهده این کار برآیم. زیرا رفتار این کسان چنانست که دیگر نمی توان تاب آورد؛ ویرانی خانمان من رسوایی خواهد بود. پس شما هم از این کار بیزاری بجوید؛ از پندار همسایگان ما، آن مردمانی که ما را در میان گرفته اند بهراسید؛ از خشم خدایان بهراسید؛ از آن بیندیشید که خشم ایشان کیفر این نابکاریها را از شما بستاند. بنام زئوس المپ نشین و تمیس که انجمن ها را بهم می زند و گرد می آورد از شما درخواست می کنم، ای دوستان من، کاری بکنید که این بسیار روی ها بیایان برسد و بتوانم در گوشه نشینی درخانه خویش بسوگی که گرفتار آنم بپردازم، مگر آنکه پدرم، اولیس پاکزاد از راه بدخواهی بامردم آخایی که ساق بندهای خوب دارند بدرفتاری کرده باشد و بسزای آن شما هم خواسته باشید بامن بد بکنید و این مردان را بر من برانگیزید. برای من بسی بهتر آنست که مردم مال مرا و گله های مرا بخورند؛ دست کم می توانم روزی این زیان را از خود دور کنم، زیرا در شهر خواهیم گشت، شما را از ناله ها و

شکوه‌های خود بتنگک خواهیم آورد ، وام خود را از شما خواهیم خواست تا آنگاه که همه آنرا بما باز دهند . اما در برابر دردهایی که مرا از پای در آورده است جبرانی نیست .»

با خشم چنین سخن می‌گفت و با چشمان پراز اشک چو بدست خویش را بزمین افگند. دل همه مردم بدرآمد . آنگاه همه خاموش ماندند ، هیچ کس یارای آن نداشت سخنان درشت در پاسخ تلماک بگوید، تنها آنتینوئوس این سخنان را در پاسخ او گفت : «ای تلماک که بانگ بلند و گستاخی سرکشان را داری: چه گفتی که ما را شرم زده کردی ؟ تو بسیار خواهان آنی که کسان ما را رسوا کنی . اما گناه از کیست؟ نه از خواستگاران آخاییست ، بلکه از مادر تست ؛ زیرا زنی نیست که در حیلہ گری از او استادتر باشد. اینک سال سومست و بزودی سال چهارم خواهد بود که دل‌های مردم آخایی را در سینه‌های ایشان پریشان می‌کند. همه را امیدوار کرده است؛ بهر کس نوید می‌دهد ، پیام می‌فرستد؛ اما اندیشه‌های دیگر در سردارد. این آخرین چاره‌جویی او بود که در سراچه خود کارگاہ بزرگی برپا کرد که با آن روپوشی نازک و دراز بیافد: همان دم آمد بما گفت: «ای جوانان، ای خواستگاران من ، شما درزناشویی بامن شتاب دارید ؛ اولیس نامدار مرده است ؛ پس چندان درنگ کنید تا من این روپوش را بپایان رسانم، کاری نکنید که تارهای آن بیهوده از میان برود ؛ روزی که خواجه لائرت گرفتار پنجه شوم خدای بی‌رحم مرگ گردد ، این کفن او خواهد بود . کاری نکنید که يك تن از زنان آخایی دل آزرده شود از اینکه مردی را که آن همه دارایی فراهم کرده است بی کفن ببیند و آنگاه برود نزد مردم

از من بدگویی کند.» این بود آنچه او می گفت و ما با همه غروری که در دل داشتیم تن در دادیم. آنگاه روزها آن پرده بزرگ را می بسافت و شبها در پرتو مشعلها کار خود را بر هم می زد. بدین گونه، سه سال توانست حیلۀ خود را پنهان کند و مردم آخایی را بفریبد. اما چون فصل دیگر شد و سال چهارم فرارسید، یکی از زنان که از همه چیز آگاه بود، حلیۀ وی را بر ما آشکار کرد و ما هنگامی سر رسیدیم که آن بافته فروزند در ابرهم می زد. بدین گونه می بایست بر رغم خویش و ناگزیر کار خود را پایان رسانیده باشد. اینست پاسخی که خواستگاران بتو میدهند، تا آنکه تو در دل خویشتن از راستی آگاه باشی و همه مردم آخایی وی را بشناسند. مادر خویش را از خود دور کن، ناگزیرش کن آن کس را که پدرش برمی گزیند و می تواند پسندیده او باشد بزناشویی بپذیرد. اما اگر با این همه سرگردانی ها باز هم پسران آخائی را ببازارد و از آنکه آتۀ وی را بیش از دیگران از دهشهای خود برخوردار کرده، در دل خویش غره باشد و بدانایی خود درباره کارهای زیبا و هوش سرشار و حیلت گریهائی بنازد که در روزگار پیشین هیچیک از زنان نامی آخایی نداشته اند، آن زنانی که مرغوله های زیبا داشتند: تیرو^۱ و آلکمن^۲ و میسن^۳ که هیچیک از ایشان حیلۀ گریه های پللوپ را نداشت. این بار اندیشه او درست نیست. زیرا خواستگاران تا هنگامی وی در اندیشه هایی که خدایان در دلش جای داده اند پای فشاری کنند، خوردنیهای تو و دارایی ترا خواهند خورد. وی در این کار سرفرازی بسیاری می یابد، اما تو در دریغ آن همه خوردنی خواهی ماند! تا هنگامیکه بزناشویی

یکی از مردم آخائی که پسندیده^۱ او باشد در نیاید، ما بسرزمین خویش یا جای دیگر باز نمی گردیم.»

تلماک دورانیش باو پاسخ داد: «ای آنتینوئوس، با این همه من نمی توانم کسی را که مرا زاده و پرورده است بناخواه وی از سرای بیرون کنم. من نمی دانم پدرم در جایی زنده است یا آنکه در گذشته است. اگر بگردن بگیرم مادرم را بیرون بکنم، برای من بدبختی خواهد بود که این همه تنخواه به ایکاریوس بدهم. گذشته از دردهایی که باید از سوی پدرش بکشم، اهریمنی دردهای دیگر بر من فرود خواهد آورد؛ زیرا مادرم از ارینی های^۱ هراس انگیز بزیان من درخواست خواهد کرد که چرا از خانه رفته است و من از سوی دیگر در پیش مردم رسوا خواهم شد. بدین گونه بر سر آن نباشید که من هرگز چنین فرمانی بدهم. اگر دل شما این رفتار شمارا سرزنش می کند، از سرای من بیرون بروید، بزمهای دیگر بیاراید، مال خود را بخورید و بنوبت از یکدیگر در خانه خود میهمانی کنید. اگر سود شما بیشتر در آنست و شایسته ترمی دانید خوردنی های یک تن را بی هیچ دریغی نابود کنید، پس همه چیز را تاراج کنید! من بسانگ بر خدایان جاودانی خواهم زد و می بینیم آیا زئوس کيفر این بسیار رویها را می دهد یا نه. آنگاه شما در سرای من جان می سپارید، بی آنکه کسی کین از شما ستانده باشد!»

هنگامی که تلماک چنین سخن می راند، زئوس که نگاه او ازدور می بیند، از فراز گاه بلند کوهی دو عقاب روانه کرد: اندک زمانی پرواز

کردند، تن بوزش باد فرادادند، در کنار یکدیگر بال زدند ، بالها را گشادند. چون برفراز شهر رسیدند که پرازبانگ مردم بود، با بال زدند. های تندگرد آن چرخیدند، بر همه سرها نگاههای مرگ را فروریختند. سپس بیکدیگر تاختند، با چنگالهای خود گونه و گردن یکدیگر را دریدند ؛ سرانجام یکسره خود را بر بالای خانه‌ها و ارگ مردم ایتاک افکندند. همه گواهان از این فال بد هراسان شدند و اندیشه‌هایی در سر آوردند که می‌بایست روی نماید.

آنگاه دلاور پیر هالی ترسس^۱ در انجمن لب بسخن گشاد . وی از همه همسالان خود در شناسایی مرغان و گزارش سر نوشت‌ها آگاه‌تر بود. پس بامهربانی با انجمنیان سخن گفت و چنین گفت : « ای مردم ایتاک، اینک گوش فرادهید تا چه می‌گویم. در این پیش‌گویی بیشتر روی سخنم با خواستگارانست ؛ زیرا بدبختی بزرگ برایشان فرود خواهد آمد . اولیس دیگر دیر زمانی دور از کسان خویش نخواهد بود ؛ هم‌اکنون نزدیک رسیده در باره ایشان اندیشه کشتار و مرگ در سردارد ، و از میان ما که در ایتاک جای‌گزینیم و از دور دیده می‌شود ، بسیاری دیگر هم رنج خواهند کشید . بیدرنگ در پی آن باشیم که به بسیار رویهای خواستگاران پایان بخشیم . اما بهتر آنست که خود از این کار چشم‌پوشند ؛ سود ایشان در آنست که درنگ نکنند . من نیازموده پیش‌بینی نمی‌کنم ، بلکه با آگاهی تمام پیش‌بینی می‌کنم . اما درباره اولیس باز گو می‌کنم که همه چیز همچنانکه من خبر داده بودم روی داد ؛ آنگاه مردم آرگوس برای رفتن به ایلئوس بکشتی نشستند و اولیس که حیلت‌گری فراوان داشت با ایشان رهسپار شد .

من می‌گفتم که رنجهای فراوان خواهد برد ، همه همراهانش نابود خواهند شد و پس از بیست سال بسرزمین خود باز خواهد گشت و هیچکس او را نخواهد شناخت. اینک همه این‌پیش‌بینی‌ها روی خواهد نمود.»

اوریماک پسر پولیب باو پاسخ داد : «ای پیرمرد ، بهتر آنست بخانه خود بازگردی و پیش‌بینی‌های خود را برای فرزندان بگویی، شاید روزی بدبختی برایشان پیش آید . درپیش‌گویی من از تو بسیار ورزیده‌ترم. بسیاری از مرغان درپرتو آفتاب می‌روند و می‌آیند بی آنکه همیشه از سرنوشته‌ها آگاهی دهند. اما اولیس ، وی در آن دور دست جان سپرده است و من دریغ دارم که تو با وی نابود نشده‌ای ؛ وگرنه این همه پیش‌گویی بمیان نمی‌آوردی و بدین‌گونه خشم تلماک را بر- نمی‌انگیختی ، بامید آنکه ارمغانی بتو بدهد که خاندان ترا سودمند باشد . من چیزی بتو می‌گویم که البته روی خواهد نمود : اگر از آگاهی باستانی و بسیارخود برای فریفتن جوانی بهره‌جویی کنی، اگر سخنان تو وی را برانگیزد که سبکسری کند، نخست برای وی گران‌تر خواهد بود؛ و کسانی که بسخنان ماگوش می‌دهند وی را نیک از آن باز خواهند داشت که کاری بکنند . اما بگردن تو، ای پیرمرد، ماجریمه‌ای می‌گذاریم که در دل خویش از گزاردن آن آزرده خواهی شد و رنج آن برای تو دلسوز خواهد بود. بتلماک نیز در برابر همه این اندرز را می‌دهم : باید مادرش را وادار کند نزد پدر بازگردد ؛ خواستگاران راست در اندیشه این پیوند باشند و پیشکش‌های فراوانی را که باید بپدر برای گرفتن دختر بدهند آماده کنند ، زیرا گمان ندارم پسران مردم

آخایی از این جستجویی که شمارا غمگین کرده است چشم پوشند ؛ ما از هیچ کس باک نداریم، نه از تلماک و سخن سرایی های او، نه از تو ای پیرمرد، و از پیش گویی های تو، که از آن بیم نداریم، تو پی در پی آنرا برخ ما می کشی و یگانه سود آن اینست که باز ترا بیشتر دشمن می گیرند. دارایی وی را برای آنکه خانه اش را ویران کنند خواهند خورد، و هرگز بهای آنرا باو نخواهند داد، تا هنگامی که مادرش مردم آخایی را با زناشویی خود ریشخند کند. ما که همه روزها را در امید می گذرانیم، چون هنرهایی در او هست با یکدیگر همچشمی داریم، بی آنکه در اندیشه سودهای فراوانی باشیم که بهر یک از ما خواهد رسید.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای اوریماک و ای همه شما، خواستگاران پاکزاد، دیگر در این زمینه درخواستی از شما ندارم؛ دیگر باشما سخن نمی گویم؛ اینک خدایان و همه مردم آخایی میدانند چه باید بکنند. اما یک کشتی تندرو و بیست تن همراه برای رفتن و آمدن بمن بدهید. به اسپارت و پیلوس شنزار می روم تا از بازگشت پدرم که از دیرگاه ناپدید شده است آگاه شوم؛ شاید آدمی زاده ای ازو با من سخن بگوید یا آنکه بانگ زئوس را بشنوم، که بیشتر برای مردم آگاهی می آورد. اگر بمن بگویند که پدرم زنده است و باید باز گردد، آنگاه با آنکه خانه ام ویران خواهد شد باز یکسال درنگ می کنم؛ اگر بمن بگویند که مرده و نابود شده است بسرزمین خود باز می گردم تا گورگاهی برای او بسازم، همه سرفرازیهای پس از مرگ را

که شایستهٔ اوست برایش فراهم کنم، سپس مادرم را بشوهری خواهم داد.»

چون چنین سخن گفت نشست و مانند آنکه هم نشین اولیس پاکدل بود در انجمن برخاست. اولیس چون با کشتی‌های خود رهسپار شده بود، همهٔ خانمان خود را بوی سپرده بود: می‌بایست پیروی فرمان آن پیرمرد را بکنند که همه چیز را دست ناخورده نگاه داشته بود. او از سر نیکخواهی در انجمن چنین گفت: «ای مردم ایتاک، اکنون بشنوید من چه می‌گویم. برای شاهی که چو بدست شاهی بدست دارد، چه سودی هست بنرمی و خوشرویی بگراید و منش دادورزی خود را بنماید؟ بهتر آنست که بیدادگر باشد و کردارش ستمگرانه باشد؛ زیرا از میان این مردمی که وی شاه ایشان بود و با ایشان رفتار نرم پدری را داشت، هیچ کس بیاد اولیس آسمانی نژاد نیست. اگر خواستگاران خویشتن پرسند، باشند؛ اگر به‌زشت خوئی رفتار می‌کنند و سرگرم تبه‌کاری خویشند باشند. زیرا که باجان خویش بازی می‌کنند؛ خانهٔ اولیس را از میان می‌برند و می‌گویند که دیگر باز نمی‌گردد. اما رفتار مردم بر من ناگوارست: چگونه! شما این جا هستید و یک سخن نمی‌گویید و این یک مشت خواستگار را سرزنش نمی‌کنید، افزون‌طلبی ایشان را پایان نمی‌دهید، با آنکه شمارهٔ شما از ایشان بیشترست.»

لئوکریت^۱ پسر اونور^۲ با او پاسخ داد: «ای مانند گستاخ و سبکسر این چه سخنست که می‌گویی! چگونه! تو مردم را بر ما می‌انگیزی! اگر هم شمارهٔ ایشان بیشتر باشد، برای بزمی خود را بخاطر

جنگ افکندن کار دشواریست . اگر هم اولیس ایثاکی خود سر می-
 رسید، و بر آن می بود که خواستگاران پاکزاد را که در تالار بزرگ وی
 بزم آراسته اند بیرون کند، باز گشت وی زنش را که آن همه در آرزوی
 اوست شاد نمی کرد و اگر بر همسرانی که شماره ایشان بیشترست
 می تاخت در همان دم سرانجام شرم آوری بهره او می شد. تو آن چنان
 که می بایست سخن نگفتی و اینک شما ، ای مردم ، پراکنده شوید،
 هر کس بکار خویشتن باز گردد . وی برای اینکه اسباب سفرش را
 آماده کنند، مانند و هالیترسس که همواره از همراهان پدرش بوده اند؛
 با او خواهند بود؛ اما گمان دارم که تا دیرگاهی از ایثاک نخواهند -
 جنبید و در اینجا خواهد ماند تا آگاهی باو برسد . این سفر را هرگز
 نخواهد کرد.»

این بگفت همان دم انجمن را برهم زد . انجمنیان پراکنده
 شدند ، هر کس بخانه خویش بازگشت . اما خواستگاران به سرای
 اولیس آسمانی نژاد بازگشتند .

تلماک که بکناری در کرانه دریا رفته بود ، در آب خاکستری
 رنگ دستهای خود را شست و با این سخنان از آتیه درخواست کرد :
 «ای خدایی که دیروز بخانه ما آمدی و بمن فرمان دادی از راه دریای
 مه آلود دریای پدرم بروم که از دیرگاه ازین جا رفته است ، خواهش
 مرا بر آور . مردم آخایی با همه این اندیشه ها در افتاده اند ، به ویژه
 خواستگاران ، که مردانی سنگین دل و با شکوهند.»

بدین گونه درخواست می کرد؛ آتیه که در چند گام دورتر از او
 پدیدار شد ، نزدش آمد : سیما و بانگ مانند را بخود گرفته بود :

چون لب بگشود ، این سخنان را شتابان باو گفت : «ای تلماک ، اگر شورمردانه پدر پاکزادت در تو باشد ، در آینده از دلاوری و فرزاندگی چیزی کم نخواهی داشت : آه ! وی چسان زبردست بود که گفتار و کردار را بی پایان برساند ! اگر همانند او باشی سمرت بیهوده نخواهد بود و نباید از آن چشم پیوشی . اما اگر تو پسر اولیس و پنلوپ نباشی ، امید ندارم هرگز آنچه را که در اندیشهٔ آنی بی پایان رسانی . بسیار کم فرزندان همانند پدرانند : بیشترشان بدترند ؛ کم اند کسانی که هنرمندتر باشند . اما اینک که تو در دلاوری و خسر کم ازو نیستی ، درنگ کاری اولیس در تو نیز هست ، جای امید هست که این اندیشه را خوب به پایان ببری . درین هنگام از آهنگها و اندیشه‌های خواستگاران نابخرد باک مدار ؛ ایشان هیچ پیش‌بینی ندارند ، هیچ دادگری ندارند ، از مرگ و از گور سیاه که بایشان نزدیک است و روزی همهٔ ایشان را خواهد ربود ، هیچ باکی ندارند . سفری که در اندیشهٔ آنی چندان دیر نخواهد شد . سخن هم‌نشین و فادار پدرت را بپذیر . من می‌روم برای تو کشتی تندروی را آماده کنم و خود نیز همراه تو خواهم بود . تو بسرای باز-گرد و با خواستگاران در آمیز ؛ خوردنی‌ها را آماده کن ؛ همه چیز را در آوندها و باده‌ها را در کوزه‌ها جای ده ، آرد را که نیروبخش آدمیان است در خیکهای درشت بگذار ؛ من شتاب می‌کنم درین سرزمین دریانوردانی دادخواه گرد آورم . در ایتاک که خیزابه‌ها گرد آنرا فرا-گرفته‌اند ، کشتی‌های نو و کهنه فراوان است . خود خواهیم دید کدام-یک بهتر است ؛ ما بی درنگ آنرا آماده خواهیم کرد و آنرا بدریای پهناور خواهیم انداخت .»

آتنه دختر زئوس چنین سخن می گفت . تلماک پس از آنکه بانگ الهه را شنید دیگر درنگ نکرد . بسوی خانه خود رفت ، دلش اندوهگین بود . در خانه اش خواستگاران خودخواه را دید که بزهای ماده را پوست می کنند و در سرای خانه خو کها را بریان می کنند . آنتینوئوس خندان یکسره بسوی او رفت ، دستش را فشرد و به آواز بلند این سخنان را باو گفت : «ای تلماک که بانگ بلند و دلیری سرکشان را داری ، در اندرون خویش کردار و گفتار بدخواهان را جای مده . مرا شاد کن و مانند گذشته بخور و بیاشام . هرچه تو بخواهی مردم آخایی شتابان آنرا بگردن می گیرند ، هم کشتی و هم دریا نوردان برگزیده فراهم خواهند کرد تا آنکه بی درنگ به پیلوس متبرک برسی و در آنجا سخن در باره پدر ناماورت بشنوی .»

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد : «ای آنتینوئوس ، نمی توانم بی آنکه پرخاش بکنم بادل آسوده با گروه گستاخ شما بزم بیاریم و شادی کنم . آیا برای شما همین بس نیست که چون من کودکی نابخرد بودم تا امروز بیهانه خواستگاری آن همه دارایی گرانها و مال مرا از میان بردید ؟ اما اینک که بزرگ شده ام ، سخنان دیگران را فراموش می گیرم ، دلاوری درسرشت من جای می گیرد ، می کوشم چه باسفری به پیلوس و چه درین جا درین سرزمین اهریمنان شوم مرگ رابجان شما بگمارم . آری ، خواهم رفت و سنتری که از آن سخن می گویم بیهوده نخواهد بود : چون سرنشینی رهسپار خواهم شد ، زیرا که از خود کشتی و دریانورد ندارم ؛ سود شما بیشتر در آن بوده است که چنین باشد!» این بگفت و دست خود را از دست آنتینوئوس بیرون کشید و

وی هم آنرا نگاه نداشت . درین میان خواستگاران بزم را در تسالار بزرگ آماده می کردند . باو ناسزا و دشنام می دادند . یکی از آن جوانان بی شرم چنین سخن می گفت : «البته تلماک در اندیشه کشتن ماست . از پیلوس شنزار یا از اسپارت همدستانی خواهد آورد ، زیرا که وی در این آرزو می سوزد . مگر آنکه چنین اندیشیده باشد که به افیر^۱ که زمین چرپ دارد برود ، تا از آنجا زهرهایی بیاورد که جان می ربایند و آنها را در جامها بریزد و همه ما را نابود کند !» دیگری از این جوانان بی شرم می گفت : «از کجا که اوهم که با کشتی فرورفته ای می رود ، مانند اولیس دور از همدستانش درین راه نوردی بی دریغ نابود نشود ؟ بدین گونه رنجی بیشتر برای ما فراهم خواهد کرد ، زیرا می بایست همه دارایی وی را با یکدیگر بخش کنیم ، اما خانه رایکسره بمادرش و به آن کسی که همسر او خواهد شد ، می دهیم .»

چنین سخن می گفتند . تلماک بگنجینه فراخی که بام بلند داشت ، فرود آمد . در آنجا زرومفرغ و جامه هایی در رخت دانها ، و روغن های خوشبوی بسیار انباشته بودند . در آنجا خمهایی از باده کهن ، نوشابه ای گوارنده بود ؛ در آنها آبگونه ای آسمانی و ناب بود ، که در پی یکدیگر در پای دیوار برای روزی جای داده بودند که اولیس پس از رنج بسیار بسرای خویشان بازگردد . دری استوار و کلفت دارای دولنگه داشت که دوچفت به آن زده بودند ؛ شب و روز زنی سرپرست آنجا بود ؛ همیشه دل بیدار داشت ؛ این زن اوریکله دختر اولیس بود که وی نیز پسر پیزنور بود . تلماک چون وی را بخزان

خواند ، باو گفت : «ای دایه ، ازخمها برای من بساده‌ای گوارا بیرون
بیار ، که پس از آن باده‌ای که برای او نگاهداشته‌ای از همه گوارنده‌تر
باشد ؛ او ، اولیس زاده زئوس ، آن بدبختی که همیشه نگرانش هستی
ودرامید آنی که چون از مرگ و از اهریمنان شوم مرگ رهایی بیابد ،
بازگردد . دوازده‌خم را پرکن و بر همه سرپوش بگذار ؛ آردجو در
خیکهایی که درست دوخته باشند بریز ؛ باید بیست کیل آردجو باشد
که در آسیاب ساییده باشند . این راز را با خویشان نگاهدار ، هرچه
را آماده کرده‌ای گرد آور ؛ من چاشنگاه همین که مادرم باشکوب بالا
خواهد رفت که بیستر بیارامد ، آنرا با خود خواهم برد . من بسوی
اسپارت و پیلوس شن زار می‌روم تا از بازگشت پدرم جو یا شوم و ببینم
ازو بمن آگاهی می‌رسد یا نه .»

چنین سخن گفت . دایه اش اوریکله فریادی دلخراش کشید و نالان ،
این سخنان را بشتاب باو گفت : «ای فرزندگرامی ، چه اندیشه‌ای در
سرتو جای گرفته است ؟ تومی خواهی در زمین پهناور راه بیمایی ،
تو که یگانه دوستدار مایی ؟ او ، اولیس زاده زئوس ، دور از زادگاه
خویش در سرزمین بیگانه‌جان سپرده است . خواستگاران همین که تو
بروی ، دامی برای تو می‌گسترند ، تا بحیله نابودت کنند . هرچه درین
جاست درمیان خودبخش خواهند کرد . همان پاسبان دارایی خودباش ؛
هیچ نیازی نیست بدریای آرام ناپذیر بروی ، رنج ببری و سرگردان
باشی .»

تلماک دور اندیش باو گفت : «ای دایه ، آسوده باش ، زیرا که
بی‌خواست خدایی این اندیشه را نکرده‌ام ، اما سوگند یادکن که تا

یازده یا دوازده روز دیگر بمادرم هیچ نگویی ؛ درنگ کن تاوی خود
مرا بخواهد و از رفتن من آگاه شود؛ مبادا گریه زیبایی وی را تباه کند!»
این بگفت و آن پیرزن سوگند فراوان بخدایان خورد که خاموش
خواهد بود . سپس همین که سوگند خورد و آن سوگندان را بزبان
آورد ، برای وی سبوهارا از باده پر کرد و آرد جو بخیکهای خوش-
دوخت ریخت . درین میان تلماک رفت در تالار بزرگ با خواستگاران
در آمیزد .

آنگاه آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه‌ای دیگر
پخت . بسیمای تلماک همه جای شهر می رفت و بهر مردی که می رسید ،
وی را برمی انگیزخت ، همه را و او می داشت شب نزد آن کشتی تندرو
گرد آیند . وانگهی از نوئمون^۱ پسر نامور فرونیوس^۲ یک کشتی
تندرو خواست و وی بخوشرویی باونوید داد . چون آفتاب فروخفت
همه کویها را تاریکی فراگرفت ، آن الهه کشتی تندرو را بدریا افگند ،
سپس همه افزارهایی را که کشتی‌های خوب آماده کرده با خود بر می دارند ،
در آن جای داد . رفت آنرا بدهانه بندر بست و آن همراهان پاکزاد ، گرد
آنرا گرفتند : الهه هر یک از ایشان را دلیر می کرد .

آنگاه آتنه که چشمان فروزنده دارد ، اندیشه‌ای دیگر پخت . بسوی
سرای اولیس آسمانی نژاد رفت . در آنجا خوابی شیرین بر سر
خواستگاران فرود آورد؛ هنگامی که می می گساردند ، هوش ایشان را
می ربود و جامها از دستشان می افتاد . بشهر رفتند که بخشند ، دیگر
نمی توانستند بنشینند ، زیرا که خواب بر پلک چشمشان فرود آمده بود .

از سوی دیگر آتنه که دیدگان فروزان دارد رو بتلماک کرد؛ او را از تالار بزرگ گشاده بیرون خواند. بسیما و بانگک مانند در آمده بود و گفت: «ای تلماک، هم اکنون همراهان تو که ساقبند های خوب دارند بجای خویش نشسته اند، پاروها را بدست گرفته اند و دیگر تنها در پی فرمان تو اند. برویم و در رفتن درنگ نکنیم.»

چون پالاس آتنه چنین گفت باشتاب بسیار پیشاپیش بر راه افتاد. تلماک در پی او می رفت و گام در پی گام او می گذاشت. سپس چون بسوی کشتی و دریا فرود آمدند در کرانه همراهان پرموی خویش را دیدند. تلماک که شور فراوان داشت بایشان گفت: «ای دوستان ازین راه بیایید، در پی خوردنی ها برویم، همه آنها را در خانه گرد آورده اند، مادرم و خدمتگران چیزی نشنیده اند؛ تنها یک تن ازین راز آگاهست.»

چون چنین سخن گفت راه را بایشان نشان داد و دریانوردان در پی او بودند، آنها را روی کشتی که درست آماده شده بود گذاشتند، هم چنان که پسر اولیس فرمان داده بود. تلماک از کشتی بالا رفت، آتنه پیشاپیش او بود و رفت در دنباله کشتی نشست، تلماک در کنار او جای گرفت. همراهان بندها را گشودند و سپس چون بکشتی بالا رفتند، روی تخت ها نشستند. آتنه که چشمان فروزان دارد، بادی سازگار، نسیمی تند را که در روی دریای میگون آواز در افگند برای ایشان فرستاد. تلماک که همراهان خود را دلیر می کرد، بایشان فرمان داد دست بر بادبانها بیازند و ایشان از او فرمان بردند. دگل را که از چوب صنوبر بود برافراشتند و بادبان بزرگ را در آن فرو بردند؛ سپس آنرا سخت بدیوار پیشانی کشتی بستند و بادبان کوچک را با دوالی از

چرم بهم بافته برافراختند . باد در میان بادبان دمید و از خیزابه جوشان در دو پهلوی کشتی در زیر جنبش آن بانگ بلند برخاست . کشتی در روی خیزابه‌های دوید و راه خود را می‌بیمود . چون بندها بر کشتی سیاه بستند ، جامه‌هایی لبریز از باده فراهم کردند و بیاد خدایان جاودانی که در روز ازل پدید آمده‌اند و بیش از دیگران بیاد دختر زئوس ، دوشیزه‌ای که دیدگان فروزان دارد نوش‌خواری کردند . شب گذشت و چون سپیده دمید کشتی راه خود را دنبال کرد .

میرود میوم

خلاصه سرود: آتنه و تلماک به پیلوس رسیدند و در آنجا پذیرایی گرم از ایشان کردند. تلماک مقصود خود را از سفر به نستور گفت و از او خواست هر چه درباره پدرش می‌داند بگوید. نستور از رنجهایی که در برابر تروا کشیده بودند و نیز از بازگشت مردم آخایی برای او سخن گفت. اما چیزی در باره اولیس نمی‌دانست. در باره خواستگاران و امید انتقام و بازگشت اولیس گفتگو کردند. پس از قربانی برای خدایان، نستور میهمانان خود را دعوت کرد شب‌درخانه اوبمانند، اما آتنه دعوت را نپذیرفت. آتنه رهسپار شد. نستور او را شناخت و نیازی باو داد. فردای آن روز برای آتنه قربانی کردند. پس از برگزاری خوراک با آیین مذهبی، تلماک بهمراهی پسر نستور از راه خشکی به فرس و لاسدمون روانه شد.

آفتاب برخاست، از دریای باشکوه بیرون آمد و با آسمان مفرغی - رنگ آمیخته تا خدایان جاودانی و آدمی زادگان را در سراسر زمین که گندم از آن می‌روید روشن کند. آنگاه ایشان به پیلوس رسیدند، بدژی

که نله آنرا بسیار خوب ساخته بود . مردم پیلوس در کرانه دریا برای لرزاننده زمین، خدایی که موهای سیاه دارد، گاو ان سیاه قربانی می کردند . نهر دیف نشیمن بود ، و برهريك پسانصدتن نشسته بودند و در برابر ایشان نه گاونر ، يك گاو برای هر دسته . آنچه در اندرون آنها بود خورده بودند و بخشهایی از رانها را برای خدایان بریان می کردند ؛ درین هنگام همراهان یکسره بکرانه رسیدند . بادبانهای کشتی خوش-ساخت را فرود آوردند و تا کردند و چون کشتی را بستند پیاده شدند . تلماك بیرون آمد و آتنه پیشاپیش او بود . آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، نخست روباو کرد و گفت : «ای تلماك ، تو دیگر نباید فروتن باشی هر چند این فروتنی کم باشد . تو در روی خیزابه‌ها کشتی-رانی کردی تا از پدرت آگاه شوی ، بدانی خاك در کجا وی را دربر گرفت و سرنوشت خود را چگونه پایان رسانید . یکسره نزد نستور ، رام کننده اسبان برو ، تا بدانیم چه اندیشه‌ای در دل او پنهانست . ازو بخواه که راستی را بتوبگوید . بتودروغ نخواهد گفت ، زیرا که وی سراپا فرزانیگست .» تلماك درنگ کار باو پاسخ داد : «ای مسانتور ، چگونه بروم ؟ چگونه براو فرود آیم ؟ من هنوز در سخن گفتن که دلها را بدست آورد چیره نیستم ، وانگهی مرد جوانی از سخن گفتن با پرمردی بیمناک است .» آتنه الهه‌ای که چشمان فروزنده دارد باو پاسخ داد : «ای تلماك ، تو بخودی خود برخی سخنان در خاطر خویشتن خواهی یافت ؛ یکی از اهریمنان برخی از سخنان دیگر بیاد تو خواهد آورد ، زیرا گمان ندارم که تو بناخواه خدایان بجهان آمده و پرورش یافته باشی .»

چون پالاس آتیه چنین سخن گفت با شتاب بسیار پیشاپیش براه افتاد؛ تلماک در پی الهه بود، گام در پی گام او می گذاشت. بانجمن مردم پیلوس و بنشیمن‌هایی رسیدند که نستور با پسرانش بر آن نشسته بودند؛ گرداگرد ایشان همراهانشان بزم می آراستند، پاره‌های گوشت را می پختند و پاره‌های دیگر را بسیخ می کشیدند. همین که این بیگانگان را دیدند، همه با هم آمدند، بسا دست و سر بایشان درود گفتند و پیشنهاد کردند بنشینند. نخست «پزیسترات»^۱ پسر نستور، چون نزدیک شد دست آن دوتن را گرفت و ایشان را در بزمگاه بر روی پشمهای نرم گوسفند که بر روی شن‌های دریا گسترده بودند در میان برادرش ترازیمد و پدرش نشاند. از جگر بند قربانی‌ها بخشی بایشان داد و در جامی زرین باده بایشان ریخت. سپس بیاد پالاس-آتیه، دختر زئوس که سپر بدست دارد نوشید، باو گفت: «ای بیگانه، از شاه‌ما پوزئیدون درخواست کن. این بزمی که می بینید بیاد او برپا شده است. چون از نوش‌خواری و نماز بآیین ما بر آسودی جام باده‌ای را که بشیرینی انگبین است بهمسفر خویش ده تا وی نیز همان کار را بکند؛ زیرا بگمانم وی نیز در برابر خدایان نماز می کند؛ همه مردم نیازمند خدایانند. اما او جوان ترست؛ با من هم سالست. بدین سبب جام زرین را نخست بتو می‌دهم.»

چون چنین سخن گفت جام باده شیرین را بدست او داد. آتیه از فرزاندگی و دادپروری وی خرسند شد، زیرا که جام زرین را نخست باو داده بود. همان دم درخواست شورانگیزی از خداوندگار پوزئیدون

کرد و گفت: «ای پوزئیدون که زمین در دست تست نیاز ما را بر آور؛ در برابر نمازهای ما کامیابی را از ما درین کار دریغ مدار. نخست نستور و پسرانش را نیک بخت کن؛ سپس همه مردم پیلوس را که قربانی باشکوهی برپا کرده اند، از یآوری خویش برخوردار کن. سپس روادار تلماک و من این کار را که برای آن با کشتی سیاه تندرو بدین جا آمده ایم از پیش برداریم و باز گردیم.»

پس ازین نماز خوانی آیین های دیگر را هم بجا آورد. سپس جام زیبایی را که دو دسته داشت بتلماک داد و پسر اولیس همان نماز را خواند. چون مردم پیلوس روی گوشتها را برشته کردند و آنها را از سیخ کشیدند، آنها را پخش کردند و ازین بزم باشکوه بهره بردند. سپس، چون از آرزوی آشامیدن و خوردن برآسودند نستور، آن پیرمرد گردو نهران، در میان ایشان لب بسخن گشود: «اینک که میهمانان ما از خوراک بهره مند شده اند، درست تر آنست که از ایشان پرسش کنیم و از نامشان آگاه شویم. ای بیگانگان، شما که هستید؟ آیا برای کار باین جا آمده اید، یا آنکه بی اندیشه در دریا سرگردانید. دزدان دریایی نااندیشیده دریاوردی می کنند، باجان خود بازی می کنند و مردان کشور های دیگر را بدبخت می کنند.»

تلماک دوراندیش با اطمینان خاطر باو پاسخ داد؛ آنته خود دلیری در دل او جای داده بود تا از نستور در باره پدر گم شده اش پرسشی کند و در میان مردم نامبردار شود. گفت: «ای نستور، پسر نله، سرفرازی مردم آخایی، می پرسى ما از کجاییم: اینک بتو می گویم. کاری که از آن باتو سخن خواهیم گفت تنها بستگی با ما دارد و نه با

مردم ما . من دنباله آوازه پدرم را گرفته‌ام که در دوردست پیچیده است : آیا سخنی در باره اولیس نامور و پرتاب و توان خواهم شنید که می‌گویند با تو در جنگ همراه بود و حیلۀ وی، ویرانی ارگ تروا را فراهم کرد؟ در باره همه دیگران که با مردم تروا جنگ می‌کردند شنیده‌ایم که هر یک از ایشان بمرگی دردانگیز در گذشته است . اما در باره این دلاور ، پسر کرونس خواسته است که سرانجام وی ناپدید باشد؟ زیرا هیچ کس بی‌یقین نمی‌تواند بگوید در کجا جان سپرده است . آیا در خشکی مردان بدخواه او را رام خود کرده‌اند، یا اینکه در دریا در میان خیزابه‌های « آمفیتريت »^۱ جان سپرده است . بدین گونه من آمده‌ام اینک زانوی ترا ببوسم : آیا مهر می‌ورزی و داستان مرگ غم‌انگیزش را برای من می‌گویی؟ آیا آن را بچشم خود دیده‌ای یا شنیده‌ای دیگری از آن سرگردان سخن گفته باشد؟ زیرا مادرش او را بدبخت‌ترین فرزندان بجهان آورده است . این داستان را برای دلجوئی من و از مهربانی شیرین‌مکن ؛ همه راستی را بمن بازگویی ، همچنانکه تو خود گواه آن بوده‌ای . از تو درخواست دارم، اگر پدرم آن اولیس دلاور ، چنانکه نوید داده بود در سرزمین مردم تروا ، که شما مردم آخایی در آنجا آن همه رنج کشیده‌اید ، بجای تو سخن گفته یا کاری کرده است ، اینک برای دلجوئی من آنرا بیاد آور و آشکارا بمن بگویی .

آنگاه ، نستور ، پیرگردونه‌ران ، باو پاسخ داد : « ای دوست ، تو رنجهایی را که ما ، پسران مردم آخایی با همه دلاوری سرکشان در

۱ - Amphitrite الهه دریا ، دختر اوقیانوس و همسر نپتون .

آن سرزمین بردیم بیادم آوردی؛ تو همه راه پیمایی های ما را با کشتی-
 هایمان در دریای مه آلود برای تارا جگری، هنگامی که آخیلوس فرمان
 داده بود و همه کارزارهای ما را گرداگرد شهر بزرگ شاه پریام، بیادم
 آوردی، آنجا که بهترین مردان ماجان سپردند؛ آنجا که آژاکس که
 آرس دیگر بود، و آخیلوس و پاتروکل که در رای زنی مانند خدایی
 بود و پسرگرمی من که هم بسیار زورمند و هم سراپا زیبا بود و
 آنتیلوک که در دو در کارزار بر همه برتری داشت در خاک خفته اند...
 و چه دردهای دیگر که نکشیدیم! کس می تواند در میان آدمی زادگان
 همه آنها را بزبان آورد؟ اگر هم پنج شش سال این جا بمانی و از
 رنجهایی که مردم ناماور آخایی در آنجا کشیده اند بپرسی، پیش از
 آنکه هر چیز را بدانی در مانده بزادگاه خود بازمی گردی. نه سال تمام
 ما هزاران حمله بکار بردیم و پسر کروئوس با رنج بسیار پیروزی را
 بما بخشید. یکی از ایشان چنان بود که هیچ کس نمی توانست در هوش
 با وی برابری کند، زیرا در هر گونه حيله ای بر همه برتری داشت، و
 آن اولیس نام بردار پدر تو بود، اگر راستی تو پسر او باشی: تو
 در چشمم بزرگ می نمایی. البته همه سخنان تو بجاست و نمی توان
 باور کرد که جوانی با این همه درستی سخن بگوید. در آنجا، هر چه
 ماندیم، هرگز اولیس نام بردار و من نه در انجمن و نه در رای زنی
 با یک دیگر دوگانگی نداشتیم؛ با یک دل، با یک اندیشه، با یک آهسته-
 کاری در رای دادن، با مردم آرگوس سخن می گفتیم تا بهترین پیشرفت
 بهره ما شود. اما پس از آنکه ارگ پرتگاه پریام را از پای در آوردیم،
 چون بکشتی نشستیم و یکی از خدایان مردم آخایی را پراکنده کرد،

آنگاه زئوس با توانایی که داشت ، بازگشت پراز رنجی را برای مردم آرگوس پیش‌بینی کرده بود ؛ زیرا همه آن خردمندی و دادپرووری را دردل نداشتند ؛ بدین گونه بسبب کینه‌شوم دوشیزه‌ای که چشمان فروزان دارد و دختر پدری بسیار تواناست سرانجام بسرنوشت شومی رسیدند . وی دوگانگی درمیان دو پسر آتره درانداخت . بی آنکه پاس قانون را نگاه بدارند ، در فرورفتن آفتاب همه مردم آخایی را بانجمن فراخوانده بودند . پسران مردم آخایی که از باده سرگردان شده بودند بانجا رفتند . و هر دو با سخنان خود گفتند که لشکریان را برای چه کار گردآورده‌اند . آنگاه منلاس مردم آخایی را و او می‌داشت در اندیشه بازگشت از گرده فراخ دریا باشند ؛ اما این پیشنهاد هیچ پسندیده آگاممنون نبود ؛ وی می‌خواست لشکریان را نگاه بدارد و قربانی متبرک برای فرو نشاندن خشم هراس انگیز آتنه برپا کند ؛ آن بی‌خرد نمی‌دانست که نمی‌تواند دل او را نرم کند ؛ زیرا در يك دم اندیشه خدایان جاودانی دگرگون نمی‌شود . بدین گونه هر دو هم‌چنان سخنان درشت بيك ديگر می‌گفتند . مردم آخایی که ساق پوشهای خوب دارند ، در هیاهوی بسیار برخاستند و خواست ایشان در میانشان دوگانگی افکند . ماشب را بدین گذرانديم که درسرخود اندیشه‌های ستمگرانه در برابر يك ديگر می‌کردیم ، زیرا که زئوس بدبختی جانکاهی برای ما آماده کرده بود . سپیده‌دمان ، از يك سوی کشتی‌های خود را بدریای فروزان کشیدیم ؛ دارایی خویش و آن زنی‌را که قامت دلارا داشت بکشتی بردیم ؛ اما بازمانده لشکر هم‌چنان خودسرانه نزدیک آگاممنون رهبر مردم از نژاد آتره بود ، ما بر کشتی‌های خود

نشسته دربارا می‌پمودیم؛ کشتی‌ها باشتاب بسیار رفتند؛ یکی از خدایان دریای پهناور را هموار کرده بود. چون به تندوس رسیدیم برای خدایان قربانی کردیم، زیرا خواستار بازگشت بخانه‌های خود بودیم. اما ژئوس هنوز خواستار بازگشت ما نبود، آن سنگین‌دل بار دوم کشمکش شومی برانگیخت. برخی که کشتی‌ها خود را مانند ماه نو باز پس رانند، بر اهنمایی اولیس، شاه درنگ‌کار و پرحیله، بسوی آگامنون از نژاد آتره بازگشتند، تا دل او را بدست آورند؛ من با همه کشتیهای خود از آن میان گریختم، زیرا می‌دانستم آن خدای دراندیشه چه رنجیست و پسر تیده، که آرس دیگری بود، نیز گریخت زیرا که وی همراهان خود را همداستان کرده بود. سپس مناس که مویهای زرین دارد نیز بما پیوست. در لسبوس بما رسید. آنجا ما درباره سفر دراز دریای رای می‌زدیم که آیا باید از دست چپ پر تگاه‌های کیوس، بسوی «پسیریا»^۱ راه پیمائیم و کیوس در دست چپ ما باشد یا آنکه بخاور برویم و از کنار «میماس»^۲ که بادخور بسیار دارد بگذریم. خواستار آن بودیم که یکی از خدایان بما نشانه‌ای بدهد؛ آن نشانه را داد، بما فرمان داد که دربارا میان برکنیم و بسوی جزیره «اوبه»^۳ برویم، تا همان دم از بدبختی برهیم. بادی زدوده برخاست، وزش آن سازگار بود، کشتی‌های ما چنان بزودی راههای پر از ماهی را پیمودند که در شب بکرانه «ژرست»^۴ رسیدیم. در آنجا بسیاری ران گساو نر نثار

۱- Psyria جزیره کوچکی در مغرب کیوس. ۲- Mimas کوهی در شمال شبه جزیره ادریره روبروی جزیره کیوس. ۳- Eubée ۴- Géreste دماغه جنوبی جزیره اوبه.

پوزتیدون کردیم که اندازه چنین راه درازی از دربارا بدست ماداده-
 بود. روز چهارم بود که همراست دیومد، پسر تیده که اسباز را رام می کند
 کشتی های خود را که خوب ساخته شده بودند نگاه داشتند. اما من يك-
 راست بسوی پیلوس رهسپار شدم و باد سازگار از نیروی خود نکاست؛
 زیرا که یکی از خدایان از آغاز راه پیمایی آنرا دمیده بود. ای فرزند
 گرامی، من بدین گونه رسیدم بی آنکه از چیزی آگاه شوم؛ و چیزی
 درباره مردم آخابی نمی دانم، چه کسانی که رستند و چه کسانی که جان
 سپردند. آنچه در خانه خود دریافته ام، بدانسانی که درستست برای
 تو خواهم گفت و هیچ از تو پنهان نمی کنم. می گویند که میر میدونها
 که نیزه های خوب دارند، براهنمایی پسر نام آور آخیلوس جوان مرد
 تن درست رسیده اند؛ «فیلو کتت»^۱ پسر نامدار «پو آس»^۲ تن درست آمده-
 است. ایدومنه همه همراهان خود را که از جنگ رسته بودند به اقریطس
 باز گردانده و دریا هیچیک از ایشان را نر بوده است. اما شما خود هر-
 چند که در کنار بوده اید شنیده اید که پسر آتره باز گشته است و اژیست
 مرگ غم انگیزی برای وی آماده کرده بود. ولی بزاری زار بسزای آن
 رسید. چه خوبست که کسی پس از مرگ، پسری را بجای خود بگذارد!
 زیرا که وی از کشته پدر، آن اژیست نابکار، که پدر نامورش را
 کشته بود کین بستد. ای دوست من، توهم، چون ترا بسیار زیبا و
 بسیار بزرگوار می بینم، دلیر باش، تا آنکه باز ماندگان برادر زادگان
 ما هم ترا بستایند».

تلماک دوراندیش باو پاسخ داد :

«ای نستور، ای پسر نله^۱، ای مایه سرافرازی مردم آخایی، البته وی خوب کین خود را ستده است، و مردم آخایی نیکنامی وی را تاروز گاران آینده به دور دست خواهند رسانید . آه ! اگر خدایان چنین نیرویی بمن داده بودند تا فزون خواهی های جان آزار خواستگاران را که گستاخانه این همه نابکاری دهبارة من روا می دارند کیفر بدهم ! اما خدایان این نیکبختی را نه بهره پدرم کرده اند، نه بهره من ؛ و اینک با همه دلخواه من، باید تاب همه چیز را بیاورم».

آنگاه نستور، پیر مرد گردونه ران باو پاسخ داد:

«ای دوست من، اینک که تو این داستان را بیادم آوردی و از آن بامن سخن راندی، می گویند خواستگاران بسیاری برای مادرت بناخواه تو در خانه ات جای گرفته اند و زمینه فراهم کرده اند که خانه ات را ویران کنند . بمن بگو، آیا بدلخواه خود بدین کار تن در داده ای ، یا اینکه مردم پیروی از فرمان یکی از خدایان در کشورت ترا دشمن میدارند ؟ از کجا که روزی اولیس باز نگردد و تنها یا بسا همه مردم آخایی سزای این درشتی ها را ندهد ؟ امیدست که آتنه که دیدگان فروزان دارد، هم چنانکه در سرزمین مردم تروا ، که ما مردم آخایی در آن رنج می بردیم پشتیبان اولیس سرفراز بود دوستدار تو باشد ! زیرا من تا کنون ندیده ام خدایان بهمان آشکاری که پالاس آتنه پشتیبان وی بود دوستدار کسی باشند ؛ آرزو مندم بهمان اندازه ترا دوست بدارد و همان نگرانی را درباره تو داشته باشد . آنگاه بسیاری ازین خواستگاران تا جاودان زناشوئی را از یاد خواهند برد» .

تلماک دورانیش باو پاسخ داد :

« ای پیرمرد ، گمان ندارم که سخنان تو باین زودی بر آورده شود . این سخنان بسیار بلندست . من از آن بسیار درشگفتم . با همه امیدی که دارم ، اگر هم خدایان بخواهند این نیکبختی نمی تواند پیش بیاید . »

آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزنده داشت باو گفت :

« ای تلماک ، این چه سخنانیست که از میان دولب تو بیرون می آید؟ برهرخدایی آسانست که چون بخواهد ، مردی را هرچندهم که دور باشد رستگار کند . من دوست تر دارم که پیش از بازگشت بخانه‌ام دیدن روز بازگشت ، هزاران رنج ببرم ، تا آنکه در بازگشت بسرایم بمیرم ، هم چنانکه آگامنون قربانی نسا بکاری اژیست و زنش شد . مرگ قانونیست همگانی برای همه مردم ، خدایان هم نمی توانند آنرا از کسی که دوست میدارند باز دارند ، هنگامی که خدای مرگ ستمکارانه وی را گرفتار کرده باشد . »

تلماک دورانیش باو پاسخ داد :

« ای مانتور ، اندوه ما هرچه فراوان باشد دیگر ازین سخن نگوئیم ؛ بازگشت وی راست نخواهد بود و ازهم اکنون خدایان ، مرگ و گورسیادرا برای او آماده کرده اند . من اینک می خواهم از چیز دیگری آگاه شوم و از نستور پرسم ، زیرا که در دادپوری و فرزاندگی بر همه برتری دارد ؛ می گویند وی برسه پشت از مردم فرمانروایی کرده و می پندارم خدایی در برابر دیدگانم هست . ای نستور ، ای پسر نله ، راست بگو : زاده آتره ، آگامنون در آن کشور پهناور چگونه مرد؟

منلاس کجا بود؟ اژیست نابکار چگونه مرگی برای او پیش بینی کرده- بود؟ زیرا آن کسی را که او کشته است بسیار ارجمندتر از او بود. آیا منلاس در آرگوس از آن مردم آخایی نبود؟ آیا در جای دیگر در پی جهان گردی بود تا آن که دیگری این گستاخی را داشته باشد که کسی را بکشد؟» .

نستور، بمر مرد گردونه‌ران باین سخنان پاسخ داد :

« ای فرزند ، اینک که تو می‌خواهی همه راستی را برای تو می‌گویم . البته تو خود می‌توانی پنداشت که اگر زاده‌آتره ، منلاس که موهای زرین دارد ، در بازگشت از تروا ، اژیست را باز در خانه خود زنده می‌دید چه پیش می‌آمد . مردم آخایی بر روی پیکر وی خاک هم نمی‌ریختند؛ چون در دشت ، دور از شهر ، بی‌جان افتاده- بود ، سگان و مرغان او را پاره پاره بودند و هیچ يك از زنان آخایی برو نمی‌گریست ، زیرا وی پیشاپیش نابکاری بزرگی را آماده کرده بود . درین میان ما آنجا بودیم و کارهای نمایان بسیار می‌کردیم و او با آرامش بسیار در آن سوی آرگولید بود که پرورشگاه اسبانست ؛ با سخنان خویش همسر آگاممنون را از راه بدر می‌برد . نخست « کلیتمنستر»^۱ پاکزاد تن به بی‌آزرمی در نمی‌داد؛ زیرا که دلی پاک داشت و بدیهه‌سرایی نزدیک او بود که زاده‌آتره هنگامی که به تروا می‌رفت سفارش بسیار باو کرده بود که نگران زنش باشد . اما چون دوزخ‌بان خدایان اژیست را گرفتار کرد تا آن زن را از پا در آورد، آن بدیهه‌سرای را بجزیره‌ای تهی از مردم برد ، تا دستخوش و خوراک

مرغان شود. آنگاه هرچه وی خواست او نیز همان را خواست و آن زن را بخانه خود برد. سپس رانهای بسیار در قربانگاههای خدایان برشته کرد؛ بر دیوارهای ایشان ارمغانهای بسیار از بافته و زر آویخت؛ زیرا که کار نمایانی کرده بود، که هرگز دلش بدان امیدوار نبود. چون ما از تروا باز می‌گشتیم زاده آتره و من با هم کشتی می‌راندیم، زیرا که پیوند دوستی در میان ما بود. اما چون به سونیون^۱ متبرک رسیدیم که دماغه شهر آتن هست، فبوس آپولون، دو تیر بر کشتی ران منلاس زد و او را که سکان کشتی را در دست داشت کشت، وی «فرونتمیس»^۲ پسر «اونتور»^۳ بود که در میان گروه مردم در بردن کشتی از میان گیرودار توفان بر همه برتری داشت. بدین گونه منلاس با آنکه شتاب داشت در آنجا درنگ کرد، تا همسفر خویش را بخاک بسپارد و سرفرازیهای پس از مرگ را فراهم کند. اما چون با کشتی‌های فرو رفته خود دوباره در دریای میگون براه افتاد، در آن راه پیمایی بدماغه پرنشیب «ماله»^۴ رانده شد؛ آنگاه زئوس که بانگش بدوردست می‌رسد برای وی کشتی رانی را دشوار کرد؛ دم بادهای خروشان را بر کشتی‌های او فرود آورد، خیزابه‌ها آماس می‌کردند و بزرگی کوهی می‌شدند. کشتی‌ها در هم شکستند، منلاس بخشی از آنها را به اقریطس برد، آنجایی که مردم «سیدونی»^۵ در کرانه‌های «باردانوس»^۶ جای‌گزینند. در مرز «گورتین»^۷ تخته‌سنگی لغزان هست، که در میان دریای مه‌آلود

۱ - Sounion ۲ - Phrontis ۳ - Onétor ۴ - Malée در جنوب شبه-جزیره پلوپونز (Péloponnèse) ۵ - Cydonie ۶ - Iardanos ۷ - Gortyne

راست در خیزابه‌ها فرو رفته است ؛ باد تند خیزابه‌های بلند را برین دماغهٔ باختری بسوی «فائستوس»^۱ می‌زند و تیغه‌های درشت آن روی این تخته‌سنگ کوچک درهم می‌شکنند. کشتی‌ها با آنجا رسیدند و مردم با رنج بسیار از مرگ جان بدر بردند ، اما بادهای کشتی‌ها را بسنگ‌ها زدند و شکستند . تنها کشتی را که دنبالهٔ سیاه داشتند بادهای خیزابه‌ها نزدیک مصر بردند . بدین گونه درین جاها منلاس خوردنی و زربسیار گرد آورد و در میان مردمی که زبانی دیگسر داشتند سرگردان بود . اژیست در خانهٔ خویش مجال داشت در اندیشهٔ نابکاری خود باشد . پس از آنکه زادهٔ آتره را کشت هفت سال در میسن که از زر توانگرست فرمانروایی کرد و مردم در زیر یوغ او بودند . اما در سال هشتم اورست پاکزاد که از آتن بازمی‌گشت بزبان وی سر رسید ؛ آن مردم کش را کشت ، آن اژیست نابکار را ، که پدر نامورش را کشته بود . چون وی را کشت بمردم آرگوس خوراک پس از مرگ برای مادر نابکارش و اژیست تبه‌کار داد . همان روز منلاس دلیرانه بدان هنگامه اندر آمد ، با همهٔ آن داراییهایی که کشتی‌های وی از آن انباشته بود . ای دوست ، پس تو هم دیرگاهی از خانهٔ خود دور مباش ، دارایی‌های خویش را در پشت سر و در خانهٔ خود مردانی را که چنین بی‌شرم باشند مگذار . هنگامی که تو سفر درازی می‌کنی ، از آن بترس که همهٔ مرده‌ریگ پدرت را از میان ببرند و آن را میان خود بخش کنند . با اینهمه بتو اندرز می‌دهم و باز گو می‌کنم نزد منلاس بروی : اندک‌زمانیست که از سرزمین بیگانه رسیده است ، دردل خود چندان امید نداشت از آنجا

باز گردد، توفانوی را در دریایی چنان پهناور گمراه کرده بود که از بس بزرگ و هراس انگیزست مرغان هم تا یکسال از آن باز نمی گردند. اینک با کشتی ها و همراهان خود برو. اگر بخواهی از راه خشکی بروی، من گردونه و اسب برای تو آماده می کنم، و نیز پسرانم تا لاسدمون باشکوه جایگاه منلاس که موهای زرین دارد با تو همراهی خواهند کرد. ازو در خواست کن همه راستی را بتو بگوید. اما بتو دروغ نخواهد گفت؛ زیرا مردیست که سراپا درستیست».

چنین سخن می گفت، در این میان آفتاب فرو خفته بود، و شفق دمیده بود. آتیه، الهه ای که چشمان فروزان دارد در میان ایشان گفت: «ای پیرمرد، تو این داستانها را آن چنان که می بایست برای ما گفتی. اینک برویم زبان قربانیان را بگشاییم، باده ها را در هم بیامیزد تا بتوانیم بیاد پوزئیدون و خدایان دیگر نوشخواری کنیم، سپس در اندیشه خفتن باشیم. اینک هنگام آن رسیده است. هم اکنون روشنایی در تاریکی فرو رفته است و نباید بیش ازین در بزم خدایان درنگ کرد؛ بایست رفت».

دختر زئوس چنین سخن گفت: گروه فرمان وی را پذیرفت. پیشخدمتان آب بر دستها ریختند؛ جوانان افسری از نوشابه بر سر جامها گذاشتند و بهمه جامه هایی پر برای نوشخواری بخش کردند؛ زبانهارا روی آتش گذاشتند و هر کس که بر می خاست درین نوشخواری یار میشد. چون باندازه ای که دلشان می خواست خوردند و نوشیدند، آتیه و تلماک که بزبایی خدایان بود خود را آماده می کردند بکشتی های فرو رفته خود باز گردند. اما نستور ایشان را نگاه داشت و این

سخنان را بایشان گفت : « زئوس و همه خدایان جاودانی این ننگ را برای من نخواهند که شما از خانه من بکشتی های خود بروید، چنانکه گویی من مردی بی چیز و درویش و چنان تهی دستم که در خانه من بالاپوش و روپوشی نیست که من و مهمانانم خواب آسوده کنیم . نه ، در خانه من بالاپوش و روپوش زیبا هست . البته تا من زنده ام پسر اولیس ، این دلاور ، در کشتی بر روی تخته ای نخواهد خفت ، پس از من هم در سرایم پسرانی هستند که از مهمانان چون بدین جا می آیند پذیرایی کنند» .

آتنه ، الهه ای که چشمان فروزان دارد باو پاسخ داد : « ای پیرمردگرامی ، این سخن را نیکوگفتی . سزاوارست تلماک از فرمان تو پیروی کند ، زیرا که بدین گونه بهترست . پس همین دم در پی تو خواهد رفت ، تا در زیر بام سرای تو بخسبد . اما من بسوی کشتی سیاه می روم تا همراهان را دلگرم کنم و همه فرمانها را بایشان بدهم . من بدین می نازم که در میان ایشان تنها مرد سالمندم ؛ همه جوانترند و تنها از راه دوستی با ما همراهند ؛ همه همان سال تلماک بخشنده را دارند ؛ پس امشب را در کشتی سیاه می خسیم . سپیده دمان نزد « کو کونها»^۱ خواهیم رفت که در آنجا کسی بمن وامدارست و آن وام باستانی و گزاف نیست . اما این جوان ، چون بخانه تو آمده است او را با گردونه ای با یک تن از پسران خود بفرست ؛ اسب باو بده ، از اسبانی که در دو سبک روتر و زورمندتر باشند» .

آتنه که چشمان فروزان دارد چون چنین سخن راند بسیمای

همایی از آنجا رفت . همه کسانی که وی را دیدند هر اسان شدند . پیرمرد این اعجازی را که گواه آن بود ستود . دست راست تلماک را گرفت ، سپس بانگ خود را برافراشت و گفت : « ای دوست ، گمان نمی کنم تو هرگز جبون و زبون باشی ، زیرا که بدین جوانی خدایان در پی تواند و رهنمای تواند در میان خدایانی که در اولمپ جای گزین اند . وی جز دختر زئوس الهه بسیار سرفراز رود » تریتون «^۱ کس دیگر نیست که در میان مردم آرگوس پدر ارجمندت را سرفراز می دانست . ای الهه ، با من سازگار باش ، بمن و فرزندان و همسر پرآزرم نیک نامی بخش . گوساله ماده یکساله ای را که پیشانی گشاده داشته باشد و هنوز رام نشده باشد و هیچ مردی آنرا گرفتار بوغی نکرده باشد برای توفربانی خواهم کرد : پس از آنکه ورقهای زر بر روی شاخهای آن کشیده باشم آنرا نیاز تو خواهم کرد» .

آرزویش این بود ؛ و پالاس آتنه آنرا بر آورد . نستور ، پیرمرد گردونه ران ، پیشاپیش پسران و دامادانش بسرای زیبای خود بازگشت . چون بخانه نمایان آن خداوندگار رسیدند ، هر يك بشأن خود بر کرسی یا تختی نشست . برای تازه رسیدگان آن پیرمرد در جامی باده گوارایی را که زن پیشکار وی یازده سال پیش اندوخته و تازه سرپوش از روی آن برداشته بود فرو ریخت . در جام آنرا با هم درآمیخت ، سپس چون بنوش خواری پرداخت با شوری نمازی برای آتنه دختر زئوس ، که سپری با خود داشت خواند . چون نوشخواری پایان رسید و چندان که دلشان می خواست آشامیدند و چون آرزوی خواب داشتند

هر کس بجایگاه خود رفت ؛ و نستور، پیرمرد گردونه‌ران تلماک پسر اولیس آسمانی نژاد را بر تختی دوالدار، در زیر طاقی که بانگ در آن می‌پیچید خوابانید . پیزیسترات ، سر کرده جنگجویان . یکی از فرزندانش را که هنوز زناشویی نکرده بود و در خانه وی مانده بود و نیزه‌دار زبردستی بود پهلوی او گذاشت . خود رفت در آن سوی سرای خویش که در بالا بود خفت . همسر شاهانه‌اش بستر وی را در آنجا آماده کرده و در آنجا خفته بود .

چون سپیده‌ای که انگشتان گلگون دارد و در بامداد زاییده شده است بردمید ، نستور از خوابگاه خود بیرون جست ؛ از آنجا بیرون آمد و روی سنگهای زدوده که روبروی در بزرگ بودند و سفید بودند و روکش فروزان داشتند نشست . نله که در رای زنی بفرزانگی خدایگان بود پیش ازین آنجا می‌نشست . اما اکنون اهریمن مرگ او را رام کرده ، نزد هادس رفته بود و اینک نستور پیر ، پشتیبان مردم آخایی بود ، که چو بدست خود را بدست گزرفته در آنجا بار می‌داد .

اکفرون^۱، ستراتیوس^۲، پرسه^۳، آرتوس^۴ و ترازیمده^۵ آسمانی نژاد پسران وی ، پس از بیرون آمدن از سراچه‌های خود گرداگردش جای گرفته بودند . سپس پیزیسترات که ششمین ایشان بود از راه رسید . تلماک را که همانند یکی از خدایان بود نزد نستور آوردند و نشانند و آن پیرمرد گردونه‌ران در میان ایشان لب بسخن گشود و چنین گفت :

۱ - Echéphron ۲ - Stratios ۳ - Persée ۴ - Aréto ۵ - Thrasymède

«ای فرزندان گرامی، بشتابید آرزوی مرا بر آورید، تا آنکه آتیه را پیش از خدایان دیگر با خود سازگار کنم. چون آمد با بزم شکوهمند خدای ما با ما انباز شد من او را خوب شناختم. باید یکی بدشت برود و هرچه زودتر گوسالهٔ ماده‌ای برای من بیاورد و گاوچرانی درین کار شتاب کند. باید دیگری بکشتی سیاه تلماک ارجمند برود، همراهانش را بیاورد و ازیشان تنها دو تن را در آنجا بگذارد. باید دیگری به لائرسس از رگ فرمان دهد باین جا بیاید، تا شاخهای گوسالهٔ ماده را زرکش کند. دیگران هم باید درین جا گرد هم باشند؛ اما بزنان خدمت گر بگوئید که در خانهٔ آزاد نژادان بزم، کرسی‌ها، هیزم آماده کنند و آب روشن بیاورند».

این بگفت و همه در رفتن شتاب کردند. گوسالهٔ ماده از دشت آمد؛ همراهان تلماک ارجمند هم از کشتی تندرو که بسیار هموار و بود آمدند؛ سپس زرگر با افزارهای برنجین، دست‌افزارهای خود، سندان و پتک و گازهای خوش ساخت که با آنها زر را بکار می‌برد و بدست داشت آمد. آتیه نیز برای دریافت نیازها آمد. نستور، پیرمرد گردونه‌ران، زر را داد؛ و زرگر پس از آنکه آنرا نازک کرد شاخهای گوسالهٔ ماده را از آن زرکش کرد، تا آنکه از دیدن این نیاز خرسند شود. ستراتیوس و اکفرون پاکزاد، گوسالهٔ ماده را که شاخش را گرفته بودند آوردند.

آرتوس آمد و از آبدارخانه آب زدوده را در تشتی که از گلهای کنده کاری آراسته بودند آورد؛ دانه‌های جو را که در سبیدی گذاشته

بود بدست دیگر داشت. ترازیمد جنگجویی که تبر تیزی بدست داشت آماده بود گردن گوسالهٔ ماده را بزند. پرسه آوندی در دست داشت که خون را در آن جای دهد. نستور، پیرمرد گردونه‌ران، قربانی را آغاز کرد و آب روشن و جو را فرو ریخت، و نمازی پرشور برای آتنه می‌خواند و از سر خود مویهایی بر می‌گرفت و در آتش مینداخت. همین که نماز خواندند و دانه‌های جو را فرو ریختند، ترازیمد دلیر نزدیک قربانی شد و گردن آنرا زد: تبر پی‌های گردن را برید و نیروی زندگی را در هم شکست؛ دختران، عروسان و اوریدیس^۱ همسر نستور، دختر مهتر کلیمنوس^۲ فریادهای تبرک برداشتند. سپس پسران و دامادان که قربانی را از زمینی که راههای گشاده داشت بلند کردند گردنش را بریدند. همین که خون سیاه بیرون جست و جان از استخوانها بدر رفت، آن جانور را پاره‌پاره کردند، همان دم بآیین دینی رانهای آنرا یکسره بریدند؛ از دو سوی روی آن چربی کشیدند و روی آن پاره‌های دیگر خون آلود را گذاشتند. پیرمرد آنها را در روی کنده‌ها می‌پخت و باده‌ای آتشین‌رنگ بر روی آنها می‌ریخت؛ جوانان نزدیک وی ایستاده بودند و چنگالهای پنج‌شاخ بدست داشتند. سپس چون رانها برشته شدند و جگر بندها را چشیدند، باز مانده را بریده بریده کردند، بسیخ کشیدند و گوشته‌ها را در نوک سیخهایی که بدست داشتند پختند.

درین میان پولیکاست^۳ زیبا روی تلاماک را سر و تن شسته بود؛ وی جوان‌ترین دختر نستور پسر نله بود. چون او را سر و تن شست

وروغن آبگونه بر تنش مالید، نیم‌تنه‌ای و جامه‌ی زیبای کشادی بر پیکرش انداخت. چون از گرمابه بیرون آمد پیکرش مانند پیکر خدایان بود. رفت نزدیک نستور، پشتیبان مردم، نشست.

پس از آنکه رویه‌ی گوشت‌ها را برشته کردند و آنها را از روی آتش برداشتند، بیزم نشستند. ساقیان پاکزاد برخاستند تا باده‌بجامها بریزند. و چون آرزوی آشامیدن و خوردن فرونشست، نستور، پیرمرد گردونه‌ران لب بسخن گشود و بایشان گفت: «ای فرزندان من، اسپانی را که یالهای زیبا دارند برای تلماک بیاورید و بگردونه ببندید، تا آنکه رهسپار شود!».

چنین سخن گفت، پسراش سخنش را شنیدند و شتاب کردند از فرمان ببرند، اسپان تندرو را بیوغ گردونه بستند. زنی پیشکار نان، باده، گوشتهایی را که شاهان زاده‌ی ژئوس می‌خورند در آن جای داد. سپس تلماک سوار گردونه‌ی زیبا شد.

پیزیسترات پسر نستور، سر کرده‌ی جنگ‌جویان، در کنارش جای‌گزین شد و لگام‌ها را بدست گرفت. با تازیانه‌ی آن دو اسب را براه انداخت، کسه بدلیخواه خود در دشت پر می‌گشادند، ارگک پرتگاه پیلوس را در پشت سر گذاشتند. در همه‌ی روز یوغی را که پیشانی آنها را می‌فشرد جنبانیدند. آفتاب فرو می‌خفت و چون به فرس^۱ و بخانه‌ی دیو کلس^۲ پسر اورتیلوک^۳ رسیدند که پدرش آلفه^۴ بسود همه‌ی کویها از تاریکی انباشته شده بود. شب را در آنجا گذراندند و میزبان ره‌آوردهایی بایشان داد.

۱- Phères از شهرهای مسینی ۲- Dioclès ۳- Ortiloque ۴- Alphée

چون سپیده‌دمی که انگشتان گلگون دارد و از بامدادان زاده-
میشود بدمید، اسبان را بستند و بگردونه‌ای که روکشی از برنج‌داشت
نشستند؛ تکاوران را از دروازه وطاقی که بانگ در آن بسیار می‌پیچید
راندند و بیک جنبش تازیانه آنها را براه انداختند؛ آن دو اسب
بدلخواه خود پر می‌گشادند و مسافران بدشتی رسیدند که گندم
می‌پرورد؛ و در آنجا راه‌پیمایی خود را پایان رساندند، اسبان تندرو
چنین راه می‌پیمودند. آفتاب فرومی‌خفت و کویها از تاریکی انباشته
می‌شد.

سرود چهارم

خلاصه سرود: به لاسدمون رسیدند و منلاس پذیرایی گرم کرد. شکمت زدگی تلماک از دیدن شکوه کلخ سبب شده که شاه حکایت کرد این دارایی را از کجا بدست آورده است. گفت از همه هماوردان خود بیش از همه افسوس اولیس را می خورد. تلماک گریست و منلاس و پس از او هلن او را شناختند. پیزیسترات مقصود از سفر را بیان کرد. افسوس خوردنهای منلاس دل همه حاضران را بدرد آورد. اما پیزیسترات ایشان را از گریستن باز داشت. هلن و منلاس کارهای نمایان اولیس را بیاد آوردند. گفتند اولیس زنده است اما کالیسو فرشته دریا وی را در جزیره خود زندانی کرده است. درین میان خواستگاران از عنیعت او باخبر شدند و همدست شدند در بازگشت وی دامی برای او بگسترند. پتلوپ که بر اندیشه ایشان بی برد پریشان خاطر شد. آتنه شبی بسیمای ایفتمیه نزد افرستاد تا او را دلگرمی دهد. خواستگاران بسوی کمین گاه رفتند با امید آنکه تلماک را در آن گرفتار کنند.

به شکاف دره های ژرفی رسیدند که لاسدمون در آنجاست و بخانه منلاس سرفراز رفتند و وی را دیدند که در سرای خود بخویشاوندان

بسیار سوزناشویی پسرش و دختر پا کدامنش را می‌دهد. این دختر را برای پسر آخیلوس که رده‌های جنگجویان را در هم می‌شکست می‌فرستاد. منلاس نخست در تروا این دختر را نامزد کرده و با اشاره سر بگردن گرفته بود او را بدهد و اینک خدایان آن زناشویی را پایان می‌رسانیدند. آنگاه با گردونه‌ای که بآن اسب بسته بودند او را بسوی شهر میر میدونها می‌فرستاد که نامزد وی در آنجا فرمانروایی داشت. برای پسرش که تازه پا بجوانی می‌گذاشت در اسپارت دختر آکتورا را برگزیده بود. این پسر همان مگاپانتس^۲ زورمند بود که از زرخردی زاده بود؛ زیرا که خدایان دیگر بهلن امید فرزندی نمی‌دادند، از آن‌گاه که کودکی دلربای بجهان آورده بود که زیبایی آفرودیت و موهای زرین داشت

همسایگان و خویشان منلاس سرفراز بدین‌گونه در سرای بزرگی که بام بلند داشت سوری آراسته بودند؛ نوشخواری می‌کردند و در میان ایشان بدیبه‌سرایی آسمانی نژاد سرود می‌خواند و چنگ خود را با آن توأم می‌کرد؛ باهنگ این آواز دو بازیگر در میان آن گروه میدان‌داری می‌کردند. تلماک دلاور و پسر ناماور نستور هر دو اسپان خود را در برابر طاق‌سرای نگاه داشته بودند. اثئون^۳ زورمند چون از آنجا بیرون می‌آمد ایشان را دید؛ وی خدمتگزار چابک‌دست منلاس سرفراز بود؛ پس از میان تالار بزرگ رفت تا از آمدن ایشان پشتیبان مردم را آگاه کند. چون نزدیک او ایستاد این سخنان را شتابان

۱- Alector ۲- Mégapenthés ۳- Etéonée

باو گفت : «ای منلاس، زاده زئوس ، در آن جا دو بیگانه اند ، دو مرد که از دیدن ایشان پیداست از نژاد زئوس بزرگند . بگو ببینم باید اسبان تندرو ایشان را از گردونه باز کنیم یا آنکه ایشان را پیش دیگری بفرستیم تا پذیرایی گرم از ایشان بکند».

آنگاه منلاس زرین موی که دل چرکین شده بود باو گفت : « ای اتئونۀ پسر بوئوس^۱ ، با این همه تو تا امروز بی خرد نبودی ؛ اما راستی که اکنون تو مانند کودکان یاوه می گویی . بارها پیش از آنکه باین جا بیساییم ما هر دو در سرای مردان دیگر خوراک مهمان نوازان را خورده ایم ؛ این بدبختیست که در آینده زئوس ما را از آن باز دارد ! اسبان بیگانگان را از گردونه باز کن و ایشان را این جا بیاور تا در سور انباز شوند».

این بگفت و اتئونۀ تالار بزرگ را پیمود ، به خدمت گزاران چابک دست دیگر فرمان داد با وی همراهی کنند . ایشان اسبان کف آلود را از یوغ باز کردند و آنها را در برابر آخور بستند ؛ برای آنها چاودار ریختند و با جو سفید در آمیختند و مال پند گردونه را بسدیواری که اندود فروزانی داشت تکیه دادند ؛ اما میهمانان را باندرون خانه آن آسمانی نژاد بردند . هر دو با دیده ستایش بر سرای شاهزاده زئوس می نگریستند ؛ گویی در زیر بام بلند سرای منلاس سرفراز ، خورشید یا ماه تابندگی داشت . چون ازین نگریستن کامیاب شدند ، به گرمابه های بسیار فروزان رفتند تا خود را بشویند ، و چون زنان خدمتگر تن ایشان را شستند و روغن مالیدند ، نیم تنه ها و جامه های پشمین روی دوششان

انداختند؛ آنگاه آمدند نزدیک مناس ، زاده آتره ، بر کرسی نشستند. زن خدمتگر دیگری که در پارچ زرین زیبایی آب دست شویی آورده بود ، بر بالای تشت سیمینی آنرا بدستشان ریخت و میز فروزانی در پیششان گذاشت . آنگاه زن پیشکار بلندپایه نان برایشان آورد و پیش برد ، سپس خوراکیهای فراوان بایشان داد ، ایشان را از آزوغه‌های خود خرسند کرد . ستوربان گوشت بربر بازوی خود سینی‌های گوشت رنگارنگ پیش آورد و جامهای زرین درپیش ایشان گذاشت . مناس زرین موی که بیاد دومیهمان خود نوشید بایشان گفت : «نان بردارید ؛ نوش جان کنید ! پس از آنکه خوراکتان پایان رسید از شما می‌پرسیم که اید . خون پدر و مادرتان در شما تباه نشده است ، شما از نژاد شاهان زاده زئوس و دارای چوبدست شاهی هستید ؛ زیرا مردم پست چنین فرزندان پاک‌زاد ندارند».

این بگفت و یک پشت مازه چرب گاو بایشان داد ، این کباب را بدست داشت که چون بخش شاهانه‌ای باو داده بودند . دست بسوی خوراکیهایی که روبروی ایشان گذاشته بودند بازید . سپس چون از خوردن و نوشیدن سیر شدند ، تلماک سر را نزدیک کرد که دیگران نشوند و لب بسخن گشود و به پسر نستور گفت : « ای پسر نستور ، که در دل من گرامی هستی ، بین درین تالار که بانگ در آن چندجا می‌پیچد چگونگی برنج و زر و زر و سیم بهم آمیخته و سیم و عاج می‌درخشند. درین جا شگفتی‌های ناگفتنی چنانست که می‌پندارم اندرون سرای زئوس اولمپ نشین چنین باشد ، از دیدن آنها شگفت زده می‌شوم».

منلاس زرین موی آنچه را که وی می گفت شنید و چون بانگ برافراشت این سخنان را بشتاب بایشان گفت : « ای فرزندان گرامی ، جای شك نیست که هیچ آدمی زاده‌ای نمی تواند با زئوس هم چستی بکند ، زیرا که جایگاه او و دارایی او نیز خدایست . اما در میان مردم شاید کسی باشد که در دارایی با من هم چستی کند . چه رنجها که من نبرده‌ام ، به چه جاها که نرفته‌ام تا این مالها را با کشتی بیاورم ! می بایست هفت سال بگذرد تا باز گردم ؛ درین رادپیمایی ها من قبرس و فنیقیه و مصر و زنگبار و مردم صیدا و ارامبها و مردم لیبی را دیده‌ام ، که در آنجا برده‌های کوچک چون زاده می شوند شاخ دارند ؛ زیرا که میشها در يك سال سه بار بچه می کنند ؛ در آنجا نه خداوندگار و نه چوپان هرگز پنیر و گوشت و شیر شیرین کم ندارند ؛ در سراسر سال میشها را می توان دوشید . در همان هنگام که من بدین گونه سفر می کردم تا دارایی بسیار گرد آورم ، دیگری برادر مرا در کمین گاهی ، ناگهان ، با حیلت گری زنی نفرین کرده کشت . بدین گونه من با این دارایی ها ناشاد فرمانروایی می کنم . پدران شما هر که باشند می بایست این داستان را برای شما گفته باشند ؛ زیرا من دردهای بی شمار کشیده‌ام ، جایگاه بسیار باشکوهی از دستم رفت که هزاران چیز گران بها در آن بود . کاش می توانستم باز با سه برابر دارایی کمتر ازین زیست کنم اما مردانی که در آنگاه در تروآد پیناور دور از آرگوس ، پرورنده اسنان ، جان سپردند تن درست باشند . شك نیست که بر همه می گریم و بیشتر در خانه خود می نشینم زاری می کنم ، گاهی دل خود را از ناله

۱ - Erembes برخی مقصود از آن تازیان و برخی دیگر هندوان را می دانند .

سیر می‌کنم و گاهی فرو می‌ایستم؛ زیرا آدمی زاده از گریه‌هایی که لرزه می‌آورد زود در مانده می‌شود. اما دربارهٔ هیچ‌یک از همراهانم، هر چند درد من سخت باشد، باندازه‌ای که برای يك تن می‌گیریم نمی‌گیریم و دریغی که برای او دارم مرا از خواب و بزم بیزار می‌کند؛ زیرا که هیچ‌کس از مردم آخایی آنهمه رنجی را که اولیس کشیده و بر آن تاب آورده نکشیده است. سر نوشت چنین می‌خواست:

رنج برای او، دریغ جاودانی برای من: زمان درازبست که رفته است بی‌آنکه بدانیم که مرده است یا زنده! بی‌شک لائرت پیر و پنبلوپ وفادار و تلماک، نوزادی که در خانه گذاشته است برومی‌گریند!

این بگفت و تلماک را در اندیشهٔ آن انداخت که بر آن گم شده بگریید، از شنیدن نام پدر اشک او بر زمین ریخت. با روپوش ارغوانی خود که بدو دست گرفته بود چشم خود را گرفت. مناس آنرا دریافت، اما در اندیشه و دل خود دودل بود: آیا درنگ می‌کرد تا آن بیگانه خود نامی از پدرش ببرد، یا آنکه وی نخست از او پرسش خواهد کرد تا از همه چیز آگاه شود؟

هنگامی که بدین گونه در اندیشه و دل خود با خویش می‌اندیشید، هلم از سراچهٔ خود که هزاره‌های خوشبوی و بام بلند داشت بیرون آمد: گویی آرتمیسیس بود که تیرهای زرین دارد. آدراسته^۱ که در پی او بود کرسی را که خوب در آن کار کرده بودند پیش آورد؛ آلسیبه^۲ يك نهالی از پشم نرم با خود داشت و فیلو^۳ يك سبد سیمین که

آلکاندرا زن پولیب که در شهر تب در مصر جای گزین بود و در آنجا دارایی در خانه‌ها فراوانست برای او داده بود. منلاس ازو دوتشت تن شویی از سیم و دو سه پایه، وده تالان زر دریافت کرده بود. زنش نیز از سوی خود ره آوردهای شگفت به‌هلمن بخشیده بود: دو کدانی زرین و سبدی سیمین بر روی چرخها که لب آن زرین بود. پس فیلوی هم نشین آنرا که پر از پشمی بود که خوب رشته بودند روبروی وی گذاشته بود؛ و در روی آن دو کدان را گذاشته بودند که پر از پشم بنفش بود. هلمن بر کرسی نشست، چهارچوبی زیر پایش بود. همان دم چندین پرسش از شوهرش کرد: «ای منلاس، زاده ژئوس، آیا می‌دانیم این بیگانگانی که بخانه ما آمده‌اند خود را چه کسانی می‌دانند؟ فریب می‌خورم یا راست می‌گویم؟ اما دل من گواهی می‌دهد. نه، هرگز چنین همانندی در مردی و در زنی ندیده‌ام و من از آن شگفت زده شده‌ام. آیا پسر اولیس جوانمرد، همان تلماک نیست، که وی کودکی نوجوان در خانه گذاشته بود هنگامی که برای من که سیمای سگ دارم، شما مردم آخایی، جنگی دلیرانه در پای دیوار تروا می‌کردید؟»

منلاس زرین موی باو پاسخ داد: «ای زن، من نیز همین احساس را دارم و چون تو از این همانندی شگفت زده‌ام؛ این همان پاهای اوست، دستهایش و فروزندگی چشمانش، سرش و موی سر بر روی پیشانی‌اش! واندکی پیش هنگامی که از اولیس سخن می‌گفتم ورنجها و خستگی‌هایی را که برای من بدان تاب آورده است یاد می‌کردم،

میهمان ما از زیر ابروان خود سرشکهای تلخ کامی روان کرد و جامه ارغوانی خویش را در برابر چشمانش گرفت.»

پیزیسترات پسر نستور باو پاسخ داد: «ای پسر آتره، ای شیرخواره زئوس، ای سالار لشکریان، هم چنانکه تو می گویی وی راستی پسر اولیس است؛ اما دوراندیش است و چون بدین گونه نخستین باریست که نزد تو می آید در دل خود بیمناک است که در برابر تو که بانگت چون بانگ خدایی از ما دل می برد سخنان بیهوده بگوید. نستور، پیرمرد گردونه ران مرا فرستاده است همراه او باشم؛ زیرا امیدوار بود ترا ببیند تا از تو اندرز و یاری بخواهد. در نبودن پدر پسری که پشتیبانی دگر ندارد باید در برابر رنجهای فراوان در خانه خود تاب آورد، اکنون سرنوشت تلماک چنینست و کسی را از میان مردم ندارد که ازو پشتیبانی کند تا خانه اش ویران نشود.»

متلاس زرین موی باو پاسخ داد: «هان! چگونه! پس راستست پسر مردی بخانه من آمده است که بدانسان نزد من گرامیست و آن همه رنج برای من کشیده است. اگر زئوس اولمپ نشین که بانگش به دوردست می رسد بما هر دو مهر می ورزید که دریا را بیماییم و با کشتی های تندرو خود بازگردیم، من بخود نوید می دادم که در بازگشت بهتر از هر کس دیگر از مردم آرگوس ازو پذیرایی کنم. من در آرگوس شهری را باو واگذار می کردم و کاخی برایش می ساختم؛ وی را از ایاتک با داراایش، پسرش و همه پیروانش می آوردم؛ برای ایشان یکی از شهرهای نزدیک را که فرمان گزار من هستند تهی

می کردم ؛ چون درین سرزمین همسایه می شدیم بیشتر با یکدیگر رفت و آمد می کردیم؛ پیش از آنکه ابر سیه فام مرگ ما را فروپوشاند هیچ دوگانگی دوستی ما و شادمانی ما را برهم نمی زد. اما می بایست که خدایی هم برین نیک بختی رشك ببرد ، نگذارد که تنها آن بدبخت باز گردد !»

چنین سخن می گفت و همه را در اندیشه آن می انداخت که زاری کنند . هلن ، از مردم آرگوس ، زاده ژئوس می گریست ؛ تلماک و منلاس زاده آتره هم می گریستند ؛ بلکه پسر نستور هم نمی توانست سرشك نریزد ، زیرا در دل خویش یاد از آنتیلوک^۱ پاکدامن می کرد که پسر نامور سپیده دم^۲ او را کشته بود . این یاد کرد وی را واداشت بشتاب این سخنان را بگوید : « ای پسر آتره ، هر بار که ما در تالار بزرگ نستور پیر از تو سخن می رانندیم و از يك دیگر پرسش می کردیم او می گفت که تو فرزانه ترین آدمی زادگانی ، اکنون اگر بتوانی اندرز مرا بپذیر: من از گریستن پس از خوراك شیرین کام نمی شوم ؛ اما سپیده دم که بامداد زود بجهان می آید بزودی خواهد دمید و من بد نمی بینم در باره مرگ کسانی که سرنوشتشان پایان رسیده است بگریم . این یگانه بزرگداشتیست که می توان در باره آدمی زادگان تیره بخت روا داشت ، مویهای خویش را بریدن و گذاشتن که سرشك در سراسر گونه ها روان گردد . من نیز برادرم را از دست داده ام : وی در دلاوری از همه مردم آرگوس کمتر نبود ؛ تو می بایست این را بدانی ؛ زیرا که من هرگز باو برنخورده و او را

۱ - Antiloque ۲ - مراد ممنونست که با مردم تروا همدست بود .

ندیده‌ام ؛ می‌گویند که آنتیلوک بر همهٔ دیگران برتری داشت ، در دو
و در کارزار همانند نداشت .»

منلاس زرین موی باو پاسخ داد : « ای دوست ، تو آن چیزی
را گفتی که مردی فرزانه اگر هم سالمندتر از تو می‌بود همان می‌گفت
و همان می‌کرد . چون از چنین پدری زاده‌ای سخنان تو بایست بسیار
پر مغز باشد . نژاد مردی که زئوس در زناشوئی و فرزند آوردن
سرنوشت نیک بختان بوی بخشیده است آسان شناخته می‌شود ؛
بدین گونه بهرهٔ نستور کرد که تا هنگام پیری پی در پی روزها
را در نیک‌بختی در خانهٔ خود بگذراند و ببیند که پسرانش نیز
فرزانه و در نیزه انداختن زبردستند . اما ما این سرشکهایی را که
اینک بجاریختیم پایان رسانیم ؛ دوباره در اندیشهٔ خوراک باشیم و
باید آب بردستان بریزند . همین که سپیده دمید تلماک و من
گفتگویی را که باید با هم از آغاز تا انجام بکنیم با یک دیگر
خواهیم کرد . »

این‌بگفت ؛ و آسفالیون خدمت‌گزار چابک‌دست منلاس سرفراز
آب بردستان ریخت . آنگاه همه دست بسوی خوراکیهایی که برایشان
آماده کرده و در پیش ایشان نهاده بودند یازیدند .

درین هنگام هلن دختر زئوس اندیشهٔ دیگر پخت . ناگهان
در باده‌ای که در جام بود و از آن می‌نوشیدند دارویی ریخت که درد
و کینه را فرو می‌نشاند و همهٔ دردها را از یاد می‌برد . و هر کس از آن

آمیخته می آشامید نمی گذاشت درهه^۱ روز سرشک بر گونه اش روان شود، اگر هم مادر و پدرش مرده بودند، برادر و پسرش در زیر روینه ای در برابر وی و در پیش چشمش از پادر آمده بودند. داروهای دانشمندان و سازگار که دختر زئوس از پولیدامنا^۱ همسر توان^۲ که در مصر زاده بود داشت بدین گونه بود. این سرزمینی که گندم برمی آورد، داروهای مفرد نیز فراوان می دهد که چندین آمیزش از آنها سودبخش و چندین آمیزش دیگر زیان آور است. در آنجا هر کسی پزشکست، چالاک ترین پزشک جهان؛ همه از نژاد پئون^۳ هستند. چون داروی خود را در جام ریخت و بساقی فرمان داد باده بریزد، دوباره لب بسخن گشود و گفت: «ای پسر آتره، ای منلاس، ای شیرخوار زئوس و شما، ای پسران مردان ارجمند، چنانکه میدانید یکی از خدایان، زئوس، بهر کس بهره وی را می دهد به یکی نیکی و بدیگری بدی؛ زیرا بر همه کار تواناست. پس اینک که در تالاری بزرگ نشسته اید بزم بیاراید، از سخنان دلپذیر شاد شوید؛ سخنان من بسا اندیشه شما توامست. من نمی خواهم همه کارهای نمایان اولیس پرتاب و توان را برای شما بگویم و برشمارم، اما در میان آنها آن کار برجسته ایست که این مرد بسیار کوش در سر زمین مردم تروا، میدان رنج آزمایی شما، ای مردم آخایی، بجا آورد و دلیری آنرا داشت. چون زخمهایی برداشته بود که سیمای وی را دگرگون کرده بود، ژنده های فرسوده ای بر دوش خود افگند، و بسیمای زرخریدی در آمد، در میان شهری که کویهای فراخ داشت خود را در میان دشمن

افکند؛ برای اینکه خود را بهتر پنهان کند، خود را مانند مردی تهی-دست، در یوزه‌گری ساخته بود که در نزدیکی کشتی‌های مردم آخایی بدانسان تازگی داشت. پس با این سیما بشهر مردم تروا در آمد. و ایشان نمی‌توانستند چیزی ببینند؛ تنها من با این جامهٔ دگرگون او را شناختم و ازو پرسش کردم؛ وی از راه حيله‌گری میکوشید از چشم من پنهان شود؛ اما چون سر و تن او را شستم و روغن مالیدم، جامه‌های نیکو باو پوشانیدم، چون سوگند بسیار خوردم که پیش از بازگشت او بکشتی‌های تندرو و بسرا پرده‌ها، بودن اولیس را در میان مردم تروا آشکار نکنم، وی همهٔ اندیشه‌های مردم آخایی را برای من آشکار کرد. و سپس چون بسیاری از مردم تروا را با روینهٔ تیز کشت، رفت بمردم آرگوس پیوست و آگاهی‌های بسیار بایشان رساند. آنگاه همهٔ زنان تروایی دیگر ناله‌های زار میکردند؛ اما من شادمان بودم، زیرا از همان گاه دل من دگرگون شده بود؛ آرزو داشتم بسرای خود بساز گردم و بر فریبی که آفرودیت بمن داده بود دریغ داشتم، هنگامی که مرا بدانجا دور از زادگاهم برده بود، دخترم، سراچه‌ام، شوهرم که در اندیشه و زیبایی چیزی از کسی کم نداشت در پشت سرم مانده بودند.»

منلاس زرین موی در پاسخ او گفت: «آری، ای زن، آنچه تو می‌گویی بسیار درستست. من تاکنون باندیشه و پندار دلاوران بسیار پی برده‌ام، من جهان پنهان را پیموده‌ام؛ اما هرگز بچشم خویشتن چیزی که برابر با دل اولیس پرتاب و توان باشد ندیده‌ام.

بدین گونه باز ببینید این مرد بسیار کوش در آن اسب چوبین که ما همه بهترین مردم آرگوس در آن کمین کرده بودیم ، تا کشتار و مرگ را بهره مردم تروا بکنیم چه کرد؟ تو نزدیک آن دستگاه آمدی؛ می-بایست اهریمنی که میخواست سرافرازی برای مردم تروا فراهم بکند ترا بدانجا رانده باشد، دئیفوب^۱ که مانند یکی از خدایان بود در پی تو بود. سه بار گرد آن دستگاه میان تهی گشتی و دست بر آن زدی، سه بار دلیرترین مردم دانایی را نام بردی و برای هر یک از ایشان بانگ همسرشان را از خود در می آوردی. با پسر تیده و اولیس ناماور که در میان ایشان نشسته بودیم بانگ ترا می شنیدیم. و دیومد و من هر دو میخواستیم نخستین جنبش را بکنیم یا بیرون برویم یا از اندرون بتو پاسخ بدهیم؛ اما اولیس ما را باز داشت و ما را بخواست خود نگذاشت. آنگاه همه پسران دیگر مردم آخایی خاموش ماندند؛ تنها آنتیکلوس^۲ میخواست بتو پاسخ بدهد. اما اولیس بی آنکه سست شود بادو دست توانای خویش دهان او را بست و بدین گونه همه مردم آخایی را رهاوند. او را رها نکرد تا آنکه پالاس آتنه ترا از ما دور کرد.»

تلماک دور اندیش باو پاسخ داد: «ای پسر آتره، ای مناس شیرخوار زئوس، ای سالار لشکریان، درد من اینک سخت تر شد. زیرا که این کارهای نمایان مرگ را ازو دور نکرد؛ به چه درد میخورد که کسی دل آهنین دربر داشته باشد؟ اما اینک ما را به بستر بفرستید تا بخسبیم و از خواب نوشین برخوردار شویم.»

این بگفت و هلن از مردم آرگوس بزنان خدمتگر فرمان داد در زیرطاق بسترها را برپا کنند ، روپوش‌های زیبای ارغوانی در آن بنهند ، روی آن نهالی بگسترند و روی همه جامه‌های پشمین بسیار درشت بیفکنند. زنان خدمتگر مشعل بدست از تالار بزرگ آمدند ، بسترها را آراستند ، و پیش‌خدمتی میهمانان را آورد . سپس آنجا که دردهلیز خفتند ، آن تلماک دلاور و پسرنامی نستور . پسر آتره رفت در آنسوی سرای که بام بلند داشت بخشید و هلن که شال بلندی داشت و در میان زنان آسمانی نژاد بود در کنارش خفت .

چون سپیده دمان که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زودبجهان می‌آید دیدم ، منلاس که درهنگامه‌ها پردل بود ، از خوابگاه بیرون جست ، جامه‌های خود را بدوش افکند ، شمشیر تیز خود را بدوش انداخت ، بزیر پاهای فروزان خود پای‌افزارهای زیبای خود را بست و مانند خدایی از سراچه بیرون آمد. آمد نزدیک تلماک نشست ، لب بسخن‌گشود و با او چنین گفت: «ای تلماک دلاور، پس چه نیازمندی ترا باینجا، به لاسدمون نام بردار ، درشکم پهناور دریا آورده است : کاری برای تست یا برای دیگران ؟ با همه راستی رار خود را بر من آشکار کن.»

تلماک دور اندیش باو پاسخ داد : «ای پسر آتره ، ای منلاس شیرخوار زئوس ، ای سالار لشکریان ، من بدین امید آمده‌ام که تو از پدرم بمن آگهی بدهی . خانمان مرا از میان بردند ؛ زمین‌های بار آور من از میان رفت ؛ سرای من پر از مردان بدخواهی است که بی درپی دسته دسته میش‌های من ، گاوهای فروزان مرا که در راه-

پیمایی خود را بزمین می کشند سرمی برند : اینان خواستگاران مادر
 مند و گستاخی ایشان از اندازه بدر رفته است . بدین گونه از تو
 درخواست می کنم ، زانوی ترا می بوسم ، تابمهربانی درباره مرگ
 غم انگیز او بامن سخن گویی ، اگر تو آنرا بچشم خویشتن دیده‌ای
 یا اینکه شنیده‌ای دیگری راه پیمایی‌ها و سرگردانی‌های وی را برای
 تو گفته باشد ؛ زیرا که راستی مادرش بدبخت ترین مردان را زاده
 است . از راه بزرگداشت و دلسوزی راستی برمن گوارا مکن ، اما
 همه پش آمد را هم چنان که چشم تو دیده است برای من بگوی .
 از تو درخواست دارم : اگر پدرم ، اولیس دلاور ، بتو نویدگفتاری
 یا کرداری داده است و درسزمین تروا آنرا بجا آورده است ، و در
 آنجا مردم آخایی رنج‌های خود را می آزمودید ، امروز یاد از آن کن
 و بی دریغ بامن سخن گوی .»

منلاس رزین موی که سخت بخشم آمده بود باو گفت : «بد-
 بخت کسانی که می خواهند در بستر مردی که روان دلاوران داشت
 بخسبند ، این مردانی که دل ندارند ! بدانسان که ماده گوزنی بچه‌های
 نوزاد خود را که از پستانش شیر می خورند در کنام خود گذاشته است
 تا تپه‌های پردرخت را بیابد و در دره‌های پر گیاه بچرد ، شیری زورمند
 که بآرامگاه خود باز می گردد ، آن دو بچه را گرفتار سرنوشت
 ستمگرانه‌ای میکند ؛ بهمان گونه اولیس خواستگاران را گرفتار مرگی
 شرم آور خواهد کرد . امیدست که زئوس پدر و آتنه و آپولون روادارند
 هم چنان که پیش ازین در جایگاه زیبای لسبوس برخاست و بناسزای

فیلمیلید^۱ پاسخ داد و با بازوی توانای خود او را بخاک افکند ، و همه مردم آخایی شاد شدند ، باز گردد و با خواستگاران روبرو شود . زندگی همه کوتاه و زناشویشان تلخ خواهد شد ! برای اینکه پرسش-های تو و درخواست‌هایت پاسخ بدهم ، نمی‌توانم هیچ چیز که راست نباشد بگویم و ترا بفریم ، اما آنچه که پیرمرد سستی ناپذیر دریا بر من آشکار کرد اینست : نمیخواهم يك سخن از آنرا فراموش کنم و از تو پنهان بدارم :

«در مصر بود ، آنجایی که با همه امیدم بیازگشت ، خدایان مرا در آن نگاه داشته بودند ؛ من قربانی‌هایی را که در آیین ما هست برای ایشان نکرده بودم : خدایان میخواهند که کسان همیشه در برابر فرمانهای ایشان فرمانبردار باشند . روی هم رفته ، پیش از مصر در دریایی که کشاکش بسیار دارد ، جزیره‌ای هست که بآن فساروس^۲ می‌گویند ؟ دوری آن تنها باندازه يك روز تمام راه‌پیمایی يك کشتی فرو رفته است ، اگر وزش باد و نسیم خنک در بادبانهای آن باشد ؛ و در آنجا بندری هست که لنگرگاه خوبیست ، که از آنجا کشتی‌هایی را که خوب استوار باشند بمیان دریا میندازند ، هنگامی که آب بسیار بارگیری کرده باشند . خدایان بیست روز در آنجا مرا نگاه داشتند ؛ هرگز دیده نمی‌شد باد های سازگار که همراهان کشتی‌ها در شکم پهناور دریا هستند از میان دریا برخیزند . اگر دل یکی از خدایان بر من نسوخته بود ، ایدوته^۳ دختر پروته^۴ توانا پیرمرد دریا ، مرا رها نیده-

۱ - Philomélide ۲ - Pharos ۳ - Idothée ۴ - Protée

بود، ناچار همه خوردرنیها ودلاوری مردان پایان رسیده بود، زیرا که دلش از من سخت پریشان بود. چون من از یسارنم دور شده بودم بدیدار من آمد؛ ایشان هم چنان گرداگرد جزیره سرگردان بودند و با چنگک‌های نوك برگشته ماهی می گرفتند؛ زیرا که گرسنگی شکمشان را آزار می داد. وی نزدیک من جای گرفت، لب بسخن گشود و این سخنان را بامن گفت: «ای بیگانه، آیا چنین نابخردی، چنین ساده دلی، یا آنکه بدلخواه خویش خود را یله کرده ای و از رنج‌های خود شاد می شوی؟ اینک دیر زمانی است که درین جزیره مانده ای بی آنکه بتوانی هیچ راهی برای پایان این کار بیابی و درین میان دلاوری همراہانت سست می شود.»

وی این بگفت و من باو پاسخ دادم: «تو از میان خدایان هر که می خواهی باش، بتو می گویم که بدلخواه خویش اینجا نمانده ام؛ اما بایستی گناهی در درگاه خدایان جاودانی که در آسمان پهناور جای گزین اند کرده باشم. چون خدایان همه چیز را می دانند تو دست کم بمن بگو کدام يك از خدایانست که مرا اینجا زنجیر کرده است، سفر مرا پایان نمی رساند، چون در دریای پرماهی راه نوردی کنم چگونه بازخواهم گشت؟»

من چنین سخن می راندم؛ آن الهه ناماور همان دم بمن پاسخ داد: «ای بیگانه، بدین گونه من با همه راستی بتو پاسخ می دهم. بیشتر در اینجا پیرمردی از دریا می آید، که سستی ناپذیر جاودانیست، پروته از مردم مصر، که گردابهای همه دریا را می شناسد و خدمت گزار

پوزئیدونست . می گویند پدر منست ، من ازو بجهان آمده ام . اگر بتوانی برای او کمینی بگشایی و او را دستگیر کنی ، شاید راه ترا ، درازی راه را ، بازگشت را و اینکه چگونه در دریای پر ماهی کشتی-رانی خواهی کرد بتو بگویم ؛ ای شیرخوار زئوس ، اگر بخواهی ، آنچه را که درسرای تو ازخوب وبد، ازروز بیرون آمدنت درین سفر دراز و پر رنج روی داده است نیز بتو خواهدگفت.»

وی این بگفت و من باو پاسخ دادم : «پس خود بگوی چه کمینی می توانم براین پیرمرد آسمانی نژاد بگشایم ؛ می ترسم که چون ناخت و تاز مرا پیش بینی کند و از پیش بداند که چه خواهد بود ، از آن بگریزد . زیرا برای آدمی زاده ای دشوارست خدایی را رام کند.» چنین سخن می گفتم ؛ هماندم الهه ناماور بمن پاسخ داد : «ای بیگانه ، بدین گونه باهمه راستی بتو پاسخ می دهم . چون آفتاب بمیان آسمان رسید ، آنگاه پیر مرد سستی ناپذیر دریا از میان خیزابه ها بیرون می آید ، خیزابه های سیاه که دم نسیم آنها را بالا می برد او را می-پوشانند و می رود در پناهگاه دخمه های ژرف بخسبد . گرداگرد وی خو کهای دریایی ، بازماندگان الهه زیبای دریا ، دسته دسته خفته اند ، از دریای خاکستری رنگ بیرون آمده اند و بوی تند گردابه های ژرف از آنها می تراود . چون سپیده دم بر آمد من ترا بآنجا خواهم برد ، همه شما را در رده ای جا خواهم داد ؛ اما تو سه همراه پا برجای برگزین ، بهترین همراهانی را که در کشتی های خود که لبه های استوار دارند داری .

«وی نحست خو کهای دریایی خود را می‌شمرد و يك يك نشان می‌دهد. سپس چون همه آنها را با انگشتان خود شمرد و همه را خوب دید، مانند چوپانی در میان گله گوسفندان خویش در میان آنها خواهد خفت. همان دم که شما دیدید او خفت، آنگاه در پی آن باشید که نیرو و سرسختی خود را بکار برید، و خواه ناخواه او را در آن جا نگاه بدارید، هر چند بخواهد کاری کند که از دست شما برهد. بدین کار خواهد کوشید، بهر سیمایی در خواهد آمد. به سیمای جانورانی که روی زمین می‌خزند، به سیمای آب و آتشی که در آسمان شرار - افگنست. شما بی آنکه سست بشوید او را نگاه بدارید و باز بیشتر او را بفشارید. اما هنگامی که سخن خواهد گفت تا از تو پرسش کند، بهمان سیمایی که شما او را دیدید می‌خسبد بدر می‌آید، آنگاه، ای خداوندگار، سخت گیری خود را فروگذار کن، بند پیرمرد را بگشای، درباره خدایی که ترا می‌آزارد، درباره بازگشت خود و راهی که بردریای پرماهی باید پیش بگیری ازو پرس.»

«چون چنین سخن گفت در دریای پر کشاکش فرو رفت و من بسوی کشتی‌های خود رفتم، آنجایی که روی شن‌زار بخشکی افتاده بودند و در راه اندیشه‌های بسیار دل مرا زیر و زبر می‌کرد. چون بدریا رسیدم، خوراک چاشت را آماده کردیم، سپس شب از آسمان فرارسید. آنگاه در کشاکش خیزابه‌ها خفتیم. و چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود بجهان می‌آید دمید، من در سراسر کرانه دریایی که راههای گشاده دارد راه می‌رفتم، در خواسته‌های پرشور از خدایان می‌کردم، سه تن از همراهان را که در هر کاری بیشتر

پشتیبانم بودند باخود بردم . ایدوته که در سینه پهناور دریا فرو رفته بود از آن پوست چهار خوک دریایی بیرون آورده بود که تازه پوست آنها را کنده بودند ؛ این حیلتی بود که بزبان پدرش کرده بود . بستر-هایی درشنزار دریا کنده بود و سپس نشسته و نگران ما بود . ما بسیار باو نزدیک شدیم ؛ و وی ما را برده خوابانید و یک پوست روی هر کدام از ما انداخت . این هراس انگیزترین دم در آن کمین گشایی بود ؛ زیرا بوی جانکاه خوکان دریایی، که از دریا زاده اند ، ما را آزار بسیار می داد ؛ راستی هم که می تواند در کنار یکی از اهریمنان دریا بخشید ؟ اما وی ما را از سرگردانی بیرون آورد : داروی آرام بخش دلها را که بسیار کارگر بود آماده کرده بود ؛ آن نوش دارویی را که آورده بود در برابر بینی هر یک از ما نگاه داشت ، بوی خوش دلپذیر آن گند آن جانوران را از میان برد . در سراسر بامداد بادلی پرتاب و توان نگران بودیم . خوکان دریایی دسته دسته از دریا آمدند ، سپس در رده ای در میان کشاکش خیزابه ها خفتند . در میان روز پیر مرد از آب بیرون آمد ؛ خوکان دریایی فربه را دید ، همه آنها را سان دید ، شماره آنها را سنجید . نخست ما را بر شمرد ؛ در دلش هیچ از این حیلت بدگمان نشد ، سپس او هم خفت . ما با فریاد های بلند از جای جستیم و وی را در میان بازو های خود گرفتیم . اما وی هیچ حيله و چاره جویی را از یاد نبرد . نخست شبیری شد که یال بلند داشت ، سپس ازدهایی ، پلنگی ، خوک بزرگی ؛ سیمای آب زدوده ، درختی باشاخ و برگ بلند پرواز بخود داد . با این همه ما وی را بی آنکه از نیروی خود بکاهیم با دلی پرتاب و توان نگاه داشته بودیم .

چون آن پیرمرد که از آن همه حیلت آگاه بود از چاره جویی درماند ،
 آنگاه با من بسخن درآمد پرسد : « ای پسر آتره ، کدام يك از خدایان
 این اندرزاها را بتو داد ، تا ناگهان درین کمین گاه مرا گرفتار کنی ؟ چه
 می خواهی ؟ » وی چنین گفت و من باو پاسخ دادم : « ای پیرمرد ، چرا
 در پی آنی با این پرسشها مرا بفریبی ؟ می دانی که دیر گاه بیست درین
 جزیره مسرا نگاه داشته اند ، نمی توانم هیچ راهی برای بیرون آمدن
 از آن بیابم ، درین میان دلاوری در دل من سست شده است . اما تو ،
 بمن بگوی - خدایان همه چیز می دانند - کدام يك از خدایان مرا
 نگاهداشته و زنجیر کرده است و چسان در راه پیمایی در دریای پرماهی
 بر می گردم ؟ » من چنین سخن می گفتم ؛ وی هماندم پاسخ داد :
 « می بایست پیش از نشستن بکشتی قربانی های زیبا برای زئوس و خدایان
 دیگر کرده باشی ، اگر می خواستی در پیمودن دریای میگون زود
 بزادگاه خود برسی . اگر تو نخست بآبهای رود اژیپتوس^۱ که خدایان
 برای ما می فرستند باز نگردی و اگر قربانی های متبرک برای خدایان
 جاودانی ، جای گزین در آسمان پهناور ، نکنی روا نخواهند داشت
 کسانی را که دوست می داری بار دیگر ببینی و بسرای تو که خوب
 ساخته شده است و بسرزمین پدرانیت باز گردی . آنگاه خدایان
 بازگشتی را که خواستار آنی برایت فراهم می کنند . » این بگفت و
 دلم شکسته شد زیرا بمن فرمان می داد که دوباره از راه دریای مه آلود
 تا بمصر بروم ، سفری که دراز و پررنج بود . با این همه این سخنان

۱ - Egiptos مراد رود نیلست .

را در پاسخ او گفتم : « ای پیرمرد ، هرچه تو فرمان بدهی بجا می آورم . اما این را بمن بگویی و با همه راستی بمن پاسخ ده ؛ آیا همه مردم آخابی که نستور و من در آمدن از تروا در آن جا گذاشته بودیم بی‌زیانی با کشتی‌های خود بازگشته‌اند یا آنکه چون کلاف جنگ یکسره باز شد کسی از مرگی ستمگرانه بر روی کشتی خود یا در آغوش دوستانش مرده است ؟ » . من چنین می گفتم ؛ همان دم بمن پاسخ داد : « ای پسر آتره ، چرا این پرسش را از من می کنی ؟ تو هیچ نیازمند نیستی آنچه را که در یاد من هست بدانی . می دانم ، چندی نخواهد گذشت که چون همه چیز را بدانی اشک بریزی . بسیاری مانده‌اند و بسیاری رام شده‌اند . تنها دو تن از سران مردم آخابی که روپوش رویین داشتند در بازگشت جان سپرده‌اند ؛ اما کسانی که در کارزار مردند تو خود آنجا بودی . تنها يك تن که هنوز زنده است گرفتار دریای پهناورست . آژاکس در میان کشتی‌های وی که پاروهای بلند داشتند گرفتار شد . نخست پوزئیدون وی را بسوی تخته سنگهای بلند ژیره رانده و از دریا رهانده بود ، و با آنکه آتنه کینه باو می‌ورزید اگر بسیار کور کورانه سخنی درشت بر زبان نیاورده بود ، از مرگ می‌رست ؛ وی لاف زد که بناخواه خدایان از گردابه‌های ژرف دریا رسته است . پوزئیدون این سخنان خودخواهانه را شنید . همان دم سه شاخه خود را بدست گران سنگ خود گرفت و بر تخته سنگ ژیره زد و آن را شکافت . بخشی از آن بر جای ماند ؛

بخش دیگر در دریایی فرو رفت که آژاکس در آن بود ، هنگامی که بدین گونه هذیان اورا گمراه کرد و آن وی را با خود در زیر کشاکش- های دریای پهناور برد . بدین گونه پس از آنکه آب شور نوشید در آنجا جان سپرد . اما برادرت می توانست برهد و از اهریمنان مرگ در روی کشتی های فرورفته خود جان بدر برد . هرای توانا وی را رهازیده بود . اما چون می رفت بدماغه بلند ماله ابرسد ، توفان او را درهم گرفت و با ناله های سخت در روی دریای پرماهی وی را بآن سوی سرزمینی برد که پیش ازین تیست^۲ در آنجا خانه داشت و در آنگاه پسرش اژیست در آنجا جای گزین بود . با این همه چون از همانجا بازگشتی بتن درستی فراهم شد ، هنگامی که خدایان باد را گردانیدند و بار دیگر سازگار شد ، با چه شادمانی پای بر زمین زادگاه خود گذاشت و بزمین آن برخورد و آنرا بوسید ! چون این نیک بختی را داشت که بار دیگر سرزمین خود را می دید ، اشکهای نیم گرم و فراوان از چشمانش روان شد . اما دیدبان از باروی دیدبانی وی را دید : اژیست نابکار وی را بدانجا برده و گماشته بود و مزدی که دو تالان زر می شد باو نوید می داد ، درهه^۳ سال دیدبانی می کرد ، تا آنکه هر تازه رسیده ای نتواند از دست او بگریزد و دلاوری سرکشانه او را بیاد آورد . وی بکاخ دوید و پشتیبان مردم را آگاه کرد . همان دم اژیست اندیشه بدخواهی تبه کاران را کرد . از میان مردم بیست تن از گستاخ ترین کسان را برگرفت ، ایشان را در کمین گاه گماشت ؛ و در بخش دیگر

خانه فرمان داد بزمی آماده کنند . سپس رفت آگامنون پشتیبان مردم را بمهمانی خواند و بر روی گردونه‌اش که اسبان آن را می کشیدند در اندیشه تبه کاری بود . آن کسی را که گمان نمی کرد بسوی مرگ می رود ببالای شهر برد ، و چون بر خوان خود ازو پذیرایی کرد وی را کشت ، همچنانکه گاو نری را در آخر گردن می زنند . هیچ يك از همراهانی که در پی پسر آتره بودند و هم هیچيك از کسانی که پیرو اژیست بودند زنده نماندند ؛ همه در تالار بزرگ کشته شدند .

« وی این بگفت و دل من در هم شکست ؛ روی شن زار نشسته بودم و می گریستم ، دیگر خواستار آن نبودم که زنده بمانم و روشنایی آفتاب را ببینم . چون از گریستن و غلتیدن بر زمین درماندم آنگاه پیر مرد سستی ناپذیر دریا بمن گفت : « ای پسر آتره ، دیگر ازین سرشکهای فرو نانشستی مریز ؛ سودی از آن نمی بریم ؛ اما بکوش هرچه زودتر بسرزمین پدرانیت برسی ؛ آن مردم کش را در آنجا زنده خواهی یافت ، یا آنکه اورست بر تو پیش دستی کرده و او را کشته است ، و تو می توانی دست کم در خوراك پس از مرگ انبازشوی .»

وی چنین سخن گفت و شور دلیرانه من در سینه ام با همه غم بسیاری که داشتم گرم شد ؛ بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان باو گفتم : « اینک سرنوشت ایشان را می دانم ، اما در باره آن دلاور سوم با من سخن بگوی ، آن کسی که هنوز زنده است و دریای پهناور نگاهش می دارد ؛ یا اینکه مرده است ؟ غم من هرچه باشد ، می خواهم همه چیز را بشنوم .» من این گفتم ؛ وی همان دم پاسخ داد : « این پسر

لائرت است ، همان کسی که در ایتاک جای گزینست . من وی را در جزیره‌ای دیدم ، که سرشک فراوان می‌ریخت ، در سرای کالیپسو فرشته دریا ، که بزور نگاهش داشته است ؛ نمی‌تواند بسر زمین پدرانش باز گردد ؛ زیرا که نه کشتی‌های پارویی دارد ، نه همراهانی که او را از گرده فراخ دریا بازگردانند . اما تو ، ای منلاس شیرخوار زئوس ، خدایان سرنوشت ترا چنین نکرده‌اند که بمیری و سرنوشت خود را در آرگوس پرورشگاه اسبان پایان برسانی ؛ نه ، خدایان ترا به دشت الیزه^۱ خواهند فرستاد ، در آن سوی زمین که رادامانت^۲ زرین-موی در آن جای گزینست ، آنجا که زندگی برای آدمی زادگان از همه جا آسان‌ترست : برف در آنجا نیست ، هرگز زمستان نمیشود و باران نیست ؛ همیشه وزش نسیم که دم زدوده دارد و از اقیانوس می‌آید ، مردم را در آنجا خنک می‌کند . زیرا که تو همسر هلن و داماد زئوس هستی .» چون چنین سخن راند ، در دریای پرکشاکش فرورفت . من باهمراهان پاکزادم بسوی کشتی‌ها رفتم و در راه بسی اندیشه دردل می‌پختم . چون به کشتی و دریا رسیدیم ، خوراک چاشت را آماده کردیم ، سپس شب جاودانی فرارسید . آنگاه در میان کشاکش دریا خفتیم . و چون سپیده دم ، که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود می‌زاید دمید ، نخست بر آن شدند تا کشتی‌ها را بدریای فرروزان بکشند ؛ در کشتی‌هایی که بسیار هموار بودند دکلها و بادبانها را راست کردند ؛ کارگران که بکشتی نشستند در برابر جاهای پاروها جا گرفتند و

چون رده بستند پاروهای خود را بر دریای خاکستری رنگ زدند . چون به رود اژیبتوس برگشتم که آبهای آن از آسمان فرود آمده است ، کشتی‌ها را نگاه داشتم و قربانی‌های تمام کردم . چون خشم خدایان جاودانی را فرو نشاندم ، گوری بیاد آگامون ساختم ، تا آنکه یاد او از دلها نرود . چون این آیین را بجا آوردم باز گشتم و خدایان بادی سازگار فرستادند و بزودی مرا بسرزمین پدرانم باز گردانیدند . اینک درخانه من بمان ، ده روز ، یازده روز درنگ کن ؛ آنگاه من دستور می‌دهم ترا برسانند و ره آوردهای فروزان بتو می‌دهم ، سه اسب و یک گردونه‌ای که بسیار فروزنده باشد . نیز یک جام زیبا بتو می‌دهم تا آنکه هر روز که بیاد خدایان جاودانی نوشخواری می‌کنی بیاد من باشی .»

تلماک دوران‌دیش با او پاسخ داد : « ای پسر آتره ، بیش ازین مرا این جا نگاه مدار . البته بسیار آسوده خواهم بود که همه یک سال نزد تو بگذرانم ، بی آنکه دریغ خانه‌ام و خویشانم را داشته باشم ؛ زیرا از شنیدن اندیشه‌های تو ، داستانهای تو شادی بسیار می‌برم . اما هم‌اکنون همراهانم در پیلوس متبرک تنگدل می‌شوند . دیرزمانیست که تو مرا در خانه خود نگاه داشته‌ای . اما ره آوردی که می‌خواهی بمن بدهی ، جام را می‌پذیرم ؛ اما نمی‌توانم اسب به ایتاک ببرم ؛ آنها را برای خودت می‌گذارم که در تجمل بکار آید ؛ زیرا تو فرمانروای دشتی پهناوری که در آن شبدر ، اسپرس ، گندم ، چاودار و جو سفید ساقه بلند فراوانست . اما در ایتاک نه میدان اسب‌دوانی

پهناور هست و نه کوچکترین مرغزاری؛ هر چه هست چراگاه بزهاست و با این همه برای من دلپذیرتر از چمنزارهای اسپانست. هیچ‌یک از جزیره‌هایی که خیزاب‌ها گردشان را گرفته‌اند نه جایگاه برای پرورش اسبان دارند و نه مرغزاری و ابتاک از جزیره‌های دیگر هم کمتر دارد.»

این بگفت و منلاس که در کارزار دلاور بود لبخند زد، با دست او را نواخت و لب بسخن‌گشود و گفت: «ای فرزندگرامی، پدران تو بخشنده بودند؛ از زبان تو پیدااست. همینست که من بجای ره آوردهایی که بتو نوید داده بودم چیز دیگر خواهم داد: می‌توانم این کار را بکنم. در میان همه ره آوردهایی که خزانه‌ای را که من در خانه دارم فراهم می‌کند، آنچه را که زیباتر و گران‌بهاتر است بتو می‌دهم: آری، جامی تفته بتو می‌دهم؛ سراسر آن از سیمست، اما لبه‌های آن آمیخته از سیم و زرست. آن را هفائستوس ساخته‌است. فائیدیموس^۱ پادشاه سدوم آنرا بمن داد، هنگامی که در خانه او پناه بردم؛ بدین‌گونه می‌خواهم از آن تو باشد.»

چنین بود گفتگوهایی که با یکدیگر می‌کردند. میهمانان بجایگاه شاه آسمانی نژاد اندر شدند. گوسفندها می‌آوردند؛ باده‌ای می‌آوردند که دل را نیرو می‌دهد؛ و همسرانشان که چادرهای زیبا داشتند برای ایشان نان می‌فرستادند. بدین‌گونه خوراک را در خانه آماده می‌کردند.

درین میان در برابر تالار بزرگ اولیس خواستگاران سرگرم بازی خشت اندازی و نیزه اندازی بر زمین استوار بودند، خوی گرفته بودند گستاخی خود را در آنجا بیازمایند. آنتینوئوس در آنجا نشسته بود و اوریماک^۱ نیز که زیبایی یکی از خدایان بود و هر دو سر کرده خواستگاران بودند و در ارزش بر همه برتری بسیار داشتند. نوئمون^۲ پسر فریونیوس^۳ نزدیک شد و رو به آنتینوئوس کرد و از او پرسید: «ای آنتینوئوس، آیا در دل خود می‌دانیم یا نمی‌دانیم که تلماک کی به پیلوس شن‌زار باز می‌گردد؟ با کشتی من رفته است و من بدان نیازمندم که سفری بسوی الید پهناور بکنم، که در آنجا دوازده مادیان دارم و استرانی که در کار تاب و توان دارند. اما هنوز رام نشده‌اند و شیر از آنها می‌خورند. می‌خواهم یکی از آنها را بیاورم رام بکنم.»

این بگفت و ایشان از شگفت زدگی دلگیر شدند. زیرا نمی‌دانستند که تلماک بسوی پیلوس که از آن نله است رفته است؛ گمان می‌کردند در کشت‌زار جایی نزدیک گله‌ها یا خوبانست. همین بود که آنتینوئوس پسر اوفیتس باو پاسخ داد: «بمن راست بگو: کی رفته است، با کدام دریانوردان؟ با جوانانی که از ایتاک برگزیده، یا مزدوران و پیشخدمتان خود؟ برای این کار ایشان بس بودند. اما باز بی‌دریغ بمن بگو تا آنکه همه چیز را خوب بدانم: آیا کشتی سیاه را بناخواه تو و بزور گرفته است، یا چون پی‌درپی از تو درخواست

کرده است آن را آزادانه باو داده‌ای؟»

پسر فرونیوس باو پاسخ داد: «من خود بدلخواه خویشتن آنرا باو داده‌ام. اگر دیگری بود هنگامی که چنین مردی که غمی در دل دارد آمده بود درخواست می‌کرد چه می‌کرد؟ آنگاه دشوار بود که ازو دریغ بکند. کسانی که در پی او رفته‌اند جوانانند، بهترین جوانانی که پس از ما درین سرزمین هستند؛ دیدم مانند ما هم بسر کردگی با ایشان رفت، یا آنکه خدایی بود که در همه چیز باو مانده بود. اما چیزی که مرا بشگفت می‌آورد اینست: دیروز در برآمدن آفتاب مانند ماور را دیدم و با این همه وی برای رفتن به پیلوس بکشتی نشسته بود.»

چون چنین سخن گفت بسوی سرای پدرش رفت. اما هر دو در دل نخوت بار خویش خشمگین بودند. بازی‌ها را بهم زدند و خواستگاران را بیک جا نشانیدند. و در میان ایشان آنتینوثوس پسر اوفیتس با خشم بسیار آب بسخن گشود: دل وی پر از خشم تیره‌ای بود و چشمانش همانند آتشی شراره افکن بود؛ گفت: «چه بدبختی؟ این یک بی‌آزرمی نمایان است که تلماک تازه کرده است. این سفر! با این همه ما وی را از آن بازداشته بودیم! بناخواه ما، همه ما که این جا هستیم، این پسر جوان راست و درست رفته است، یک کشتی را به دریا انداخته و یک دسته دریا نوردان گزیده را ازین سرزمین برگزیده است. بزودی این آغاز بدبختی خواهد شد. اما امیدست که زئوس نیروی او را پیش از آنکه بسال مردان برسد درهم بشکند!

اینك يك كشتی تندرو با بیست تن دریانورد بمن بدهید تا بروم و در تنگه میان ایتاك و ساموس سنگلاخ، کمین برای او بگشایم و نگران او باشم و سفری که برای یافتن پدر می کند سرانجام غم انگیز داشته باشد. « وی این بگفت؛ همه سخن او را روا می دانستند، وی را برمی انگیزختند برود. سپس چون برخواست بخانه اولیس بازگشتند. چندان نکشید که پنلوپ از اندیشه ای که خواستگاران در اندرون دل خود داشتند آگاه شد؛ مدون پیام آور همه چیز را باو گفت، چون در بیرون سرای بود، هنگامی که در اندرون سرای ایشان زمینه خود را می چیدند، باندیشه ایشان پی برده بود. سرای را پیمود و رفت پنلوپ را آگاه کرد. چون از آستانه در گذشت باو گفت: « ای پیام آور، خواستگاران پاکزاد ترا برای چه فرستاده اند؟ آیا برای آنست که بزنان خدمتگر اولیس آسمانی نژاد بگویی کارهای خود را رها کنند و بزمی برایشان آماده کنند؟ آه! باید خوش آمدگفتن بمن و بازگرد آمدن را پیاپی رسانند، باید که امروز بازپسین، آری بازپسین خوراك خود را در خانه ما بخورند! این که بیشتر گرد می آید، آنهمه خوردنی را از میان می برید، که دارایی تلماك فرزانه است! آیا هنگامی که كودك بودید، هرگز از پدرانتان نشنیده اید بگویند اولیس در میان خویشاوندان شما چه بود؟ درباره هیچ کس افزون خواهی نداشت، در انجمن مردم هیچ سخن نادرست نگفت، آن چنان که بیشتر پادشاهان آسمانی نژاد می کنند؛ با این دوستند و با آن دشمنند. اما وی هرگز هیچ زبانی

بهیچ کس نزد . در همان هنگام که دل شما و رفتارهای زشت شما آشکار می شود . ازین پس نیکی را که دیده باشند فراموش می کنند.»
مدون فرزانه باو پاسخ داد : « ای شاهبانو ، کاش بالاترین بدبختی ها همین می بود ! خواستگاران در اندیشه دیگر هستند که بسیار ناگوارتر و غم انگیزتر است : امیدست پسر کروئوس آنرا هرگز روا ندارد ! می خواهند تلماک را که تیر رویین دارد ، هنگامی که بسرای خود باز- می گردد بکشند . وی رفته است در پیلوس زیبا و لاسدمون فروزان درباره پدرش آگاهی بیابد .»

وی گفت و پنلوپ دریافت که دلش و زانوهایش سست می شود؛ دیر زمانی لب بسخن نگشود ؛ چشمانش از سرشک پر شد و بانگ روشن وی در گلویش باز ایستاد . سرانجام توانست این سخنان را در پاسخ وی بگوید : « ای پیام آور ، فرزند من چرا رفته است ؟ هیچ نیازمند آن نبود برین کشتی های تندرو بنشیند ، این اسبان دریایی که مردم را در فراخنای دریا با خود می برند . آیا می خواهد نامی هم در میان مردان نگذارد ؟». آنگاه مدون فرزانه باو پاسخ داد : « نمی دانم خدایی او را برانگیخته است ، یا آنکه از جهش دل خود پیروی کرده است تا به پیلوس برود و از بازگشت پدر یامرگی که بدان جان سپرده است آگاه شود .»

چون چنین سخن گفت از سرای اولیس رفت . آن پریشانی را که دلها را درهم می شکند در دل او جای داد ، دیگر نیروی آنرا نداشت بر هیچ يك از کرسیهای فراوانی که در آنجا بود جای بگیرد ،

بر آستانهٔ سراچهٔ خوش ساخت خود نشست ، ناله‌های دردناک‌گیز می‌راند؛ گرداگرد وی زنان خدمت‌گر ، همهٔ آنها که درخانه بودند جوان و پیر می‌نالیدند . پنلوپ با ناله‌های شتاب‌آمیز در میان ایشان چنین سخن راند : « ای دوستان ، بشنوید ؛ خدای اولمپ نشین بیش از هر زنی که در روزگار من زاده و پرورده شده است رنج بر من روا داشت . نخست شوهری دلاور ، مردی شیردل را ازدست دادم ، که در میان مردم دانایی در هر پرهیزگاری برتری داشت ، پهلوانی که نام وی در هلاس تا آنسوی آرگوس پیچید . اینک نوبت پسر گرامیم رسیده است ! تندباد او را از خانه بدربرد ، در تاریکی ، و من از رفتنش آگاه نبودم . ای سنگدلان ! هیچک از شما ، شما که دلتان از همه جا آگاهست ، هنگامی که رفت در اندرون کشتی سیاهی بنشیند ، این اندیشه را نداشت که مرا از خوابگاهم برخیزاند ! اگر می‌دانستم در اندیشهٔ این سفر است ، البته با همهٔ آنکه خواستار رفتن بود ، یا می‌ماند یا آنکه مرا در خانه مرده می‌گذاشت و می‌رفت . اما باید بشتابید دولیوس^۱ پیر را فرا بخوانید ، آن خدمتگزاری که چون این جا آمدم پدرم بمن داد و نگاهبان درختان باغ منست ، تا آنکه هر چه زودتر برود لائرت را ببیند همه چیز را باو بگوید . شاید وی درد دل خود زمینه‌ای فراهم سازد و از گوشه نشینی بیرون آید ، بتواند دل این کسان را که میخواهند نژاد وی را و نژاد اولیس آسمانی نژاد را نابود کنند بدست آورد! »

اوریکله دایهٔ مهربان باو پاسخ داد : « ای دختر گرامی ، یا ما با تیغ بی‌دریغ بکش یا مرا در خانه بگذار ؛ اما هرگز اندیشهٔ خود

را از تو پنهان نخواهم کرد . من همه چیز را میدانستم : هر چه فرمان می‌داد می‌آوردم ، نان و باده شیرین ؛ مرا سوگند سخت داده بود پیش از روز دوازدهم چیزی بتو نگویم ، مگر آنکه چون خود خواستار دیدن او باشی ، از رفتن وی آگاه شوی ؛ می‌ترسید اگر ترا ببیند بگریی و زیبایی خود را تباه کنی . اما سروتن بشوی ، برای اندام خویش جامه‌های پاکیزه بگری ؛ با هم نشینان خود باشکوب بالا برو ، برای آتنه دختر زئوس که سپر باخود دارد نماز کن ؛ زیرا اوست که می‌تواند از مرگ هم ترا برهاند . دیگر بر دلزارهای آن پیر مرد چیزی میفرای . گمان ندارم که خدایان نیک بخت هیچ کینه‌ای در بساره نژاد پسران آرسزیوس^۱ داشته باشند ؛ آن کسی که باید خداوندگار این خانه بلند و این کشتزارهای بار آورد باشد خواهد زیست . »

این بگفت و غم پنلوپ را فرو نشانند ، اشک را از دیدگان دور کرد . وی سروتن شست ، برای پیکر خود جامه‌های پاکیزه برداشت ، سپس با هم نشینان خود باشکوب بالا رفت ؛ چون جو در سبزی ریخت چنین برای آتنه نماز خواند : « ای دختر زئوس که سپر باخود داری و سرکش هستی ، درخواست مرا بر آور . اگر هرگز اولیس که هزاران چاره‌گری داشت ، درسرای خویش در راه تو رانهای گاونری یامیشی را بریان کرده باشد باید درین دم آنرا بیاد آوری ، بمن روا دار که پسر گرامی ما را برهانی ؛ زخم‌های خواستگاران را که تبه‌کاری بی - شرمانه‌ای دارند ازو بازدار . »

چون چنین سخن گفت بآیین دینی نالید و الهه نماز وی را شنید .

خواستگاران در تاریکی تالار بزرگ بانگ برداشتند . یکی از این جوانان بی شرم می گفت : « ناچار اینک شاهبانویی که این همه بساو خوش آمد می گویند زناشویی با ما را آماده می کند؛ هیچ نمی انگارد که ما مرگ پسرش را آماده کرده ایم». چندتن از میان ایشان چنین سخن می راندند، اما از راستی پیش آمدها چیزی نمی دانستند . و آنتینوئوس در میان ایشان لب بسخن گشود و گفت : « شما چه دیوانگانی هستید ، ازین سخنان بی شرمانه که همه مانند یکدیگر می گویند خود داری کنیدی؛ بترسید که آنها را باندرون ببرند . خاموش باشید ! برای پیش- بردن زمینه ای که همه دردل خود بدان گواهی داده ایم برخیزیم.»

چون چنین گفت ، بیست مرد آماده را برگزید، و رهسپار شد بسوی کشتی تندرو و کرانه دریا برود. نخست کشتی را در آب ژرف فروبردند؛ در روی کشتی سیاه دگل و بادبانها را برافراشتند، پاروها را در دوالهای چرمین در سراسر لبه کشتی فروبردند ، همه چیز را در جای خود گذاشتند و بادبانهای سفید را گسترده کردند ؛ سپس خدمتگزاران چابک دست افزارها را برای ایشان آوردند . چون شب خوراك خود را در کرانه دریا خوردند ، ماندند تا شب شود و رهسپار شوند.

درین میان پنلپ پاکدامن در آشکوب بالا مانده بود بی آنکه چیزی بخورد و بخوراك و نوشابه دست بزند ، پیش خود می گفت آیا پسر پرهیزگارش از مرگ خواهد رست ، یا آنکه از زخم های خواستگاران نابخرد از پا در خواهد آمد. همه اندیشه های شیری را که گرفتار ترسست و در میان دسته ای از شکار افگنان ، هنگامی که

گرداگرد او حيله گران گرد آمده اند وی نیز داشت ، تا هنگامی که خواب آرام بخش سر رسید . آنگاه بیشت افتاده خسبید و سرا پایش کشیده شده بود .

آنگاه آنته ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه تازه‌ای پخت . شبی را برانگیخت و سیمای زنی بآن داد ، افتیمه^۱ دختر ایکاریوس^۲ جوانمرد که شوی او او ملوس^۳ جای‌گزین در فرس^۴ بود . سپس او را بسوی سرای اولیس آسمانی نژاد فرستاد ، هنگامی که پنلوپ می‌زارید و می‌گریست ، تا آنکه به گله‌ها و ناله‌های او که آمیخته با سرشک بود پایان دهد . و شبی در سراسر دوالی که برچفت در بود بسراجه وی اندرون شد ، در بالای سر پنلوب استاد و این سخنان را باو گفت : « ای پنلوب ، بادلی غمگین خفته‌ای ؟ با این همه ، خدایان که زندگی نیک‌بختان را دارند ، روا نمی‌دارند که بگری و پریشان باشی ؛ زیرا که فرزند تو می‌تواند باز گردد ؛ درباره ایشان گناهی ازو سر نزده است . »

پنلوپ ، خردمندترین زنان که بخواب شیرینی فرو رفته بود ، در میان رؤیا باو پاسخ داد : « ای خواهر ، چرا آمده‌ای ؟ تو مرا وادار می‌کنی گله‌های خود را پایان برسانم ، این همه رنجهایی را که جان و دل مرا می‌آزارد فراموش کنم . پیش ازین شوهری ارجمند ، شیردلی را که با آن همه پارسایی گوناگون در میان مردم دانایی برتری داشت از دست داده بودم ، پهلوانی که سرفرازش در هلاس دوردست ناآنسوی

آرگوس پراکنده بود. اینک فرزند گرامی من با کشتی فرورفته‌ای، بی‌خردانه رفته است، بی‌آنکه درست از کارها و انجمن‌های مردم آگاه باشد! برای این باز پیش از آنکه برای آن‌دیگری نالیده‌ام می‌نالیم؛ برای او بخود می‌لرزم، می‌ترسم یا در میان مردمی که نزد ایشان رفته است یا در دریا گرفتار بدبختی شود. بسیاری از بدخواهان برای او دام گسترده‌اند و خواستار آند پیش از آنکه بسرزمین پدرانش باز گردد اورا بکشند.» شبح تیره رنگ باو پاسخ داد: «دلیر باش! مگذار که ترس این چنین ترا فرا بگیرد. زیرا که همراهی با او راه می‌بیماید که مردمان دیگر آرزومند یاری او هستند؛ تو اناست؛ پالاس آتنه است. وی بر اشکهای تو دل می‌سوزد و اوست که مرا نزد تو فرستاده است تا ترا این چنین دل‌داری دهم.»

پنلوپ، خردمندترین زنان پاسخ داد: «اگر راستی تو اله‌های هستی، اگر بانگ یکی از خدایان را می‌شنوی، پس بمن رنج‌های آن دیگری را هم بگوی؛ آیا هم چنان در جایی زنده است و پرتو آفتاب را می‌بیند، یا آنکه جان سپرده و در جایگاه هادس^۱ است؟». شبح تیره رنگ باو پاسخ داد: «در باره این دیگری من چندان با تو سخن نخواهم گفت: نمی‌گویم زنده است یا مرده؛ سخنان خود را بدامان باد دادن خوب نیست.» چون چنین سخن گفت در سراسر چفتی که گرداگرد در جای داده بودند لغزید، تا برود در میان ورزشهای بادگم شود. دختر ایکار یوس از خواب برخاست؛ پی برد که دلش گرم شده است، خوابی که در دل شب دیده بود بس روشن بود.

خواستگاران که بکشتی نشسته بودند راه‌های دربارا می‌پیمودند
و در دل خود در اندیشه آن بودند که تلماک را هر چه زودتر بکشند. در
میان دریا جزیره‌ای سنگلاخ هست، در میان راه ایتاک به ساموس که
تخت سنگهای پرتگاه دارد؛ آن آستر بس^۱ است؛ چندان بزرگ
نیست، اما بندری دارد که دو لنگرگاه برای پناه دادن کشتی‌ها در آن
هست، مردم آخایی در آنجا پنهان شدند و کمین کردند.

میرود پنجم

خلاصه سرود: درانجمن دیگری که خدایان فراهم کردند

بدرخواست آتنه بازگشت اولیس را روا داشتند. هرمس فرمان زئوس را برای کالیپسو برد و باو دستور داد آن مردگرفتار را بگذارد هرود. فرشته دریا به اولیس خیر داد باید تخته بندی بسازد و هرچه اصرار کرد نزد وی بماند او نپذیرفت. اولیس چهار روزه تخته بند خود را ساخت؛ روز پنجم رهسپار شد و روز هجدهم برابر سرزمین مردم فئاسی رسید. آنگاه پوزئیدون او را دید و توفانی برانگیخت که چیزی نمانده بود آن پهلوان در آن جان بسپارد. الهای طلسمی بساو داد. چون تخته بندش شکست شناکنان بیشتیبانی آتنه بجزیره شری رسید. با زحمت زیاد سرانجام بدخانه رودی رسید، در بیشه ای پنهان شد و از شدت درماندگی بنخواب رفت.

الهه سپیده دم از خوابگاهی که نزدیک تیتون^۱ در آن خفته

بود بیرون جست تا آنکه پرتو برخدایان و آدمی زادگان بیفگند.

و خدایان نشستند انجمنی برپا کنند، و در میان ایشان زئوس بود

۱- Tithon برادر پریام وشوهر الهه سپیده دم.

که تندر را از بالا فرود می‌آورد و توانایی او را کران نیست. آتنه هزاران اندوه اولیس را که همیشه بیاد می‌داشت برای ایشان می‌گفت؛ زیرا روا نمی‌داشت که نزد فرشتهٔ دریا باشد. گفت: «ای زئوس پدر ما، و شما ای خدایان نیک بخت، ازین پس هیچ شاهی که عصای شهریاری بدست دارد بآرامش و نکویی نخواهد گرایید، دلش از داد ورزی بی‌خبر خواهد بود، همیشه سنگدل خواهد بود و تن به تبه‌کاری خواهد داد، زیرا در میان مردمی که اولیس بامهربانی پدری برایشان فرمانروا بود و دیگر کسی بیاد اولیس آسمانی نژاد نیست. بیادش این کار در سرای کالیپسو فرشتهٔ دریا در جزیره‌ای بارنج فراوان گرفتارست و وی بناخواه او را در آنجا نگاهداشته است؛ نمی‌تواند بسرزمین پدران خود باز گردد؛ زیرا که دیگر کشتی پارو زنی و همراهانی ندارد که در شکم پهناور دریا راهنمای او باشند. و اینک از همه گذشته می‌خواهند پسر گرامی وی را در بازگشت بکشند، زیرا که رفته است در پیلوس متبرک و در لاسدمون فروزان آگاهی بدست آورد.

زئوس گرد آورندهٔ ابرها باو پاسخ داد: «ای فرزند من؛ این چه سخنانیست که از لبان تو برون آمد؟ آیا تو این زمینه را آماده نکرده بودی که اولیس چون باز می‌گردد ازین کسان کین بگیرد؟ اما تلماک، بافرزانگی خویش راهنمای او باش؛ زیرا تو می‌توانی کاری بکنی که تن درست بزادگاه خود باز گردد و خواستگاران با کشتی خود بر گردند بی آنکه کامیاب شوند.»

این بگفت و رو پسر گرامی خود هرمس کرد و گفت: «ای

هرمس، چون پیامبر همه ما هستی، برو خواست ناگزیر ما را بفرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد بگویی؛ ما خواستار بازگشت اولیس پرتاب و توانیم و باید بی آنکه آدمی زاده‌ای یا خدایی همراه او باشد باز گردد؛ با تخته‌بندی که بندهای فراوان داشته باشد و با رنج فراوان تا بیست روز دیگر به‌شری^۱ که کشت زارهای انبوه دارد خواهد رسید، سرزمین مردم فئاسی^۲، که در نژاد از نزدیکان خدایانند، ایشان چون خدایی او را بزرگ خواهند داشت. با کشتی وی را بسرزمین پدرانش خواهند برد، پس از آنکه باو روینه و زر و جامه خواهند داد بیش از آنکه اگر بی‌دردسری بازگشته و سرنوشت بخش او را از تاراج باو داده بود از تروا باخود برده بود. با این بها وی دستوری خواهد یافت کسانی را که دوست می‌داد دوباره ببیند و بخانه بلند خود و سرزمین پدران خویش برسد.»

وی چنین سخن می‌گفت و آگریفونت^۳ پیامبر نافرمانی نکرد. بیدرنگ پای‌افزارهای زیبای آسمانی را که از زر بود و وی را در آبگونه‌ها و زمین پهناور بهمان تندی وزش باد راهنمایی می‌کرد زیر پای خود بست. چوبی را که اگر بخواهد با آن چشم مردم را می‌خواباند و دیگران را از خواب بیدار می‌کند بدست گرفت. آگریفونت زورمند چون این‌چوب را بدست گرفت بال برگشاد. چون از پیری^۴ گذشت از اثیر خود را بدریا انداخت؛ پس بسیمای يك الیکایی که در کشاکش

۱- Schérie که قدمآ نرا همان Corcyre می‌دانستند. ۲- Phèacie سرزمین افسانه‌ای. ۳- Agriphonte. ۴- Piérie ناحیه شمالی کوه اولمپ در مقدونیه.

جان اوبار دریای آرام ناپذیر، ماهی می‌گیرد و بالهای زورمند خود را در آب شور فرو میبرد خود را ببالای خیزابه‌ها انداخت. با این سیما هر مس گذاشت خیزابه‌های بی‌شمار او را ببرند. اما چون بآن جزیره دور دست رسید، ازدریای بنفش بیرون آمد و در زمین راه پیمود تا آنکه بغاری پهناور رسید که فرشته‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد در آن جای گزینست. وی را در خانه خود دید. در کانون آتش بسیاری شراره می‌افکند؛ در دوردست بوی چوب کنار و سرو کوهی پیچیده بود که شکافتن آنها آسانست و چون می‌سوزند همه جزیره را خوشبو می‌کنند. در اندرون خانه آن فرشته با آواز خوش سرود می‌سراید و چیز می‌بافت و ماسوره زرین خود را در کارگاه بجنبش می‌آورد. بیشه انبوهی گرداگرد غار رسته بود: سرخ بید، کبوده، صنوبر خوشبوی؛ و در زیر شاخه‌ها مرغانی که بالهای پهن داشتند: بوف، باز، زغن‌های دریایی پربانگ که در دریا هستند. در دیوارهای غار تاکی شاخ و برگ‌های همیشگی خود را گسترده بود و از آن خوشه‌های فراوانی آویزان بودند. چهار چشمه آب زدوده‌ای فرو می‌ریختند؛ نزدیک یک‌دیگر بودند و بسوی یک‌دیگر نمی‌رفتند. گرداگرد آن مرغزارهای نرم از بنفشه و جعفری گل کرده بودند. اگر هم خدایی بآنجا می‌رسید از دیدار آنها شگفت زده و دلخوش می‌شد. آگریفونت پیامبر ایستاد تا از آن کامیاب شود. اما چون دلش از دیدن آن خرسند شد، بیدرنگ بغار پهناور اندر آمد. کالیپسو آن الهه باشکوه چون وی را روبروی خود دید در شناختن او درنگ نکرد؛ زیرا خدایان هر چند هم که

جایگاه ایشان دور از يك ديگر باشد يك ديگر را می شناسند . اما هر مس اولیس پاکدل را در اندرون غار ندید . در کرانه نشسته بود ، همیشه در همانجا می گریست ، دلش با سرشک و ناله و غم فرو می ریخت . و نگاه های خود را بدریای خستگی ناپذیر می افکند و اشک می ریخت . کالیپسو الهه با شکوه پس از آنکه هر مس را بر روی کرسی فروزانی که تابندگی بسیار داشت نشان داد و پرسش کرد : « چرا نزد من آمده ای ، ای هر مس که چو بدست زرین داری و من دوستم می دارم و بزرگت می دانم ؟ تو هرگز این جا رفت و آمد نداری . بگو چه میخواهی . اگر توانایی آنرا داشته باشم و اگر خواست تو بر آوردنی باشد دل من گواهی میدهد که آن کار را بکنم . اما نخست با من بیا تا پیشکش های میهمان نوازی را بتو دهم .»

چون الهه این سخنان را گفت میزی را پیش آورد که آنرا از مائده پر کرده بود و باده سرخ را بکاربرد . آگر بفونت پیام آور می خورد و می آشامید . سپس چون خوراک خود را بپایان رساند و دل خود را نیرو داد ، این سخنان را در پاسخ او گفت : « ای الهه ، تو از من که خدایی هستم می پرسی : برای چه آمده ام ؟ اینک راستی را بتو میگویم ، زیرا که تو از من درخواست می کنی . زئوس بمن فرمان داده است بناخواه خود باینجا بیایم . که بدلخواه خود چنین فراخای آب شور را می پیماید که فراخای آن بیش از آنست که بتوان گفت ؟ نزدیک اینجا هیچ شهری از آدمی زادگان نیست که بخدایان قربانی های برگزیده نیاز کنند . اما برای هیچ خدایی راهی نیست که از خواست

زئوس که سپردارد سر بیچد و بفرمان او نرود. وی می گوید درین جا مردی هست که از همه دلاوران بدبخت ترست، نه سال تمام در گرداگرد شهر پریام کارزار کرده و سال دهم کسانی که شهر را از بن برافکندند بخانه خود باز گشتند؛ اما در بازگشت آتنه را خشمگین کردند و وی باد ناسازگاری و کشاکش دریا را بریشان برانگیخت. آنگاه همه همراهان ارجمندش نابود شدند و او را باد باینجا آورد، خیزابه‌ها او را باین جزیره نزدیک کردند. او بتو فرمان می‌دهد او را بگذاری برود و هرچه زودتر؛ زیرا سرنوشت او این نیست که در این جا دور از کسانش جان بسپارد؛ برای او مقدر شده است باز دوستان خود را ببیند و بخانه‌اش که بام بلند دارد، نزدیک سرزمین پدرانش باز گردد.»

وی چنین سخن گفت؛ کالیپسو، الهه با شکوه، بخود لرزید، سپس بانگ برافراشت، شتابان این سخنان را باو گفت: «ای خدایان، شما سنگین دلید، و بیش از دیگران به رشک می‌گرایید؛ شما روا نمی‌دارید الهه‌ای با آدمی زادگان پیوند کند مگر آنکه پنهان شود، روا نمیدارید که الهه‌ای بستر خود را برای کسی که او را دوست میدارد باز کند. بدین گونه چون الهه سپیده دم که انگشتان گلگون دارد، اوریون^۱ را برگزید، شما خدایان که در شادگامی زندگی می‌کنید، بر آسفتید، و می‌بایست آرتمیس پا کدامن که تخت زرین دارد برود در اورتیژی^۲ تیرهای دلپذیرش را باو بزند و او را بکشد. بدین گونه هنگامی

۱- Orion شکارافکن زیبایی که آرتمیس یادبان او را کشت. ۲- Ortygie سرزمین افسانه‌ای.

که دمتر که مرغوله‌های زیبا دارد ، پیرو دل خویشتن شد و به‌یازبون^۱ مهر ورزید و در کشت زاری که سه‌بار شخم زده بودند وی را دربر- گرفت، بزودی زئوس آنرا دانست و تندر فروزان خود را بر فرود- آورد و وی را نابود کرد. اینک ، ای خدایان ، بدین‌گونه بر من رشك می‌برید، زیرا که آدمی زاده‌ای نزد منست . هنگامی که ته کشتی خود را تنها بآب فرو برده بود ، پس از آنکه زئوس تندر ورخشان را بر کشتی تندرو او زد و آنرا در میان دریای میگون درهم شکست، من وی را رها نیدم. آنگاه همهٔ همراهان ارجمندش جان سپردند ، باد او را باین جا آورد ، خیزابه او را باین جزیره نزدیک کرد . من او را دوست داشتم و باو خوراک دادم ؛ بر آن بودم او را جاویدان بکنم و درسراسر زندگی او را از پیری نگاه بدارم، اما چون برای هیچ خدای دیگری راهی نیست از خواست زئوس که سپر دارد سر بیچد و نافرمانی کند، اگر زئوس او را باین کار باز می‌دارد و فرمان می‌دهد می‌تواند از راه دریای خستگی ناپذیر برود . اما من نمی‌توانم خود او را ببرم ؛ من کشتی پارو زنی و همراهان ندارم تا در شکم پهناور دریا راهنمای او شوم با این همه از ته دل باو اندرز خواهم داد ، و چیزی را ازو پنهان نخواهم کرد تا آنکه تن درست بزادگاه خود باز گردد.»

آگریفونت پیامبر ساو گفت : «چنانکه می‌گویی اکنون او را روانه کن و از خشم زئوس بپرهیز؛ مبادا او را خشمگین کنی تا در آینده دشمن تو باشد.» آگریفونت زورمند چون چنین سخن گفت از آنجا

رفت. و فرشته باشکوه همین که فرمان زئوس را شنید نزد اولیس پاک-دل رفت. دید آن دلاور در کرانه نشسته است؛ چشمانش هم‌چنان از اشک تر بود، و زندگی شیرین بدن می‌گذشت که چون از بازگشت بازمانده است بگرید؛ زیرا آن فرشته دیگر دلربایی برای او نداشت. شبها می‌بایست در کنار او در غمار ژرف بیاساید؛ اما خواست وی دیگر با خواست او برابر نبود. روزها می‌رفت روی سنگهای لب‌دریا می‌نشست و دل وی با اشک و ناله و غم فرو می‌ریخت. نگاه‌های خود را بردرئای خستگی ناپذیر می‌دوخت و سرشک می‌ریخت. الهه چون بوی نزدیک شد گفت: «ای بدبخت، دیگر اینجا گریه مکن، خواهش دارم، دیگر جان خود را مکاه؛ من اکنون آماده‌ام بگذارم بروی. اینک با رویینه تیرهای بلند ببر و تخته‌بندی پهن بساز؛ روی آن تخته‌هایی بیفکن، تابل بلندی فراهم شود، تا ترا بدرئای مه آلود ببرد. من از سوی خود بر آن نان، آب، بادهٔ سرخ باندازه‌ای جای خواهم داد که اشتهای ترا بر آورد و گرسنگی را از تو بزدايد؛ بتو نیز تن پوش خواهم داد؛ نیز در پشت سر بادی سازگار خواهم فرستاد، تا آنکه تن درست به زادگاهت بازگردد، اگر خدایانی آنرا روا بدارند که در آسمان پهناور جای‌گزین‌اند و برای دریافتن و پیش‌بردن از من توانا ترند.»

چنین سخن گفت؛ و اولیس نسامور که آنهمه رنج برده بود بخود لرزید، سپس چون بانگ برافراشت این سخنان را شتابان باو گفت: «ای الهه، چون مرا و می‌داری با تخته‌بندی گرداب پهناور دریا راکه تا آن اندازه هراس‌انگیز و دشوار است بپیمایم، بی‌شک

در اندیشه چیز دیگری هستی و نه بازگشت من؛ کشتی‌های تندرو و بسیار استوار هم نمی‌توانند آنرا بیمایند، اگر هم باد سازگار زئوس با آنها یاری کند. اما من، نمی‌توانم بناخواه تو بر تخته‌بندی بنشینم مگر آنکه خود، ای الهه، سوگند بسیار یاد کنی اندیشه دیگری برای بدبختی و نابودی من نکرده باشی.»

این سخنان کالیپسو، الهه باشکوه را، به لب‌خند و اداسی؛ بادست اورا نوازش کرد و چون خاموشی را بهم‌زد باو گفت: «راستی تو جز تبه‌کاری نیستی، اما زبردستی تو کم نیست، که اندیشه آنرا داشته‌ای چنین سخنان را بزبان بیاوری! اینک زمین، آسمان پهناوری را که بالای سرماست، آب رود ستیکس را که در زیر پای ما روانست - و سوگند ازین بالاتر و هراس‌انگیزتر برای نیک‌بختان نیست - گواه می‌گیرم که هیچ اندیشه‌ای برای بدبختی و نابودی تو ندارم. آنچه من می‌اندیشم و بتو می‌گویم، همان را برای خود می‌کردم، اگر چنین نیازمندی شتاب‌آمیز برای من پیش آمده بود. در اندیشه من تبه‌کاری نیست و دلی آهین در اندرون خود ندارم، بلکه دلسوزی دارم.»

الهه باشکوه چون چنین سخن گفت بشتاب راهنمای او شد و آن پهلوان در پی او رفت. بشکاف غار رسیدند، اولیس بر کرسییی که هرمس از آنجا برخاسته بود نشست؛ فرشته دریا نزدیک او همه چیز برای خوردن و آشامیدن گذاشت، هر چه آدمی زادگان از آن می‌خورند. خود روبروی اولیس آسمانی نژاد نشست، و زنان خدمت‌گر مائده و باده بهشتی آوردند. هر دو دست بسوی خوراکی‌هایی که

روبرویشان گذاشته بودند یازدیدند . سپس از خوردن و آشامیدن شاد شدند ، کالیپسو الههٔ بسا شکوه نخست چنین گفت : « ای شیرخوارهٔ زئوس ، ای لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره جویی داری ، آیا راستست که میخواهی از هم اکنون بخانهٔ خود در سرزمین گرامی پدران بروی؟ هرچه پیش گرفته باشی ، خدا یارت باد ! اما اگر در دل خود می‌دانستی پیش از آنکه بسرزمین پدران برسی ، چه رنج‌هایی سرنوشت بر تو فرود خواهد آورد ، تو با من درین جا می‌ماندی این خانه را پاسبانی کنی و با همهٔ خواهشی که داری که همسرت را دوباره ببینی و درراه او در سراسر روز آه می‌کشی ، جاویدان میشدی . با این همه من بخود می‌نازم ، من کمتر از تو زیبا و کمتر از تو خوش‌قامت نیستم ؛ زیرا این نیز شایسته نیست که آدمی زادگان درقامت و زیبایی باخدایان هم‌چشمی کنند . »

اولیس که هزاران چاره‌گری می‌دانست باو پاسخ داد : « ای الههٔ توانا ، بر من خشم مورز . بسیار خوب میدانم که اگر کسی پنلوپ فرزانه را ببیند نه در زیبایی و نه درقامت با تو برابر نیست ؛ وی از آدمی زادگانست ؛ تو نه مرگ را درمی‌یابی و نه پیری را . با این همه هر روز می‌خواهم و آرزو دارم بخانهٔ خود بازگردم و روز بازگشت را ببینم . اگر خدایی کشتی مرا در دریای میگون غرق کند ، من بدان تن درخواهم داد ؛ من دلی پرتاب درسینه دارم : تاکنون آن همه در روی خیزابه‌ها و در جنگ درد کشیده رنج برده‌ام ! چه باک که این نیز پیش آید ! » . چنین سخن می‌گفت ؛ درین میان آفتاب فروخفت و تساریکی سر رسید . پس هردو بپایان آن غار ژرف رفتند از مهرورزی برخوردار

شدند و نزد يك ديگر ماندند .

چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و از بامداد زود بجهان میآید دمید، اولیس هماندم بالاپوش و نیم تنه دربر کرد؛ و فرشته دریا خود را از شال بزرگ سفیدی که مانند سیم و دلپذیر بود پوشاند؛ کمر بند، زیبای زرینی گرد کمر بست و روپوشی دراز بر سر انداخت . سپس اولیس پاکدل را آماده رفتن کرد . تبر بزرگی روین بدست او داد که از هر دوسوی برنده بود و دسته زیبای از چوب زیتون داشت که خوب بر آن استوار کرده بودند . سپس کوبه ای بسیار فروزان باو داد . سپس بانسوی جزیره پیشاپیش روانه شد که در آنجا درختان بلند رسته بود: سرخ بید، کبوده، درختان کاج بلندی آسمان . چوبهای آنها از دیرباز شیره نداشت و بسیار خشک بود و در روی آب سبک می ایستاد . چون کالیپسو الهه با شکوه جایی را که این درختان بلند رسته بودند باو نشان داد بسوی خانه خود بازگشت . وی آغاز کرد تختههایی ببرد و کارش زود پایان رسید . روی هم رفته بیست درخت افگند، با آن روئینه آنها را تراش داد ، بزبردستی آنها را فروزان کرد و بریسمان بست . درین میان کالیپسو الهه با شکوه برایش مته آورده بود؛ پس همه چوبهارا سوراخ کرد ، بهم پیوست و با چکشی تختههای کشتی را بهم پیوست و جفت کرد . اولیس برای خود تخته بندی ساخت، بهمان اندازه که درودگری زبردست نه کشتی بارکش را میسازد . پلی بر آن برافراشت و تختههایی نزدیک بهم بر آن جا داد؛ و برای اینکه کارش را پایان برساند بر روی آنها روکشی از تختههای

بلند انداخت . دگلی کار گذاشت که جایی برای بادبان داشت . نیز پارویی بزرگ برای راهنمایی ساخت . بسا سبد مشبکی لبه‌ای برای کشتی درست کرد ، که پناه‌گاهی در برابر خیزابه‌ها باشد و شاخ و برگ بسیار در کشتی ریخت . کالیسو الهه با شکوه پارچه‌هایی آورد که از آن بادبان درست کند ، و اولیس بزبردستی مانند چیزهای دیگر آنها را بکار برد . بر آن تخته‌بند طناب ، ریمان و بند بست و آنگاه باهرمهایی آنرا در دریای فروزان فرو برد .

روز چهارم بود که همه کار پایان رسید . پس روز پنجم کالیسوی باشکوه پس از آنکه سروتن اولیس را شست و جامه‌های خوشبوی در بر او کرد گذاشت از جزیره برود . الهه مشکی از شراب سیاه و مشک دیگری که بزرگتر و پراز آب بود و خوردنی‌هایی در کیسه‌ای چرمین و شیرینی و هر چیز دیگر بر روی بند گذاشت ؛ سپس واداشت بادی نیم-گرم و سازگار برای سفر بوزد . اولیس ناماور که سراپا شادی بود بادبانهای خود را در باد سازگار برافراشت . نشسته بود و بزبردستی سکان را می‌راند و خواب بر پلکهای چشمش فرود نمی‌آمد ؛ بر ستاره پروین ، ستاره کاروان که دیرتر پنهان می‌شود و خرس که آنرا گردونه نیز می‌نامند و در جای خود می‌گردد و نگران بسوی جبارست و تنها صورت آسمانیست که در او قیانوس فرو نمی‌رود می‌نگریست . کالیسو الهه باشکوه باو سفارش بسیار کرده بود که در دریانوردی این ستاره در دست چپ او باشد . تا هفده روز پیوسته دریانوردی می‌کرد ؛ در روز هجدهم کوههای تیره رنگ سرزمین مردم فئاسی پدیدار شد : در

آن هنگام بدان بسیار نزدیک بود و مانند سپری بر روی دریای مه آلود بود .

اما چون لرزاننده توانای زمین از سرزمین مردم زنگبار بیرون رفت ، از بالای کوههای سولیم^۱ از دور وی را دید. اولیس هم چنانکه دریانوردی می کرد در چشمان وی آشکار شد . بر خشم او در دلش افزود و چون سر را جنبانید با خود گفت : «چه بدبختی ! مگر هنگامی که من نزد مردم زنگبار بودم خدایان اندیشه خود را درباره اولیس دگرگون کرده اند؟ وی اینک بسرزمین مردم فتاسی بسیار نزدیک شده است، در آنجا سرنوشت وی این خواهد بود از دام بزرگ بدبختی که وی را می فشارد برهد. باردیگر می گویم که هم اکنون باندازه ای که باید او را در رنج خواهم آزرده!»

این بگفت ، ابرهارا گرد آورد و با سه شاخه ای که بدست گرفته بود دریارا زیر وزبر کرد . همه توفانهای بادهای گوناگون را برمی-انگیخت؛ زمین و دریارا باهم از ابر تار کرد. شب از آسمان فرود آمد. اوروس^۲، نوتوس^۳ و باد نیمروز که وزشهای خشم آلود دارند و بوره^۴ که در آسمان فروزان پدید می آید و کشاکش دریا را فراهم می کند انبوه شدند.

آنگاه اولیس دریافت که دلش و زانوهایش سست می شوند . ناله کنان بادل جوانمرد خویش گفت: «آه! من چه بدبختم! سرانجام

۱- Solymes از کوههای لیبی. ۲- Euros از موکلین باد. ۳- Notus موکل دیگر. ۴- Borée موکل دیگر باد .

چه بصرم خواهد آمد؟ می ترسم آنچه کالیپسو پیش بینی می کرد که در روی دریا پیش از رسیدن بسرزمین زادگاهم، همه رنجها را خواهم کشید راست باشد. اینک همه چیز سرانجام می یابد. زئوس با چه ابرهای تاری آسمان پهناور را فرا گرفته است! دریا را زیر وزبر کرده، و توفانی از هرگونه باد بر سر من فرود می آید. اینک مرگ ناگهانی برای من ناگزیر شده است. مردم دانایی که پیش ازین در تر و آد پهناور برای پسند دل زادگان آتره نابود شدند سه چهار بار از من نیک بخت تر بودند! روزی که مردم تر و آد دسته دسته زوبین های روپین خود را بر من می انداختند، هنگامیکه در کنار پسر پله که مرده بود می جنگیدم چرا من هم نمردم و سر نوشت خود را بیایان نرسانیدم! آنگاه پس از مرگ سرفراز می شدم و مردم آخایی سرفرازی مرا یاد میکردند، اما امروز سرانجام من اینست که گرفتار مرگ تیره بختان شوم!

چون تازه این سخنان را گفته بود، خیزابه بلند و ستیغ آسایی بنحوی دهشتزا بر او رسید، وی را فرو گرفت و تخته بند را برگرداند: وی دور از آن کشتی افتاد و سکان از دستش بدر رفت؛ نیروی سخت باد، دگل را دو پاره کرد و آنها را بهم زده و خرده های آنها را بدور افکند. پل در دریا فرورفت. اولیس دیرزمانی غوطه خورد؛ نتوانست هماندم از خیزابه ها بیرون آید، خیزابه بزرگی جست و وی را از آن کار بازداشت. جامه هایی که کالیپسوی با شکوه با او داده بود وی را سنگین کرده بود. سرانجام از آن بیرون آمد، آب شور گس را که بفرآوانی وبا بانگی از سرش می تراوید از دهان بیرون ریخت. اما

با این همه افگندگی تخته‌بند را از یاد نبرد؛ در میان خیزابه‌ها شنا کرد، توانست آنرا بگیرد و در میان آن نشست، میکوشید از پایان مرگ جان بدربرد. خیزابه‌های بلند هر جا که میخواستند او را می‌بردند. همچنان که در خزان بوره در میان دست باد آورده‌هایی را که با هم در آمیخته است جاروب میکند و بهم می‌فشارد، بدان گونه باده‌ها در دریا وی را بدین سوی و بدان سوی می‌برند؛ گاهی نو توس او را می‌انداخت که بوره وی را با خود ببرد و گاهی اوروس بود که در پی باد نیمروز می‌آمد.

اینو^۱ دختر کادموس^۲ که قوز کهای زیبا پیا داشت او را دید، وی نخست آدمی زاده‌ای بود و بانگ آدمی زادگان را داشت و اینک بنام لو کوته^۳ در ژرفنای دریا خدایان وی را انباز سرفرازیهای آسمانی خود کرده بودند. بر او لیس که گرفتار رنج بود و خیزابه‌ها وی را باین سوی و آن سوی می‌بردند دلش بسوخت. بسیمای یک مرغ الیکایی که پرواز میکند از خیزابه‌ها بیرون آمد؛ بر روی تخته‌بندی که بندهای فراوان داشت نشست و این سخنان را گفت: «ای بدبخت، چرا پوزتیدون لرزاننده زمین، چنین بر تو سخت خشمگین شده که این همه درد بهره تو کرده است؟ با آنکه بسیار خواستار آنست، با این همه نمی‌تواند ترا نابود کند. اما درست اندرز مسرا بکار بند؛ زیرا چنان می‌نماید که تو بی‌خرد نیستی. این جامه‌ها را بکن، بگذار باده‌ها تخته‌بندت را ببرند؛ با هر دو بازو شناکن و بکوش بازگردی و به

سرزمین مردم فئاسی برسی و سرنوشت تو در آنست که آنجا رستگار شوی. بیا، این بادبان آسمانی را بر سینه خود بگستر؛ با آن دیگر ترس از رنج کشیدن و مردن نداری. اما همین که دستت بکرانه رسید آنرا باز کن و در دریای میگون آنرا در کرانه بجای دور بینداز؛ آنگاه خود نیز پشت کن.»

الهه چون چنین سخن گفت روپوش خود را باو داد؛ سپس بسیمای يك مرغ اليكایی دوباره در دریای پرکشاکش فرو رفت و خیزابه‌ای سیاه اورا پوشانید. و اولیس نام‌آور که آن همه رنج برده بود باندیشیدن آغاز کرد، و ناله کنان بادل جوانمرد خود گفت: «دریغا! اگر یکی از خدایان بامن حیلۀ دیگری نکند و بمن فرمان ندهد از تخته بند خود بیرون بیایم! هنوز نمیخواهم فرمانبردار اوشوم؛ زیرا چشمان من خشکی را بسیار دور دیده است و وی می‌گفت رستگاری من در آنجاست. این کار را خواهم کرد: چنان می‌نماید که این بهتر است. تا هنگامیکه این تخته‌ها بازباندهای خود بیک دیگر پیوسته‌اند، من بر روی این تخته بند می‌مانم و در برابر رنجها تاب می‌آورم. اما همین که خیزابه‌ها تخته بند را از هم گسیختند من شنا خواهم کرد زیرا پیمش بینی بهتر ازین نمی‌توانم بکنم.»

هنگامی که در دل و جان خود این اندیشه‌ها را میکرد، پوزئیدون لرزاننده زمین، خیزابه بلندی برافراشت، هراس انگیز و بیم افزای، طاقی بر بالای سر او برافراخته بود و بر سر او فرود آمد. هنگامیکه وزش تند باد توده‌ای از گاه خشک را پراکنده میکند، ساقه‌های آن از همه

سوی می‌پراگندند ، خیزابهٔ تیز تخته‌های بلند را چنین پراکنده کرد . اولیس بر روی یکی از آنها نشست ، چنانکه براسبی تگاورسوار شده باشد ، و جامه‌هایی را که کالیپسوی با شکوه باو داده بود کند . هماندم آن روپوش را بر روی سینهٔ خود گسترد و سر را خم کرد و در دریا فرو رفت ، بازوها را گسترد در اندیشهٔ آنکه شنا نکند . لـرزانندهٔ توانای زمین وی را دید ، سرجنبانید و در دل خود این سخنان را گفت : «اینک که این همه رنج برده‌ای ، بر روی خیزابه‌ها بیهوده سرگردان باش ، تا آنکه با مردم در آمیزی ، ای شیرخوارهٔ زئوس . اما بگمانم بدین گونه نیز نخواهی پنداشت بدبختی تو پایان رسیده است.»

چون این را بگفت براسبهای خود که یال زیبا داشتند تازیانه زد و به اژه رسید که در آنجا کاخ نمایانی داشت.

درین میانه آتنه دختر زئوس ، اندیشهٔ تازه‌ای کرد . جنبش باد-های دیگر را بازداشت ، بهمه فرمان داد دست از کار بکشند و بخواب فرو روند ، سپس باد شمال را بسختی برانگیخت و خیزابه‌ها را در سر راه درهم شکست ، تا آنکه اولیس زادهٔ زئوس ، بتواند با مردم فئاسی که دوستدار پاروزنی هستند در آمیزد ، از آن پس که از مرگ و خدای مرگ جان بدر برده باشد.

آنگاه دوشب و دو روز بر روی خیزابه‌های زورمند از کرانه بدور افتاد و بارها دل بر مرگ نهاد . اما چون الههٔ سپیده دم که مرغوله‌های

زیبا دارد روز سوم را آغاز کرد، همان دم باد افتاد، آرامش پدید آمد بی آنکه نسیمی بوزد، و اولیس خشکی را بسیار نزدیک دید؛ از فراز خیزابه بلندی نگاه‌های تیز می‌افکند. و شادی او بشادی فراوان کودکانی می‌مانست که ببینند پدری که بیماری وی را گرفتار بستر و طعمه رنج‌های جانکاه ساخته از دیرزمانی نزار شده بود زنده مانده است؛ اهریمنی بدخواه بر سر او فرود آمده بود. چه شادکامی هنگامی که خدایان وی را از درد رها نیدند! زمین و جنگل بچشم اولیس بهمان اندازه دلپذیر می‌آمد! شتافت شنا بکند تا پایش بکرانه برسد. اما چون بجایی رسید که فریادش می‌توانست بآنجا برسد، بانگ خیزابه‌ها را بر تخته سنگ‌هایی بر فراز دریا بودند شنید؛ خیزابه‌های بلند در کرانه خشک دریا باغریوی هر اس‌انگیزی می‌غریزند؛ همه آنها پوشیده از کف دریا بود. بندری نبود که کشتی در آن فرود آید، لنگرگاهی نبود که بدان پناه ببرد. همه‌جا تخته سنگ‌های سر‌اشیب، پرتگاه‌ها، سنگ‌های نوک تیز بود. آنگاه اولیس دریافت که دلش و زانوهایش سست شده‌اند، نالید و با دل جوانمرد خود گفت: «دریغا! اینک که زئوس بمن روا داشته است زمینی را که امید آن نمی‌رفت بینم، و با شنا این گردابهارا درهم شکافتم، راهی نمی‌بینم تا از دریای خاکستری-رنگ بیرون آیم. در برابر کرانه جز تخته سنگ‌های تیز نیست، خیزابه‌ها گرداگرد می‌جهند و می‌غرند؛ تخته سنگ یکپارچه‌ستیع‌وار قد برافراشته‌اش، گرداگرد آن دریا ژرفست، راهی نیست که کسی پای بر آن بگذارد و از مرگ برهد؛ اگر بکوشم ازین جا بیرون آیم

می ترسم خیزابه‌ای نیرومند مرا دربر گیرد و برتخته سنگ سخت بزند. جست و خیز من بیهوده خواهد بود. اگر باز بیش ازین شنا بکنم و درپی کرانه‌ای که نشیب داشته باشد یا فروفتگی دریا بگردم، میترسم توفان باردیگر مرا دربرگیرد و با همه ناله‌هایی که خواهم کرد مرا به دریای پرماهی ببرد، یا آنکه یکی از خدایان خوك دریایی درشتی را برانگیزد مانند آنهایی که آمفیتریت^۱ ناماور می‌پرورد. می‌دانم لرزاننده سرفراز زمین چگونه بر من خشم می‌ورزد.»

هنگامی که این اندیشه‌ها را در جان و دل خود می‌پرورد، خیزابه‌ای بلند وی را برتخته سنگ کرانه انداخت؛ اگر آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد بیادش نیاورده بود بجهت و تخته سنگ را بدو دست بگیرد، پوست وی گسیخته می‌شد و استخوانهایش درهم می‌شکست؛ ناله کنان آن سنگ را بچنگ گرفت تا آنکه آن خیزابه بلند برگشت. خود را از آن بدر برد، اما در بازگشت خیزابه بسختی به او رسید و او را در دریا بجای دوربرد. هنگامی که صدفی از پناه‌گاه خود کنده می‌شود، سنگ ریزه‌ها هم‌چنان بچنگال آن پیوسته‌اند، بدین گونه پوست دست زورمند اولیس گسیخت و خیزابه بلند او را دربر گرفت. اگر آتنه که چشمان فروزان دارد این چاره جویی را بیاد وی نیاورده بود آنگاه آن بدبخت با همه سرنوشتی که داشت نابود می‌شد. چون از زیر خیزابه‌هایی که در بر خورد با کرانه می‌خروشیدند بیرون آمد، در سراسر کرانه شنا کرد، می‌نگریست که شن‌زاری سرایشیب

۱ - Amphitrite الهه دریا و زن نپتون.

یا فرورفتگی دریا را می بیند یانه. و چون شناکنان بدخانه رودی رسید که آبهای زدوده داشت، آنجا چنان می نمود که بسیار خوبست، زیرا که از تخته سنگ تهی بود و در پناه بادها بود. فرودگاهی یافت و در دل خود از رود چنین درخواست کرد: «ای خداوندگار، هر که می خواهی باش، درخواست مرا بر آور؛ من بسوی تو می آیم، در نمازهای خود آنهمه ترا بخود خوانده ام، در بیرون از دریا از بیم دادنهای پوزئیدون می گریزم. خدایان نیز بزرگ می دارند این مرد سرگردانی را که امروز بتو نزدیک می شود، آمده ام از دل تو درخواست کنم و زانوهای ترا ببوسم، پس ازین همه رنج دراز! ای خداوندگار، دلت بر من بسوزد، می گریم و درخواست می کنم.»

چنین سخن گفت و رود همان دم جریان خویش را متوقف ساخت، سطح خود را فرو نشانند، و چون آرامش را در برابر وی فراهم کرد، او را رهاید و وی را در دهانه برآمده خود پذیرفت. اولیس هر دو زانو و دودست زورمند خود را بر زمین زد؛ دلش مغلوب خیز ابها شده بود؛ همه پیکرش آماس کرده بود، آب دریا بفرآوانی از دهان و بینی وی روان بود؛ بی آنکه دم بر آورد و بانگ برافرازد از پا در آمده و نیمه جان بود، کوفتگی هر اس انگیزی وی را از پای در آورده بود. اما همین که دوباره دم بر آورد و دریافت که دلش می تپد، روپوش آن الهه را از سینه اش باز کرد؛ آن را در آن رود که بدریا می رفت رها کرد و خیزابه بلندی آنرا با آبهای روان برد؛ همان دم اینو آنرا از دست او گرفت. و اولیس که از رود دور شد پس از آن که زمینی را که

گندم بارمی آورد بوسید درنی زار خفت. ناله کنان با دل جوانمرد خود گفت: «چه بدبختم! باز چه رنجها خواهم کشید؟ چه زخم دیگری خواهم خورد؟ اگر شب سنگین دل را در کنار رود بگذرانم، می ترسم که یخ بندان شوم و شبم نمناک باهم درین ناتوانی بر دل کوفته من چیره شوند. چون سپیده دم نزدیک شود سوزی بسیار سرد از رود می وزد. اگر از تپه بسوی بیشه انبوه بالا بروم، و در جای پردرخت بخشیم، چون خستگی و لرزه پایان رسد، خواب نوشین مرا فرا خواهد گرفت، آیا دستخوش آز درندگان نخواهم شد.»

بدین گونه در اندیشه خود درباره بهترین راه رهایی دو دل بود. بسوی جنگل رفت، آنرا در کنار آبی یافت که گرداگرد آن نمایان بود؛ زیر شاخه ای دوسر که از یک تنه بیرون آمده بود لغزید، یک درخت زیتون خودروی و یک درخت زیتون کاشته شده؛ چنان انبوه و سر درهم کشیده بودند که نه نیروی نمناک بادهایی که می وزند بدانجا می رسید و نه هرگز آفتاب فروزان پرتو خود را در آنها تابیده بود و نه باران ازین سو بدان سوی در آنها راه می یافت. اولیس در زیر پناه گاه آنها پنهان شد. بی درنگ، بغل بغل بستری برای خود گسرد آورد. زیرا در آنجا توده ای از برگ بود باندازه ای که دوباسه تن را در زمستان فرا بگیرد، اگر هم بسیار سرد می شد. اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود چون آنرا دید شادمان شد. پس در آن میان خفت و از برگ روپوشی برای خود فراهم ساخت. هم چنان که در مرز کشت زاری که در آن همسایه ای نیست کنده ای را در زیر خاکستر پنهان می کنند،

تا آنکه برز را از آتش پناه دهند و نروند و آتش را جای دیگر
بفروزند، بدان گونه اولیس در زیر برگها پنهان شده بود. آتینه خواب
را در چشمان وی فرود آورد، تا آنکه پلکهای چشم وی را فرا گیرد
و هرچه زودتر درماندگی جانکاه وی را پایان رساند.

سرود هشتم

خلاصه سرود: آتنه در خواب در برابر نوزیکائا دختر آلسینوئوس پادشاه مردم فئاسی پدیدار می‌شود و باو اندرز می‌دهد بر ختسوی‌خانه برود. آن دختر از پدرش يك دسته استر می‌گیرد و با هم‌نشینان خود بدانجا می‌رود. دختران چون رخت خود را شستند سروتن را هم می‌شویند و گوی بازی می‌کنند و اولیس را بیدار می‌کنند. وی از نوزیکائا درخواست یاری می‌کند. نوزیکائا بهم‌نشینان خود فرمان می‌دهد خوراك و پوشاك باو بدهند. با آن دختر تا نزدیک شهر می‌رود. سپس در بیشه‌ای که مخصوص آتنه الهه است می‌ماند و نمازی برای او می‌خواند.

اولیس که آن همه رنج برده بود چنین خفته بود و خواب و خستگی وی را بی‌خوابی کرده بود. درین میان آتنه بسوی سرزمین و شهر مردم فئاسی رفت که نخست در هیپیری^۱ پهناور جای‌گزین بودند، نزدیک سیکلوپ‌های^۲ خود خواه؛ اما همسایگان‌شان که در نیرو

۱ - Hypérie سرزمین افسانه‌ای در شمال جزیره شری ۲ - Cyclopes
غولهایی که چشم در پیشانی داشتند.

بریشان برتری داشتند ایشان را می آزرندند. و نوزیتوئوس^۱ که سیمایی یزدانی داشت ایشان را واداشته بود از آنجا بروند و در شهری دور از مردم تهی دست جای گزین شوند. گرداگرد شهر دیواری برافراشته، خانه‌هایی ساخته و عبادتگاههایی برای خدایان فراهم کرده و زمین‌ها را در میانشان بخش کرده بود. اما اکنون مرگ او را در ربوده و بنزد هادس رفته بود و در آنگاه آلسینوئوس^۲ فرمانروا بود که خدایان باو اندرز می‌دادند. الهه‌ای که چشمان فروزان دارد بسرای او رفت. آتنه در اندیشهٔ بازگشت او لیس جوانمرد بود. پس بسوی سراچه‌ای که خوب کاریهای زیبا داشت و دختر جوانی در آنجا خفته بود روانه شد که در قامت و رخسار مانند خدایان بود، نوزیکانا^۳ دختر آلسینوئوس. نزدیک او، از هر سوی در دو، زن خدمتگر بودند که زیبایی از الهه‌های زیبایی بایشان رسیده بود؛ و در فروزان بسته بود. مانند وزش بادی بسوی خوابگاه آن دختر جوان جست، در بالای سرش ایستاد و آغاز کرد بسیمای هم‌نشینی همسال او که در دلش گرمی بود، دختر دیماس^۴ که از داشتن کشتی‌ها نامور بود با او سخن بگوید. پس آتنه که چشمان فروزان دارد چون این همانندی را بکاربرد بساو گفت: «ای نوزیکانا، چه شده است که مادرت دختری بدین گونه فراموشکار دارد؟ جامه‌های رنگارنگ تو در آنجا ناچیز مانده و زناشویی تو نزدیک‌یکست؛ بایستی تو از زیورهای زیبا آراسته باشی و بکسانی که در پی تو خواهند بود نیز بدهی. نیک نامی که پدر و مادر بزرگوار از آن شاد

۱ - Nausithoos ۲ - Alcinoos ۳ - Nausicaa ۴ - Dymas

می‌شوند بدین گونه در میان مردم فراهم می‌شود . پس همین که سپیده دم پدیدار شد باید بروی آنها را بشویی . من همراه تو می‌آیم تا در این کار با تو هم چشمی کنم و تا آنکه هرچه زودتر همهٔ اینها را آماده کنی ، زیرا دیگرچندان نمانده است که تو دوشیزه بمانی . ازهم اکنون درین سرزمین که کشور خاندان تست پاکزاد ترین مردم فئاسی بتو خوش آمد می‌گویند . اینک چون سپیده دم آشکارشد پدر نامورت را وادار کن استر و گردونه آماده کند تا کمربندها، شالها و چادرشبهایی که فروزندگی تابانی دارند باخود ببری . وانگهی برای توسزاوارتر است چنین بروی تا آنکه پیاده باشی ؛ زیرا که گازرگاهها دور از شهر است .»

آتنه که چشمان فروزان دارد چون چنین سخن گفت به اولمپ رفت ، که می‌گویند جایگاه همیشگی خدایان همواره در آنجا است . نه باد آنرا می‌لرزاند ، نه باران آنرا تر می‌کند ، نه برف در آن می‌بارد ، اما همیشه در آنجا هوای زدودهٔ بی‌ابر هست و در همهٔ جای آن سفیدی تابانی دیده می‌شود . خدایان نیک‌بخت بشادمانی همه‌روزها رادر آنجا بسر می‌برند . الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، پس از آنکه این دستورها را با آن دختر جوان داد بانجا بازگشت .

همان‌دم سپیده‌دم که اورنگ زیبایی دارد پدیدارشد، نوزیکائا را که روپوش نازکی داشت بیدار کرد . در همان دم که ازین خواب در شگفت بود ؛ بسرای رفت تا از آن خویشان و پدر و ماسد خود را آگاه کند . ایشانرا یافت زیرا که در خانه بودند . مادرش نزدیک کانون با زنان خدمتگر نشسته بود، پشمهای ارغوانی دریا را بدو می‌پیچید .

وهنگامی که پدرش بسوی درمی رفت تا درانجمنی که پاکزادان فئاسی او را بدان خواندند بشاهان نامور بیبوندند بساو بر خورد . نزدیک او آمد و گفت : « ای پدرگرامی ، آیا فرمان نمی دهی برای من گردونه بلند باچرخ های خوب آماده کنند تا مرا بهرود ببرد و جامه های زیبایی را که در آنجا ناشسته مانده است بشویم . برای تو نیز سزاوارست که چون باشاهان درانجمن نشسته ای جامه پاکیزه در برداشته باشی . و پنج پسری که درین جا از تو زاده اند - دوتن ازیشان زن گرفته اند و سه تن دیگر هنوز بی زن هستند و چنان سیمای دلارا دارند - برای ایشان همیشه جامه های تازه شسته در بایسته است تا بآنجایی که پای کوبی میکنند بروند ؛ و همه این کارها بامنست .»

بیش ازین چیزی نگفت ؛ دل آنرا نداشت در برابر پدر از نیک بختی ز ناشویی سخن بگوید ؛ اما وی که همه چیز را دریافت باو پاسخ داد : « ای فرزند ، نه استر و نه هر چیز دیگر را از تو دریغ ندارم . برو ، خدمتگزاران گردونه ای بلند باچرخ های خوب و دارای رختدانی آماده خواهند کرد .»

چون چنین سخن راند بخدمتگزاران فرمان داد و ایشان فرمان بردند . پس در بیرون خانه گردونه ای با چرخ های خوب و استران را آماده کردند و آنها را بسایو غ آوردند و بگردونه بستند . دختر جوان جامه های دلربای از سراچه خود آورد . هنگامی که آنها را روی گردونه بسیار فروران می گذاشت ، مادرش در سبیدی خوردنی ، هرگونه شیرینی جای می داد و در خیکی از پوست بز بساده می ریخت . دختر

جسوان برگردونه سوار شد؛ مادرش ساو يك تنگ زرین از روغن گداخته داد، تا پس از شستن سر و تن با هم نشینان خود برخویشتن بمالد. نوزیکاتا تازیانه و لگامهای فروزان را بدست گرفت و بيك جنبش استران را براه انداخت؛ بانگ سمهای آنها شنیده شد؛ پاها را بی آنکه کند بشوند پیش می راندند، جامه ها و دختران جوان را که تنها نبود باخود می بردند؛ رنان خدمتگر نیز همراه او بودند.

چون بجزیران زیبای رود رسیدند، گازرگاهابی یافتند، که همه سال پر بود، آبی زدوده تا اندازه ای فراوان برای پاك کردن ناپاك ترین جامه ها در آن گرد آمده بود. استرها را از گردونه باز کردند، آنها را در سراسر رودی که از خیزابه در جنبش بود راندند تا اسپرسی را که بشیرینی انگبین است بچرند. دسته دسته جامه ها را از گردونه برداشتند، آنها را در آب تیره جا دادند و هر کس از دیگری بیشتر شتاب داشت که آنها را در سوراخها فروبرد. چون آنها را شستند و همه لکه ها را از میان بردند آنها را بر ریسمانی در سراسر کرانه دریا گسترده، در آنجا که خیزابه ها بشن بر می خورد و سنگ ریزه ها را بهتر پاك می کرد. سپس، پس از آنکه سر و تن شستند و روغن گداخته بر خود مالیدند، در کنار کرانه رود خوراك خوردند، درنگ کردند تا آفتاب با پرتو خود جامه ها را خشك کند. چون هم نشینان و آن بانو از خوردنی سیر شدند، روپوش های خود را افکندند و گوی بازی کردند. نوزیکاتا که بازوهای سفید داشت آهنگ آواز و پای کوبی را می زد. مانند آرتمیس کماندار بود که در کوهها رهسپارست یا تابوت^۱ بلند بالا یا

اریمان^۱ که از شکار کردن گرازها و گوزنهای مادهٔ سبکرو شادست؛ فرشته‌های روستا، دختران زئوس که سپر با خود دارد، بازیکنان در شکار همراه او هستند، و لتو^۲ در دل خود از آن شادمانست؛ زیرا که دخترش از سر و پیشانی از همه بلندترست و هرچند که دیگران همه زیبا هستند با آسانی برتری بریشان دارد. بدین گونه دوشیزه‌ای که هنوز رام مردان نشده بود در میان هم‌نشینان خود نمایان بود.

هنگامی که می‌بایست به‌خانه برگردد، پس از آنکه استران را بگردونه بسته و رخت‌های زیبا را تا کرده بود، آنته، الهه‌ای که چشمان زیبا دارد، اندیشهٔ دیگر بخت تا او ایس بیدار شود، دوشیزه‌ای را که چشمان زیبا داشت ببیند و وی او را بشهر مردم فئاسی ببرد. دخترشاه گویی بسوی یکی از زنان انداخت، اما باو نخورد و گوی در گودالی ژرف افتاد. همهٔ زنان فریاد بلند کشیدند و او ایس بیدار شد. چون نشست این اندیشه‌ها در جان و دل او گرد آمد: «من چه بدبختم! بسرزمین چه مردمی رسیده‌ام؟ آیا سخت‌گیر و نامردم و ستمگرند، یا آنکه بیگانگان را خوب می‌پذیرند و آیا در دل خود از خدایان می‌ترسند؟ گویی اینان دختران جوانی هستند، که بسانگک رسای ایشان بگوش من رسید، فرشته‌هایی هستند که در فراز کاه بلند کوهها جای‌گزین‌اند یا در سرچشمهٔ رودها و مرغزارهای پر گیاه. بی‌شک من نزدیک مردمی هستم که زبان آدمی‌زادگان می‌دانند. بسیار خوب، اینک خواهم دانست که و خود خواهم دید!».

اولیس ناماور چون چنین گفت از بیشه بیرون آمد؛ از جنگل انبوه بادست زورمند خود شاخه‌ای را با برگ‌های آن شکست تا پیکر خود را بپوشاند و مردی خود را پنهان کند. چون شیری که در کوهستان پرورده شده و بزور خود پشت گرمست، درزیر باران و باد با چشمان فروزان پیش میرود، پیش رفت: آن شیرگساوان، میشان و گوزنان رمیده را دنبال می‌کند؛ گرسنگی او را وامی‌دارد برگوسفندان بتازد و از پرچین‌های بهم فشردۀ کشت‌زار می‌گذرد. بدین‌گونه اولیس که سر و پای برهنه بود رفت با دوشیزگانی که مرغوله‌های زیبا داشتند درآمیزد؛ اما نیازمندی که داشت وی را بشتاب وادار می‌کرد. دربرابر ایشان هراس‌انگیز پدیدار شد، سراپا از آب شور آلوده بود؛ هر یک بسویی گریختند، در کرانهٔ رود پراکنده شدند. تنها دختر آلسینوئوس در آنجا ماند؛ زیرا آتنه‌وی را دلیر کرده بود، ترس را از جاننش دور کرده بود. پس روبروی او ایستاد. اولیس با خود می‌اندیشید از دختر جوانی که چشمان زیبا داشت درخواست کند و زانوهای او را ببوسد، یا آنکه تنها از همان راه دور بسا سخنان شیرین ازو بخواهد شهر را باونشان بدهد و جامه باو ببخشد. پس از اندیشه‌ای بهترین راه چنان می‌نمود که از همان راه دور باسخنان دلپذیر ازو درخواست کند؛ می‌ترسید که اگر زانوی آن دوشیزه را بدست بگیرد وی را ازخود رمیده کند. همان دم این سخنان را بزبردستی و با آهنگی خوش آیند باو گفت: «ای ملکه، من از تو درخواست میکنم! آیا الهه‌ای یا آدمی زاده‌ای؟ اگر یکی از الهگانی، که خداوندگار آسمان پهناورند، مرا چنان

می‌نماید که از رخسار و قامت و رفتار بسیار مانده‌آر تمیس دختر زئوس باشی. اگر از آدمی زادگانی که در زمین زیست می‌کنند، سه بار نیکبختی بر پدر و مادر بزرگوارت باد، سه بار نیکبختی بر برادرانت باد؛ همیشه دلشان از شادی بدیدار تو گرمست، هنگامی که ببینند دختر کی نو خاسته بدین زیبایی بدسته پای کوبان می‌پیوندد. و بیش از همه کس در دل خود آن کسی نیکبخت خواهد بود که سزاوار آن خواهد شد با پیشکش‌های گرانبهای خود ترا بخانه خویشتن ببرد. زیرا که تا کنون چشمان من هیچکس از مردوزن را همانند تو ندیده است. چون بر تو می‌نگرم ترا بزرگ می‌دارم. روزی در دلسوس^۱ نزدیک عبادتگاه آپولون پا جوش تازه رسته‌ای از نخل دیده‌ام که بهمین زیبایی رسته بود. من آنجا رفته بودم و در پی من درین سفری که می‌بایست در آنجا این همه رنجهای دلازار ببینم مردم بسیاری بودند. چون آنرا دیدم دیر زمانی در دل خود شگفت زده بودم، زیرا هرگز شاخه‌ای بدان زیبایی از زمین سر بر نیامورده بود. بدین گونه ای زن، من ترا می‌ستایم و در شگفتم؛ و ترسی بسیار دارم که زانوهای ترا ببوسم. رنجی دل‌خراش در پی من هست. دیروز روز بیستم بود، توانستم از دریای میگون برهم. درین زمان دراز از جزیره اوژیوی باین سوی، خیزابه‌ها و تندبادهای سرکش مرا ازین سو بآن سو می‌برد. و اینک خدایی مرا باین جا افکنده است تا باز رنج ببرم؛ زیرا گمان ندارم بدبختی من پایان رسیده باشد. خدایان باز هم پیش از آن رنجهای فراوان بهره من خواهند کرد. اما، ای شاهبانو، دلت بر من بسوزد.

پس از آن همه رنج نخست از تو درخواست می‌کنم. هیچ يك از مردانی را که خداوندگار این شهر و این سرزمین اند نمی‌شناسم. شهر را بمن نشان ده و اگر چون باین جا آمدی پارچه‌ای با خود داشته‌ای که رخت در آن بیچی زنده‌ای بمن ده که بروی خود بیفکنم. امیدوارم خدایان مهر ورزند و هر چه دلت می‌خواهد، شوهری و خانه‌ای برای تو فراهم کنند و یگانگی را که دارایی بسیارگران بهاییست در خاندان تو استوار سازند! چیزی بهتر و زیباتر از آن نیست که مردی و زنی چون فرمانروای خانه خود هستند اندیشه ایشان همیشه باهم یگانه باشد؛ چسان دشمنان رنجور و دوستان شادمان می‌شوند! و بویژه چه شادی که خود از آن بهره می‌برند!»

نوزیکاناکه بازوان سفید داشت باو پاسخ داد: «ای بیگانه، چنان می‌نماید که تو نه بدخواهی و نه بی‌خرد. تنها زئوس اولمپ نشینست که بدخواه خود نیک بختی را بهره همه آدمی زادگان می‌کند، چه مهربان باشند و چه بدخواه. بی‌شک وی خواسته است ترا چنین بیازماید؛ باید بدان تن در دهی! اما اکنون که تو بشهر ما و سرزمین ما آمده‌ای، از جامه و از یاری‌های دیگری که هر بدبختی چون روی بمامی آورد باید باو برسد بی‌بهره نخواهی ماند. اینک شهر سرزمین از آن مردم فئاسیست. و من دختر آلسینوئوس جوانمردم، که در میان مردم فئاسی نیرو و توانایی دارد.»

این بگفت و بزنان خدمت‌گر خود که مرغوله‌های زیبا داشتند

چنین فرمان داد : « ای همنشینان ، خواهش دارم ، بایستید . از دیدن مردی بکجا میگریزید ؟ آیا گمان می کنید دشمنست ؟ مردم سرزمین فتاسی چنان در برابر خدایان گرامی هستند که هرگز زنده ای و آدمی - زاده ای نبوده و نخواهد بود که مرگ را بدانجا بیاورد . ما در کناری زندگی می کنیم ، در میان دریا که خیزابه های بی شمار بجنش می آورد ، در آن سوی جهان و هیچ آدمی زاده ای نمی آید باما در آمیزد . این مرد تیره بختست که سرگردانی هایش وی را بدین جا رانده است ؛ اینک باید از وی پرستاری کنیم . همه بیگانگان و دریوزه گران از سوی زئوس می آیند و دهش ماهر چه خردمایه باشد برای او گرامی خواهد بود . پس ای هم نشینان ، باین بیگانه خوراک و نوشابه بدهید ، سروتنش را در رود بشوید ، در جایی که در پناه باد باشد . »

وی این بگفت و هم نشینان ایستادند ، بیک دیگر دل دادند و هم چنان که نوزیکائا دختر آلسینوئوس جوانمرد فرمان داده بود اولیس را در پناه گاهی جا دادند . جامه هایی ، بالاپوش و نیم تنه ، نزدیک او گذاشتند ، روغن گذاخته در تنگی زرین باو دادند و وی را فراخواندند تا در آب روان رود سروتن بشوید . آنگاه اولیس ناماور بایشان گفت : « ای هم نشینان ، دورتر بایستید تا در شستن سروتن تنها باشم ؛ آب دریا را از دوش خود بردارم و روغن بمالم ؛ زیرا دیر زمانست که تن من بدان نرسیده است . در برابر شما نمی توانم سروتن بشویم ؛ من شرم دارم در میان دختران جوانی که مرغوله های زیبا دارند برهنه باشم . »

این بگفت ؛ ایشان بکناری رفتند و این سخنان را برای آن‌دختر جوان بازگو کردند . آنگاه اولیس نامور در آب روان رود خود را از آب دریا که پشت و شانه‌های او را از نمک پوشانیده بود پاک کرد ؛ کف دریای بی‌آرام را از سر خود سترد . چون خوب سروتن شست و سپس روغن مالید و جامه‌هایی را که باو داده بودند پوشید، دوشیزه رام ناشده ، آتیه دختر زئوس ، او را زیباتر و خوش‌گوشت‌تر کرد و موهای وی را درهم پیچیده مانند گل سنبل از سرش آویزان کرد . هم چنانکه صنعتگری چیره دست سیم‌را از اندودی از زرمی پوشاند، باهنرهای فراوان که هفائستوس و پالاس آتیه باو آموخته‌اند چیزهای دلپذیر می‌سازد ، وی نیز هم چنان دلارایی را بر سرودش او فرود آورد . سپس رفت در کرانه دریا در گوشه‌ای نشست، در زیبایی و دل‌انگیزی دلربا بود و دختر جوان برو می‌نگریست . آنگاه بهم‌نشینان خود که مرغوله‌های زیبا داشتند گفت : «ای هم‌نشینانی که بازوهای سفید دارید، سخنی را که بشما می‌گویم بشنوید . بناخواه همه خدایانی که در اولمپ جای‌گزین‌اند ، این مرد نیامده است با مردم آسمانی نژاد فئاسی در-آمیزد . چنان می‌نماید که اندکی پیش سیمایی ناخوش آیند داشت ؛ اینک همانند خدایان نیست که در آسمان پهناور جای‌گزین‌اند . آرزومندم که چنین مردی را شوی من بنامند ، درین جا جای‌گزین شود و مانند درین جا را بپسندد . اما ، ای هم‌نشینان ، بساین بیگانه خوردنی و آشامیدنی بدهید .»

وی این بگفت و هم‌نشینان سخنش را شنیدند و پیروی کردند . خوردنی و آشامیدنی در برابر اولیس گذاشتند . و اولیس نامور که

آن همه رنج برده بود بازمندی می آشامید و می خورد ؛ زیرا از دیر-
زمانی از خوراک بی بهره مانده بود .

اما نوزیکائا که بازوان سفید داشت اندیشه دیگر پخت . چون
جامه‌ها را تا کرد آنها را روی گردونه زیبا گذاشت ؛ استرانی را که
سمهای استوار داشتند بر آن بست و تنها سوار شد . سپس اولیس را
بخود خواند و لب بسخن گشود و چنین گفت : « ای بیگانه ، اکنون
برخیز تا بشهر بیایی ، ترا بسرای پدر فرزانهام ببرم ، و در آنجا بتو
نوید می‌دهم همه مردم پاکزاد فتاسی را خواهی دید . اما اینست آنچه
باید بکنی و پندارم که تو بی‌خرد نیستی : تا هنگامی که در کشت
زارها و زمین‌های کشت کرده راه می‌پیمایم ، گام آهسته باهم‌نشینان
و استران و گردونه بردار ؛ من راه را بشما نشان می‌دهم . چون
بشهر اندرون شدیم که دیواری دارای برجهای بلندگرد آنرا گرفته
است ، تو از دو سوی بندرهای زیبا خواهی دید که راه آنها تنگست
کشتی‌ها که بیک دیگر می‌رسند در سراسر راه آنها را روی خشکی
می‌کشند ؛ هر کدام پناه‌گاهی دارند ، گرداگرد عبادتگاه زیبای
پوزئیدون . میدان شهر آنجاست ؛ سنگ فرش آن از سنگهای کانیست
که خوب در زمین فروبرده‌اند . در آنجا افزارهای کشتی‌های سیاه ،
بند و بادبان ، درست می‌کنند و پاروهای تابان می‌کنند . زیرا که
مردم فتاسی در اندیشه کمان و ترکش نیستند ، بلکه در اندیشه بادبان
و پاروب ، و کشتی‌های بسیار استوارند و شادند که با آنها دریای
خاکستری رنگ را بپیمایند . اینان کسانی هستند که من از سخن و
بدگویی ایشان می‌پرهیزم ، هر اسانم که در پشت سر مرا دست بیندازند ؛

مردم آن همه گستاخ هستند . همین بسست بی سروپایی ما را ببیند و بگوید : « این بیگانهٔ زیبا و بلند قامت کیست که در پی نوزیکائاست ؟ او را از کجا یافته است ؟ شکی نیست که شوی او خواهد بود . در میان سرگردانی‌های خود او را از کشتی وی با خود آورده است ، مردیست که از راه دور آمده ، زیرا که ما همسایه نداریم . یا آنکه نیازی داده و بدرخواست پرشور وی خدایی آمده ، از آسمان فرود آمده است : در سراسر زندگی تنها از آن او خواهد بود . چه بهتر ازین ، زیرا که خود در پی شوهری رفته بود و سرانجام او را یافته است ! زیرا که مردم فتاسی را در سرزمین ما خرد می‌شمارد . با آنکه خواستگاران بسیار از پاك نژادان دارد ! » . اینست آن چه خواهند گفت و سرزنشهایی که بمن خواهند کرد . من خود نیز پیش از دیگران کسی را که چنین رفتار کند سرزنش خواهم کرد ، که با داشتن کسانی که وی را گرامی می‌دارند ، پدر و مادر زنده‌ای ، پیش از زناشویی با مردی رفت و آمد کند . ای بیگانه ، آنچه را که اکنون بتو گفتم زود دریاب ، تا بزودی پدرم روا دارد که ترا همراهی کنند و بازگردی . تو نزدیک راه بیشهٔ متبرك آتیه بیشهٔ زیبایی از درخت کبوده خواهی دید : چشمه‌ای در آن روانست ؛ مرغزاری گرداگرد آن هست ؛ آنجاست که کشت زار پدر منست ، موزار پرسودی ، در بانگ رس شهر . آنجا بنشین ، درنگ کن تا هنگامی که ما باید شهر را بپیماییم و بسرای پدرم برسیم . سپس چون دریافتی که ما بسرای رسیده‌ایم ، آنگاه بشهر مردم فتاسی در آی و خانهٔ پدرم را پیرس ، آلسینوئوس جوانمرد را . یافتن آن آسانست ؛ يك كودك خرد هم ترا بانجا خواهد برد ؛ خانهای

مردم فئاسی بخوبی کاخ آلسینوئوس دلیر ساخته نشده‌اند . چون از سرای گذشتی و باندرون خانه رسیدی، زود از تالار بزرگ بگذر ، تا نزد مادرم برسی . نزدیک کانون درپرتو شراره‌ها نشسته است، و پشم-هایی که دیدن آنها بس زیباست و رنگ ارغوانی دربارا دارند بردوک می‌پیچد ؛ پشت بستونی داده است و زنان خدمت‌گر پشت سر او نشسته‌اند . و نزدیک همان جا تختی که پدرم مانند خدایی می‌نشیند باده بنوشد پشت بدیوارست . از پیش او بگذر، زانویهای مادرمان را ببوس، تا آنکه هر اندازه هم که از سرزمین خود دور باشی روز بازگشت تو بخوشی و زودی برسد . اگر در دل خود با تو دوست شود می-توانی امیدوار باشی کسانی را که دوست می‌داری بازبینی و خانه‌ات را که خوب ساخته شده و سرزمین زادگاهت را ببینی.»

چون چنین سخن گفت با تازیانه فروزانش استران خود را بر-انگیخت . بزودی از جریان رود فرا رفتند ؛ تکاوران خوبی بودند که نیک گام برمی‌داشتند . دختر جوان لگامها را فشرده بدست داشت تا هم‌نشینان و اولیس بتوانند پیاد درپی او روند، تازیانه را باهستگی می‌زد. هنگامی که آن گروه به‌بیشه نمایان آتیه رسیدند و اولیس نامور آنجا نشست آفتاب فرو می‌رفت. بی‌درنگ نمازی برای دخترزئوس بزرگ خواند : «ای زئوس که سپر بسا خود داری ، ای رام ناشدنی ، درخواست مرا بر آور. دست کم اینک سخن مرا بشنو، تویی که چون گرفتار خشم خدای ناماور ، لرزانده زمین بودم هرگز سختم را نشیدی . روادار که مردم فئاسی دوستانه مرا بپذیرند و دل بر من بسوزانند.»

در نماز چنین سخن می‌گفت ، پالاس آتنه سخن او را شنید . اما
برای بزرگ داشتن برادر پدرش باز در چشمان وی پدیدار نشد؛ زیرا
که وی دربارهٔ اولیس آسمانی نژاد خشمی سخت داشت که پیش از
آنکه وی بسرزمین پدرانش برسد بپایان نخواهد رسید.

سرود هفتم

خلاصه سرود : پس از آنکه نوزیکا تا بسرای در آمد اولیس نیز با آتنه و همراه با ابری که پاسبان او بود بشهر رسید؛ وضع شهر و مخصوصاً کاخ و باغهای آلسینوئوس مورد ستایش او قرار گرفت. امیران فئاسی را دید که در سرای انجمنی فراهم کرده اند و از دیدار وی متأثر شدند اما چیزی نگفتند. آلسینوئوس به پیشنهاد اکتئوس پیر مرد باو خوش آمد گفت و باو نوید داد که وی را بسرزمین خود بفرستد. چون میهمانان رفتند آرتئ ملکه از آن بیگانه پرسید چه شده است که این جامه‌هایی که پوشیده است دربر دارد. وی دلیل آنرا گفت ورنجهای خودرا از هنگامی که از اوژیژی رهسپار شده بزبان آورد. پس از این گفتگو آلسینوئوس دو باره گفت که مردم فئاسی اولیس را بسرزمینش خواهند برد.

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود در آنجسا چنین نیایش می کرد، درین هنگام دو استر زورمند دختر جوان را بسوی شهر می بردند. چون بکاخ نمایان پدرش رسید، آنها را در برابر دروازه کاخ نگاه داشت و برادرانش که مانند خدایان بودند در کنارش گرد آمدند؛

استران را از گردونه باز کردند و جامه‌ها را باندرون خانه بردند. دختر جوان بسراچه خود رفت؛ در آنجا اوریمدوزا^۱ سرایداری که خدمت-گر پیری از مردم آپره^۲ بود و پیش ازین کشتی‌هایی بشکل ماه نو او را باین سرزمین آورده بودند برای آتشی روشن کرده بود؛ برای آن که برتری داشته باشد وی را بکار آل‌سینوئوس گماشته بودند زیرا که وی شاه همه مردم فئاسی بود و مردم ازو چون خدایی فرمان برداری می‌کردند. وی در آن‌کاخ نوزیکائا را که بازوان سفید داشت شیر داده-بود. وی آتش برای دختر جوان روشن کرده بود و خوراک شب را در سراچه‌اش برای او آماده می‌کرد.

در همین دم اولیس هم برخاست بشهر برود. آتنه از راه مهربانی ابری انبوه گرداگرد وی فرود آورد، از ترس آنکه مبادا يك تن از مردم فئاسی که باوبرمی خوردسخنان دل‌آزار باو بگوید و نامش را بپرسد. پس هنگامی که می‌رفت بشهر مهربان درآید، آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، بسیمای دختر کوچکی که کوزه‌ای بسا خود داشت به پیشباز وی آمد. در برابرش ایستاد و اولیس ناماور ازو پرسید: «ای فرزندان، آیامرا بجایگاه آل‌سینوئوس دلاور که در میان مردم فرمان-روایی می‌کند نمی‌بری؟ من بیگانه‌ام و رنج کشیده‌ام؛ از راه دور می‌آیم، از سرزمینی که آنجاست؛ بدین گونه هیچ کس از مردمی را که این شهر و این سرزمین از ایشانست نمی‌شناسم.»

آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان داشت باو پاسخ داد: «ای پدر

بیگانه ، پس من سرایی را که میخواستی بتو نشان می‌دهم ؛ همسایهٔ سرای پدر پاکدامن منست . بی آنکه سخن بگویی راست برو ؛ راه را بتو نشان خواهم داد ؛ بر کسی منگر و از کسی پرسش مکن ؛ درین جا هیچ تاب دیدن بیگانگان را ندارند ؛ از کسی که از بیرون می‌آید پذیرایی گرم نمی‌کنند ، زیرا مردم برای پیمودن گرداب بزرگ به تندروی کشتی‌های سبک خود می‌نازند ؛ لرزانندهٔ زمین این را بریشان روا داشته است . کشتی‌های ایشان بتندروی بال یا اندیشه‌اند .»

پالاس آتنه چون چنین سخن گفت بشتاب وی را راهنما شد ؛ وی در پی الهه رفت و گام در پی گام او برمی‌داشت . در بیانوردان نامی فتاسی ندیدند که در میان ایشان در شهر رهسپارست ؛ آتنه که مرغوله‌های زیبا دارد ، الههٔ زیبا ، آن را روا نمی‌داشت ؛ مهی شگفت آور گرد وی فراهم کرده بود ، بدانسان در دل خود دربارهٔ وی مهربان بود . اولیس شهر ، کشتی‌های بسیار استوار ، میدانهایی را که پهلوانان در آن گرد می‌آمدند ، دیوارهای بلند آن را ، که برپا کرده و گرد آنها پرچین کشیده بودند می‌ستود و در چشمان او شگفت می‌نمود . چون بسرای نمایان شاه رسیدند ؛ آتنه ، الهه‌ای که چشمان زیبا دارد ، لب بسخن گشود و گفت : «ای پدر بیگانه ، سرایی که خواستی بتو نشان بدهم اینست ؛ خواهی دید شاهان که شیرخوارگان زئوس هستند خوراک می‌خورند ؛ باندرون شو ؛ در دل خود هراسان مباش ؛ مرد دلاور هر کاری را بهتر پیش می‌برد ، اگر هم از سرزمینی بیگانه آمده باشد . نخست نزد بانوی

خانه بتالار بزرگ‌رو؛ نام او آرته^۱ است؛ وی از همان خاندان نیست که آلسینوئوس شاه از آن بیرون آمده است. نخست نوزیتوئوس^۲ از پوزیدون لرزانندهٔ زمین و پریه^۳ زیباترین زنان زاد، که جوان‌ترین دختر اوریمدون^۴ جوانمرد بود، که پیش ازین شاه غولان گستاخ بود؛ اما وی نابودشدن مردم بی‌دین خود را فراهم کرد و خود نیز نابودشد. پوزیدون با او پیوست و ازو پسری یافت، همان نوزیتوئوس جوانمرد، که در میان مردم فئاسی فرمانروایی داشت. نوزیتوئوس پدر کسنور^۵ و آلسینوئوس بود. پسر نخستین هنوز پسری نداشت که آپولون که کمان سیمین دارد، هنگامی که تازه داماد بود او را از پای در افکند؛ در خانهٔ خود تنها یک دختر گذاشت که آرته باشد؛ آلسینوئوس او را زن خود کرد، او را بزرگ داشت، آن چنان که هیچ زنی در روی زمین، در میان زنانی که بآیین آدمی زادگان خانه‌داری می‌کنند چنان سرفراز نبود. بدین‌گونه از تسه دل فرزندان گرامیش، آلسینوئوس نیز، و مردمی که چون وی را مانند الهه‌ای می‌دیدند با سخنان خود باو درود می‌گفتند، هنگامی که در شهر رهسپار بود همواره او را بزرگ می‌داشتند زیرا که وی نیز خرد بسیار دارد و از راه مهربانی کشمکش‌های مردم را فرو می‌نشاند. اگر وی در دل خود ترا دوست بگیرد، تو می‌توانی امیدوار باشی کسانی را که دوست می‌داری باردیگر ببینی و بزیر بام بلند سرای خود و بسرزمین زادگاه خود بازگردی.»

1 — Arete 2 — Nausithoos 3 — Peribee 4 — Eurymedon 5 — Rhexenor

آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد چون چنین سخن گفت
 در دریای بی آرام رهسپار شد و از شری مهرپرور بیرون رفت ؛ به
 ماراتون^۱ و آتن که کویهای فراخ دارد رسید و بسرای استوار ارکته^۲
 درآمد . درین میان اولیس بسوی کاخ نمسایان آلسینوئوس می‌رفت
 چون پیش از رسیدن باستانه رویین ایستاد چه بسا اندیشه‌ها که دل وی
 را بجنبش آورد ! در سرای بلند آلسینوئوس جوانمرد گویی پرتو
 آفتاب یا ماه می‌تابید . دیوارهایی که از راست و چپ از آستانه تا بالا
 برافراشته بودند و هزاره‌ای از مینای کبود گرد آنرا فرا گرفته بود از
 روی بود . درهایی که آن خانه استوار را فسر گرفته بود از زر بود و
 لنگه‌های آنها را که از سیم بود در آستانه‌های رویین جا داده بودند .
 میله‌های آنها از سیم و چنبره‌ها از زر بود . سگهایی که هفائستوس از
 ازهرسوی بازبردستی استادانه تراشیده بود تا پاسبان خانه آلسینوئوس
 جوانمرد باشند از زر و سیم بود ، جاودانی و همیشه از پیری در
 پناه بودند . در اندرون تالار بزرگ از راست و چپ از آستانه تا بام
 کرسی‌هایی بدیوار پشت داده بودند و روپوش‌های نازک از پارچه‌های
 نازک که کار زنان بود بر روی آنها کشیده بودند . سران مردم فئاسی
 هنگام آشامیدن و خوردن بر روی آنها می‌نشستند ؛ زیرا که درسراسر
 سال می‌توانستند این کار را بکنند . پسران جوانی که از زر ساخته
 بودند روی پایه‌هایی که خوب ساخته بود ایستاده بودند و مشعلهای
 روشن بدست داشتند ، تا در شب آن تالار را برای میهمانان روشن

کنند . از پنجاه زن خدمتگاری که آلسینوئوس در سرای خود داشت ، برخی با دستاسها میوهٔ زرین را خرد می کردند و برجی دیگر پارچه می بافتند و ریسمانها را بدوك می پیچیدند؛ نشسته بودند و بچابك دستی برگهای درخت کبودهٔ بلندی بودند . از پارچه های بهم فشرده روغن گداخته روان بود . وهم چنانکه مردم فئاسی از همهٔ مردان در راندن کشتی تندروی بر روی دریا زبردست ترند ، همچنان زنانشان از همهٔ زنان در بافندگی چیره دست ترند : آتنه بیش از دیگران زبردستی را در کارهای زیبا و مهربانی را در دل ایشان جای داده است . در بیرون از سرای و نزدیک در ، باغ بزرگی به پهنای چهار جریب بود؛ دیواری در درازا و پهنای گرداگرد آنرا فرا گرفته بود . در آنجا درختان بزرگ پر گل ، درختان امرود ، انار و سیب با میوه های فروزان و درختان انجیر پیوند زده و درختان زیتون که بفروانی روئیده بودند کاشته بودند . هرگز چه در زمستان و چه در تابستان میوه های آنها پایان نمی رسید و کم نمی شد ؛ همهٔ سال میوه می دادند . همواره دم باد نیمروز برخی را می رویانید و برخی را بمیوه می نشانید ؛ امرود پس از امرود ، سیب پس از سیب ، انگور پس از انگور ، انجیر پس از انجیر پیوسته می رسید . آن سوی دیگر موستان بار آوری کاشته بودند ؛ در سراچهٔ گرمی بر روی زمین استوار انگور در آفتاب خشک می شد . در سراچهٔ دیگر خوشه چینان انگور را می چیدند و دیگران آنها را پایمال می کردند . در پیشاپیش شاخه هایی بود که گل برخی از آنها ریخته بود ، آن سوی دیگر خوشه هایی که بسرخ شدن آغاز کرده بودند . آن

سوی‌تر در ردهٔ واپسین مرزهایی سبزیهای گوناگون داشتند که در همهٔ سال تازه بود. در فالیز دو چشمه روان بود؛ چشمهٔ دیگری آبهای خود را در زیر آستانهٔ در سرای بسوی خانهٔ بلند روان می‌کرد؛ مردم شهر می‌آمدند از آنجا آب ببرند. دهشهای باشکوه خدایان در خانهٔ آلسینوئوس چنین بود.

اولیس ناماور که آنهمه رنج برده بود آنجا ایستاده بود و می‌نگریست. سپس چون در دل خود از نگاه کردن شگفت زده شد، زود از آستانهٔ گذشت و بکاخ درآمد. سران و رایزنان مردم فئاسی را دید که با جامهای خود بیاد آگریفونت^۱ دیدبان نوشخواری می‌کردند؛ هنگامی که در اندیشهٔ آن بودند بروند بخشبند بازپسین جام را بیاد او در آنجا می‌نوشیدند. اولیس ناماور که آن همه رنج برده بود، تالار بزرگ را پیمود و مه انبوهی که آتیه برو فرود آورده بود گردوی را^۲ فرا گرفته بود، تا آنکه در برابر آرتسه و آلسینوئوس شاه رسید. در همان دم که اولیس زانوهای آرتسه را می‌بوسید، آن مه آسمانی از میان رفت. گواهان چون آن دلاور را در تالار دیدند و دیدار وی ستایش ایشان را برانگیخت خاموش ماندند. از همان دم اولیس درخواست کرد: «ای آرتسه، دختر رکنسور که برابر با خدایانی، من پس از آن همه رنج بسوی شوهرت، زانوهایت و میهمانانت آمده‌ام. امیدست که خدایان مهر و رزق و بهمه در زندگی نیک بختی ببخشند؛

امیدست هریک ازیشان دارایی‌ها و سرفرازبهایی را که از مردم باو رسیده است در خانه خود برای فرزندان خویش بگذارد. اما شتاب کنید بی‌درنگ مرا بزادگامم برگردانید: از دیرزمانیست که دور از کسان خویشم و این همه درد می‌کشم.»

چون چنین سخن گفت نزدیک کانون، درمیان خاکستر، روبروی آتش نشست و همه سرگردان و خاموش ماندند. پس از دیرزمانی اکنئوس^۱ پهلوان پیر لب بسخن گشود. وی از همه مردم فئاسی سالخورده‌تر بود؛ در سخن‌رانی بر همه برتری داشت و از روزگار باستان بسیار چیزها می‌دانست. مهرورزی وی را وا داشت که در آن انجمن لب بسخن بگشاید و بایشان گفت: «ای آل‌سینوئوس، خوب نیست، سزاوار نیست میهمانی بر زمین بنشیند، نزدیک کانون در خاکستر بماند. این دیگران خاموشند و درنگ کرده‌اند تا تو سخن برانی. اینک این بیگانه را برخیزان و روی کرسی که میخهای سیمین دارد بنشان، پیام آوران فرمان ده باده بریزند، تا ماهم بیاد زئوس که تندر را می‌فرستد نوشخواری کنیم؛ درخواست کنندگان را وی نزد ما می‌فرستد و بما فرمان می‌دهد ایشان را بزرگ بداریم. باید زن خوانسالار از خوردنی‌ها شامی برای میهمان ما آماده کند.»

چون آل‌سینوئوس دلاور و نیرومند این سخنان را شنید دست اولیس‌دوراندیش و چاره‌جوی را گرفت، او را از پای کانون برخیزاند، و بر روی کرسی فروزانی نشاند، جای پسرش لائوداماس^۲

پهلوان را باو داد که در کنار وی نشسته بود و او را بیش از دیگران دوست می‌داشت. زن خدمت‌گری آب دست شویی در آبریزی زرین آورد، در بالای تشتی سیمین آنرا ریخت و میزی فراوان رو بروی اولیس گذاشت. زن خوانسالار بزرگوار نان آورد و گذاشت، و از آن گذشته خوراک‌های فراوان که ناشمرده از خوردنی‌ها برداشته بود. آنگاه اولیس ناماور که آنهمه رنج کشیده بود بنوشیدن و خوردن آغاز کرد.

سپس آلسینوئوس زورمند پیام آور گفت: ای پونتونوئوس! باده در جامها بریز و بهمه در تالار بزرگ بخش کن، تا ما هم بیاد زئوس که تندر را می‌فرستد نوشخواری کنیم؛ در خواست کنندگان را برای مامی‌فرستد و فرمان می‌دهد که ایشان را بزرگ بداریم. این بگفت و پونتونوئوس باده‌ای را که بسوی خوش انگبین می‌داد ریخت، سپس می‌نوشخواری را در جام همه میهمانان بخش کرد. چون نوشخواری کردند و هرچه دلشان می‌خواست آشامیدند آلسینوئوس رو بآن انجمن کرد و گفت: «ای راهنمایان و رای‌زنان مردم فئاسی، گوش فرادهید؛ آنچه را که دلم در سینه‌ام گواهی می‌دهد اینک برای شما می‌گویم. اینک که بزم پایان رسیده است بروید هر یک در سرای خود بخشید. اما همین که سپیده‌دم گروهی بیشتر از پیران قوم را گردآورد، از میهمان خود در تالارهای بزرگ خویش پذیرایی کنیم، برای خدایان

قربانی‌های زیبا بکنیم، بر آن برآیم که بیگانه را روانه کنیم، تا آنکه از رنج و اندوه برهد، بهمراهی ما بسرزمین پدرانش برسد، باید زودتر این شادی را داشته باشد، هرچه هم سرزمین وی دور باشد، باید در سفر پیش از آنکه پا برزمین خود بگذارد هیچ بدی و هیچ دردسری باو نرسد. همین که آنجا رسید آنچه سرنوشت و بافندگان هراس‌انگیز آن هنگام زادن وی و هنگامی که مادرش وی را بدین جهان آورده است برای او بافته‌اند برسر او خواهد آمد. اما شاید وی خدایی باشد که از آسمان بسوی ما می‌آید و خدایان در آینده اندیشه تازه‌ای پخته‌اند. همیشه چون قربانی‌های با شکوهی برای ایشان بکنیم آشکار در چشم ما پدیدار می‌شوند، می‌آیند در انجمن ما بزم می‌آیند، بهمان‌جایی که هستیم می‌نشینند. اگر یکی از ما که سفر کردگان بی‌ساور هستیم، بیکی از ایشان بر بخورد، هیچ پنهان نمی‌کنند، زیرا که ما بایشان بسیار نزدیکیم، مانند سیکلوپها^۱ و آن گروه نامردم غولها. «اولیس که هزاران چاره جویی داشت در پاسخ باو گفت: «ای آلسینوئوس، اندیشه دیگر کن؛ من ماننده خدایان که در آسمان پهناور جای‌گزین‌اند نیستم؛ نه رفتار ایشان را دارم و نه قامت ایشان را، بلکه رفتار و قامت آدمی‌زادگان ساده را دارم. و کسانی که ایشان را بیش از همه گرفتار رنج می‌دانید، ایشان بدبختانه می‌توانند با من برابری کنند. می‌توانم دردهای فراوان‌تر

۱ - Cyclopes غولان افسانه‌ای که یکچشم بر روی پیشانی داشتند.

را نیز برای شما بگویم ، همه آن دردهایی که بخواست خدایان تاب آنرا داشته‌ام . اما دستوری بدهید با این همه غمی که دارم شام بخورم ؛ هیچ چیز بی‌شرمتر ازین شکم نفرین کرده نیست که ما را وامی‌دارد در اندیشه آن باشیم ، اگر هم غمی که در دل داریم ما را از پا در آورده باشد ؛ بدین‌گونه من غم فراوان دارم و با این همه پیوسته بمن فرمان می‌دهد بخورم و بیاشام ؛ دردهایی را که کشیده‌ام از یادم می‌برد و فشار می‌آورد که آنرا سیر بکنم . اما شما ، همین که سپیده‌دم دمید ، شتاب کنید مرا دستوری دهید که من بدبخت پس از آن همه رنجی که کشیده‌ام پای برسرزمین پدری بگذارم . زندگی می‌تواند مرا بدرود گوید ، بشرط آنکه تنها داری خود ، زرخردان خویش و بام بلند خانه بزرگ خود را باز ببینم !»

این بگفت و همه سخنان میهمان را روا می‌داشتند و بازگشت او را خواهان بودند ؛ زیرا وی بفرزانگی سخن رانده بود . چون نوشخواری کردند و هرچه دلشان می‌خواست آشامیدند ، همه که آرزوی خواب داشتند بخانه خود بازگشتند . اما اولیس ناماور در تالار بزرگ مانده بود و آرته و آلسینوئوس که سیمای خدایان را داشت ، در کنار وی نشسته بودند . زنان خدمت‌گر افزار بزم را می‌چیدند . نخست آرته که بازوان سفید داشت لب بسخن گشود . چون بالاپوش ونیم تنه خود را دید جامه‌های زیبایی را که خود با هم نشینانش درست کرده بود شناخت . پس شتابان این سخنان را باو گفت : «ای میهمان ، نخست این پرسش را از تو می‌کنم .

نام تو چیست؟ سرزمین تو کدامست؟ این جامه را که بتو داده-
است؟ مگر نمی‌گویی که تو پس از سرگردانی در دریا باینجا
آمده‌ای؟»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست، در پاسخ باو گفت:
«ای شاهبانو، مرا دشوارست سراسر غمهای خود را برای تو
بگویم، زیرا که ساکنان آسمان اندوه فراوان بهره‌من کردند.
اما اینک بپرسش تو پاسخ می‌دهم و آنچه می‌خواهی بدانی بتو
می‌گویم: جزیره‌ای هست، اوژیژی، که در دریا در دوردست
جای گرفته است. در آنجا که دختر آتلاس، کالیپسوی حیلت‌گر
که مرغوله‌های زیبا دارد و الهه‌های هراس‌انگیز است جای‌گزینست.
هیچ يك از خدایان و آدمی‌زادگان باو پیوسته نیست. اما من
بدبخت را الهه‌های بخانه او برد، تنها مرا، زیرا زئوس با تندر خود
آسیبی بکشتی تندرو من زد، آنرا در میان دریای میگون درهم
شکست. آنگاه همه همراهان دلاور من جان سپردند؛ من چون
بدنه کشتی خود را که بسیمای ماه نو بود در بغل گرفتم، بدین‌گونه
نه روز ازین سو بدان سو رفتم؛ و در شب تار دهم خدایان مرا
بکرانه جزیره اوژیژی رسانیدند، و کالیپسو که مرغوله‌های زیبا
دارد و الهه‌های هراس‌انگیز است در آنجا جای‌گزینست! با مهربانی
مرا پذیرفت؛ دلدادۀ من شد، مرا می‌پرورد، نوید می‌داد مرا
جاویدانی بکند و همواره مرا از پیری پناه دهد. اما دل مرا که در
سینه‌ام بود نمی‌فریفت. من هفت سال آنجا ماندم، بی‌آنکه بتوانم
بروم، و همواره بروی جامه‌های آسمانی که کالیپسو بمن داده-

بود اشك میریختم . اما چون گذشت روزگار سال هشتم را آورد ،
 مرا بر خیزاند و فرمان داد بروم ، خواه برای آنکه پیامی از زئوس
 باو رسیده بود ، خواه برای آنکه اندیشه وی دگرگون شده بود .
 مرا بر روی تخته بندی که بندهای فراوان داشت نشاند ، خوردنی
 بسیار از نان و باده شیرین بمن داد ، جامه های آسمانی در بر من
 کرد ، و بادی نیم گرم برای من فرستاد که هیچ رنجی بمن نداد .
 هفده روز در میان دریا کشتی راندم ؛ روز هجدهم کوههای سایه افکن
 سر زمین شما پدیدار شد ، و دلم شاد شد ، از بدبختی خود آگاه
 نبودم ، زیرا می بایست رنج دیگری را که پوزئیدون لرزاننده
 زمین برایم فرستاده بود بکشم ؛ باده را برانگیخت ، راه را بر من
 بست ، دریایی بی آرام برای من درست کرد . در میان شکوه های
 من خیزابه ها مرا از تخته بندم برداشتند و توفان آنرا پراکنده
 کرد . با این همه گرداب را شناکنان پیمودم و سرانجام بسر زمین
 شما نزدیک شدم ، آب و باد مرا باین جا رسانید . اما هنگامی که
 بآنجا رسیدم ، خیزابه آزارگر مرا بسوی کرانه انداخت ، بر روی
 تخته سنگهای بزرگی ، در جایی که جای خوشی در آن نبود . پس
 شناکنان باز پس رفتم ، تا جایی که بروی رسیدم ، آنجا چنان
 می نمود بهترست ، تخته سنگ نداشت و در پناه باد بود . آنجا
 افتادم و دوباره بهوش آمدم و شب جاودانی فرارسید . از رودی که
 زئوس آبهای آنرا فرستاده است بیرون آمدم ، رفتم در بیشه ای
 خفتم و از توده ای از برگ خود را پوشانیدم . یکی از خدایان خوابی
 بی کران بر من فرود آورد در آنجا همه شب بادلی پر خفتم ، تا

سپیده دمان و تا نیمهٔ روز . هنگامی که خواب نوشین از سرم بدررفت آفتاب فرو می‌رفت . و در کرانه هم‌نشینان دخترت را دیدم که بازی می‌کردند ؛ وی در آن میان مانند الهه‌ای بود . ازو درخواست کردم ، وی خرد و مهربانی بسیار داشت ، کسی نمی‌توانست امید داشته باشد که دختر جوانی چون باو می‌رسد بدین خوبی با او رفتار کند ؛ زیرا جوانان همیشه بی‌باکند . وی نان و بادهٔ فراوان که رنگ آتش داشت بمن داد ، دستور داد تن مرا بشویند و جامه‌هایی را که این جاست بمن داد . با همهٔ غمی که دارم همهٔ راستی را بتو گفتم .»

آلسینوئوس لب بسخن گشود و باو گفت : « ای میهمان من ، کاری هم هست که دختر من بیاد نیاورده است : می‌بایست ترا با هم‌نشینان خود بخانهٔ ما بیاورد ؛ با این همه وی نخستین کسی بود که تو ازو درخواست کردی !» . اولیس که هزاران چاره جویی داشت باو پاسخ داد : « ای پهلوان ، دختر پاکدامن خود را سرزنش مکن . وی مرا گفت با آن زنان همراه شوم ؛ اما من برای بزرگداشت وی نخواستم و از ترس آنکه مبادا از دیدن آن دل تو خشم آورد ؛ زیرا ما همهٔ مردانی که در روی زمین هستیم دستخوش رشکیم.»

آلسینوئوس لب بسخن گشود و پاسخ داد : « ای میهمان ، در سینهٔ من دلی نیست که بیهوده باین زودی خشم آورد ؛ در هر هنگام میانه روی بهترست . آری ، من زئوس پدر ما را ، آتنه آپولون را گواه می‌گیرم ، امیدوارم بسا هنری و دلی که داری که همانند هنر و دل منست ، دخترم بتو شوهر کند ، ترا داماد من بدانند ، اینجا بمانی ؛ اگر خرسند باشی بمانی بتو خانه و دارایی می‌دهم ؛ اما اگر

خواست تو نباشد هیچ يك از مردم فئاسی ترا نگاه نخواهد داشت ؛ این پسندیده زئوس پدر ما نیست ! ما ترا همراهی خواهیم کرد و برای آنکه نگران نباشی ، رفتن ترا بفردا می گذارم . هنگامی که خواب ترا فرابگیرد و خفته باشی ، کسان ما ترا با کشتی پارو زنی بدریای آرام خواهند برد ، تا آنکه بزادگاه خود و خانه خود برسی ، بهر جا می خواهی بروی ، اگر هم در آن سوی اوبه^۱ باشد ، کسان ما که رادامانت^۲ زرین موی را برای دیدار تیتوس^۳ پسر ژئا^۴ بردند و آنرا دیده اند می گویند تا این اندازه دورست . با آنجا نیز رفته اند و بی آنکه خسته شوند سفر را بی پایان رسانیده اند ؛ همان روز بخانه خود باز گشته اند . تو خود چون بیندیشی خواهی دید چگونه کشتی های من بهتر از همه هستند و چگونه جوانان من در زیر و زبر کردن دریا با سر پاروهای خود برتری دارند .»

این بگفت و اولیس ناماور که آنهم رنج برده بود ، شاد شد . بانگ برافراشت و سپس این نماز را خواند : « ای زئوس پدر ، امیدست همه نویده های آلسینوئوس بر آورده شود . سرفرازی وی در روی زمینی که گندم بمرمی آورد فرو نشیند و من بزادگاه خود برسم .»

چنین بود گفتگویی که بایک دیگر می کردند . آرتی که بازوهای سفید دارد بزنان خدمتگر خود گفت بستری در زیر طاق نما بیار ایند ، رو اندازهای زیبای ارغوانی در آن بگذارند ، روی آن چادر شب بگسترند و روی همه آنها بالا پوشهای پشمی که بسیار ستبر باشد

بگذارند . ایشان مشعل بدست از تالار بیرون رفتند . چون بشتاب بستری استوار گسترده و آنرا آراستند آمدند با این سخنان اولیس را فراخواندند : « ای میهمان ، بیابخسب ، بستر تو آماده است . » چنین گفتند ؛ و وی چنان می نمود از آسودن خوشدلست . پس اولیس ناماور که آن همه رنج کشیده بود ، در زیر طاق پربانگ بر تختی که دوال داشت خفت . و آلسینوئوس رفت در آن سوی خانه بلندیار آمد : کدبانوی خانه که بستر و خوابگاه را آماده کرده بود در کنار وی بود .

سرود هشتم

خلاصه سرود : درانجمنی که بامداد فردای آن روز برپا کردند آلسینوئوس دستور داد مهمانش را روانه کنند . هنگامی که کشتی را آماده می کردند در کاخ وی بزمی برپا شد . دمودو کوس بدیبه سرای پیش آمدهای جنگ تروارا سرود واولیس از آن سخت درهم شد . شاه دریافت و بحاضران دستور داد بمیدان شهر باز گردند تا در بازیها شرکت کنند پس از چند کشتی گیری شوخی که اوریال کرد اولیس را واداشت در آن کار شرکت کند . در خشت اندازی پیروز شد و در هر ورزش دیگری مردم فئاسی را بزور ورزی خواند . آلسینوئوس خشم مردم را فرو نشانند و بدیبه سرای را فرا خواند . دمودو کوس مهرورزی آرس و آفرودیت را سرود . پای کوبی ها اولیس را بشگفت آورد . آلسینوئوس شاهزادگان را برانگیخت ارمغانهایی بمیهمان او بدهند و اوریال را با او آشتی داد . چون چاشت نزدیک شد بکاخ بازگشتند . در راه نوزیکا ئابار آخر به اولیس درود گفت . پس از بزم دمودو کوس داستان اسب چوبین را سرود . چون میهمان پنهان شد و گریان شد آلسینوئوس نام وی را وسبب گریستن او را پرسید :

همین که سپیده دم که انگشتان گلگون دارد در بامداد زاد و پدیدار شد، آلسینوئوس زورمند و دلاور، از خوابگاه خویش بیرون جست و بازمانده زئوس، اولیس تاراجگر شهرها نیز برخاست. و آلسینوئوس دلاور و زورمند وی را بسوی میدان شهر مردم فئاسی راهنما شد، که نزدیک کشتی‌های خود آنرا ساخته بودند. چون بدانجا رسیدند در کنار یکدیگر روی سنگهای تابان نشستند. درین میان پالاس آتنه بسیمای یکی از پیام آوران آلسینوئوس دوراندیش در شهر رهسپار بود؛ در اندیشه بازگشت اولیس جوانمرد بود، بهریک از پیران قوم که نزدیک می‌شد باو می‌گفت: «ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی، ازین جا بیایید، بمیدان شهر بروید؛ خواهید شنید از میهمانی سخن خواهند گفت که دیروز بخانه آلسینوئوس دوراندیش رسیده است، پس از آنکه در دریا سرگردان بوده: دیدارش همانند دیدار خدایانست.»

با این سخنان آرزو و کنجکوی هریک را بر می‌انگیخت. بزودی جایگاهها و نشیمنها پراز مردانی شد که گرد آمدند. بسیاری ازیشان با شوری پسر دوراندیش لائرت را ستودند. آتنه دلارایی پایان ناپذیری بر سر و دوش وی فرود آورده بود؛ باو اندامی بزرگ‌تر و زورمندتر داده بود تا دوستی همه مردم فئاسی را برانگیزد، ترس و بزرگداشت دریشان فراهم کند و چون مردم فئاسی وی را بیازمایند سرفرازی بسیار بدست آورد. چون همه گرد آمدند و دیگر کسی نماند، آلسینوئوس در انجمن لب بسخن گشود و گفت: «ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی، گوش فرادهید: میخواهم آنچه را که

دلم در سینه‌ام گواهی می‌دهد بشما بگویم . این جا بیگانه‌ایست که نامش را نمی‌دانم؛ خواه از خاور آمده باشد یا از باختر، راه نوردیهای او در دریا او را بخانه من آورده‌اند. خواستارست او را روانه کنند؛ درخواست میکنند او را از نگرانی در آورند . ماهم چنانکه همواره کرده‌ایم بشتابیم او را بازگردانیم . هرگز مردی که بخانه من می‌آید دیرزمانی آنجانی ماند که زاری کند تا او را همراهی کنند. اینک کشتی سیاهی را بدریای آسمانی نژاد بیندازیم ، که نخستین بار دریانوردی کرده باشد ، و باید پنجاه و دو جوان از میان مردم برگزید ، کسانی که خود را بهتر نشان داده باشند . همه بادلسوزی پاروها را در جای خود استوار کنید ؛ سپس پیاده شوید و زود نزد من بازگردید بزم بسیاراید . من آن بزم را برای همه باشکوه خواهم آراست . این برای جوانانست . اما شما ، ای شاهان که چوب دست شاهی دارید، بکاخ من بیایید تا در تالار بزرگ بامیهمان ما دوستانه رفتار کنید . باید هیچ کس خود را از آن باز ندارند . بدیهه سرای آسمانی نژاد را نیز فراخوانید ، دمودوکوس^۱ را ، که بیش از هر کس از یکی از خدایان این هنر را که با سرود خود دل بر باید بیاد دارد ، در هرزمینه‌ای که دل او گواهی بدهد .»

چون این سخنان را گفت پیشاپیش براه افتاد و کسانی که چوب دست شاهی داشتند در پی او رفتند . یکی از پیام آوران سراغ بدیهه سرای آسمانی نژاد آمد . پنجاه و دو تن جوانی که برای دریانوردی برگزیده بود ، هم چنانکه وی فرموده بود ، بسوی کرانه دریای

آرام ناپذیر رفتند . چون بر کشتی که در دریا بود فرود آمدند، کشتی سیاه را بسوی گرداب آب شور کشیدند ، دگل و بادبان را بجای خود گذاشتند ، پاروها را با بندهای چرمین بجای خود نهادند ، همه چیز را آراسته کردند ، و بادبانهای سفید را برافراشتند . کشتی در میان دریا در لنگرگاه لنگر انداخت و سپس ایشان بخانه بزرگ آلسینوئوس خردمند رفتند . از همان گاه دالانها ، سرایها و تالارها انباشته از مردمی بود که گردآمده بودند ؛ ایشان در آنجا بسیار بودند ، جوان و پیر . آلسینوئوس واداشته بود برای ایشان دوازده میش و هشت خوک که دندانهای سفید داشتند و دو گاو نر که در راه پیمایی خود را بزمین می کشیدند قربانی کنند . پوست آنها را می کنند و می آراستند، بدین گونه بزم دوستانه را آماده می کردند .

پیام آور باز گشت و بدیبه سرای درست پیمان را آورد ، که در میان مهر پرورده الهه سرود بود، هم خوبی و هم بدی را باو بخشیده بود . زیرا که وی را از بینایی بی بهره کرده و شیرینی آواز را باو بخشیده بود . پونتونوئوس^۱ برای او در میان میهمانان کرسییی که میخهای سیمین داشت گذاشت و پشت آن را برستون بلندی جای داد . چنگک خوش آواز را بچنگکی در بالای سرش آویخت و باو نشان داد چگونه آنرا بدست بگیرد ؛ سپس روبروی او میزی زیبا ، سبیدی از نان و جامی از باده گذاشت که هر گاه دلش گواهی دهد بیاشامد . میهمانان بسوی خورا کهایی که در برابرشان گذاشته بودند دست یازیدند . چون تشنگی و گرسنگی خود را فرو نشانند ، الهه سرود بدیبه سرای

را برانگیخت تا داستانهای نمایان پهلووانان را بسراید ، از همان رشته‌ای که آوازه آن تا آسمان پهناور پیچیده بود ، کشمکش اولیس و آخیلوس ، پسر پله ، چگونه يك بار در بزم باشکوه خدایان باهم در افتاده بودند ، سخنان هر اس انگیز گفته بودند ، و چگونه آگاممنون سالار لشکریان ، در دل خود شاد بود ببیند بدین گونه دلیرترین مردم آخایی باهم در افتاده‌اند ؛ پیش‌بینی که فبوس آپولون در پیتو بزبان پیش‌گویی برای او کرده بود چنین بود ، هنگامی که از آستانه سنگی گذشته بود تا ازو رای بخواهد ، آنگاه که اندر زهای زئوس بزرگ نزدیک بود مردم تروا و مردم دانایی را گرفتار درد کند . آنچه بدیبه سرای ناماور می‌سرود این بود . آنگاه اولیس یکی از دامنه‌های بالاپوش ارغوانی خود را بدست زورمند خود گرفت ، آنرا بر سر خویش کشید و چهره زیبای خود را پوشاند : در برابر مردم فئاسی از سرشکهایی که در زیر ابروی او روان بود شرم می‌کرد ؛ اما در سرود سرایی آن بدیبه سرای آسمانی نژاد ، در هر درنگی ، اشکهای خود را پاک می‌کرد و بالاپوشی را که سرش را می‌پوشاند پس میزد و جام خود را که دو دسته داشت بدست می‌گرفت و بیاد خدایان نوش‌خواری می‌کرد . سپس چون بدیبه سرای از نو آغاز می‌کرد و شتاب داشت برای شاهزادگان فئاسی که داستان‌ش دل ایشان را می‌ربود بسراید ، اولیس دوباره چهره خود را می‌پوشانید و زاری می‌کرد .

آنگاه هیچ يك از گواران سرشکهایی را که وی می‌ریخت ندید ؛ تنها آلسینوئوس دید و دریافت ، چون نزدیک او نشسته بود ؛ ناله‌های

بلند او را هم شنید؛ هماندم بمردم فئاسی که دوستدار پاروزنی بودند گفت: «ای سران و رایزنان مردم فئاسی، گوش فرادهید؛ هم اکنون دل ما از بزم سیر شده است، در آن بهر کس هر بخشی که درست بود و بانگ چنگ که با هر بزم باشکوهی توأمست رسید. اکنون بیرون برویم و خود را در هر بازی دیگر بیازماییم، تا آنکه میهمان ما چون بخانه خود بازمی گردد بتواند بدوستان خود بگوید چگونه درمشتزنی، در کشتی گیری، در پرش و در دو برد دیگران برتری داریم.» چون چنین سخن گفت پیشاپیش براه افتاد و دیگران در پی او رفتند. پیام آور چنگ بلند آواز را بر چنگ آویخت، دست دمود و کوس را گرفت و او را از تالار بزرگ بیرون برد، از همان راهی که دیگران رفته بودند و خواستار آن بودند بازها را ببینند. بمیدان شهر رفتند؛ گروهی در پی ایشان بود که نمی توانستند بشمرند؛ جوانانی که شماره بسیار داشتند و دلور بودند دوان آمده بودند. بدیدن گونه آکرونپوس^۱، اوسیالوس^۲، الاترئوس^۳، نوئتوس^۴، پریمنئوس^۵، آنکیالوس^۶، ارتئموس^۷، پونئتوس^۸، پرورئوس^۹، توئون^{۱۰}، آنابزینوئوس^{۱۱}، آمفیالوس^{۱۲}، پسر پولینئوس^{۱۳}، پسر تکتون^{۱۴} برخاسته بودند. اوربال^{۱۵} نیز ایستاده بود، با آرس مردم کش برابر بود، پسر نوبولوس^{۱۶} که پس از لائوداماس^{۱۷} پاکدامن از همه مردم فئاسی در زیبایی و قامت بهتر بود. نیز سه پسر

Prymneus—۵ Nauteus—۴ Elatreus—۳ Ocyalos—۲ Acronéos—۱
 Thoon—۱۰ Proreus—۹ Ponteus—۸ Eretmeus—۷ Anchialos—۶
 Techton—۱۴ Polyneós—۱۳ Amphialos—۱۲ Anabésinéos—۱۱
 Laodamas—۱۷ Naubolos—۱۶ Euryale—۱۵

آلسینوئوس^۱ پاکدامن ، لائوداماس ، هالیوس^۲ ، و کلیتوئوس^۳ که همانند یکی از خدایان بود برخاسته بودند .

نخست در هنر آزمایی در پیاده روی بایک دیگر کشمکش کردند. میدانی که می بایست بپیمایند از آغازگاه گسترده می شد. همه باهم باشتاب بسیار در دشت بال و پر می گشادند و ابری از گرد برپا می کردند. بهترین دونده که بسیار بهتر بود کلیتوئوس پاکدامن بود. بهمان اندازه که راه پیمایی یک جفت استر در زمین آیش داده ای هست ، بهمان اندازه از هماوردان خود که در پشت سر وی مانده بودند پیش افتاد. سپس آزمایش کشتی گیری دشواری کردند ، و در آن اوریال بود که بر بهترین ایشان برتری یافت . در پرش آمفیالوس از همه برتر بود . در خشت اندازی بهترین همه خشت اندازان بی شک الاتروئوس بود . اما در مشت زنی لائوداماس پسر دلاور آلسینوئوس سرآمد همگان بود . سپس هنگامی که همه حاضران از بازیها دلشاد شدند لائوداماس پسر آلسینوئوس لب بسخن گشود : «ای دوستان من ، اینک از میهمان خود پرسیم که چه بازی می داند و در آن ورزیده است . ناچار مرد بی سروپایی این قامت ، این رانها ، این ساق پاها ، بازوانی مانند این ، پشت گردنی چنین پرگوشت ، زوری باین فراوانی ندارد . همه نیروی جوانی درو هست ، اما رنجهای بسیار وی را درهم شکسته است . من بازگو می کنم که هیچ چیز بیدی دریانوردی نیست که مردی را هرچند هم زورمند باشد از پا درمی افکند .»

اوریال نیز بجای خود لب بسخن گشود تا پاسخ دهد: «ای لائوداماس، تو بسیار خوب سخن گفتی؛ اینک خود برو او را فراخوان و اندیشه خود را با او بگوی.» پسر برتر آلسینوئوس همین که این سخنان را شنید، در میان انجمن آمد و با این سخنان رو به اولیس کرد: «ای پدر بیگانه، اینک تو هم بجای خود، در بازیه‌های آزمایشی بکن، اگر برخی از آنها را فرا گرفته‌ای. تومی بایست از آن آگاه باشی. زیرا در زندگی برای مردی سرفرازی از آن بالاتر نیست که با پا و دست خود پیروزی بدست آورد. اینک خود را بیازمای و غمان را از دل خود بیرون کن. بازگشت تو دیگر چندان دیر نخواهد کشید؛ از هم اکنون برای تو کشتی در میان خیزابه‌هاست و دریانوردان آماده‌اند.»

اولیس دوراندیش باو پاسخ داد: «ای لائوداماس، چرا مرا بریشخند فرامی خوانید؟ من در دل اندیشه‌های دیگر بجز بازی دارم. تا امروز آن همه رنج برده‌ام؟ آنهمه تاب خستگی آورده‌ام، اکنون هم که در انجمن شما نشسته‌ام، خود را نیازمند ببازگشت می‌بینم، و از شاه شما و همه مردم شما درخواست دارم.» آنگاه اوریال روبرو وی را ریشخند کرد و پاسخ داد: «ای بیگانه، راستی نه، چنان نمی‌نماید که تو در هرگونه بازی که مردان بدان می‌پردازند چابک باشی؛ تو مانده کسی هستی که با کشتی که بخشهای فراوان دارد رفت و آمد می‌کند، فرمانروای دریانوردانیست که سوداگرند، سیاهه بارهای کشتی را نگاه می‌دارد، نگران بارگیری کشتی و کالاهایست که از آن دزدیده‌اند. چیزی از پهلوانان در تو نیست.»

اولیس دور اندیش از زیر ابرو نگر است و باو پاسخ داد :
 « ای میزبان من ، آنچه می گویی خوب نیست ، چنان می نماید که تو
 دیوانه ای . خدایان هر گونه خوبی ، قامت و خرد و زبان آوری را
 بهر مردی نمی دهند . يك تن دیداری دارد که چندان زیبا نیست ، اما
 خدای افسری از زیبایی بر سر سخنان او می نهد و هر کس که او را
 می بیند فریفته می شود ، بی آنکه سست شود با فروتنی دلپذیری سخن
 می گوید . در میان مردانی که انجمن کرده اند برتری می باید ، و چون
 در شهر رهسپارست برو همچون خدایی می نگرند . دیگری در زیبایی
 همانند خدایا نیست ، اما دلارایی افسری بر سر سخنانش نگذاشته است .
 تو نیز چنینی : بی شك زیبایی تو نمایانست و خدایی هم بهتر ازین
 چیزی فراهم نمی کرد ؛ اما در فرزاندگی تو تهی دستی . تو با سخنان
 نابجا دل مرا در سینه ام آزردی . آن چنان که تو می پنداری من در بازیها
 ناتوان نیستم ، بگمانم تا هنگامی که جوانی و بازوه هایم می توانست
 پشتیبان من باشد بر دیگران برتری داشتم . اینک دستخوش بدبختی
 و رنجم ؛ در پیمودن میدانهای جنگ بامردان و باخیزابه های سنگدل
 چه بسا تاب و توان داشتم ! اما با همه دردهایی که کشیده ام ، در بازیها
 نیز خود را خواهم آزموود ؛ سخنان تو دل مرا خراشید و گفتار تو مرا
 برانگیخت .»

این بگفت و بی آنکه بالا پوش خود را از تن در بیاورد از جای
 جست ، خستی را که بزرگ تر از آن دیگران باشد برداشت ، میان
 پر ، و بسیار سنگین تر از آن بود که با آن مردم فئاسی یکدیگر را
 آزموده بودند . پس از آنکه آنرا چرخانید ، آنرا از دست توانای

خود رها کرد؛ سنگ صغیری بر آورد، و مردم فتاسی که پاروهای بلند دارند و در کشتی رانی نامدار هستند، هنگام پرواز آن خشت، سر را بر روی زمین خم کردند. از بالای نشانه‌های همه خشت اندازان گذشت، بس که دست خشت انداز آن را بشدت بجهش در آورده بود. آتنه که سیمای مردی بخود داده بود نشانه را گذاشت سپس بانگ برافراشت و این سخنان را باو گفت: «ای بیگانه، نایبانی هم اگر دست بمالد نشانه ترا می‌یابد، زیرا از نشانه‌های دیگران دگرگونست؛ بسیاری پیشتر از آنهاست. پس ازین هنرنمایی دلیر شو. هیچیک از مردم فتاسی باین جا نخواهد رسید، دورست که از آن بگذرند.»

وی چنین سخن گفت و اولیس آسمانی نژاد که آن همه رنج برده بود شاد شد؛ خوشدل بود که در آن انجمن همراهی چنین سازگار دارد؛ از آن پس بادل گرم‌تر در میان مردم فتاسی سخن گفت: «اینک، ای جوانان، خود را باین نشانه برسانید؛ بزودی خشتی دیگر خواهم انداخت و بگمانم بهمان دوری خواهد رفت یا از آن دورتر. اکنون اگر بردلی و جاه طلبی کسی را باین کار بر می‌انگیزد بیاید در بازیه‌های دیگر خود را بیازماید؛ زیرا که شما مرا بیش از آنچه باید بخشم آوردید؛ درمشت زنی، در کشتی، در پیاده روی، برای همه کار آماده‌ام و با همه مردم فتاسی بجز لائوداماس بتنهایی؛ زیرا که وی میزبان منست و که میخواهد با دوستی کشمکش کند؟ نباید آدمی بی‌خرد، مردی بی‌سر و پا باشد تا در بسازیها با میزبانی که در سرزمین بیگانه او را پذیرفته است هم چشمی کند؛ اگر این کار را بکند بخت خود را واژگون کرده است.

اما بسا دیگگران ، هیچ کس را از خود نمی‌رانم ، هیچکس را خرد نمی‌شمارم ؛ میخواهم باهر پهلوانی آشنا شوم و روبروی او بیازمایم . در هر بازی که پسندیده مردمست ناتوان نیستم . کمانی را که بسیار فروزان باشد می‌توانم بکشم . من برای رسانیدن تیرم بمردی در میان گروهی از دشمنان بر همه برتری دارم ، اگر هم همراهان فراوانی در کنارم باشند و بر مردان تیر بیندازند . تنها فیلوکتت^۱ در سر زمین مردم تروا ، هنگامی که ما مردم آخایی تیر مینداختیم ، در کمان کشی بر من برتری داشت . اما می‌گویم بر همه آدمی زادگانی که در روی زمین اند و در آنجا نان میخورند برتری بسیار دارم . پهلوانانی هستند که از من برترند و من با ایشان هم‌اورد نخواهم شد ، هراکلس^۲ و اوریتوس^۳ از مردم اوکالی^۴ که در کمان کشی باخدایان نیز هم چشمی می‌کردند . همین آن‌چنان ناگهانی انگیزه مرگ اوریتوس بزرگ شد و بهمین انگیزه در خانه خود پیبری نرسید : آپولون برو خشم آورد و وی را کشت ، زیرا گستاخی کرد و در کمان کشی او را بر خود برانگیخت . اما نیزه را دورتر از هر تیری خواهم انداخت . تنها در پیاده‌رویست که می‌ترسم کسی از مردم فئاسی از من پیش‌بیمند ؛ از همه آزارهایی که دریا بمن رسانده است بیش از آنچه باید رنج برده‌ام ؛ زیرا در کشتی من هر روز خوردنی آماده نبود ؛ بهمین سبب اندام من درهم شکسته است.»

این بگفت و همه ساکت و خاموش ماندند . تنها آلسینوئوس در پاسخ او گفت : « ای میهمان من ، مانمی‌توانیم از سخنانی که در

میان ما گفته‌ای خشمگین شویم؛ می‌خواهی ارزشی را که در تست نشان بدهی، خشمناکی که این مرد در انجمن ما آمده است از ارزش هنر تو بکاهد، کسی که می‌توانست سخنان خردمندانه بگوید چنین کاری را نمی‌کرد. بسیار خوب! اینک سخنان مرا دریاب، تا چون در تالار بزرگ خود در کنار زنت و فرزندان سوری برپا می‌کنی، و از پرهیزگاریهای ما یاد می‌آوری، بتوانی بپهلوانی دیگر بگویی از روزگار پدرانمان تا امروز چه دلاوریها زئوس ما را سزاوار دانسته است بجا آوریم. ما درمشت زنی و کشتی شکست ناپذیر نیستیم؛ اما در دو تندرو هستیم و در دریانوردی زبردستیم، همواره بزم، چنگ زنی، سرود سرایی باهم، جامه‌هایی را که پیوسته تازه می‌کنند، آب تنی در آب گرم، و خفتن در بستر را دوست داشته‌ایم. اینک، ای بهترین پای کوبان فئاسی، بازی را آغاز کنی تا میهمان ما چون بخانه خود بازگشت بتواند بدوستانش بگوید، چسان در کشتی رانی و دو و در پای کوبی و سرودسرای بی‌دیگران برتری دارند. باید زود بروند دمودو کوس را بیاورند و چنگک پر آواز وی را که بگمانم در خانه ما مانده است باو بدهند.»

آلسینوئوس که همانند خدایی بود چنین سخن می‌راند؛ پیام آوری از جای جست تا چنگک میان تھی را از خانه شاه بیاورد. داورانی که نه تن ازیشان را از میان مردم آن سرزمین برگزیدند برخاستند؛ ایشان در هر بازی چیره دست و سبک‌رو بودند؛ زمینی را برای پاکوبی هموار کردند، میدانی زیبا و گشاده فراهم ساختند. پیام آور بزودی با چنگک بلند آواز برای دمودو کوس آمد؛ آنگاه

بدیبه سرای در میان انجمن پیش آمد ؛ جوانانی که در آغاز برنایی بودند و در پای کوبی چابک بودند گرداگردش جای گرفتند ؛ آغاز کردند پای بر زمین متبرک بکوبند. اولیس برخوش آهنگی پای کوبی ایشان می نگرست و در دل خود ایشان را می ستود .

درین میان بدیبه سرای با چنگ خود به نرمندی پیش در آمد سرود خود را آغاز کرد : داستان مهرورزیهای آرس و آفرودیت را که افسری زیبا بر سر داشت ، چگونه نخستین بار پنهانی در جایگاه هفائستوس بیک دیگر پیوستند ، وی او را با ارمغانهای بسیار فریفته بود ، و بدین گونه خوابگاه هفائستوس توانا را آلوده کرد . اما بزودی هلیوس آمد و همه چیز را برای او آشکار کرد ، زیرا ایشان را دیده بود که در مهرورزی بیک دیگر پیوسته اند . پس هنگامی که هفائستوس این داستان را شنید که دلش را پریشان می کرد ، بدستگاه آهنگری خود رفت ، در اندیشه خشم خویش بود . سندان بزرگ خود را روی پایه آن گذاشت ، و با پتک بندهای ناگستنی و درهم پیچیده ساخت تا آنکه این دو دلداده را ببندد . سپس چون باخشی می که در باره آرس داشت این دام را ساخت ، در سراچه ای که خوابگاه وی در آنجا بود رفت ؛ آن دام را گرداگرد بدنه تخت خواب گسترد ؛ بخشی بزرگ از آن از بام آویزان بود ؛ مانند تار نازک کارته ای بود ، که هیچ کس نه هم یکی از خدایان نیک بخت نمی توانست آنرا ببیند ، چنان آن دام را خوب ساخته بود . چون این دام را گرداگرد خوابگاه خود پیچید ، وانمود کرد بسوی

لمنوس^۱ که ارگک آنرا خوب ساخته‌اند می‌رود، سرزمینی که از همهٔ سرزمین‌های دیگر برتر می‌دانست. و آرس که لگام‌های زرین دارد چشمانش خوب باز بود تا او را کمین کند؛ زیرا هفائستوس آن هنرمند سرفراز را دید که از آنجا دور می‌شود. پس بسوی جایگاه هفائستوس بسیار پا کزاد رفت، ناشکیبا بود با سیتره^۲ که دیهیم زیبا دارد پیوند کند. وی که تازه از پدرش پسر کرونوس که در زورورزی شکست ناپذیرست جدا شده بود چون بدانجا رسیده بود نشسته بود. آن دل‌داده چون بخانه اندر آمد، بسا دست او را نوازش کرد، لب بسخن‌گشود و با این سخنان باو درود گفت: «ای مهر پرورده، بیا این جا، درین خوابگاه؛ برویم در آنجا مزهٔ کامیابی را بچشیم، هفائستوس دیگر در اولمپ نیست، بگمانم هم‌اکنون به‌لمنوس نزد مردم سیتی^۳ رفته است که زبان بیگانه دارند.»

چنین می‌گفت والهه خود را خواستار دید بسا وی بخشید. پس هر دو بتخت خواب رفتند و خفتند؛ و گرداگرد ایشان آن دام که کار هنرمندی چون هفائستوس بود گسترده بود. دیگر نمی‌توانستند بجنبند و اندام خود را بلندکنند. آنگاه دانستند که دیگر راهی برایشان نیست که برهند. و مرد ناماوری که با هر دو دست کار می‌کرد^۴ نزدیک ایشان رسید؛ پیش از آنکه بجزیرهٔ لمنوس برسد از همان جا بازگشته بود، زیرا هلیوس در کمین بود، و همه چیز را باو گفته بود. پس بادلی غمگین بجایگاه خود بازگشت. در آستانهٔ سرایش ایستاد

۱- Lemnos- ۲- Cythérée- ۳- Sintiens از طوایف پلاسکس که از تراکیه رفته بودند.

۴- اشاره به هفائستوس است.

وخشمی دلازاروی را درگرفت . فریادی هراس انگیز راند و همه خدایان را بخود خواند : «ای زئوس پدر ما و شما ای خدایان نیک بخت و جاودانی ، اینجا بیایید و چیزی خنده دار و بسیار شگفت ببینید : چون من لنگم آفرودیت دختر زئوس همیشه مرا دست میندازد ؛ آرس ویران کننده را دوست دارد ، زیرا که زیباست ، پاهای راست دارد و من نلوانم . اما گناه تنها با پدر و مادر منست که بهتر این بود مرا بجهان نیاورند . بیایید ببینید چگونه این دو تن رفته اند بخشند و در تخت خواب من با یک دیگر مهر بورزند ، دیدن آن مرا اندوهگین می کند . اما گمان نمی کنم در آرزوی آن باشند که اگر اندک زمانی هم باشد در خواب باشند ، هر چند هم که مهر ایشان نسبت بیک دیگر پایدار باشد . بزودی دیگر نمی خواهند با یک دیگر بخشند ؛ اما دام من و شبکه ای که گسترده ام ایشان را گرفتار نگاه خواهد داشت ، تا آنکه پسر آن زن درست همان ارمغانهایی را که برای دختر خود سرش باو داده ام بمن بازدهد ؛ زیرا می تواند زیبا باشد ، اما شرم ندارد .»

این بگفت و خدایان در آستانه مفرغین گرد آمدند . آنگاه پوزئیدون که زمین بردوش اوست ، و هرمس بسیار سودبخش ، و آپولون توانا که بدبختی را از میان می برد آمدند . الهگان برای آنکه آن بی شرمی را نبینند درخانه خود مانده بودند . خدایان که بخش کنندگان دارایی هستند . در دهلیز ایستادند و خنده ای فرو نانشستی در میان آن نیک بختان از دیدن دام هفائستوس هنرمند برخاست . هر یک به مسایه خود می نگریست و در میان خود می گفتند :

«نه! کارهای بدهرگز سودی ندارد! آنکه کندروترست آنرا که تندروترست گرفتار می‌کند؛ اینک امروز هفائستوس با کندروی که دارد تندروترین خدایانی را که خداوندگار اولمپ هستند گرفتار کرده، وی که لنگست‌باهنر خویش این کار را کرده است، بدین‌گونه آن‌گناهکار باید کیفر بی‌آزمی خویش را بگیرد.»

بدین‌گونه در میان خود سخن می‌گفتند. آپولون توانا پسر زئوس به‌هرمس گفت: «ای پسر زئوس، ای پیامبر، بخش‌کنندهٔ دارایی‌ها، آیا خواستار آن نیستی که اگر هم در دام گرفتار بندهای استوار بشوی، بريك تخت در کنار آفرودیت که زیورهای زرین دارد بخشی؟». آگرفیونت پیام‌آور باو پاسخ داد: «ای آپولون توانا که تیرهای تو بجای دور می‌رسد، آیا می‌توانم این نيك بختی را داشته باشم؟ با آنکه سه‌بند بی‌کران مرا درهم فشرده‌است و شما همهٔ خدایان و همهٔ الهگان مرا بدین‌گونه گرفتار می‌بینید، اما خواستارم نزدیک آفرودیت که زیورهای زرین دارد بخشیم!»

وی چنین می‌گفت؛ قاه‌قاه خنده از میان خدایان جاودانی برخاست. اما پوزئیدون نمی‌خندید و همواره از هفائستوس هنرمند نامی درخواست می‌کرد آرس را رها کند. بانگ برمی‌افراشت و این سخنان را شتابان باو می‌گفت: «وی را آزاد کن؛ من بگردن می‌گیرم هم‌چنان که تو می‌فرمایی، هرچه را که از آن تست در برابر خدایان جاودانی بدهد.» آن خدای بسیار نامی که با هر دو دست کار می‌کند باو پاسخ داد: «ای پوزئیدون که زمین بردوش تست، آنچه از من می‌خواهی بر من گرانست. آنچه بدخواهی بگردن بگیرد

ناچیزست! اگر آرس رهایی بیابد و وام خود را نگزارد و از دام من بجهد چگونه می‌توانم در میان خدایان جاودانی ترا در بند بکشم؟» پوزئیدون لرزانده زمین در پاسخ او گفت: «ای هفائستوس، اگر آرس وام خود را نگزارد و برهد، من آنچه را که باید بتو خواهم داد.» آن‌گاه آن مرد بسیار ناماور که با دوست کارمی‌کند باو پاسخ داد: «نه می‌توانم و نه درست رفتار است که در پیمان تو دودل باشم.» هفائستوس زورمند چون چنین سخن راند دام را گسست. چون آن دو همدست ازین بندهایی که بدان سختی فشرده شده بود رستند، هر دو همان دم از جای جستند، یکی بسوی تراکیه رفت، دیگری، آفرودیت که لبخندی شیرین داشت بقبرس بسوی پافوس رفت، عبادتگاه و نمازگاه وی که عود در آن بود آنجا بود؛ و در آنجا فرشتگان زیبایی پس از آنکه سروتنش را شستند، روغنی آسمانی برومالیدند، مانند همان روغنی که برپیکر خدایانی که همیشه زنده‌اند می‌درخشد. سپس جامه‌های دلارایش را برو پوشانیدند، که دیدن آنها شگفتی می‌آورد! آن بدبیه سرای نامی چنین سرود می‌سرایید. درین میان اولیس در دل خود شاد بود که سخن وی را می‌شنود، مانند دیگران از مردم فتاسی که پاروهای بلند دارند و در کشتی‌رانی نامدارند.

آلسینوئوس هالیوس و لائوداماس را واداشت تنها پای‌کوبی کنند؛ زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست با ایشان هم‌چشمی کند. چون گوی زیبای ارغوانی خود را بدست گرفتند که پولیپا چابک‌دست

برایشان ساخته بود ، یکی که پشت خم شده بود آنرا بسوی ابرهای تیره مینداخت و چون در روی زمین جستن می کرد ، دوباره بچابگی آنرا بدست می آورد ، پیش از آنکه پای او بزمین برسد . سپس چون زبردستی خود را در انداختن گوی آزمودند ، هر دو بیای کوبی آغاز کردند ، یکی پس از دیگری پای خود را برزمینی که خوراك خوب آماده می کند می کوبید ؛ جوانان دیگر که برروی زمین ایستاده بودند آهنگ را می نواختند و بانگی بلند ازین همه برمی خاست . آنگاه اولیس نامدار به آلسینوئوس گفت : «ای آلسینوئوس توانا ، که از همه این مردم نامدارتری ، تو بدان نازیده ای که پای کوبان شما از همه بهترند ؛ آزمایش خود را دادند و من از دیدن آن بسیار شادم .» این بگفت و دل آلسینوئوس زورمند دلاور از شادی پرشد . همان درمیان مردم فئاسی که دوستدار پاروژنی هستند چنین گفت : «ای راهنمایان و رای زنان مردم فئاسی ، گوش فرادهید . چنان می نماید که میهمان ما مرد بسیار خرمند است . اینک ارمغان مهمان - نوازی را چنانکه شایسته است بساو بدهیم . درین سرزمین دوازده شاه نامی هستند ، که بر همه فرمانروایی دارند ، و من سیزدهمین ایشانم . هر يك بالاپوشی را که خوب شسته باشند ، يك نیم تنه و يك تالان زر گران بها بیاورید ؛ بی درنگ این ارمغانها را بیاوریم و آنها را روی هم بگذاریم ، تا آنکه میهمان ما آنها را بدست بگیرد و بسا دلی شاد برود شام بخورد . باید که اوریال باسخنان خود و ارمغانی گناه خود را بشوید ، زیرا درباره وی سخنانی بدآهنگ گفته است .»

وی چنین سخن گفت : همه بگفته او رفتند و فرمان دادند . هریک پیام آوری فرستاد ارمغانها را بیاورد . اوریا ل چون لب بسخن گشود پاسخ داد : « ای آلسینوئوس توانا ، که از همه این مردم نامدار تری ، من نیز چنانکه تو خواسته ای گناه خود را درباره این بیگانه می شویم . این شمشیر را باو می دهم که همه آن از رویست و دسته آن از سیم آراسته است ؛ نیامی از عساج که تسازگی ، آنرا تراشیده اند ، گرداگرد آن هست ؛ این برای وی دهشی نخواهد بود که بهای بسیار دارد . » چون چنین سخن گفت شمشیری را که میخهای سیمین داشت ، بدست او داد و چون رو باو کرد این سخنان را بشتاب باو گفت : « درود بر تو ، ای پدر بیگانه ؛ اگر سخنانی دلازار گفتم ، بزودی باها آنرا گرفتند و با خود بردند ! امیدست خدایان بهره تو کنند همسر خویش را بازبینی و بزادگاه خود برسی ، زیرا که از دیرباز دور از کسان خویش دردمی کشی . » اولیس دل آنگاه در پاسخ باو گفت : « ای دوست ، بر تو نیز از ته دل درود باد ؛ امیدست خدایان نیک بختی را بهره تو کنند ؛ و امیدست هیچ دریغی ازین شمشیر که در برابر سخنان بمن داده ای نداشته باشی ! »

این بگفت و آن شمشیر را که میخهای سیمین داشت بدوش افکند . آفتاب فروخفت و ارمغانهای گران بها برای او در آنجا بود . پیام آوران پاکزاد آنها را بجایگاه آلسینوئوس بردند . پس پسران آلسینوئوس پا کدامن چون آنها را دریافت کردند این ارمغانهای با شکوه را در برابر مادر بزرگوار خویش گذاشتند . آلسینوئوس که زورمند و دلاور بود رهنمای ایشان بود . چون نزدیک اورسیدند

بر کرسیهای بلند نشستند: آلسینوئوس دلاور به آرته گفت: «ای زن، رختدانی فراخور این، بهترین رختدانی را که داریم اینجا بیاور؛ توهم از سوی خویشتن بالاپوش تازه شسته‌ای و نیم‌تنه‌ای در آن بگذار، سپس دیگی روئین برای میهمان بر روی آتش بگذارید، و آب را گرم کنید، تا پس از آنکه خوب سروتن شست و همهٔ ارمغانهایی را که مردم پاکدامن فتاسی برای او باین جا آورده‌اند خوب روی هم چید، از بزم و سرودسرایی دلخوش شود. من می‌خواهم از سوی خویشتن این جام زرین زیبا را باو ارمغان بدهم، تا آنکه هر روز چون در تالار بزرگ خود بنام زئوس و خدایان دیگر نوشخواری می‌کند یاد از من کند.»

چنین سخن می‌گفت؛ آرته بزنان خدمت‌گرفرمان داد هر چه زودتر سه پایهٔ بزرگی بر روی آتش بگذارند. بر روی آتش شراره-افگن يك سه پایه با تشتی برای آب سروتن شویی گذاشتند؛ سپس آب در آن ریختند و کنده‌هایی برداشتند در زیر آن گذاشتند تا آتش را تیزتر کنند. شراره‌ها پهلوهای دیگ را فرامی‌گرفت و آب گرم می‌شد. درین میان آرته از سراچهٔ خود برای میهمان رخت‌دان بسیار زیبایی آورد و ارمغانهای زیبا، جامه‌ها وزرینه‌ها را که مردم فتاسی باو داده بودند در آن گذاشت؛ از سوی خویشتن هم بالاپوشی و نیم‌تنهٔ زیبایی در آن جاداد و چون بانگ برافراشت این سخنان را شتابان باو گفت: «اینک خود نگران سرپوش آن باش؛ بشتاب گرد آن را ریسمان بکشی. مبادا چون بر کشتی سیاه بنشیننی و بخوابی نوشین در آبی در راه آنرا از تو بدزدند.»

چون اولیس آسمانی نژاد که آن همه رنج برده بود این سخنان را شنید، بی درنگ سرپوش را استوار کرد، بند بر آن بست، باگرهی استادانه که سیرسه^۱ با شکوه پیش ازین راز بستن آنرا باو یاد داده بود. در همان دم زن خوانسالار او را فراخواند بگرما به رود و دل او شاد شد از آنکه گرما به را خوب گرم دید؛ زیرا هیچ فرصت نیافته بود از آن گاه که از خانه کالیپسو که مرغولهای زیبا داشت بیرون آمده بود بدین کار پردازد، تا هنگامی که نزدیک او بود پیوسته مانند خدایی ازو پرستاری میکردند. چون زنان خدمتگر سروتمش را شستند و روغن مالیدند، پس از نیم تنه بالا پوش زیبایی بتن او کردند. سپس چون از تشت سر و تن شویی بیرون آمد، رفت بامردانی که بساده می نوشیدند در آمیزد.

نوزیکائا که زیبایی را از خدایان داشت آمد نزدیک دیوار سراچه ای که باستواری ساخته شده بود جای گرفت، و اولیس را که رو برو می دید می ستود؛ سپس بانگ برافراشت و این سخنان را شتابان باو گفت: «ای بیگانه، من بتو درود می فرستم تا چون بزادگاه خود رسیدی از من یاد کنی؛ زیرا که پیش از دیگران رهایی خود را از من داری.» اولیس که حیلتگری بسیار می دانست باو پاسخ داد: «ای نوزیکائا، ای دختر آلسینوئوس جوانمرد، اگر زئوس که تندر بلند آواز دارد، شوهر هره است، بهره من بکنند بخانه ام برگردم و روز بازگشت را ببینم، آنگاه در آنجا مانند الهه ای هر روز بنام تو نماز خواهم خواند، زیرا که ای دختر جوان زندگی من بسته بتو بود.»

این بگفت و رفت نزدیک آلسینوئوس شاه بر کرسیی نشست .
از همان‌گاه پاره‌های گوشت را می‌بریدند و باده می‌ریختند . پیام آور
نزدیک شد و دمودو کوس بدیبه سرای باوفا را ، که در میان مردم سر-
فراز بود می‌آورد ؛ وی را در میان میهمانان نشانند و واداشت بستونی
پشت بدهد . آنگاه اولیس که حیلت‌گری بسیار می‌دانست ، پس از آنکه
از پشت مازه خوک پاره‌ای برید ، اما بخش بزرگ‌تر را از خوکی که
دندانهای سفید داشت گذاشت و سراسر آن چربی فراوان داشت بآن
پیام آورگفت : « ای پیام آور ، این را بگیر ، این گوشت را برای
دمودو کوس ببر تا بخورد ؛ میخواهم هر چند غمگینم باو درود
بفرستم . برای همه مردمی که در روی زمین اند بدیبه سرایان شایسته
سرفرازی و بزرگداشت هستند ، زیرا که الهه شعر سرودها را بایشان
یasad داده و خراج‌گزاری بسرایندگان را دوست دارد . » چنین سخن
می‌گفت ؛ پیام آور آن پاره گوشت را گرفت و بدست دمودو کوس
آسمانی نژاد داد ، وی آن را گرفت و دلشاد شد . میهمانان دست
بسوی خوردنی‌هایی که روبرویشان گذاشته بودند یازیدند . چون از
آشامیدنی و خوردنی سیر شدند ، آنگاه اولیس که حیلت‌گری بسیار
می‌دانست این سخنان را به دمودو کوس گفت : « ای دمودو کوس ، من
ترا بالاتر از همه آدمی زادگان دیگر می‌دانم : یا الهه شعر دختر زئوس
این سرودها را بتو آموخته است ، یا آپولون ؛ زیرا که تو با شور
بسیاری بدبختی‌های مردم آخایی را ، آنچه را کرده‌اند ، آنچه رنج
کشیده‌اند ، همه کارهایشان را می‌سرایی ؛ گویی تو خود گواه آن
بوده‌ای ، یا آنکه داستان را از گواهی شنیده‌ای . اینک زمینه دیگر

پیش‌بگیر، فراهم کردن اسب چوبین را بسرای ، که اپیئوس^۱ بیاری
 آتنه ساخت و اولیس پس از آنکه از مردانی که شهر ایلیوس^۲ را ویران
 کردند انباشت آنرا بحیلت وارد ارگک کرد . اگر این داستان را باهمه
 گوشه‌های آن درست بسرای ، من آشکار در برابر همه مردم خواهم
 گفت که مهرورزی یکی از خدایان این آواززدانی را بتو داده است .»
 چنین می‌گفت ؛ و آن بدبیه سرای که یکی از خدایان باو الهام
 کرده بود بسرود خود آغاز کرد و آنرا سرایید ؛ از آن دم آغاز کرده
 بود که مردم آرگوس بر روی کشتی‌های خود که لبه‌های استوار داشت
 نشسته و پس از آنکه سراپرده‌های خود را آتش زده بودند می‌رفتند ؛
 از همان دم دیگران که در کنار اولیس نامدار اندرون اسب را بر خود
 بسته بودند ، به ارگک مردم تروا رسیده بودند ، زیرا که مردم تروا خود
 آنرا به ارگک خویش کشیده بودند . اسب در آنجا استوار بود ، و مردم
 تروا سخن‌های بی پایان می‌گفتند ، بی آنکه بجایی برسند ، گرداگرد
 آن ایستاده بودند . سه دسته باهم در کشمکش بودند : یا آنکه با
 رویینه سنگین دل چوب میان تهی را سوراخ کنند ، یا آنکه آنرا از
 فراز گاه بکشند و از تخته سنگ پرتاب کنند ، یا آنکه چون نیازی
 برای نرم کردن دل خدایان بایشان بدهند ؛ سرانجام می‌بایست این
 اندرز بازپسین را بپذیرند ؛ از آن هنگام که آن اسب بزرگ چوبین
 را ، که دلاورترین مردم آرگوس همه در آن کمین کرده و کشتار و
 مرگک را باخود آورده بودند شهر در دیوارهای خود جای داده بود ،
 ویرانی شهر فراهم شده بود . بدبیه سرای نیز می‌سرایید که چگونه

پسران مردم آخایی پس از آنکه از کمین‌گاه میان تهی خود بیرون آمدند، شهر را ویران کردند. می‌سرایید چگونه هر جنگ‌جویی از سوی خود فرازگاه شهر را تاراج کرد؛ سپس چگونه اولیس مانند آرس با منلاس که با یکی از خدایان برابر بود یک‌راست بخانه دئیفوب^۱ رفته بود. در آنجا هراس انگیزترین جنگها را کرده و سرانجام بیاری آتنه^۲ بخشاینده شکست داده بود.

پیروزیهای نمایانی که بدیبه سرای نامی می‌سرود چنین بود. درین میان دل اولیس فرو می‌ریخت، و سرشکهایی که از پلکهایش روان بود گونه‌هایش را ترمی کرد. هم چنانکه زنی برپیکر شویش خم شده است. و می‌گریید زیرا شویش برای آنکه روز بدبختی را از شهر خود و فرزندان خویش دور کند جنگ کرده و در برابر شهر و مردم از پا در افتاده است: چون وی را در دم مرگ و در تپش می‌بیند خود را بر روی او میندازد و ناله‌های بلند می‌راند، و از پشت سر وی دشمنان با نیزه‌های خود بر پشت و دوش او می‌زنند، او را ببردگی می‌برند، تادرد و تیره بختی را بچشد: سخت‌ترین پریشانی‌ها گونه‌هایش را پژمرده می‌کند. اولیس نیز بدین گونه اشکهای دلخراش از زیر ابروهای خود روان کرد. در آن هنگام هیچ کس در نمی‌یافت که اشک می‌ریزد، تنها آلسینوئوس آنرا دریافت و دید؛ پهلوی او نشسته و ناله‌های بسیارش را شنیده بود. همان دم در میان مردم فتاسی که دوستدار پاروزنی هستند گفت: «ای راهنمایان و رای زنان مردم فتاسی، گوش فرا دهید، باید که دمودو کوس اکنون

دیگر بانگ چنگ بلند آواز خود را خاموش کند؛ زیرا همین بس نیست که هر کس از سرود وی دل خوش کند. از آنگاه که ما بزم آراسته‌ایم و بدیبه سرای آسمانی نژاد برخاسته است، میهمان ما پی در پی ناله‌های غم‌انگیز می‌کند؛ بگمانم دردی سخت دل وی را انباشته است. پس باید بدیبه سرای بازایستد، تا آنکه همه ما و میهمان ما که از او پذیرایی می‌کنیم بیک سان دلخوش شوند؛ بدین‌گونه بسیار بهتر خواهد بود. همه چیز را برای مهمان بزرگوارمان آماده کرده‌ایم، چه همراهانی که باید با او بروند و چه ارمغانهایی که دوستی ما با او می‌دهد. برای کسی که بیدل بجهان نیامده است مهمان و در خواست‌کننده با برادر برابرند. بدین‌گونه تو هم از سوی خویشان، اینک با اندیشه‌های حیل‌نگرانه از آنچه از تو خواهم پرسید چیزی پنهان مکن. برای تو بهترست بی‌پرده سخن بگویی. نام خویشان را بگویی؛ مسادرت و پدرت و همه دیگران که در شهر و گرداگرد آن جای‌گزین‌اند ترا در آنجا چه می‌نامیدند؟ زیرا چه پاکزاد و چه تیره بخت باشد، هر آدمی زاده‌ای از آنگاه که می‌زاید نامی دارد؛ پدر و مادر پس از آنکه او را بجهان آوردند بهمه کس نامی می‌دهند. پس بگو سرزمین تو، مردم تو، شهر تو کدامست، تا آنکه کشتی‌رانان ما که هوشیارند بسوی آن رهسپار شوند و ترا باز گردانند؛ ایشان راهنمای و سکان‌دارند، آن چنانکه همه کشتی‌های دیگر دارند؛ اما ایشان خود اندیشه‌ها و آنچه را در دل مردم هست می‌دانند؛ شهرها و کشتزارهای بارآور همه را می‌دانند؛ هر چند که مه و ابر گردشان را فرا گرفته باشد، بسیار زود گرداب دریا را می‌پیمایند

وهرگز باك ندارند كه زيانى ببينند و نابود شوند . اما اين اندرز را من پيش ازين از پدرم نوزيتوئوس^۱ دارم ؛ مى گفت اگر همه ما كشتى رانان آزموده باشيم پوزئيدون بر ما رشك خواهد برد ؛ و روزى هنگامى كه كشتى استوارى از آن مردم فئاسى از راهنمايى بيگانه بازگردد ، پوزئيدون در روى دريائى مه آلود آنرا خواهد شكست و شهر ما را در ميان چنبرى از كوههاى بلند گرفتار خواهد كرد . پير مردچنين سخن ميگفت ؛ مى تواند كه خدائى اين پيشگويى را روا دارد يا آنكه آنها بيهوده بگذارند ، بخواست خود برود . اما اينك يكسرد و بي پرده بمن بگوى تا كجا سرگردان بوده اى ، كدام سرزمين ها را ديده اى ، آيين ها و شهرهاى پراز مردم كدام آدمى زادگان را ديده اى ؟ از همه آن كسانى كه سنگدل و نامردم و ستمگرند ، كسانى كه بيگانگان را مى پذيرند و خدايان را بزرگ مى دارند . بگو چرا پنهانى در دل خود مى گيرى و مى نالى ، هنگامى كه مى شنوى بدبختى هاى مردم دانايى و آرگوس و ايليوست را مى سرايند ؟ اين كار خدابانست . ايشان مرگ را بهره اين مردم كردند تا آنكه آيندگان درين زمينه سرود بسرايند . آيا در برابر ايليوست خويشاندى ارجمند دامادى يا پدر زنى را از دست داده اى ؟ پس از پيوند خون و نژاد اين خويشاندى از همه نزديك ترست . يا آنكه ياورى دلاور بود كه تو او را دوست مى داشتى ؟ زيرا ياورى كه خرد داشته باشد از برادرى كمتر ارزنده نيست .»

سرود نهم

خلاصه سرود : اولیس پس از آنکه سرود بدیبه سرای راستود نام خود را گفت و داستان رنجهای خود را از بازگشت از شهر تروا آغاز کرد ، این شرح شامل چهار سرود خواهد بود که قسمت عمده این منظومه را فراهم میکند و امتیاز آن مقامیست که این دریا نورد زبردست در آن دارد. بکرانه تراکیه می رسد، شهر ایسماروس را تاراج می کند و چون سیکونها برو می تازند ناچار دو باره بر کشتی می نشیند ، بادهای ناسازگار کشتی را هنگامی می برند که می بایست گرد دماغه ماله بگردد . پس از نه روز دریانوردی بادهای وی را نزد لوتافازها یا لوتوس خواران می برند و کسانی که ازان می خورند دیگر میل بازگشت ندارد . با این همه شتاب دارد از این سر زمین فراموش شده برود و بجزیره ای می رسد که رو بروی سرزمین سیکلوپهاست . یازده کشتی خود را در آنجا می گذارد ، تنها بایک کشتی ودوازده تن از همه همراهان بدخمه پولیفم غول می رسد که بیگانگان را می خورد و دو روزه شش تن از همراهان وی را از میان می برد . اما شب دوم اولیس او را مست میکند و یگانه چشمی را که دارد درمی آورد . فردای آنروز با بازمانده همراهنش بکشتی خود می گریزد از میان

دریا آن مرد را دست می‌اندازد . ووی هر چه میکوشد
با تخته‌سنگهایی کشتی او را بشکند نمی‌تواند .

آنگاه اولیس که حیلت‌گریه‌های بسیار می‌دانست در پاسخ او
گفت : « ای آلسینوئوس توانا ، نامدارترین همهٔ مردم ، راستی
بسیار دلپسندست کسی سرود بدیبه سرایی مانند این را بشنود که آوازش
برابر با آواز خدایانست . من شك ندارم که نمی‌توان چیزی دلپذیرتر
ازین آرزو داشت که همهٔ مردمی دلخوش باشند و میهمانانی که در
تالار خانه‌ای گرد آمده‌اند گوش بسخندان بدیبه سرایی فرادهند ،
خرسند باشند که هر کس بجایگاه خویش در برابر میزهایی پر از
نان و گوشت نشسته است ، هنگامی که ساقی بساده از کوزه بیرون
می‌آورد و در جامها می‌ریزد . این زیباترین چیز است که اندیشهٔ من
می‌توانست بیاد آورد . اما تو ، دلت خواستار آن شده است از من
در بارهٔ غمانی که مرا به‌آه کشیدن واداشته است بررسی ، تا آنکه باز
بیشتر بگریم وزاری کنم . پس این داستان را از کجا باید آغاز کرد
واز کجا پایان رساند ، زیرا که خدایان جای‌گزین در آسمان این همه
رنج بر من روا داشته‌اند؟ اینک نخست نام خود را خواهم گفت تا آنکه
شماسم بدانید واگر بتوانم از آن روز شوم پرهیز کنم ، میهمان شما
بمانم ، هر چند هم که خانهٔ من دور باشد .

من اولیس پسر لائرتم ؛ حیلت‌گریه‌های من دل همهٔ مردم را
می‌رباید و سرفرازی من با آسمان رسیده است . من جای‌گزین ایتاکم
که در آن دور دست دیده میشود . کوهی در آن سر برافراشته ، کوه

نریتون^۱، که باد شاخ و برگها را در آن می‌جنباند، و فراز آن از دور پدیدارست؛ گرداگرد آن جزیره‌هایی هستند که بیک‌دیگر بسیار نزدیکند: دولیکیون^۲، سامه^۳، زاسنت^۴ که پوشیده از جنگلست. آن جزیره خود در نشیبست و بسوی تاریکی‌های باختر از همه دورترست؛ جزیره‌های دیگر در کنارند بسوی سپیده‌دمان و آفتاب. آن جزیره سنگلاخست اما برای مردان جوان پرورشگاه خوبست. نه، نمی‌توانم چیزی را بیابم که دیدن آن ازین سرزمین دلپذیرتر باشد. کالیپسو آن الهه نامی، بر آن بود مرا در کنار خود درغار میان تهی خویش نگاه دارد، زیرا خواستار بود شوهر وی باشم. و سیرسه^۵ نیز مرا در خانه خود زندانی کرده بود، آن زن جادوگر جای‌گزین در ائیه^۶، زیرا وی هم خواستار بود شوهر وی باشم؛ اما هرگز دل من در سینه‌ام بدین کار گواهی نمی‌داد؛ زیرا راستست که هیچ چیز دلپذیرتر از زادگاه و پدر و مادر نیست، اگر هم دور ازیشان در سرزمین بیگانه کسی جای‌گزین خانه‌ای گران بها باشد. اینک بازگشت خود را با هزاران رنج که زئوس پس از بازگشت در تو آد بر من فرود آورد برای تو بگویم.

باد پس از آنکه از ایلپوس مرا برد بسیکونهای^۷ ایسماروس^۸ نزدیک کرد. در آنجا شهر را ویران کردم، مردم آنجا را کشتم، سپس زنان، هرگونه دارایی را در آن شهر گرفتیم، و در میان خود بخش کردیم، تا هیچ کس این سرزنش را بمن نکند که چون می‌رود از بخش خود بی‌بهره مانده است. آنگاه من اندرز دادم که بسا گام‌های تند

۱ - Nériton ۲ - Doulichion ۳ - Samé ۴ - Zacynthe ۵ - Circé
۶ - Aiaï ۷ - Cicones ۸ - Ismaros

از آنجا بگریزیم ؛ اما دیگران ، این دیوانگان ، سخن مرا نشنیدند .
 باده بسیاری خوردند و در سراسر کرانه بسیار گوسفند و گاو نر
 فروزان که در راه رفتن خود را بزمین می کشند سر می بریدند . درین
 میان سیکونها رفته بودند در بدبختی خویش از سیکونهای دیگر
 دلداری بجویند که همسایه ایشانند و شماره ایشان بیشترست و دلیرترند
 در اندرون آن سرزمین جای گزین هستند و می توانستند بادشمنان خود
 بر روی گردونه ها بچنگند و اگر نیازی باشد پیاده کارزار کنند . پس
 يك روز بامداد ، سپیده دمان رسیدند ، مانند برگها و گلها در فصل خود
 شماره ایشان بسیار بود . آنگاه زئوس بدبختی سرنوشتی هراس انگیز
 را بر مافرو آورد ، برای آنکه رنجهای فراوان بهره ما کند . سیکونها
 در کنار کشتی های تندرو ما کارزار را بآراستگی آغاز کردند ؛ از دو
 سوی زوبین های روین می انداختیم . هنگام سپیده دم و بر آمدن روز
 متبرك ؛ مادر برابرشان تاب می آوردیم و بادشمنانی که شماره شان بیشتر
 بود ایستادگی می کردیم ؛ اما چون آفتاب هنگام آن دمی که باید
 گاوان را از خیش باز کنند فرورفت آنگاه تساختی آوردند و مردم
 آخایی را گرفتار کردند . در هر کشتی شش تن از همراهان من که
 ساق پوشهای خوب داشتند جان سپردند ؛ ما که ماندیم از مرگ و از
 سرنوشت گریختیم .

از آن پس کشتی را پیش رانیدیم ، دل ما از نابود شدن همراهانمان
 غمین بود ، با این همه خوشبخت بودیم که از مرگ رسته ایم . اما
 نمی گذاشتم کشتی هایم که مانند ماه نو بود دورتر برود مگر آنکه
 نخست سه بار هر يك از همراهان بدبختمان را که در کرانه جان

سپرده و سیکونها ایشان را کشته بودند آواز ندهم . سپس زئوس که گرد آورنده ابرهاست ، باد شمال را که مانند توفانی ناگفتنی می‌وزید بر کشتی‌های ما دمید و خشکی و دریا را باهم از تاریکی پوشاند ؛ شب از آسمان فرود آمده بود . کشتی‌ها را باد می‌برد ، پیشانی کشتی خم می‌شد و بادبانها از باد سخت چهار پاره شدند . از ترس آنکه نابود شویم آنها را باندرون کشتی بردیم ، و پیاروها زور آورشدیم تا بخشکی برسیم . آنگاه دوشب و دو روز پی درپی درمانده بودیم ، همه باهم دلی از خستگی و غم آزرده داشتیم . اما چون سیده دم که مرغولهای زیبا دارد روز سوم را بجهان آورد ، چون دگالها را برافراشته و بادبانهای سفید را گسترده بودیم ، بجاهای خود باز-گشتیم و بادها و دریانوردان کشتی‌ها را راندند . و شاید بی آسیب بسرزمین پدری می‌رسیدم ؛ اما خیزابها ، وزش باد شمال ، چون گردماله^۱ می‌گشتم ، مرا باز گردانیدند و در آن سوی سیترا^۲ مرا گمراه کردند .

از آن پس تا نروز بادهای شوم مرا در دریای پرماهی بردند ؛ سپس روز دهم پا برزمین لوتوفاژها^۳ گذاشتیم . آنجا درخشکی راه پیمودیم ؛ آب برداشتند و بزودی همراهان من بروی کشتی‌های تندرو خوراک خوردند . اما چون نان خود را خوردیم و نوشابه خود را آشامیدیم آنگاه ایشان را فرستادم پی ببرند کدام خورندگان نان هستند که درین سرزمین جایگزین اند ؛ دو تن را برگزیده و سومی

۱- Malée ۲ Cythère ۳- Lotophages لوتوس خواران که سرزمینشان را

نزدیک لیبی می‌دانند .

را که پیام آوری بود با ایشان توأم کرده بودم . چون همان دم روانه شدند رفتند با لوتوس خواران در آمیختند . ایشان هیچ خواستار مرگشان نبودند ؛ اما لوتوس^۱ برای خوردن بایشان دادند ؛ بدین گونه هر کس میوه آنرا که بشیرینی انگبینست بخورد ، دیگر نمی خواهد آگاهی بیاورد و باز گردد ، اما آنجا در میان لوتوس خواران بماند ، لوتوس بخورد و بازگشت را فراموش کند . و من ناگزیر شدم ایشان را بزور باچشمان پراشک بکشتی ها بازگردانم ؛ ایشان را باخود کشیدم و در اندرون کشتی در زیر نشیمن ها بستم و درین میان همراهان دیگر را که بامن هم پیمان مانده بودند واداشتم که شتابان بر کشتی های تندرو خود بنشینند ، از ترس آنکه مبادا کسی از ایشان لوتوس بجشد و بازگشت را فراموش کند . هماندم سوار کشتی شدند و نزدیک جای پاروها نشستند ؛ سپس که درست جای گرفتند پاروها خود را بدریابی که از کف بسیار خاکستری شده بود زدند .

از آنجا بادلی پرغم راه خود را دنبال کردیم . بسر زمین سیکلوپها^۲ رسیدیم ، این غولانی که آیینی ندارند ، بخدایان جاودانی می گروند و با بازوی خود هیچ درخت نمی شانند و هیچ نمی کارند ؛ در کشورشان همه چیز پدید می آید بی آنکه زمین را تخم افشاندند و شخم زده باشند ؛ گندم ، جو ، و تاکهایی که از خوشه های گران باده می دهند و باران زئوس آنها را برای ایشان آما سیده می کند . ایشان نه انجمنی برای رای زنی دارند و نه آیینی . بر فراز کوههای بلند در

۱- Lotus گیاهی که بآن نیلوفر سفید مصر و بتخم آن باقلای مصری می گویند.

۲- Cyclopes غولان يك چشم .

غازهای میان تهی جای گزین اند و هر کس آیینی برای فرزندان و زنان خود می نهد، بی آنکه پای بست بیک دگر باشند.

بدین گونه جزیره ای پر از خارزار در سراسر آنجا در برابر بندر دیده می شود که نه نزدیک سرزمین سیکلوپهاست و نه دور از آنجا؛ درخت بسیار دارد و بزه های بیابانی در آنجا بشمارند؛ هیچ آدمی زاده ای با گامهای خود آنها را رم نمی دهد؛ هیچ شکار افگنی در آنجا نیست که در جنگل رنج ببرد و در پی آن باشد که بفراز کوهها برسد. بدین گونه نه چراگاه در آنجا هست نه کشت زارهایی، بلکه تخم افشانی و شخم زنی هم نیست، آدمی زاده در آن نیست و تنها بزهایی را که بانگ برمی آورند می پرورد. زیرا که سیکلوپها هیچ کشتی ندارند که پیشانی سرخ داشته باشد، نه هنرمندانی دارند که ازین کشتی های استوار بسازد، که فراخور هرسفری باشد و بسوی شهرهای پر از آدمی زادگان برود، آن چنانکه آن همه در جای دیگر هست که آدمی زادگان را باخود می برند و در میان یلک دیگر دریا نوردی می کنند.

این مردم می توانستند بر ارزش این جزیره ای که بدین خوبی جای گرفته است بیفزایند. زیرا که هیچ استرون نیست؛ می تواند همه میوه های هرفصل را بار آورد. در آنجا در سراسر کرانه های دریای خاکستری مرغزارهایی با زمین سست هست و تا کنها چنان بارور خواهند شد که پایان نخواهد داشت؛ برای کشت زارها زمین هموار دارد؛ در بازگشت فصل می توانند خرمن های بلند فراهم کنند؛ زیرا که آخشیح بار آور در زمین خوب فرو می رود. در آنجا بندری نیز هست که پناه گاهی خوبست، و در آنجا نیازی بپستن کشتی ها ندارند؛

سنگی نیست که بیشت کشتی بیندازند، بندی نیست که بیشانی آن ببندند؛ چون بکرانه می‌رسند می‌توانند در آنجا بمانند تا آنکه دریانوردان بدلخواه خود بیازگشت فراخوانند و بادهای خوب بوزد. در کران لنگرگاه آبی زدوده روانست، چشمه‌ای که از غاری می‌جهد و گرداگرد آن درختان کبوده رویده‌اند. ما در آنجا پیاده شدیم؛ یکی از خدایان در شب تار راهنمای ما بود؛ هیچ چیز دیده نمی‌شد؛ مهی انبوه‌گرد کشتی را فرا گرفته بود؛ ماه در آسمان نمی‌تافت؛ زیرا که ابرها آنرا پنهان کرده بودند. چشمان ما جزیره را ندید و خیزاب‌های بلند را ندیدیم که بر روی شن‌زارها می‌غلطیدند؛ پیش از آن کشتی‌ها را که لبه‌های استوار داشتند بخاک نشانیدیم. و چون این کار را کردیم همه بادبانها را پایین کشیدیم؛ و سپس در فرورفتگی دریا پیاده شدیم و در آنجا خفتیم تا سپیده‌دم فروزان بتابد.

همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارد دمید و از بامداد بجهان آمد، کشتی در جزیره زدیم و آنرا ستودیم. فرشتگان دریا، دختران زئوس که سپردارد، بزهای کوهستانی را از آرامگاه خود برخیزانیدند، خوراک خوبی برای همراهان من بود. همان دم رفتیم از کشتیها کمانهای خمیده و تیرهایی را که دسته‌دراز دارند آوردیم و سه دسته شدیم، تیرهای خود را انداختیم. هماندم یکی از خدایان شکاری بهره‌ما کرد که بیش از خواست ما بود. دوازده کشتی در پی من بود؛ بدین‌گونه بهر کشتی نه بز رسید و برای من بتنهایی ده بز آوردند. از همانگاه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب، مادر سور بودیم، گوشت بسیار خوردیم و باده شیرین آشامیدیم؛ زیرا باده‌سرخ

کشتی‌های ماهنوز بیابان نرسیده بود؛ چون پس از گرفتن دژ نیرومند سیکونها هر کس از آن در کوزه کرده بود و هنوز از آن داشتیم. ما سرزمین سیکلویها را دیدیم که نزدیک بودند؛ دود می‌دیدیم، بانگشان آواز میشاها و بزهایشان را می‌شنیدیم. چون آفتاب فروخفت و شب فرارسید، در فرورفتگی دریا خفتیم.

اما همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارد دمید و در بامداد پدیدار شد، کسان خود را گرد آوردم و در میان همه ایشان گفتم: «اکنون این‌جا بمانید، شما ای برادران و همراهان من، هنگامی که من با کشتی خود و همراهان خویش می‌کوشم بینم این مردم که‌اند، سخت‌گیر و نامردم و ستم‌گرند، یا آنکه از بیگانه پذیرایی می‌کنند و خدایان را بزرگ می‌دانند» چون چنین سخن گفتم سوار کشتی شدم و بکسان خود دستور دادم ایشان هم سوار شوند و بندهای پیشانی کشتی را بگسلند. همان دم سوار شدند و نزدیک جایگاه پاروها نشستند، سپس درست رده بستند، پاروهای خود را بردریای خاکستری رنگ زدند. چون بآن سرزمینی رسیدیم که نزدیک بود، در نوک آن سوی آن، نزدیک دریا، غاری در بلندی دیدیم که خرزهره آنرا پوشانیده بود. در آنجا چهارپایان بسیار، میش و بز، آسوده بودند؛ گرداگرد آن دیوار بلندی بود که با سنگهایی که در زمین فروبرده بودند ساخته بودند، درختان کاج بلندبالا و درختان بلوط که گیسوان بلند داشتند. در آنجا مردی غول‌آسا جای‌گزین بود که بتنهایی میشهای خود را می‌چرانید و دور از دیگران بود؛ زیرا که با کسی رفت و آمد نداشت و در کنار می‌زیست، هیچ آیینی نمی‌شناخت.

غولی دیو آسا بود . بمردی که نان می خورد نیز مانند نبود ، بلکه مانند تخته سنگی پر درخت بود ، که در میان کوههای بلند یکه و تنها نمودارست .

آنگاه من بهمراهان درست پیمان خود دستور دادم نزدیک کشتی بمانند و از آن پاسبانی کنند ؛ و من با دوازده تن که از بهترین ایشان برگزیدم رهسپار شدم . اما مشکلی از پوست بز پر از باده سیاه بس شیرینی داشتم و مارون^۱ پسر اوانتس^۲ رهبان آپولون بمن داده بود که پاسبان مردم ایسماروس^۳ است ، زیرا که وی و فرزند و زنش را برای بزرگداشت ایشان نیاززده بودیم ؛ وی در میان درختان بیشه ای که برای فبوس آپولون نیاز کرده بودند جای گزین بود ؛ بدین گونه دهش های نمایان بمن داده بود ، هفت تالان زرینه خوش ساخت ، جامی که سراسر از سیم بود ، و گذشته از آن روی همرفته دوازده کوزه که از بادهای شیرین و ناب ، نوشابه خدایان پر کرده بود ؛ هیچ کس از خدمت گزاران و زنان خدمتگر خانه نمی دانست در کجا پنهانست ؛ تنهاوی ، زنش و تنها یک زن خوانسالار از آن آگاه بودند . هنگامی که می خواستند باده سرخ را که بشیرینی انگبین بود بنوشند ، تنها یک جام را از آن پرمی کرد و در بیست پیمان آب می ریخت و با این همه از آن جام بوی خوش خدایان برمی خاست ؛ آنگاه کسی را آرزوی آن نبود که از آن خودداری کند . من مشک بزرگی را که از آن انباشته بودم با خود بردم ، از آن در چنته چرمین که از من جدا نمی شد ریخته بودم ؛ زیرا همان دم دل فراخ من پیش بینی کرده بود

که مردی سر خواهد رسید که نیروی بسیار دارد ، مردی بی فرهنگ که از دادورزی و آیین‌ها بی‌خبر خواهد بود .

شتابان بآن غار رسیدیم ؛ اما وی در آنجا نبود : میشهای فربه خود را در مرغزار می‌چرانید . چون بدان دخمه درآمدیم ، هرچه را در آنجا بود ستودیم ؛ سبدهایی در زیر بار پنیر خم شده بود ، و آغل‌ها پراز بره و بزغاله بود ؛ در میان هر دسته‌ای که در يك سال زاده بودند پرچینی کشیده بودند ؛ از يك سوی پیرترها ؛ از سوی دیگر میانه‌سالها ؛ در سوی دیگر نیز جوانها ؛ آوندها از ماست لبریز بود ، همهٔ خمها و لاوکها را برای دوشیدن خوب ساخته بودند . آنگاه همراهانم بمن می‌گفتند و از من درخواست می‌کردند بگذارم نخست پیش از بازگشت پنیر بردارند ؛ سپس چون بزغاله‌ها و بره‌ها را از آغل بیرون آورند زود بکشتی تندرو برگردند و در خیزابه‌های شور کشتی‌رانی کنند ؛ اما من تن در نمی‌دادم و البته این بهتر بود ؛ خواستار بودم وی را ببینم و امیدوار بودم ارمغانهای مهمان نوازی بمن بدهد . اما پدیدار شدن وی نمی‌بایست نيك بختی همراهان مرا فراهم کند .

آنگاه آتش برافروختند و قربانی کردند ، و چون پنیر برداشته بودیم از آن می‌خوردیم و در اندرون نشسته بودیم و نگران آمدن وی بودیم ، تا آندم که او آمد و کلهٔ خود را آورد . باری گران از چوب خشک با خود داشت تا خوراك چاشت خود را آماده کند ؛ و آنرا در اندرون دخمه انداخت و بانگ بلند از آن برخاست ؛ اما ترس ما را بآن سوی غار راند . درین میان وی میشهای فربه را ، همهٔ

آنهایی را که می‌دوشید در زیر طاق گشاده‌جای داد؛ و نرهای آنها گوسفندها و بزهارا در برابر در، در اندرون آن سر پوشیده در بست گذاشت. سپس تخته‌سنگ بزرگی را برداشت که با همه گرانی آنرا در هوا بلند کرد و برجای خود نهاد. بیست و دو اسب که بگردونه‌های خوب چهارچرخه بسته‌باشند نمی‌توانستند آنرا از زمین بردارند؛ این تخته سنگ کلان را در برابر درجای داد سپس نشست تا میشها و بزهایی را که بانگ می‌کردند بدوشد، همه این کارها را درست می‌کرد و یک بچه را در زیر هر ماده‌ای گذاشت. چون یک نیمه از آن شیر سفید را گذاشت همان دم ببندد، آنرا در سبدهای بافته‌ای که بروی بوریاهایی گذاشت جای داد؛ نیمه دیگر را در آوندها ریخت تا آنکه برای آشامیدن و برای خوراک چاشت خود بردارد. چون همه کار خود را پایان رسانید، شتابان آتشی برافروخت، مارا دید و پرسش کرد: «ای بیگانگان شما که، هستید؟ ازین راههای نمناک از کجا آمده‌اید؟ آیا بازرگانی می‌کنید، یا آنکه چون دزدان دریایی که در دریا جان خود را بخطر میندازند و مردم کشورهای دیگر را بدبخت می‌کنند در دریا بهر سوی سرگردان بوده‌اید؟»

چنین سخن می‌گفت؛ و ما از ترس و از بانگ بلند وقامت غول-آسای وی دل خود را باخته بودیم. باین همه من این سخنان را در پاسخ او گفتم: «ما از مردم آخایی هستیم که از تروا می‌آییم و هرگونه باد ما را در گرداب بزرگ دریا گمراه کرده است؛ می‌خواستیم بکشور خود بازگردیم؛ اما از راه دیگری، از بیراهه باین جا آمده‌ایم

ناچار زئوس اندیشهٔ دیگر داشته است . مابدان می‌نازیم که از کسان آگاممنون پسر آرته‌ایم ، که اینک سرفرازی او در زیر آسمان بسیارست ؛ شهری که وی ویران کرد بس استوار بود و مردمی که وی از میان برد بس فراوان بودند . ما باین جا آمده‌ایم و زانوی ترا می‌بوسیم ، بدان امید که تو میهمانان را بپذیری و از آن گذشته ارمغانی بایشان بدهی ، آیین مهمان نوازی اینست . ای مردی که بسیار توانایی ، خدایان را بزرگ دار ؛ ما بدرخواست رو بسوی تو آورده‌ایم ؛ زئوس پشتیبان درخواست کنان و میهمانانست ؛ خدای مهمان نوازیست ؛ بسا بیگانگانی که وی را می‌پرستند همراهت .»

چنین سخن می‌گفتم ؛ وی همان دم بسادلی سنگین پاسخ داد : « ای بیگانه ، تو مردی نابخردی ، یا آنکه از راه دور آمده‌ای بمن اندرز دهی که از خدایان بترسم و ازیشان بپرهیزم ! سیکلویها باکی نه از زئوس که سپردارد دارند ، نه از خدایان نیکبخت ، زیرا که بی شک ازیشان بسیار برتریم . من خود برای پرهیز کردن از کینهٔ زئوس ، از تو و همراهانت چشم نخواهم پوشید ، مگر آنکه دلم بآن گواهی دهد . اما بگو چون باین جا رسیدی کشتی استوار خویش را کجا بستی ؟ آیا در آن سوی جزیره است یا نزدیک اینجاست ؟ من خواستارم این را بدانم !»

چنین سخن می‌گفت تا مرا بیازماید ؛ اما من بدان پی بردم و از آن آگاه بودم ؛ باسخنان حیل‌نگرانه بساو پاسخ دادم : « پوزئیدون لرزانندهٔ زمین کشتی مرا شکسته و آنرا برتخته سنگهایی در آن سوی سرزمین شما زده است ، هنگامی که آنرا بدماغه نزدیک کرده است ؛

باد از میان دریا آنرا بآنجا برده بود ، اما من و این مردم از مرگ ناگهانی رهایی یافتیم.»

این بگفتم ؛ و وی بادلای سنگین هیچ پاسخ نداد ؛ اما چون از جای جست دست برسر همراهان من فرود آورد ؛ دو تن از ایشان را با هم برداشت و مانند توله‌سگانی بر زمین زد ؛ مغز سرشان بر روی خاک روان بود و زمین را آبیاری می‌کرد ؛ سپس اندام ایشان را از هم درید و شام خود را آماده کرد . ایشان را مانند شیری که در کوهستان خوراک می‌خورد خورد ؛ روده‌ها ، گوشت استخوانهای پرمغز ایشان را هم باز نگذاشت . ما گریه کنان دست بسوی زئوس دراز کرده بودیم ، گواه این کارهای غول آسا بودیم و دل ما نمی توانست بهیچ چیز پی ببرد . سپس چون آن سیکلوپ شکم فراخ خود را از خوردن این گوشت آدمی پر کرد و بر روی آن شیر ناب آشامید ، در آن سوی دخمه بدرازا در میان میشهای خود خفت . آنگاه من در دل بی باک خود اندیشه می‌کردم نزدیک شوم ، شمشیر تیزم را از کنار رانم بیرون بکشم ، در سینه‌اش فروبرم ، در آنجایی که جگر او در زیر پرده شکمست ؛ پس از آنکه دست بزنم و جای آنرا پیدا کنم . اما اندیشه دیگر مرا ازین کار بازداشت . چون ما آنجا نشسته بودیم مرگی ناگهانی ما را در می‌یافت ؛ زیرا بازوهای ما نمی‌توانست آن سنگ گران را که در آن جا گذاشته بود از آن در بلند دور بکنند . پس آنگاه ناله کنان درنگ کردیم تا سپیده دم فروزان بدمد .

همین که سپیده دم که انگشتان گلگون دارد دمید و از

بامداد بجهان آمد ، آتش افروخت و میشهای بسیار زیبای خود را پی در پی دوشید ، و بچه‌ها را در زیر هر يك جای داد . چون بشتاب همه این کارها را کرد ، باز دو تن از کسان مرا هم برداشت و ناهار خود را آماده کرد . چون خوراکش پایان رسید ، میشهای فربه خود را از دخمه بیرون برد ، بی کوششی سنگ کلان را که در را با آن بسته بود از جا برداشت ؛ سپس آنرا دوباره بجا گذاشت چنانکه سرپوشی را بر ترکی گذاشته باشد . با صفیرهای بلند میشهای فربه خود را بسوی کوه سیکلپا برد . و من در آنجا ماندم ، درته دل خویش در اندیشه بدبختی‌های خود بودم ، و در پی آن می‌گشتم که کین بستانم ، در آرزوی آن بودم که آتنه این سرفرازی را بمن بدهد . این اندیشه در اندروم بهتر آمد . آن سیکلپ گرز بزرگ خود را در کنار پرچینی گذاشته بود : چوب زیتونی بود که هنوز سبز بود ، آنرا شکسته بود که چون خشک شود بردارد . ما چون آنرا دیدیم به‌دگل کشتی سیاه بارگیری مانند کردیم ، که بیست رده پارو داشته باشد و دریای بی کران را بپیماید ، بدانسان دراز و بدان سان دیدن آن ناهنجار بود . بدان نزدیک شدم ، بدر ازای يك بازو از آن بریدم ، آنرا بهمراهانم دادم و وادشتم پوستش را بکنند . آنرا فروزان کردند و من نوك آنرا تراشیدم ، و همان دم در آتشی شراره افگن آن را سخت کردم . سپس آنرا درست بزمین گذاشتم و در زیر کوتی از علوفه که بالای پهن و کلفت خود دخمه را فرا گرفته بود پنهان کردم . سپس بهمراهانم دستور دادم پشک بیندازند تا کدام يك ازیشان باید بامن

جان در کف بنهد و آن چوب را بردارد و در چشم او بگرداند ،
 هنگامی که خواب نوشین وی را دریابد . سرنوشت کسانی را بر-
 گزید که من خود بهتر می دانستم ایشان را برگزینم ، چهار تن بودند
 و بامن پنج تن می شدیم . چاشتگاه بازگشت و گله خود را که پشم -
 های زیبا داشتند آورد . همان دم میسهای پروار رادر اندرون غار پنهانور
 راند ، همه را باهم ، و هیچ يك را در بیرون سرای گشاده نگذاشت ،
 یا برای آنکه اندیشه ای در سرداشت یا آنکه خدایی چنین فرمان
 داده بود . سپس سنگ درشت را که از زمین برداشته بود در برابر
 در گذاشت . پس از آن چون زانو زد میشها و بزهایی را که بانگ
 می کردند همه را پی در پی دوشید و بچه ها را در زیر هر يك جای داد .
 چون بشتاب همه این کارها را کرد ، باز دوتن از کسان مرا باهم گرفت
 و شام خود را آماده کرد .

آنگاه من که سبویی از باده سیاه در دست داشتم نزدیک آن
 سیکلوپ شدم و گفتم : « ای سیکلوپ ، بیا ، پس از گوشت آدمی که
 خورده ای این باده را بیاشام ، تا بدانی چه نوشابه خوبی در آنجا
 در کشتی ما پنهان بود . من این می نوشین را برای تو می آوردم بامید
 آنکه بر من رحم آوری و بگذاری بخانه ام بروم . اما دلزاری تود دیگر
 تاب از من ربوده است . ای سنگین دل ! چون تو هر آیینی را خرد
 می شماری ، چگونه دیگری از آدمی زادگان ، هر چند هم که فراوان
 باشند ، هرگز بتو نزدیک خواهند شد ؟ »

چنین سخن می گفتم ؛ وی سبو را گرفت و آنرا تهی کرد ،
 و چون آن نوشابه شیرین را آشامید شادی بی کرانی در او پدید آمد :

بار دوم از آن از من خواست : « مهربانی کن و باز از آن بمن بده و در دهمین دم نام خود را بگوی : من خواهم يك ارمغان مهمان نوازی بتو بدهم که ترا شاد کند . بی گمان برای سیکلوپها زمینی که گندم بار می آورد از خوشه های گران باده فراهم می کند ، که باران زئوس آنها را می آماساند . اما این می شیره ناب نوشدارو و باده بهشتیست . »

چنین سخن می گفت ؛ پس بخش دیگری از باده ای که فروزندگی آتش دارد برایش ریختم . سه بار برایش آوردم و دادم و سه بار آن را بی پروا آشامید . سپس چون باده هوش آن سیکلوپ را ربود آنگاه این سخنان شیرین را باو گفتم : « ای سیکلوپ ، تو می پرسی نام بلند آوازه من چیست ؛ پس اینک آنرا بتو می گویم . توهم ارمغان مهمان نوازی را چنانکه نوید داده ای بمن ده . نام من هیچ کس است . مادرم ، پدرم و همه همراهانم مرا هیچ کس می نامند . » چنین گفتم ؛ همان دم با دلی سنگین بمن پاسخ داد : « ای هیچ کس ، من ترا پس از همه یارانت خواهم خورد ؛ آری همه را پیش از تو ؛ ارمغان مهمان نوازی من این خواهد بود . »

چون این را بگفت بیشت در افتاد و شکم را رو ببالا کرد . خفته بود ، گریبان کلفتش را باز کرده بود ، و خواب که هوش ربای سرکشیست او را در گرفت . از گلویش باده و تکه های اندام آدمی - زادگان بیرون می جست ؛ درمستی گرد خود می پیچید . آنگاه من آن میخ چوبین را در زیر خاکستر انبوه فرو بردم تا آنکه گرم شد . باسخنان خود همه یاران خویش را دل می دادم ، از ترس آنکه مباد ایکی ازیشان از بیم شانه تهی کند . همین که آن میخ چوبین درخت زیتون که هنوز سبز

بود نزدیک بود شراره افگن شود؛ پرتوی هراس انگیز از آن بتابد،
 آنگاه من آنرا از آتش برداشتم و نزدیک کردم، و یارانم گرداگرد
 مرا گرفته بودند؛ یکی از خدایان دلیری بسیار دریشان فراهم کرده
 بود. چون میخ چوب زیتون را برداشتم، نوک آنرا بر گوی چشم او
 جای دادند: من همه بار پیکر خویش را بر آن فرود آوردم، و آنرا
 گرد خود می چرخانیدم: هنگامی که چوب یک کشتی را بامته سوراخ
 می کنند در پای آن افزار دوالی می بندند که آنرا از دوسوی می کشند
 تا بجنبانند، و آن هم چنان در همان جا می گردد؛ هم چنان میخی را
 که در آتش تیز شده بود در دست داشتیم، آنرا در چشم وی
 می چرخانیدیم، و گرداگرد نوک سوزان آن خون بیرون می جست و
 در همه جا در روی پلکها ابروها و مردمک بریان شده صفیر می کشید
 و ریشه های آن در زیر شراره ها برشته می شدند. چون آهنگری تبری
 بزرگ یا پتکی را در آب سرد فرو می برد تا آنرا سخت تر بکند، از
 آن فلز بسختی صفیر برمی خیزد؛ اما پس از آن استواری آهن
 بیشترست. از چشم آن غول نیز گرداگرد میخ چوب زیتون چنان
 صفیر برمی خاست.

ناله بلندی که وی راند هراس انگیز بود. بانگ آن در
 گرداگرد وی در تخته سنگها پیچید. و ما هراسان از آنجا گریختیم.
 میخ خون آلود را از چشمش بیرون کشید. بسا اذیان گفتن آنرا از
 خود دور کرد. سپس با فریادهای بلند سیکلوهایی را که در غارهای
 گرداگرد آنجا در میان ستیغها که باد با آنها می خورد جای
 گزین بودند فراخواند. ایشان که بانگ وی را شنیدند! از هر-

سوی دوان آمدند و گرد دخمه فراهم شدند و انگیزه دردش را می‌پرسیدند: «ای پولیفم، چه دردی ترا از پای در آورده است و چرا در شب جاودانی فریاد برکشیدی و ما را بیدار کردی؟ آیا آدمی زاده‌ای بناخواه توگله‌هایت را با خود می‌برد، یا آنکه در پی آن هستند بحیلت یا بزورمندی ترا بکشند؟» و پولیفم زورمند از آن سوی دخمه بایشان پاسخ داد: «ای دوستان، که مرا می‌کشد؟ همان هیچ‌کس باحیلت‌گری: هیچ زور ورزی در کار نیست». ایشان در پاسخ او این سخنان را شتابان گفتند: «اگر هیچ‌کس باتوزور-ورزی نکرده و توتنهایی، بی‌شک بیمار است که زئوس بر تو گماشته است و تو نمی‌توانی از آن بپرهیزی، پس از پدر ما، از پوزیدون توانا درخواست کن!»

چون می‌رفتند چنین سخن راندند؛ من در دل خود بخنده آغاز کردم، در اندیشه آنکه نام من وحیلت زیرکانه من ایشانرا فریب داده بود. آن سیکلوپ ناله کنان و دردمند، چون دست را کورمال یازیده بود آن سنگ را از در دور کرده بود، سپس در میان در نشسته و دو بازو را گسترده بود، تا بکوشد هرکس را که در پی آنست بامیשה بیرون برود بگیرد. او در اندیشه خود چنان می‌پنداشت که من تا این اندازه بی‌خردم! اما من رای می‌زدم؛ امیدوار بودم بهترین راه را بیابم تا یارانم بامن از مرگ برهند؛ زیرا که جان ما در گرو بود و بدبختی بزرگ در پیش بود. این اندیشه دردم بهتر آمد. گوسفندان وی که خوب پروار شده بودند، پشم انبوه داشتند، زیبا و درشت بودند، پشمشان مانند ابر تابدار بود. بی آنکه بانگی

برخیزد ، من آنها را گرد آوردم و سه سه آنها را با سبدهایی که خوب بافته بودند و سیکلوپ ، آن غولی که هیچ آیینی را نمی دانست ، روی آنها می خفت بستم ، گوسفندی که در میان بود کسی بر آن سوار بود ، دو گوسفند دیگر که از دوسوی آن می رفتند یاران مرا رهانیدند . هر سه گوسفند يك تن را با خود می برد . برای من ، چون قوچی بود که از همه آن چهارپایان بلندتر بود ، تهی گاه آنرا گرفتم و در زیر شکم پریشمش پنهان شدم ، خود را بر آن آویختم ، و دستانم را گرد پشمهای زیبای آن گردانیدم ، خود سرانه خود را در آنجا نگاه داشتم ، بی آنکه دل من سست گردد .

پس ما ناله کنان درنگ کردیم تا سپیده دمان بدمد . همین که سپیده دم که انگشتان گلگون دارد دمید ، بامداد بجهان آمد ، آن غول میشهای خود را بیرون برد که بچراند ؛ مادههایی که آنها را ندوشیده بود در آغلها بانگ می کردند . پستانپاشان بسیار پر بود . خداوند گارشان که دردهای سخت او را از پا در آورده بود . بر پشت هر يك از این جانوران که خوب راست ایستاده بودند دست می کشید . آن بی خرد بحیلت ما پی نبرد ، کسانی را که در زبر پشمهای گوسفندان خود را بسته بودند ندید . باز پسین قوچ گله ، آنکه از آن من بود ، پیش رفت که بیرون رود ، پشمش و من که مردی حیلت گرم آنرا سنگین کرده بود . پولیفم زورمند پس از آنکه دست بر آن مالید گفت : « ای قوچ دلارا ، چرا چنین دبرتر از همه از غار بیرون می روی ؟ همیشه تو چنین در پشت سر دیگران نمی مانی ؟ همواره برای چریدن گلهای نازک مرغزارها تو در پیشاپیش هستی ؛ برای

رسیدن بآن رود در پیشاپیشی؛ چاشنگاه پیش از دیگران خواستار آنی که باغل برگردی؛ امروز در پشت سر دیگران هستی! آری برچشم خداوندگارت دریغ داری، این چشمی که تبه کاری آنرا کور کرده است بایاران نفرین کرده اش، خرد مرا در باده غرق کرد، این هیچ کس که من بتو نوید میدهم هنوز از مرگ نرسته است. چرا تو دل و زبان مرا نداری، تا بگویی از خشم من بکجا گریخته است! من مغز سرش را در همه جای دخمه خود پراکنده خواهم کرد، سرش را بزمین خواهم کوفت و دل من در برابر این دردهایی که این هیچ کس بی سرو پا بر من فرود آورده است دلداری خواهد یافت!»

چون چنین گفت آن قوچ را از پیش خود بیرون راند. چون اندکی از دخمه و سرای دور شدیم، نخست من خود را از قوچ باز کردم و یارانم را نیز باز کردم. بی درنگ گوسفندهایی را که ساق پاهای باریک داشتند، از بسیاری چربی گران شده بودند، از پیچ و خمهای بسیار راندیم تا بکشتی رسیدیم. همراهان گرامی چسان از دیدن کسانی که از مرگ رسته بودند شاد شدند، چه فریادها و چه گریه‌ها برای دیگران کردند! اما من با اشاره ابرو همه را بازداشتم بگریند و فرمان دادم که زود شماره‌ای بسیار از گوسفندانی را که پشم زیاد داشتند بکشتی بیندازند و در روی آب شور کشتی را برانند. مردان همان دم بکشتی سوار شدند و در برابر جایگاه پاروها نشستند. چون هر کس بجای خود نشست، پاروهای خود را

بردربای کف آلود زدند .

چون چندان دور نشدم که بانگ مرا نشنود ، این ریشخندها را بآن سیکلوپ کردم : «ای سیکلوپ ، پس آن مردی که می‌بایست در ژرفای دخمهٔ خود یارانش را با آن سنگین دلی نامردمان بخوری چندان بی‌دلآوری نبود ! ای سنگین دل ، کیف‌های سخت می‌بایست بتو برسد ، تو که باک نداشتی مهمانان را در خانه‌ات بخوری . همین شد که ژئوس و خدایان دیگر کین از تو ستانند !»

چنین سخن می‌راندم ؛ بر خشم وی در دلش افزود ؛ تخته سنگی را از فراز کوه بزرگی کند و بسوی ما انداخت ؛ آن تخته سنگ اندکی دورتر از کشتی که پیشانی تیره‌رنگ داشت افتاد و چیزی نمانده بود که بی‌الای لبهٔ کشتی بخورد . افتادن آن آب دریا را بکشاکش آورد ؛ خیزابه‌ها از پشت بکرانه رسیدند ، کشتی از میان دریا برخاست که نزدیک بود ما را بکرانه بزند . اما من بسا دودست چوب بسیار بلندی را برداشتم ، با آن کشتی خود را دور کردم ، سپس کسان خود را برانگیختم ، بایشان فرمان دادم اگر بخواهیم از بدبختی جان بدر بریم بسوی پاروها بتازند ، با آهنک یکنواخت پاروئی را با حرکت سر بایشان می‌نمودم . ایشان پارو می‌زدند ، پیش خم شده بودند . چون دو برابر در دریا دور شدیم خواستار شدم که باز بر سیکلوپ بانگ بزنم ؛ گرداگرد من در پی آن شدند با سخنان آرام‌بخش مرا باز دارند : «ای بدبخت ، چرا می‌خواهی این جانور را برانگیزی ؟ چون آن سنگ را بدریا انداخت ، کشتی ما را بکرانه برگردانید ، و ما می‌پنداشتیم جان می‌سپاریم . اگر بشنود که یک تن از ما بانگ

برمی‌افرازیم و سخن می‌گوییم ، بزودی سرهای ما و لبه کشتی ما را با تخته سنگی ناهنجار خواهد شکست ؛ زیرا هنوز می‌تواند بما برسد .» ایشان سخن می‌گفتند ؛ اما دل بی‌باك مرا باز نمی‌داشتند و دوباره تن بخشمی که مرا می‌جنباید در دادم و بسوی او فریاد کردم : «ای سیکلوپ . اگر هرگز آدمی زاده‌ای از تو پرسید که این شرمساری را که بهره تو کرد و چشمت را کور کرد باو بگویی که اولیس ویران‌کننده شهرها ، پسر لائرت بود که در ایتاک جایگاه دارد .»

من این گفتم ؛ و او با ناله‌ای بمن پاسخ داد : « آه ! چه بدبختی ؟ اینک آن پیش‌گویی‌های دیرین بر من برآورده شد ! درین‌جا پیش‌گویی بود ، پاکزاد و بزرگوار ، تلموس^۱ پسر اوریموس^۲ ؛ وی در پیش‌گویی بر همه برتری داشت و تاروزگار پیری برای سیکلوپها پیش‌گویی می‌کرد . مرا آگاه کرده بود که هرچه بر من روی دهد روزی برآورد خواهد شد ، من بدست اولیس نابینا خواهم شد . اما همواره می‌پنداشتم کسی که بلندبالا و زورمند باشد و نیرویی بسیار داشته باشد خواهد آمد ؛ و اینک مرد بسیار کوتاهیست ، مرد بی‌سروپایی ، مرد ناتوانی که چون باباده مرا از پا درآورد چشمم را کور کرد . اما ، ای اولیس ، باین‌جایا ، تارمغانهای مهمان‌نوازی را بتوبدهم ، از لرزاننده ناماور زمین در خواست کنم رفتاری را بتو بیاموزد ! زیرا که من پسرش هستم ؛ وی سرفرازست که پدر منست . تنها او اگر بخواهد مرا درمان خواهد کرد ، اما هیچ

کس دیگر نمی‌تواند ، نه از خدایان نیک بخت ، نه از آدمی زادگان دستخوش مرگ .»

این بگفت و من باو پاسخ دادم : « امیدوارم بتوانم دم بر آوردن و زیستن را بر تو روا ندارم و ترا بجایگاه هادس بفرستم ! راستی که چشم تو در مان نخواهد پذیرفت ، نه هم بدست لرزانده زمین .»

این بگفتم و همان دم دست بسوی آسمان پرستاره یازید و از پوزئیدون توانا درخواست کرد : « ای پوزئیدون ، که زمین بردوش تست ، ای خدایی که موهای تیره رنگ داری ، درخواست مرا بر آورد . اگر راستی من پسر تو هستم و تو می‌گویی پدر منی ، روادار که این اولیس، ویران کننده شهرها ، پسر لائرت ، که در ایتاک جایگاه دارد ، هرگز بخانه خود باز نگردد ؛ و اگر سرنوشت او اینست که کسان خود را باز بیند و بخانه خود که بام بلند دارد باز گردد ، در سرزمین پدرانش ، پس از سفری دراز باشد ، پس از رنج فراوان و نابود شدن همه یارانش ، در روی کشتی بیگانه‌ای و بدبختی را در خانه خود بیند .»

نیایش وی چنین بود ، و خدایی که مویهای تیره رنگ دارد آنرا شنید . اما او باز سنگی درشت تر برداشت و پس از آنکه آنرا بگردانید ، پرتابش کرد و در آن نیروپی شگرف بکار برد . آن اندکی دورتر از پشت کشتی که پیشانی تیره رنگ داشت افتاد و کمی مانده بود که بپایه سکان برسد . افتادن سنگ کشاکشی در دریا فراهم کرد ؛ خیزابه پیش آمد و چیزی نمانده بود ما را بکرانه بزند .

همین که ما بجزیره‌ای رسیدیم ، و کشتی‌هایی که لبه‌های استوار داشتند در آنجا بودند و همراهان ما گریبان گرداگرد آن نشسته بودند ، هم‌چنان چشم براه ما بودند ، کشتی را در شن‌زار راندیم و در فرورفتگی دریا پیاده شدیم . چون گوسفندهای آن سیکلوپ را از ته کشتی بیرون کشیدیم ، آنرا در میان خود بخش کردیم ، تا آنکه هیچ کس نتواند مرا سرزنش کند که از بخش درست خود بی‌بهره مانده است . همراهان من که ساق‌بندهای خوب داشتند قوچ را بمن دادند و در بخش کردن این گوسفندان این بخشی بود که از همه بسیار زیباتر بود . در شن‌زار آنرا برای زئوس پسر کرونوس ، خدای ابرهای تیره ، که بر همهٔ باشندگان فرمانرواست قربانی کردم و رانهای آنرا بریان کردم . اماوی آن‌نیاز را خرد می‌شمرد ، و در اندیشهٔ آن بود چگونگی همهٔ کشتی‌هایی را که لبه‌های استوار داشتند و همراهان باوفای مرا نابود کند .

و آنگاه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب نشسته بودیم و یزم می‌آراستیم ، گوشت بسیار می‌خوردیم و بادهٔ شیرین ناب می‌آشامیدیم . چون آفتاب ناپدید شد و تاریکی سر رسید ، مادر فرورفتگی دریا خفتیم . و همین که سپیده‌دم که انگشتان گلگون دارد دیدم ، بامداد بجهان آمد ، من کسان خود را برخیزانیدم ، بایشان فرمان دادم بکشتی بنشینند ، بندهای پیشانی کشتی را بگسلند . همان دم سوار شدند و رفتند نزدیک جایگاه پاروها نشستند ؛ سپس

چون درست جای گرفتند ، پاروهای خود را بر دریای خاکستری-
رنگ کف آلود زدند .

از آنجا ما بپیش کشتی می‌راندیم ، ناچار خرسند بودیم که از
مرگ رسته‌ایم ، اما دل ما از نابود شدن همراهانمان درهم فشرده بود .

سرود دهم

خلاصه سرود : اولیس و همراهانش چون بخانهٔ ائول رسیدند پاسیان بادهای از ایشان خوب پذیرایی کرد و راه بازگشت را نشان داد ، اما کنجکاوای دریانوردان که مشك بادهای مخالفرا باز کردند توفانی برانگیخت و کشتیها بسرزمین ائول بازگشتند و وی دیگر از هر یاری خوددازی کرد. سپس نزد لستریکونها رفتند، مردمی آدمی خوار ، و در آنجا یازده کشتی پا هر کس و هر چه در آن بودند نابود شد . سپس کشتی اولیس بجزیرهٔ ائیه رسید که جایگاه سیرسه بود بامداد روز چهارم آن پهلوان گروهی از کسان خود را براهمنمایی اوریلوکوس فرستاد خبر بگیرد ، مهردادویر که آن زن جادوگر بایشان خوراند همه را بسیمای بچه خوك در آورد بجز اوریلوکوس که آمد همه چیز را برای اولیس حکایت کرد . وی بیاری هر مس ، که جادوهای سیرسه را باطل کرد ، کامیاب شد که همراهانش بسیمای نخستین خود برگردند و حتی دل زن جادوگر را برد . پس از آن که يك سال در آنجا ماندند ، دریانوردان حواستار بازگشت شدند ، اما زن جادوگر باولیس خبر داد که باید پیش از وقت پدهانهٔ دوزخ برود از تیرزیاس رای بخواهد و راه آنرا که از

مردگان یاری بجوید، باو نشان داد. شب پیش از بازگشت
الینور ناخدای اولیس از دست رفت و خود را از بام
خانه انداخت و خویشتن را کشت .

مسا بجزیرهٔ ائول^۱ رسیدیم که ائول پسر هیپوتس^۲ که مهر پرودهٔ
خدایان بود در آنجا می‌زیست . جزیره ایست در میان آب ، گرداگرد
همهٔ آن دیوار ایست از روی که ویران شدنی نیست و تخته سنگی
لغزان در آن هست . ائول دوازده فرزند داشت که در خانه اش زاده-
بودند، شش دختر و شش پسر که بمردی رسیده بودند ؛ دخترانش را
بهمسری بپسرانش داده بود . همیشه در کنار پدر گرامی و مادر
بزرگوارشان بودند ، بزم می‌آراستند و خوردنی‌های گوارندهٔ فراوان
بایشان می‌دادند . دود چربی‌ها خانه را پر کرده بود و در سراسر روز
پرتوی که از آن برمی‌خاست درسرای بانگ می‌افکند ؛ در شب همه
در کنار همسران پاکدامنشان بر روی نهالی و تخت خوابهای شبکه‌دار
می‌خسبند .

اینک مابشهر ایشان و خانه‌های زیبایشان در آمده بودیم. سراسر بک
ماه ائول مرا می‌نواخت ، از هر چیز ، دربارۀ ایلپوس^۳ و کشتی‌های
مردمان آرگوس و بازگشت مردم آخایی می‌پرسید ؛ و من همهٔ آنها را
بسرای او می‌گفتم . چون ازو می‌خواستم بروم و ازو درخواست
می‌کردم مرا روانه کند، هیچ دریغ نکرد و بازگشت مرا فراهم ساخت.
مشکی از چرم گاو نه ساله‌ای بمن داد که خود پوست آنرا کنده بود ؛
وزش بادهای خروشان را در آن زنجیر کرده بود ؛ زیرا پسر کرونوس

پاسبانی آنها را باو سپرده بود و روا می داشت که هر کدام رامی خواهد فرو نشانند یا برانگیزد . آن کیسه را بابتندی فروزان از سیم در ته کشتی من بست تا آنکه هیچ باد ناسازگاری هر چه هم اندک بود نتواند بوزد . برای خوش آمد من وزش باد نیمه وز را فرستاد که کشتی های ما و ما را ببرد . با این همه اندیشه وی نمی بایست روا شود ؛ زیرا دیوانگی های مامی بایست ما را نابود کند . نه روز و نه شب بی درنگ کشتی زانی کردیم . روز دهم از همانگاه کشت زارهای پدری پدیدار شد ؛ چنان نزدیک شده بودیم که آتش چوپانها را دیدیم . آنگاه خواب نوشین در خستگی مرا فرا گرفت ؛ زیرا هم چنان بند کشتی در دستم بود و آنرا بهیچ یک از کسانم نداده بودم ، تا آنکه زودتر بسر زمین پدرانم برسم .

همراهانم با خوبستن سخن گفتند و می پنداشتند زر و سیم ارمغانهای ائول جوانمرد پسر هیپوتس را با خود می برم . و یک تن ازیشان همسایه خود را نگریست و باو گفت : « آه چگونه وی بهر شهری که برسد مردم با او دوستی می کنند و بزرگش می دارند . از تو و آد بسیاری از بخشهای زیبای تاراج را با خود می برد ؛ و ما که چنین راه درازی را پیموده ایم ، بادست تهی بخانه خود باز می گردیم . اینک از راه دوستی ائول هم این ارمغانها را باو داده است . پس زود ببینیم در آنجا چه دارد ، تاچه اندازه زر و سیم در آن مشک هست . » چنین سخن می گفتند و اندیشه بد بریشان چیره شد . مشک را گشودند و دمه بادها بیرون جستند . همان دم توفان آنها را گرفت و گریان بسوی میان دریا دور از زادگاه برد . و من بیدار شدم و بی سرزنی

در دل خود گفتگو می کردم : آیا از کشتی خود را بیرون بیندازم تا در دریا جان بسپارم ، یا آنکه خاموش در برابر آن تاب بیاورم و باز در میان زندگان بمانم ؟ پافشاری کردم و آنجا ماندم ؛ روی خود را پوشانیدم و در ته کشتی خفتم . کشتی ها را دوباره توفان نفرین کرده بسوی جزیره برد و همراهان من زالدند .

در آنجا در کرانه پیاده شدیم و بی درنگ آب برداشتیم ؛ کسان من نزدیک کشتی های تندرو خوراک خوردند . چون خوردیم و آشامیدیم ، من پیام آوری و یکی از همراهان را باخود برداشتم و بسوی خانه نمایان ائول رفتم ؛ دیدم در سوری نزدیک زن و فرزندانش نشسته است . چون بخانه در آمدیم در آستانه نزدیک لنگه های در نشستیم . و میهمانان در دلشان شگفت زده شدند و از من پرسش کردند : « ای اولیس ، چگونه آمدی ؟ کدام خدای بدخواه بر تو تاخت ؟ با این همه ماترا گذاشته بودیم بروی ، همه کار را کرده بودیم تا بگذاریم بزادگاہت و خانہات و هرچه دلخواه تست برسی . »

ایشان چنین می گفتند و من بادلای پرغم لب بسخن گشودم : « همراهان بی خرد من و با ایشان آن خواب نفرین کرده نابودی مرا فراهم کردند . اما شما ، ای دوستان ، چاره آنرا بکنید ، زیرا توانایی آنرا دارید . »

چنین می گفتم ، می کوشیدم باسخنان نرم دلشان رابدست آورم . اما ایشان خاموش ماندند و پدرشان این سخنان را بمن گفت : « ازین جزیره برو ، و هرچه زودتر ، ای رانده مردم زنده ! مرا روا نیست مردی را که خدایان نیک بخت دشمن می دارند یاری کنم و بخانه خود

بازگردانم . برو ، زیرا که تو با کینهٔ خدایان باین جا آمده‌ای!» چون چنین سخن گفت مرا از خانهٔ خود بیرون کرد و من ناله‌های سوزناک برمی‌آوردم .

از آنجا ما بازپیش کشتی رانندیم و جانمان رنجور بود . خستگی و پارو بزنی نیروی مردان را درهم شکسته بود ، گناه از آن ما بود ؛ و دیگر هیچ یاوری نمایان نبود . شش روز و شش شب بیهوده کشتی رانندیم ؛ روز هفتم بشهر کوچک لاموس^۱ در تلبیل^۲ در سرزمین لستریگون^۳ رسیدیم، که در آنجا چوپان چون گلهٔ خود را بازمی‌گرداند بچوپان دیگر درودمی فرستد ؛ دیگری که گلهٔ خود را بیرون می‌آورد درود او را پاسخ می‌دهد . در آنجا مردی که از خواب چشم بپوشد دو برابر مزد خواهد گرفت ، یکی در چرانیدن گاوها ، دیگر در راهنمایی گوسفندهای سفید ؛ زیرا که راههای روز و راههای شب بهم بسیار نزدیکند . ما بیندر نمایان رسیدیم که ازهرسوی تخته سنگی سراشیب گرد آنرا گرفته است و دنباله دارد ؛ دو کرانهٔ سخت گذر که روبروی هم هستند در دهانهٔ دریا پیش می‌روند و تنها راه تنگی در میان آنهاست . همه کشتی‌های خود را که مانند ماه نو بود درین لنگرگاه نگاه می‌داشتند . کشتی‌ها را در اندرون بندر تنگ در کنار یکدیگر می‌بستند ؛ زیرا که هرگز خیزابه‌ها نه بیش و نه کم در آنجا آماس نمی‌کردند ؛ و گرداگرد آن آرامشی تام در آبهای دریا دیده می‌شد . تنها من کشتی سیاه خود را در بیرون ، در آن سوی بندر ، نگاه داشته و با بندهایی بتخته سنگی بسته بودم . از آن بالا رفتم و بر

۱- Lamos - ۲- Télépyle - ۳- Lestrygon در کرانهٔ سارد .

سنگلاخ بلندی خود را استوار کردم . و نه کار گاوان را دیدم و نه کار آدمی زادگان را ؛ جز دودی نمی دیدیم که از زمین بالا می رفت .
 آنگاه من برخی از همراهان را فرستادم ببینند کسانی که درین سرزمین نان می خورند که اند ، دوتن را برگزیده بودم و پیام آوری را با ایشان توأم کرده بودم . فرود آمدند و از راهی هموار که از آنجا گردونه‌ها هیزم کوههای بلند را بشهر می بردند روانه شدند ؛ پیش از شهر غول ماده‌ای را دیدند گه آب برمی داشت ؛ آنتیفاتس^۲ دختر لستریگون بود . بسوی آبهای زودده^۳ چشمه خرس فرود آمده بود ؛ زیرا آب را از آنجا بشهر می بردند .

چون کسان من باو نزدیک شدند با او سخن گفتند و ازو پرسش کردند : شاه این سرزمین کیست و برچه مردمی فرمانروایی دارد ؟ وی همان دم بام بلندخانه پدرش را نشان داده بود . چون بدان جایگاه نمایان در آمدند ، زنش را دیدند که ببلندی کوهیست و دیدار وی ایشان را هراسان کرده بود . زود شوهرش آنتیفاتس نساء^۴ را از میدان شهر فراخواند ، وی در همان دم در باره کسان من اندیشه مرگی دردناک کرد . در همان جا یکی ازیشان را گرفت و خوراک خود را آماده ساخت . آن دو تن دیگر که جسته و گریخته بودند بکشتی‌ها رسیدند . اما وی بانگ کار زار در شهر در انداخت . چون بانگ وی را شنیدند لستریگونهای^۵ دلیر از هر سوی بدانجا دویدند و بی شمار بودند ، مانند آدمی زادگان نبودند بلکه مانند دیوان بودند . از پرتگاه‌ها سنگهایی مینداختند که باندازه^۶ بار یک آدمی بود .

در همان دم هیاهویی هر اس انگیز از کشتی هابرخواست: فریادهای کسانی که در دم مرگند با بانگ درهم شکستن کشتی‌ها. امواج آدمیان را مانند ماهی‌ها بچنگ می کشیدند و خوراک دل آزار خود را فراهم می کردند. هنگامی که کسان مرا در اندرون بندر تنگ می کشتند، من شمشیر تیزم را از کنار ساق پایم بیرون کشیدم و با آن بندهای کشتی خود را که پیشانی تیره رنگ داشت بریدم. بی درنگ همراهانم را دل‌دادم و فرمان‌دادم پارو بها را بدست گیرند، تا بتوانیم از بدبختی برهیم. همه باهم از ترس جان سپردن کفهای دریا را بجنبش آوردند. من این شادی را داشتم که دیدم کشتی من در میان دریا دور از تخته سنگهای سرایشب می‌گریزد؛ اما دیگران همه در آنجا نابود شدند.

از آنجا با دلی پریشان پیش کشتی راندم، دلخوش بودیم که از مرگ رسته‌ایم، اما همراهان گرامی را از دست دادیم. بجزیره^۱ ائته رسیدیم؛ در آنجا سیرسه^۲ که مرغوله‌های زیبا دارد می‌زیست، آن الهه^۳ هر اس انگیز که بانگ آدمی زادگان دارد، خواهر ائس^۴ که اندیشه‌های سنگین‌دلان را دارد؛ هر دو زاده هلیوس^۴ بودند که روشنایی را بآدمی‌زادگان می‌بخشد و مادرشان پرسه^۵ است که فرزند اوسئانوس^۶ است. در آنجا کشتی ما در خاموشی‌ما را بکرانه رساند، در بندری که برای کشتی‌ها مهمان‌نوازست و یکی از خدایان راهنمای ما بود. سپس پیاده شدیم و دو روز و دو شب در آنجا خفتیم، خستگی ما را از پا آورده بود و دلمان پرازغم بود.

۱ - Aiaie که آنرا همان دماغه سیرسه دانسته‌اند. ۲ - Circé ۳ - Aiétès

۴ - Helios ۵ - Persé ۶ - Océanos

اما چون سپیده دم که مرغوله‌های زیبا دارد روز سوم را زاد ،
 آنگاه چون زوبینم و شمشیر تیزم را برگرفتم ، زود از کشتی بیرون
 آمدم تا دیدگاهی پیدا کنم : آیا کارهای آدمی زادگان را خواهم
 دید؟ بانگی خواهم شنید؟ بر فراز گاه هرسنگی بالا رفتم و آنجا ایستادم؛
 دودی دیدم که از خانه سیرسه از زمینی که راه‌های گشاده داشت
 از میان جنگل انبوهی از درخت بلوط و بیشه‌ای برمی‌خاست. آنگاه
 دل و جان من در اندیشه شد : آیا می‌بایست پس از آنکه دود را
 دیدم بروم آگاهی بدست آورم؟ پس از اندیشه کردن ، چنان نمود
 بهتر این باشد نخست بکشتی تندرو خود و کرانه دریا بروم ، تا
 خوراک کسانم را بدهم و سپس ایشان را برای دیدبانی بفرستم .
 اما چون بکشتی خود رسیدم که مانند ماه نو بود ، آنگاه یکی
 از خدایان را دل بر سرگردانی من سوخت و درست در سر راه من
 گوزنی را که شاخ بلند پیچاپیچ داشت گماشت . از چراگاه‌های
 جنگل برای آب خوردن به‌رود آمده بود ؛ زیرا که هم آنگاه تندی
 آفتاب را دریافته بود . و چون از آنجا بیرون می‌آمد در میان پشتش
 بگرده‌اش زدم . زوبین روین من آن را ازین سو بدان سو سوراخ
 کرد ؛ برخاک افتاد و بانگ برکشید و جانش بدر رفت . من پا
 بروی آن گذاشتم و زوبین خود را از زخمش بیرون کشیدم . آنرا
 در آنجا بروی زمین گذاشتم . سپس شاخه‌های کوچک و تر که‌های
 بید کندم ، سیدی دوتا از آن ساختم ، که بدرازی يك بازو بود
 و پاهای آن گول هراس‌انگیز را بر آن بستم ؛ سپس آنرا بدوش
 انداختم ، باگردن خود آنرا می‌بردم ، بسوی کشتی سیاه خود رفتم ،

از زوبین خود یاری می‌گرفتم؛ زیرا که نمی‌توانستم آنرا با دوش
 ببرم و زوبین را بدست دیگر بگیرم: جانور بسیار درشتی بود.
 آنرا در برابر کشتی انداختم و کسان خود را با سخنان نرم دل دادم
 و نزدیک ایشان رفتم و گفتم: «ای دوستان، هرچند که آشفته -
 دل باشیم، هنوز بخانه هادس پیش از آنکه آن روز شوم برسد
 رهسپار نخواهیم شد. اینک، تا هنگامی که در کشتی خوردنی
 و آشامیدنی هست در اندیشه خوراک خود باشیم؛ نگذاریم گرسنگی
 ما را از پا در آورد.» چنین سخن می‌گفتم و زود بفرمان من رفتند.
 روی خود را باز کردند^۱ و در سراسر کرانه دریای خستگی ناپذیر
 برای ستودن آن گوزن رفتند، زیرا جانور بسیار درشتی بود. چون
 از دیدن آن بچشم خود شاد شدند، پس از آنکه دست خود را شستند
 سوری باشکوه آماده کردند. آنگاه در سراسر روز تا فرو رفتن
 آفتاب ما نشسته بودیم گوشت بسیار و باده شیرین بایک دیگر بخش
 می‌کردیم. و چون سپیده دم که انگشتان گلگون دارد در بامداد
 زاد، انجمنی فراهم کردم و در برابر همه گفتم: «ای یاران، بسخنان
 من گوش فرادهید، هرچند که این همه در رنجید؛ ای دوستان،
 چون نمی‌دانیم باختر کجاست، سپیده دم کجاست، آفتابی که آدمی -
 زادگان را روشن می‌کند کجا بزیر زمین می‌رود و از کجا برمی‌خیزد،
 بشتابیم باهم رای بزنیم: بازچه اندیشه می‌توان کرد؟ گمان
 ندارم که اندیشه‌ای بتوان کرد. چون از فراز گاهی پر از سنگ
 بالا رفتم، جزیره را دیدم که دریای بی‌کران گرداگرد آنرا چون

۱- اشاره بدن نیست که یونانیان چون نومید می‌شدند بالاپوش خود را بر روی خود
 می‌کشیدند.

افسری فرا گرفته است. هموارست. در میان آن بچشم خویشتن دودی دیدم، از میان جنگل انبوهی از درخت بلوط و بیشه‌ای.»

چنین سخن راندم؛ دل ایشان بیادگارهای آنتیفاتس از لستریگونها و سنگین دلی سیکلوپی که دلی فراخ داشت، آدمی زادگان رامیخورد، فروریخت. بیانگ بلند گریستند، اشکهای درشت ریختند. اما ناله‌های ایشان را سودی نبود. آنگاه همه یارانم را که ساق‌پوش‌های خوب داشتند شمردم؛ ایشان را دودسته کردم، و بر هر یک سر کرده‌ای گماشتم؛ سر کرده‌ای یکی از آنها من بودم و سر کرده‌ی دیگری اوریلو کوس بود که همانند یکی از خدایان بود. زود درخودی روین پشک انداختیم؛ بنام اوریلو کوس جوانمرد درآمد. وی بایست و دوتن از همراهان که می‌گریستند روانه شد. ما را در پشت سر خویش اشک‌ریزان گذاشتند.

خانه سیرسه را یافتند که از سنگ زدوده، در دره‌ای، در جای بازی ساخته شده بود: گرداگرد آن گرگان کوه نورد و شیرانی بود که وی پس از آنکه داروهای بد بآنها داده بود آنها را جادو کرده بود. از دیدن آدمی زادگان از جای نجستند، بلکه گرداگردشان را فرا گرفتند، با دمهای دراز خود بایشان خوش آمد گفتند. هم چنانکه سگان گرد خداوندگار خود را که از بزم باز می‌آید می‌گیرند و باو خوشآمد می‌گویند زیرا که همیشه برای آنها شیرینی می‌آورد؛ بدین گونه گرگان که چنگال‌های زورمند داشتند و شیران بمردم خوشآمد می‌گفتند؛ ایشان از دیدن این غولان هراس انگیز هراسان شدند.

در دهلیز خانهٔ اله‌های که مرغوله‌های زیبا دارد ایستادند و بانگ سیرسه را می‌شنیدند که با آواز خوش خود در اندرون خانه سرود می‌سرایید، در کارگاهی پارچهٔ بزرگی آسمانی را می‌بافت، هم‌چنانکه کارهای نازک، دلپسند و فروزان الهگان هست. نخستین کسی که سخن‌راند پولیتس راهنمای جنگ جویان بود و از همهٔ همراهان من خردمندتر و در دل من گرامی‌تر بود، گفت: «ای دوستان، در اندرون کسی هست که در کارگاه بزرگی چیزی می‌بافد و آوازی شیوا می‌خواند که بانگ آن در زمین می‌پیچد؛ آیا اله‌ایست یا زنیست؟ بی‌درنگ فریاد بر آوردم.»

این بگفت و دیگران فریاد کردند و فراخواندند. همان دم وی بیرون آمد، در تابان را بگشود، ایشان را بمهمانی خواند و همه دیوانه‌وار در پی او رفتند. اما اوریلوکوس در آنجا ماند؛ پی بحیله‌ای برده بود. آن الهه ایشان را باندرون برد و بر روی کرسیها و تخت‌ها نشاند؛ سپس پنیر و آرد جو و انگبین سبز را در بادهٔ پرامنوس^۲ درهم آمیخت، و داروهای شوم در جام ریخت، تاهرگونه یادی از سرزمین پدری را فراموش کنند. چون آن نوشابه را بایشان داد و همه آنرا آشامیدند، چوبی بریشان زد و ایشان را برد در آغل خوکان خود زندانی کرد. ایشان سر خوکان، بانگ آنها، پشم آنها، پیکر آنها را بهم زده بودند؛ اما خرد ایشان مانند پیش بجای مانده بود. بدین‌گونه در آن زندان می‌گریستند و سیرسه برای خوراک آنها آرد، بلوط، زرشک می‌ریخت که خوراک همیشگی

خوکانیست که بر روی زمین می‌خسبند .

اوریلو کوس زود بکشتی سیاه تندرو بازگشت از همراهانش و سرنوشت غم انگیز ایشان آگاهی بیاورد . با آنکه می‌خواست نمی‌توانست هیچ سخنی بگوید ، چسان دلش از غم فشرده شده بود . چشمانش پراز اشك بود و دلش جز ناله چیزی نداشت . اما چون ما همه شکفت زده ازو پرسش می‌کردیم نابود شدن همراهانش را بماگفت : « ای اولیس ناماور ، چنانکه تو فرموده بودی ، از میان جنگل درختان بلوط می‌گذشتیم ؛ در ته دره خانه زیبایی از سنگهای زدوده درجایی که باز بود یافتیم ؛ در آنجا کسی ، الهه‌ای یا زنی ، که در کارگاه بزرگی چیزی می‌بافت ، با بانگی خوش‌آهنگ آواز می‌خواند : همراهانم برای فراخواندن وی بانگ برداشتند ؛ هماندم بیرون آمد ، در فروزان راگشود و ما راگفت اندر آیم . آنگاه همه دیوانه‌وار درپی او رفتند . اما من چون بحیله‌ای پی برده بودم ماندم . همه آن گروه ناپدید شدند : هیچیک ازیشان باز نگشت . بااینهمه من دیر زمانی در کمین بودم .»

وی چنین سخن می‌گفت و من شمشیر بزرگ روینم را که میخهای سیمین داشت با کمانم بدوش انداختم . و او را وادار کردم همان راهرا بیماید و راهنمای من بشود . اما وی دوزانو مرا بدو بازوی خودگرفت ، از من درخواست کرد و می‌نالد و این سخنان را شتابان بمن می‌گفت : « ای شیرخواره زئوس ، مرا بناخواه با نجا مبر ؛ مرا این‌جا بگذار . شك ندارم که باز نخواهی گشت و هیچ يك از یارانت را برنخواهی گرداند . بهتر اینست با اینان بگریزیم ؛ شاید

بتوانیم باز از آن روز شوم بهره‌یزیم . « وی چنین می‌گفت و من باو پاسخ دادم . «ای اوریلو کوس، پس تو درین جا بمان ؛ تا در کنار کشتی سیاه فرو رفته بخوری و بیاشامی ؛ اما من می‌روم ؛ نیازمندی سخت مرا باین کار وادار می‌کند . »

چون این بگفتم ، از کشتی و دریا دور شدم ، در راه پیمایی نزدیک بود از میان دره‌های متبرک بخانه بزرگ سیرسه که هزاران دارو داشت برسم ، که در راه خانه، هر مس که چو بدست‌زربین دارد بمن رسید ، بسیمای مرد جوانی که تازه نخستین موی‌ها بر چهره‌اش دمیده است و دلارایی و دلربایی جوانی را دارد . دست بدست‌من‌زد ، لب بسخن گشود و چنین گفت : «ای بد بخت، دیگر کجا می‌روی . تنها ، در میان این تپه‌ها ، بی آنکه راه را بدانی ؟ همراهان تو که نزد سیرسه رفته‌اند اینک مانند خوک در آغلهای در بسته زندانی‌اند ؛ آیا می‌روی ایشان را برهانی ؟ پیش‌بینی می‌کنم که باز نمی‌گرددی . تو هم آنجایی که دیگران هستند خواهی ماند . اما ترا ازین دردها پاسبانی خواهم کرد و ترا خواهم رهاند . اینک پیش از آنکه بخانه سیرسه بروی این گیاه سودمند را بگیر که روز شوم را از جان تودور خواهد کرد . همه حیل‌های جادوگرانه سیرسه را برای تو می‌گویم . برای تو نوشابه‌ای آماده خواهد کرد ؛ دارویی درجام خواهد ریخت ؛ اما چنین هم نخواهد توانست ترا جادو بکند ؛ زیرا گیاه سودمندی که اکنون بتو می‌دهم آنرا بیهوده خواهد کرد . همه آنچه را خواهد کرد بتو می‌گویم : چون سیرسه چو بدست بزرگ خود را بر تو زد ، آنگاه شمشیر تیزت را از بغل رانت بکش و خود را

بروی او بینداز، چنان که می‌خواهی او را بکشی. وی از ترس از تو درخواست خواهد کرد با او هم‌خوابه بشوی. آنگاه اگر می‌خواهی همراهانت را آزاد کند و بازگشت ترا فراهم سازد، دیگر هنگام آن نیست از هم‌خوابگی با الهه‌ای خودداری کنی؛ اما وی را وادار کن سوگند بزرگ نیک‌بخشان را بخورد که هیچ اندیشه بدی درباره تو نکند و از برهنگی تو این سود را نبرد که ترا از نیرو و مردی بیندازد.»

آگرفیونت چون چنین سخن گفت، گیاهی را که از زمین کنده و سود آنرا بمن گفته بود بمن داد. ریشه آن سیاه و گل آن سفید مانند شیر بود. خدایان آنرا مولی^۱ می‌نامند، برای آدمی زادگان کردن آن دشوارست؛ اما خدایان همه کاری را می‌توانند.

پس از آن هرمس از میان جزیره پر درخت بسوی اولمپ بزرگ رفت؛ و من بسوی جایگاه سیرسه براه افتادم و در راه پیمودن هزاران اندیشه در دل خود می‌بختم. در زیر طاق خانه الهه‌ای که مرغوله‌های زیبا دارد ایستادم. ایستاده از همانجا فریاد کردم و الهه بانگ مرا شنید. همان دم بیرون آمد. در فروزان را گشود و مرا فراخواند. من با دلی آشفته در پی او رفتم. مرا باندرون برد و بر کرسییی که میخ‌های سیمین داشت نشاند، که بسیار زیبا بود و خوب گوهر نشان کرده بودند؛ در زیر پای من چهارپایه‌ای بود. چیزهایی را در جامی زرین بهم در آمیخت، بمن گفت بیاشام و دارویی در آن ریخت؛ پیش خود در اندیشه بدبخت کردن من بود. اما چون

آنرا بمن داد و من همه آنرا تهی کردم بی آنکه بزیان آن پی ببرم ،
 آنگاه چو بدست خود را بر من زد و لب بسخن گشود و گفت : « اینک
 بیا باغل خوکان و باهمراهانت بخشب . »

چنین سخن می گفت ، و من از سراسر ساق پایم شمشیر تیزم را
 بیرون کشیدم و بروی سیرسه افتادم چنانکه گویی خواستارم او را بکشم .
 فریادی بلند بر کشید ، خود را بز انوهای من انداخت ، آنها را گرفت
 و ناله کنان این سخنان را شتابان بمن گفت :

« تو که ای ؟ از کدام سرزمین می آیی ؟ شهر تو و پدر و مادرت
 کجاست ؟ من در شکفتم ، زیرا این دارویی که تو آشامیدی ترا
 جادو نکرد ؛ و هر کس آدمی زاده ای از آن خورده در برابر این نوشابه
 تاب نیاورده است ، همین که بدهانش اندرون رفته است . در اندرون
 توجانی هست که در برابر جادوها سر کشی می کند . تو پس همان
 اولیس هستی که هزاران چاره جویی می داند ، و آگریفونت که
 چو بدست زرین دارد ، همیشه از آمدن وی پیش گویی می کرد ،
 هنگامی که از تروا با کشتی تندرو سیاه خود باز گردد . اینک شمشیر
 خود را در نیام کن ، و پس از آن برویم بتخت خواب من ، تا آنکه
 بمهرورزی بیک دیگر بیوندیم و ازین پس از یک دیگر باکی نداشته
 باشیم . »

چنین سخن می گفت ؛ اما من باو پاسخ دادم : « ای سیرسه ،
 چگونه می توانی مرا و اداری با تو مهربان باشم ، تو که همراهان
 مرا در خانه ات بگونه خوک در آورده ای و مرا که درین جا نگاه
 داشته ای که بسراچها در آیم و بخوابگاهت بروم اندیشه ای تبهکارانه

درباره‌ام داری؛ می‌خواهی برهنه شوم و زور و مردی را از من بربایی؛
 امان، ای الهه، تن باین درنخواهم داد که در بستر فرود آیم مگر
 آنکه پذیری و سوگند بزرگ یاد کنی دام تازه‌ای برای من نگستی.»
 این بگفتم و همسان دم وی سوگند خورد هم چنان که می‌خواستم
 خود داری کند. چون پیمان بست و سوگند خود را پایان رسانید،
 آنگاه من بیستر باشکوه سیرسه در آمدم.»

درین میان زنان خدمت‌گر در خانه کار می‌کردند. چهار تن
 بودند که کارهای خانه‌اش را انجام می‌دادند: ایشان از سرچشمه‌ها،
 از بیشه‌ها، از رودهای متبرک که بدریا می‌ریزند زاده‌اند. یکی
 پارچهای زیبای ارغوانی بر روی کرسیها می‌گسترده؛ زیرا در زیر آن
 پارچه کتان گسترده بود. دیگری روبروی کرسیها میزهای سیمین
 می‌گذاشت و در روی آنها سبدهای زرین جا می‌داد. سومی بادهای
 شیرین که بوی انگبین می‌داد در جامهای سیمین می‌ریخت و ساغرهای
 زرین می‌نهاد. چهارمی آب می‌آورد و آتش بسیار در زیر سه پایه‌ای
 بزرگ روشن می‌کرد و آب آغاز گرم شدن کرده بود. سپس چون آب
 در روینۀ فروزان جوشید، مرا بگرمابه برد، و پس از آنکه بآهستگی
 آب سه پایه بزرگ را نیم گرم کرد، با آن سرو دوش مرا شست،
 تا در ماندگی را که دلازارست از تن من دور کند. سپس چون مرا
 شست و روغن گداخته مالید، بالاپوش زیبایی بر روی نیم تنه‌ای
 در بر من کرد، و مرا بتالار بزرگ برد و در آنجا بر روی کرسی
 زیبایی که میخ‌های سیمین داشت و خوب آنرا کنده کاری کرده بودند
 نشاند و چهار پایه‌ای زیر پایم بود. زن هم نشینی آب برای دست‌شویی

آورد و از آبریزی زرین در بالای تشتی سیمین ریخت. زن خوانسالار بزرگواری نان آورد و گذاشت، خوراکیهای بسیار دیگر بر آن افزود و خوردنی بسیار داد. مرا واداشت بخورم؛ اما این برایم دلپسند نبود، در آنجا هم چنان در اندیشهٔ چیز دیگر بودم و دلم بدبختی‌هایی را پیش‌بینی می‌کرد.

چون سیرسه مرا چنین آرام دید که دست بنان نمی‌برم و دستخوش دردی سخت هستم، نزدیک من آمد و این سخنان را شتابان بمن گفت: «ای اولیس، چرا گنگ نشسته‌ای و دل خود را می‌آزاری، و دست بخوراک و نوشابه نمی‌بری؟ آیا باز از جادوگری دیگری باک داری؟ باید از من هیچ نگرانی نداشته باشی. زیرا دربارهٔ تو سوگندی ناشکستی خورده‌ام.» چنین سخن می‌راند؛ و من باو پاسخ دادم: «ای سیرسه، کدام مرد خردمند دل آنرا دارد دست بخوراک و نوشابه ببرد، پیش از آنکه همراهان خود را آزاد کرده و ایشان را بچشم خویش دیده باشد؟ اگر راستی تو مرا بدان میخوانی که بیاشامم و بخورم، همراهان باوفای مرا آزاد کن، تا ایشان را بچشم خویش ببینم.»

این بگفتم و سیرسه تالار بزرگ را پیمود و چوب بدستش بود؛ درهای آغل را باز کرد؛ کسانی را که چربی ایشان را همانند خوکهای نه ساله کرده بود از آنجا بیرون آورد. چون برپا ایستادند و با او روبرو شدند، از میان ایشان گذشت و بهریک داروی دیگری زد. پشمهایی که آن داروی شوم که سیرسه توانا داده بود اندامشان را پوشانیده بود فرو ریخت. دوباره آدمی زادگانی شدند، جوان‌تر از آنچه پیش از آن بودند، بسیار زیباتر و باقامتی بلندتر. ایشان مرا شناختند و هر یک

ازیشان دست مرا فشرد . وهمه خواستار آن بودند که بگریند؛ هیاهوی هراس انگیزی در آن خانه برخاست . الهه را نیز دل بریشان بسوخت . آن الهه ناماور چون بمن نزدیک شد گفت : « ای شیرخواره زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره گری می دانی ، اینک بسوی کشتی تندروت و کرانه دریا برو . نخست کشتی را روی خشکی بکشید؛ همه دارایی و افزارهای خود را در غارها بگذارید ؛ و تو باین جابازگرد و همراهان با وفایت را با خود بیاور.»

چنین سخن می گفت و دل مردانه من بفرمان او رفت . بسوی کشتی تندرو و کرانه دریا رفتم . و نزدیک کشتی تندرو همراهان وفادار خود را یافتم ، که ناله های سوزناک برمی آوردند و اشکهای فراوان می ریختند . همچنانکه در آغلی گوسالدهای خرد گرد گله گاو ان ماده را می گیرند که پس از سیر شدن از گیاه باغل بازمی گردند ؛ همه در بر خوردن بآنها از جای می جهند ؛ پرچین ها دیگر آنها را باز نمی دارند و با بانگهای پر شتاب گرداگرد مادرشان می دوند ؛ بدین گونه چون مرا در برابر چشم خود دیدند ، گریان گرداگرد من پراکنده شدند ؛ همان شادی را در دل داشتند که گویی بزادگاه خود ، بهمان شهر ایتاک دشوار- گذر ، که در آنجا پرورده شده و در آنجا زاده بودند رسیده اند . باناله هایی این سخنان را شتابان بمن می گفتند : « ای شیرخواره زئوس ، باز گشت تو چنان ما را شادمان می کند که گویی بزادگاه خود ایتاک رسیده ایم . اینک سرانجام همراهان دیگرمان را برای ما بگو.»

چنین سخن می راندند و من سخنان شیرین بایشان گفتم : «نخست

کشتی را بکرانه بکشیم ؛ دارایی‌ها و همهٔ افزارها را در غارها بگذاریم
و شتاب کنید در پی من بیایید تا در خانهٔ متبرک سیرسه همراهانمان را که
می‌آشامند و می‌خورند ببینید ؛ هر چه می‌خواهند دارند .»

این بگفتم و ایشان زود فرمان مرا پذیرفتند ؛ تنها اوریلو کوس
در پی آن بود که همهٔ ایشان را نگاه بدارد و بانگ برافراشت و این
سخنان را شتابان بایشان گفت : « ای بدبختان، کجا می‌خواهید بروید ؟
چرا خواستار این رنجها هستید ؟ چرا بخانه سیرسه می‌روید که همهٔ
شمارا خوک، گرك یا شیر میکند ، تا پاسبان خانه بزرگ او شوید و آنهم
بناخواه خود ؛ باشما همچنان که آن سیکلوپ کرد رفتار خواهد کرد،
هنگامی که همراهان ما و در پی ایشان اولیس که دیوانگی وی ایشان را
نابود کرد باغل او رفتند .»

چنین سخن می‌گفت و من در دل خود گفتمگو می‌کردم آیاشمشیر
بزرگ خود را از میان ساق پای پرگوشت خویش بکشم ، براوبزنم
و او را بزیر زمین بفرستم ، هر چند که خویشاوند من بود و بامن
بسیار نزدیک بود . اما همراهان من هر يك از سوی خود با سخنان
آرام بخش مرا نگاه داشتند و می‌گفتند : « ای شیرخوارهٔ زئوس ،
اگر بپسندی او را این جا نزدیک کشتی بگذاریم تا از آن پاسبانی
کند . ما را بخانهٔ متبرک سیرسه ببر . » چون چنین سخن گفتند ، از
کشتی و دریا بسوی بالا رفتند و اوریلو کوس خود نزدیک کشتی که
پلی داشت نماند ؛ در پی ما آمد ؛ زیرا رفتار پراز خشم من وی را بسیار
هراسانیده بود .

درین میان سیرسه در خانه خود بامهربانی از همراهان دیگر

پذیرایی کرده بود؛ واداشته بود سر و تن ایشان را بشویند و روغن گذاخته بمالند و بالا پوشهای پشمین بر روی نیم تنه‌ها بریشان بپوشانند. ماهمه ایشان را دیدیم که در تالار بزرگ بزم آراسته بودند. چون يك ديگر را دیدند و روبرو شدند، نالیدند و گریستند و خانه از زاریهای ایشان پر شده بود. الهه نامور چون نزدیک من شد بمن گفت: «ای شیر خواره زئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانی، اینک این همه ناله را پایان برسانید؛ من نیز همه دردهایی را که در دریای پر ماهی کشیده‌اید و همه رنجها را که مردان بیدادگر در خشکی بر شما فرود آوردند می‌دانم. اما اینک خوراک بخورید و بیاشامید، تا آنگاه که در دل خود همان دلاوری را جای دهید که در آغاز شما را واداشت از زادگاه خود، ایتاک پرسنگ بیرون آید. امروز نیرو و چاره ندارید. همیشه همان راه پیمایی‌های دشوار و سرگردانی‌ها را بیاد دارید و چنان رنج برده‌اید که هرگز دلتان شاد نیست.»

این گفت و دل‌های مردانه ما گرم شد. آنگاه هر روز، در سراسر يك سال، ماهم چنان در آنجا سور برپا می‌کردیم؛ گوشت بسیار و باده شیرین داشتیم. اما چون يك سال گذشت، ماهها در پی يك ديگر آمدند، فصلها پایان رسید، هنگام روزهای بلند رسید، همراهان وفادار من، که مرا بگوشه‌ای بردند گفتند: «ای بدبخت، اینک هنگام آنست که تو در اندیشه زادگاهت باشی، اگر سرنوشت رهایی تو و بازگشت

ترا بزیر بام بلند خانه‌ات در سرزمین پدرانت روا بدارد.»

چنین می‌گفتند و دل مردانه‌ام آنرا پذیرفت. آنگاه در سراسر

يك روز ، تافرورفتن آفتاب ، ماندیم و از گوشت بسیار و باده شیرین
سور برپا کردیم . اما چون آفتاب فروخفت و تاریکی فرارسید، ایشان
در آن خانه‌ای که پر از سایه بود خفتند ، و من بستر باشکوه سیرسه
رفتم ، زانوهایش را بوسیدم و درخواست کردم و آن الهه سخنان مرا
شنید : چون بانگ برافراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم : «ای
سیرسه ، نوبدی را که بمن دادی بجای آر ، مرا بگذار بخانه‌ام
برگردم ؛ جان من اینک خواستار آنست و جان همراهم که هرگاه
تو در کناری هستی از بس پیش من گله می‌کنند دلاوری مرا از میان
می‌برند . »

این بگفتم و الهه ناماور همان دم پاسخ داد : «ای شیرخواره
ژئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی داری ،
بناخواه خود در خانه من نمائید . اما باید پیش از آن سفر دیگری
در پیش گرفت و بخانه هادس و پرسفون^۱ هراس‌انگیز رفت ، از روان
تیرزیاس^۲ از مردم شهر تب ، آن کور آسمانی نژاد که جان او همیشه
همانست پرسش کرد . وی یگانه کسیست که پس از مرگ پرسفون
روشن بینی را بهره‌اش کرده است ؛ دیگران شب‌هایی هستند که پرواز
می‌کنند . » چنین سخن گفت و من از دم بر آوردن ماندم . در بستر
ماندم و گریستم ، نو مید بودم و دیگر نمی‌خواستم زنده بمانم و روشنایی
آفتاب را ببینم . اما چون از بس گریستم در بستر غلتیدم ، سرانجام
از اشک ریختن سیر شدم ، این سخنان را در پاسخ او گفتم : «ای
سیرسه ، درین سفر که راهنمای من خواهد بود ؟ تاکنون هرگز

کسی با کشتی سیاهی بجایگاه هادس نرسیده است .»

این بگفتم والهة ناماور همان دم بمن پاسخ داد : «ای شیرخواره زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌گری می‌دانی ، هیچ خواستار و اندیشناک در باره راهنمایی در کشتی خود مباش ؛ دگل را برافراز ، بادبانهای سفید را بگستر و بر تخت خویش بنشین ؛ وزش باد شمال کشتی ترا خواهد برد . چون کشتی تو بآن سوی اوقیانوس رسید ، تو کرانه‌ای هموار و بیشه‌های متبرک پرسفون را خواهی یافت : درختان کیبودة بلند سیاه و درختان بید که میوه‌های آنها میریزد . در آنجا نزدیک اوقیانوس که خیزابه‌های ژرف دارد کشتی خود را نگاهدار ؛ خود بدرون خانه نمناک هادس رو . آنجا سرزمینیست که در آن رود پیریفلژتون^۱ و کوسیت^۲ که آبهای آن از ستیکس^۳ می‌آیند برود آکرون^۴ می‌ریزند . در آنجا تخته سنگی هست که آن دو رود پس از آنکه بهم می‌ریزند با بانگ بلند فرو میریزند . ای پهلوان ، همچنان که بتو فرمان می‌دهم ، بآنجا نزدیک شو ، گودالی که تا آرنج ژرفا داشته باشد از هرسوی بکن ؛ و در آنجا نوشخواری که نخست شیر آمیخته به انگبین ، سپس باده شیرین و سومین بار آب باشد بنام همه مردگان بکن ؛ روی آن آرد سفید جو بریز . درخواست شورا نگیزی از جانهای برباد رفته مردگان بکن ؛ بایشان نوید ده که چون به ایتاک بازگردی در تالار بزرگ خود یک ماده گاو جوان نازا قربانی کنی ، که در گله تو از همه زیباتر باشد ، و کانون را پراز نیاز بکنی . بویژه تنها به تیرزیاس^۵ نوید ده گوسفند سراسر سیاهی

۱ - Pyriphlégethon ۲ - Cocyte ۳ - Styx ۴ - Achéron ۵ - Tirésias

را قربانی بکنی ، که در میان همهٔ گوسفندان گله‌ات برتری داشته -
 باشد . سپس چون در نیازهای خود خراج مردگان را گزاری ، بایشان
 بره‌ای و میشی سیاه‌بده ، که روی آن را بسوی ارب^۱ خواهی گرداند ؛
 اما خود پشت بدان کن و جریان رود را بنگر . آنگاه روانهای
 مردگان دسته دسته خواهند آمد . پس از آن بهمراهانت بگو
 و فرمان ده چهارپایان را پوست بکنند و بریان کنند ، با سر بریده
 آنرا بروینهٔ آهنین دل بکشند و آن را نیاز خدایان ، هادس توانا
 و پرسفون هراس‌انگیز بکنند . تو شمشیر تیزت را از سراسر ساق
 پایت بکش و همان‌جا بمان و مگذار که سرهای بی‌جان مردگان
 بخون نزدیک شوند ، پیش از آنکه از تیرزیاس پرسش کرده باشی .
 آن پیش‌گوی ، سرکردهٔ مردمان ، همان دم بیانگت تو خواهد آمد ،
 راه را بتو خواهد گفت ، درازی راه‌را و آنکه چگونه بازگشت خود
 را بردریای پرماهی انجام خواهی داد .»

این بگفت و هماندم سفیده‌دم که تخت زرین دارد فرارسید . آن
 الهه بالاپوشی و نیم‌تنه‌ای دربر من کرد . خود آن فرشته ، خویشتن
 را از پرده‌ای که سفیدی نمایانی داشت و نازک و دلارا بود پوشانید ،
 کمر بند زیبای زرینی گرد کمر پیچید و روپوشی دراز بر سر انداخت .
 من در آن خانه راه می‌پیمودم و همراهان خود را با سخنان شیرین
 بیدار کردم و نزدیک هر یک جای می‌گرفتم ، می‌گفتم : « بیش ازین
 محسبید ! دیگر از شیرینی خواب برخوردار شوید ؛ براه بیفتیم !
 این اندرزیست که سیرسهٔ بلند پایه داده است !» من می‌گفتم و دلهای

مردانه‌شان پیروی می‌کرد .

اما آنگاه هم یاران خود را جز با غمگینی نمی‌بردم . الپنورا^۱ بسیار جوان بود . در کارزار دلیر نبود ودلی چندان استوار نداشت . دور از همراهانش ، در خانهٔ متبرك سیرسه ، در پی خنکی بود و از باده سرگردان شده بود . چون جنبش همراهان خود ، بانگها و گامها را دریافت ، از خواب جست و پیاد نداشت در کجاست . چون باز پس رفت تا از پلکان بزرگ فرود آید ، از بام افتاد و سرش زودتر بزمین رسید ، مهره‌های گردنش شکست و جانش پیش هادس فرو رفت .

من بهمراهانم که رهسپار می‌شدند این سخنان را گفتم :
 « شما چنان می‌پنداشتید بخانه و بسرزمین پدرانمان برمی‌گردیم .
 اما سیرسه راه دیگری بسوی خانه‌های هادس و پرسفون هراس‌انگیز نشان داده است تا از روان تیرزیاس از مردم شهر تب رای بخواهیم .»
 چنین سخن می‌گفتم و دل ایشان فروریخت . در آنجا ماندند ، می‌نالیدند و موهای خود را می‌کنند . اما زاریهای ایشان سودی نداشت .

چون بسوی کشتی تندرو و کرانهٔ دریا می‌رفتیم ، با دلی آشفته اشك فراوان می‌ریختیم ، سیرسه نزدیک کشتی سیاه آمده بود و يك بره و يك میش سیاه بآن بسته بود . باسانی از ما پیش افتاده بود . اگر خدایی خود خواستار آن نباشد ، که می‌تواند بچشم خود رفتن و آمدن او را ببیند ؟

سرود یازدهم

خلاصه سرود : اولیس چون بسرزمین سیمریان در مدخل جهان زیرزمینی رسید قربانی‌ها را سر برید و چون آنها را در گودالی که کنده بود گرد آورد نخست روح الینور حاضر شد وخواستار بودگوری برایش بسازند . آن پهلوان شنید تیرزیاس با و آگاهی می‌دهد رنجهای دیگر باید بکشد ، سپس مادرش خبر از ایثاک با و داد . پس ازو زنان دلاور نیز بمیدان آمدند . اولیس با آرته ، اکنشوس و آلسینوئوس گفتگو می‌کند و ایشان وی را وامی‌دارند درنگ کند و با و مانده داستان خود را بگوید . داستان گفتگوی خود را با آگامنون و آخیلوس و سکوت آژاکس را که درباره وی کینه دارد می‌گوید . پس از آن شرحی درباره دوزخ ، مینوس ، اورپون ، تیتوس ، تانتال ، سیزیف و هراکلس هست . سرانجام اولیس که بواسطه بسیاری مردگان هراسان میشود بکشتی خود بازمی‌گردد و از رود اوقیانوس پایین می‌رود .

سپس چون بسوی کشتی و دریا فرود آمدیم ، نخست کشتی را بدریای فروزان بردیم ؛ و در کشتی سیاه دگل و بادبان را برپا کردیم ؛ جانوران را گرفتند و آنها را بکشتی بردند و ما خود سوار

کشتی شدیم ، غمگین بودیم و اشک فراوان می ریختیم . آنگاه بادی سازگار بیاری ما از پشت کشتی بسوی پیشانی تیره رنگ آن وزیدن گرفت و بادبانهای ما را پر کرد ، دستیار خوبی بود که سیرسه که مرغوله های زیبا دارد ، الهه ای هراس انگیز که زبان آدمی زادگان را می داند ، فرستاده بود . پس از آنکه افزارها را در روی کشتی بجای خود گذاشتیم نشستیم : باد و ناخدا ما را يك راست بجایگاه رسانیدند . بادبانهای کشتی که در دریا راه پیمایی می کرد در سراسر روز گسترده بود ؛ سپس آفتاب فروخفت و تاریکی همه راهها را فرا گرفت .

کشتی بآن سوی زمین بژرفای اوقیانوس رسید . در آنجا سرزمین و شهر سیمریان^۱ بود که پوشیده از مه و ابرند ؛ هرگز آفتاب نه هنگامی که می درخشد ، نه هنگامی که بسوی آسمان پرستاره پیش می رود ، نه هنگامی که از آسمان بسوی زمین بازمی گردد ، پرتو خود را بآنجا نمی فرستد ؛ شبی نفرین کرده بر سر جایگاه این آدمی زادگان تیره بخت گسترده است . چون بآنجا رسیدیم ، کشتی را بخشکی بردیم ، جانوران را پیاده کردیم ؛ و در سراسر بستر اوقیانوس خود بدانجایی رسیدیم که سیرسه بمن گفته بود .

در آنجا پریمد^۲ و اوریلوکوس قربانی ها را نگاه داشتند ؛ درین میان من چون خنجر تیز خود را از بغل رانم بیرون کشیدم ، گودالی کندم که درازا و پهنای آن باندازه يك بازو بود ؛ در

۱ - Cimmériens مردمی افسانه ای که ایشان را ساکن ناحیه آتش فشان وزوودانسته اند.

گردادگرد آن برای همهٔ مردگان نوشخواری کردم : نخست از شیر آمیخته بانگبین ؛ دوم از بادهٔ شیرین ؛ سوم از آب ؛ آرد سفید جو را بر روی آن افشاندیم . نمازی پرشور برای سرهای تباه شدهٔ مردگان خواندم ؛ چون به ایتناك بازگردم در خانهٔ خود برای ایشان گوسالهٔ مادهٔ نازایی را که از همه زیباتر باشد ، قربانی خواهم کرد و احقر را پر از نیاز خواهم ساخت . تنها برای تیرزیاس ، جداگانه بزی که سر تا پا سیاه باشد و در گله از همه زورمندتر باشد قربانی خواهم کرد . چون با نیاز و نماز ازین گروه مردگان درخواست کردم ، جانوران را گرفتم ، در بالای آن گودال گلوشان را بریدم و خون سیاه در آن روان شد .

روانهای مردگان از آن سوی ارب گسرد آمدند : تازه - عروسان ، مردان جوان ، پیران روزگار آزموده ، دوشیزگان نوحاسته که دلهای تازه کارشان هنوز درد دیگری نکشیده بود ، و چندان جنگ جوانان که زوبینهای رویینه دار ایشان را زخمی کرده بود ، قربانیان آرس با سلاحهای خون آلود بودند ! دسته دسته از هر سوی بکنار گودال می آمدند ؛ هیاهویی شگرف می کردند و ترس جانکاه مرا فرا می گرفت . آنگاه همراهانم را وادار کردم جانوران را که جان می دادند ، رویینهٔ آهنین دل سر آنها را بریده بود پوست بکنند و آنها را بریان کنند و از خدایان ، هادس توانا و پرسفون هراس انگیز درخواست کنند . چون شمشیر برنده ام را از سراسر ساق پایم بیرون کشیدم ، در آنجا ماندم و مردگان را که سرهای تباه شده دارند بازداشتم پیش آنکه از تیرزیاس پرسش بکنم بخون نزدیک شوند .

نخستین روانی که آمد روان‌الپنور^۱ از همراهان من بود . هنوز گورگاهی برایش در زیر زمینی که راههای فراخ دارد فراهم نکرده بودند ؛ پیکرش را در خانه سیرسه گذاشته بودیم بی آنکه برو بگرییم و او را بخاک بسپاریم ، زیرا کار دیگری در پیش ما بود . از دیدار وی اشک از چشمم جست و دلم برو سوخت . چون بانگ برافراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم : «ای الپنور ، چگونه درین مه تار آمده‌ای ؟ تا پیاده زودتر از آنکه من با کشتی سیاهم بیایم باین جا رسیده‌ای؟»

چنین سخن گفتم ؛ وی نالان بمن پاسخ داد : «ای بازمانده زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌گری‌داری ، آنچه مرا نابود کرد بهره بدی که خدایان بمن دادند و نیز باده‌ای که بی اندازه آشامیدم بود . چون بر روی بام تالار بزرگ سیرسه خفته - بودم ، دیگر در اندیشه آن نبودم که برای فرود آمدن از آنجا نردبان بلند را بگیرم و از آن سوی دیگر از بام افتادم . مهره‌های گردنم شکست و روان من بجایگاه هادس فرورفت . اینک ترا بجان کسانی که در پشت سرتو مانده‌اند و این‌جا نیستند سوگند می‌دهم ، بجان زنت و پدرت ، که چون کودک خرد بودی ترا پرورند ، بجان تلماک یگانه پسری که در خانه گذاشته‌ای ، زیرا می‌دانم چون ازین جا ، از جایگاه هادس بروی ، کشتی خود را که خوب ساخته شده است در کنار جزیره ائته فرود خواهی آورد ، آنجا ، ای خداوندگار ، از تو درخواست دارم بیاد من باشی . مرا در پشت سر خویشتن مگذار

تا هنگام رفتن بر من نگریند و گورگاهی برایم نسازند؛ از آن بترس که کینه خدایان را بر تو بینگیزم. بازماندهٔ پیکر مرا با سلاحهایی که دارم بسوزان؛ برای من در کرانهٔ دریای خاکستری رنگ گورگاهی بساز، تا آنکه مردم آینده از بدبختی یاد کنند. این آیین‌ها را دربارهٔ من روادار و پارویی را که چون زنده بودم در میان همراهانم با آن پاروب می‌زدم بر سر خاک من بفرز. «چنین سخن می‌گفت و من در پاسخ او گفتم: «ای بدبخت، آنچه را که میخواهی خواهم کرد؛ آیین‌ها را روا خواهم داشت.» و هر دو چون این سخنان غم‌انگیز را بیک دیگر گفتیم ماندیم و جنبشی نکردیم: من، از دور شمشیر خود را بالای خون نگاهداشتم و از سوی دیگر شبح آن یاورم دیرزمانی بامن سخن می‌گفت.

آنگاه روان مادر جان‌سپرده‌ام پدیدار شد، آنتیکله^۱ دختر اوتولیکوس^۲ جوانمرد که هنگام رهسپار شدن بسوی ایلوس مقدس در آنجا زنده گذاشته بودم. از دیدارش اشک از چشم من جست و دلم بروسوخت. اما هر چند غمین بودم نگذاشتم پیش از دیگران بخون نزدیک شود، چون میخواستم نخست از تیرزیاس پرسش بکنم.

آنگاه روان تیرزیاس از مردم تب سر رسید که چو بدست زرین بدست داشت. مرا شناخت و گفت: «ای بازماندهٔ ژئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانی، پس چرا، ای بدبخت، چون پرتو آفتاب را بدرود گفتی، آمده‌ای مردگان و سرزمینی را که شادی در آن نیست ببینی؟ اما از گودال دور شو، نوک

شمشیرت را بکنسار ببر ، تاخون بیاشامم و راستی را بتو بگویم .»
 چنین سخن می گفت ؛ من دور شدم و شمشیرم را که میخهای سیمین
 داشت در نیام کردم . چون خون سیاه را آشامید آن پیش گوی
 نفرین ناپذیر این سخنان را بمن گفت : « ای اولیس سرافراز ، تو
 در پی بازگشتی هستی که بشیرینی انگبین باشد ؛ اما یکی از خدایان
 آنرا برای تو دشوار خواهد کرد ؛ زیرا پندارم که لرزانده زمین
 نخواهد گذاشت بگذری ؛ وی در دلش کینه ای درباره تو دارد ؛
 از تو دلگیرست که پسر گرامیش را نابینا کرده ای . اما باهمه خشم
 او ، شما می توانید پس از رنجهایی ، بخانه خود برسید ، اگر بتوانی
 دل خود و دل همراهان خویش را آرام کنی ، از همان دم که کشتی
 خود را که چوب بست خوب دارد ، بجزیره تریناسیدا نزدیک بکنی ،
 پس از آنکه از دریای بنفش رسته باشی ، هنگامی که گاوهای ماده
 و گوسفندان تنومند هلیوس را که همه چیز را می بیند و همه چیز
 را می شنود در چراگاه خواهید دید . اگر بآنها هیچ زبانی نرسانی ،
 اگر در اندیشه بازگشت باشی ، میتوانی بازهم بی آنکه رنج ببرید
 به ایاتک برسید ؛ اما اگر بدانها زبان برسانی ، آنگاه نابود شدن کشتی
 تو و همراهانت را پیش بینی می کنم ؛ و تو اگر از مرگ برهی ، دیر
 باحالی غم انگیز بخانه خواهی رسید ، پس از آنکه همه همراهانت
 بر روی کشتی بیگانه ای از دست رفته باشند ؛ در خانه ات مایه رنج
 را خواهی یافت ؛ مردانی خویشتن خواه که دارایی ترا از میان
 می برند ، خواستگار زناشویی بازنت هستند و پیشکش های زناشویی

۱- Trinacide یا جزیره سه شاخه که قدما آنرا جزیره صقلیه یا Trinacrie
 دانسته اند .

را باو می دهند . وانگهی چون بآنجا برسی کیفر بدرفتاریها را بایشان خواهی داد . اما چون خواستگاران را با حیلہ ای یا با نوک روینه ای آشکارا در تالار بزرگ کشتی ، آنگاه پارویی را که خوب ساخته - باشند بردار ، و برو تا بنزد مردمانی برسی که از دریاوردی آگاہ نیستند و خوراک خود را بی نمک می خورند ؛ ایشان ناچار از کشتی - هایی که پهلوهایی سرخ دارند و پاروبهایی که خوب ساخته شده و بالهای کشتی ها هستند آگاہ نیستند . اینک دلیلی بسیار روشن برای تو می آورم که از یادت نخواهد رفت . هنگامی که مسافر دیگری بتو برمی خورد و بتو می گوید که برشانۀ زورمندت افزاری برای بوجاری داری ، آنگاه پاروبت را که خوب ساخته شده در زیر فروبر ، قربانی زیبایی برای شاه پوزئیدون بکن ، قوچی ، گاونری ، خوک نری که سرگرم آلوده کردن خوکهای مساده است ، سپس بخانهات برگرد و برای خدایان جاودانی که جای گزین در آسمان پنهانند صدقربانی کن ، برای ایشان بی آنکه یکی ازیشان را فراموش بکنی . مرگ تو در بیرون از دریا پیش خواهد آمد ، بسیار گوارا ؛ چون نهایت پیری ترانان توان کرده باشد ترا درخواهد گرفت : گرداگردت مردم تو نیکبخت خواهند بود . اینست آن چیزی که باهمۀ راستی در بارۀ تو پیش بینی می کنم .»

چنین سخن می راند و من در پاسخ او گفتم : « ای تیرزیاس ، خدایان این سرنوشت را چنانکه خواستار بودند فراهم کردند . اما این را بمن بگو و بی آنکه چیزی را از من پنهان بکنی پاسخ ده . من درین جا روان مادر درگذشته ام را می بینم . خاموش نزدیک خون

ایستاده است ، یارای آنرا نداشت روبرو برپسرش بنگردد و با او سخن بگوید . ای خداوندگار ، بمن بگو چگونه می‌تواند بداند که من پسر اویم ؟ » چنین سخن گفتم ، هماندم بمن پاسخ داد . « هم اکنون چیز بسیار ساده‌ای بتو گفتم و آنرا در دل تو جای دادم : آن کس از مردگان را که بگذاری بخون نزدیک شوند با تو سخنان راست خواهد گفت ؛ کسانی که ایشان را ازین کار بازداری از آنجا باز خواهند گشت . »

چون چنین سخن راندم ، روان خداوندگار تیرزیاس پس از آنکه این فرمان خدایان را برمن آشکار کرد ، بجایگاه هادس رفت . در آنجا ماندم و از جای نجنبیدم تا آنگاه که مادرم آمد و خون سیاه را آشامید . هماندم مرا شناخت و ناله کنان این سخنان را بشتاب بمن گفت : « ای فرزند من ، چگونه زنده بزیر این مه‌تیره آمدی ؟ برای آدمی زادگان دشوارست این جهان را ببینند . رودهای بزرگ و سیل‌گاه‌های هراس‌انگیز ایشان را از آن جدا کرده است ، نخست اوقیانوسست که باپا نمی‌توان از آن گذشت ؛ باید کشتی داشت که خوب ساخته شده باشد . آیا آنگاه که از تروا تا این جا سرگردان بودی دیرگاهی با کشتی‌ها و همراهان خود بدین جا آمده‌ای ؟ آیا هنوز به ایتناک فرسیده وزنت را در خانه‌ات ندیده‌ای ؟ »

چنین سخن می‌گفت و من در پاسخ او گفتم : « ای مادر ، می‌بایست بجایگاه هادس فرو بروم تا از روان تیرزیاس از مردم تب پرسش بکنم . نه ! هنوز با خایبی نزدیک نشده و بسرزمین خودمان پای نگذاشته‌ام . از آن روزی که در پی آگاممنون نامدار بسوی

ایلیوس که کره اسپان زیبا دارد برای جنگیدن با مردم تروا رفته‌ام
 همواره گرفتار غم و سرگردان بوده‌ام . اما بمن بگو و بی پروا پاسخ
 ده . کدام خدای مرگ با سنگین دلی ترا گرفتار خود کرده است؟
 آیا بیماری درازی بود؟ یا آنکه آرتیمیس کماندار آمده است
 تیرهای نرم خود را بر تو بزند؟ از پدرم ، از پسری که در آنجا
 گذاشته‌ام با من سخن گوی : آیا هنوز از توانایی من برخوردار
 بودند ، یا آنکه دیگری تا کنون بر آن دست یافته است؟ آیا دیگر
 دو دل نیستند که من با زنی گـردم؟ اندیشه و آرزوی زن یگانه‌ام را
 بگویی ؛ آیا در کنار پسرمان مانده و همه چیز را درست پاسبانی کرده
 یا آنکه تا کنون همسریکی از پاکزادان آخایی شده است؟»

چنین سخن می‌گفتم ؛ هماندم مادر بزرگوارم بمن پاسخ داد :
 «آری ناچار ! وی بادل‌ی پابرجای در خانه تو مانده است . هر شب را
 در ناله کردن و هر روز را در اشک ریختن می‌گذراند . و توانایی
 شاهانه تو هنوز بدست کسی نیفتاده است ، تلماک بی آنکه نگرانی
 داشته باشد دارایی را بدست دارد و بسته بپایه‌ای که هر کس دارد
 همچنانکه هر شاهزاده دادگری باید بکند برای ایشان سور برپا
 می‌کند ؛ زیرا همه وی را میهمانی می‌کنند . پدرت در جزیره در
 کشت زارست ؛ دیگر بسوی شهر هم فرود نمی‌آید . دیگر برای
 خفتن بستری ، روپوشی ، و بالش نرمی بکار نمی‌برد ؛ زمستان هم
 در خانه با خدمت‌گزاران بر روی خاک نزدیک آتش می‌خسبد ؛ جامه‌های
 بد دربر دارد . اما چون تابستان و خزان باشکوه فرامی‌رسد خرمن‌گاه
 سر اشیب موزار بجای بستر اوست . در آنجا که دستخوش اندوهست

و می‌خسبد؛ درد فراوان خود را در دل دارد، در امید بازگشت تست؛
 و درین میان پیری رنج افزای وی را فرامی‌گیرد. من هم بدین سان مردم
 و سرنوشت خود را بی‌پایان رسانیدم؛ آن کماندار زبردست دو تیر خود
 را بمن نزد و در خانه‌ام مرا نکشت؛ گرفتار بیماری هم نشدم که پیکر
 را سخت نزارمی کند و جان را می‌رباید؛ نه، ای اولیس پاکزاد،
 دریغها، نگرانی‌ها و مهری که درباره‌تو داشتم مرا از زندگی که بشیرینی
 انگبین بود بازداشت.»

وی چنین می‌گفت و من در دل خود اندیشه می‌کردم و خواستار
 آن بودم که روان مادر در گذشته‌ام را در بغل بگیرم. سه بار جستم و
 دلم مرا وامی‌داشت اورا بگیرم؛ سه بار از میان دستان من لغزید، مانند
 شبیحی و رویایی. دردی سخت در دلم افزایش می‌یافت. بدین گونه،
 بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان باو گفتم. «ای مادر، چرا از
 آغوش من خود را بدر می‌بری؟ چنان در آرزوی آنم که اگر هم نزد
 هادس باشی بتوانیم یک‌دیگر را در بر بگیریم، از زاریهای دردانگیز
 کام دل برداریم. آیا پرسفون بلندپایه شبیحی را برانگیخته است تا مرا
 بیشتر بناله و گریه‌وادر کند؟»

چنین سخن می‌گفتم. مادر بزرگوارم هماندم بمن پاسخ
 داد: «دریغا! ای فرزند، که تیره‌بخت‌ترین آدمی زادگانی، پرسفون
 دختر زئوس هرگز ترا فریب نمی‌دهد؛ اما آیین آدمی زادگان چون
 از پای در آیند چنینست؛ دیگر رگ و پی نیست که گوشت‌ها و
 استخوانها را نگاه دارند؛ همین که جان از استخوانهای سفید بدر
 رفت و روان چون رؤیایی برجست، نیروی توانای آتش سوزان آنها

را از میان می برد . اما هر چه زودتر بسوی روشنایی بشتاب ؛ همه
اینها را خوب بیاد بسپار ، تا آنکه بتوانی پس ازین آنرا برای زنت
بگویی .»

گفتگویی که با یک دیگر می کردیم چنین بود . آنگاه زنانی
که پرسفون بلند پایه فرستاده بود آمدند ، همه کسانی که همسران
و دختران شاهزادگان بودند . دسته دسته بگرداگرد خون سیاه
تاختند ، و من با خود می اندیشیدم چگونه می توانم از هریک ازیشان
پرسش کنم . آنچه خردمندانه تر آمد . چنین بود : چون شمشیر تیزم
را از سراسر ران پرگوشتم بیرون کشیدم ، ایشان را بازداشتم که همه
باهم خون سیاه را بیاشامند . بدین گونه یکی پس از دیگری نزدیک
می شدند ؛ هر کس از نژاد خود بمن می گفت و از همه پرسش می کردم .
آنگاه نخستین کس را که دیدم تیروا^۱ از پاک نژادان بود ؛

گفت دختر سالمونه^۲ پاکدامن و همسر کرته^۳ پسر ائول^۴ است .

دلدادۀ رودی ، انیثه^۵ آسمانی نژاد شد ، که بی شک زیباترین
رود است که در روی زمین روانست ؛ بدین گونه بیشتر نزدیک آبهای
زیبای آن می آمد . خدایی که زمین بردوش اوست و آنرا می لرزاند
سیمای انیثه را گرفت و در دهانه رود غلتان در کنار او خفت .
خیزابهای جوشان آن چون طاقی ببلندی کوهی گرداگرد ایشان
برافراشته شد و خدای و آن آدمی زاده را پنهان کرد . کمر بند آن
دوشیزه را باز کرد و خواب را بر سرش فرود آورد . سپس چون

۱ - Tyro ۲ - Salmooée ۳ - Créthée ۴ - Eole ۵ - Enipée

رودی که در تسالی روان بود .

خدای از مهرورزی بیاسود، دستش را گرفت و این سخنان را باو گفت: «ای زن، از پیوند ما شادباش؛ در همین سال فرزندان نامی از تو خواهند زاد؛ زیرا هرگز هم خوابگی باخدایان بی بهره نیست؛ ازیشان پرستاری کن و ایشان را با شیر خود پرور. اینك بخانه خود بازگرد، این راز را نگاهدار و نام مرا مبر. من پوزئیدون لرزاننده زمینم.» چون چنین سخن گفت در ته دریا فرو رفت و خیزابه‌های آنرا برانگیخت. وی که باردار شد پلیاس^۱ و نله^۲ را زاد که هر دو خدمت‌گزاران توانای زئوس شدند. پلیاس در یولکوس^۳ پهناور جای‌گزین شد که گوسفند فراوان داشت و برادرش در پیلوس^۴ شن‌زار جای‌گرفت. این شهربانو در کرته فرزندان دیگر آورد: ازون^۵، فرس^۶، آمیتائون^۷ که برروی گردونه‌ای کارزار می‌کند.

پس از وی آنتیوپ^۹ دختر آزوپوس^{۱۰} را دیدم که بدان می‌نازید در آغوش زئوس خفته و دو پسرزاده است، آمفیون^{۱۱} و زتوس^{۱۲}، نخستین کسانی که شهر تب را که هفت دروازه دارد ساختند و گرد آن بارو کشیدند؛ زیرا که بی آن برج و بارو نمی‌توانستند با همه توانایی که داشتند در تب پهناور جای‌گزین شوند. پس ازو آلکمن^{۱۳} زن آمفیتریون^{۱۳} را دیدم که در آغوش زئوس بزرگ هراکلس بی‌باك را زاد که شیردل بود و مگاره^{۱۴} دختر کرئون^{۱۵} با شکوه و همسر پسر آمفیتریون را که دلاوری سرکشان

Phérès - ۶ Eson - ۵ Pylos - ۴ Iolcos - ۳ Nélée - ۲ Pelias - ۱
Zéthos - ۱۱ Amphion - ۱۰ Asopos - ۹ Antiope - ۸ Amythaon - ۷
Créon - ۱۵ Mégaré - ۱۴ Amphitryon - ۱۳ Alcmene - ۱۲

را داشت .

ومادر اودیپ^۱ ، اپیکاست^۲ زیبا را دیدم ، که با دلی نسادان کردار زشتی ازو سرزد ؛ همسر پسر خویشتمن شد . وی پس از آنکه پدرش را کشت شوی مادرش شد . اما بزودی خدایان این چیزها را در میان مردم آشکار کردند . وی در شهر مهربان تب بر مردم کادمه^۳ فرمانروا بود اما خواست خدایان دردهای جانکاه برو فرود آورد . اما آن شاهبانو نزد هادس توانا رفت که دره‌های سرایش سخت بسته است ، زیرا که چون وی دستخوش درد شد بندی بر بام بلند کاخ خود بسته بود . رنج‌های بی‌شماری را که ارینی‌ها در درون مادری بر مینگیزند برای پسرش مرده ریگگ گذاشت .

نیز کلوریس^۴ را دیدم که از همه زیباتر بود ، نله پیش ازین پس از آنکه ارمغانهای بی‌کران برایش آورده بود وی را برای زیبایی که داشت به‌مصری برگزیده بود ؛ وی زیباترین دختر آمفیون^۵ ، پسر ایازوس^۶ بود که پیش ازین خداوندگار توانای اورخومن^۷ در مینی بود ؛ وی در پیلوس نیز شاهبانو شد و پسران نامادری آورده که نستور ، کرومیوس^۸ و پریکلیمن^۹ آن جنگجوی دلیر باشند . پس از ایشان پرو^{۱۰} پاکزاد را زاد که در میان آدمی‌زادگان یگانه بود و همه شاهزادگان همسایه خواستار زناشویی با او بودند ؛ اما نله نمی‌خواست او را بکسی بدهد مگر بدان کس که گاو او را که دارای پوست فروزان ، پیشانی‌گشاده و از آن ایفیکلس^{۱۱} زورمند باشند از

۱ - Oedipe - ۲ - Épicaste - ۳ - Cadmé - ۴ - Chloris - ۵ - Amphion - ۶ - lasos - ۷ - Orchoméne شهری در سرزمین بئوسی پای‌تخت مینی .
۸ - Chromios - ۹ - Périclyméné - ۱۰ - Péro - ۱۱ - Iphicles

فیلاسه^۱ بیاورد، این پیروزمندی دشوار بود. تنها آن پیشگوی پاکدامن باو نوید داد که آنها را خواهد ربود. اما یکی از خدایان بدخواه کوشش وی را بیهوده کرد و گاو بانان کشتزارها بندها استواری برو بستند. چون سال بسر رسید، دوره ماهها و روزها بسر رسید، فصلها باز گشتند، آنگاه ایفیکلس زورمند آن گرفتار را که پیش بینی همه فرمانهای یزدانی را کرده بود آزاد کرد: خواست زئوس بدین گونه روا شد.

نیزلدا^۲ همسر تندار^۳ را دیدم که در آغوش خود دو پسر پرورده بود که دلهای بسی باک داشتند: کاستور^۴ رام کننده اسبان و پولوکس^۵ مشتزن دلاور: هر دو را زنده، خاک بار آورنده فرو گرفته است؛ در پیرامون زمین هم پی در پی هریک، دو روز زنده و مرده اند و خدایان ایشان را یکسان بزرگ می دارند.

پس از وی ایفیمدی^۶ همسر آلوته^۷ را نگرستم که می نازید به پوزئیدون پیوسته است؛ دو پسرزاد که زندگی ایشان کوتاه بود، اوتوس^۸ که با خدایی برابر بود و افیالت^۹ که در دوردست نامبردار بود. زمینی که گندم بسار می آورد ایشان را پس از اوریبون ناماور بسیار بزرگتر و زیباتر از دیگران کرد. زیرا که در نه سالگی تا نهارش پهنا و نه اورژی^{۱۰} بلندی داشتند. بدین گونه آدمی زادگان را بیم دادند که هیاهوی کارزای پرخروش را در اولمپ فراهم کنند؛ می خواستند اوسا^{۱۱} روی اولمپ و پلیون^{۱۲} را که شاخ و برگهای آن

۱ - Phylacé - ۲ Léda - ۳ Tyndare - ۴ Castor - ۵ Pollux - ۶ Iphimédie - ۷ Aloée - ۸ Otos - ۹ Ephialte - ۱۰ orgye - واحد طول دریونان قدیم معادل یک متر و ۸۵ امروز. ۱۱ - Ossa - ۱۲ Pelion

بسیار جنبانست بر روی هم بینبارند ، تا آنکه از آنجا با آسمان بتازند .
 و اگر مردانی سالمند شده بودند این کار را پیش می بردند . اما پسر
 زئوس که لتو را که موهای زیبا داشت زاده بود ، پیش از آنکه ریش
 بر روی بناگوش ایشان شکفته شود و پشمی تازه رسته گونهایشان را
 بپوشاند ایشان را نابود کرد .

فدر^۱ ، پروکریس^۲ و آریان^۳ زیبا ، دختر مینوس^۴ تبه کار را
 دیدم که پیش ازین تزه وی را در اقریطس پرورده بود و بسوی تپه
 آتن متبرک برد ؛ اما ازین تساراجگری خویش سودی نبرد ؛ چون
 پیش از آن دیونیزوس راز وی را فاش کرده بود ، در جزیره دیا^۵
 که خیزابه ها گرد آن را فرا گرفته است آرتیمیس زخمی بدو زد و
 جان سپرد .

مرا^۶ ، کلیمن^۷ ، اریفیل^۸ دلآزار را دیدم که شوی خود را
 در برابر زر فروخت . اما نمی توانم درباره همه همسران و دختران
 پهلوانانی که دیدم سخن بگویم و نام ازیشان ببرم ؛ پیش از آن شب
 جاودانی بی پایان خواهد رسید . اینک هنگام خفتنست ، باید بکشتی
 تندرو نزد همراهان خویش برگردم یا درین جا بمانم . بازگشت من
 بسته بخدایان و شما خواهد بود .»

چنین سخن می گفت ؛ همه آرام و خاموش ماندند ، در سایه
 تالار بزرگ بس فریفته شده بودند . از میان ایشان آرته که بازوان
 سفید دارد پیش از همه سخن گفت : « ای مردم فئاسی ، این پهلوان ،

۱- Phèdre - ۲ Procris - ۳ Ariane - ۴ Minos - ۵ Dia جزیره
 کوچکی در شمال اقریطس . - ۶ Maera - ۷ Clymène - ۸ Eriphyle

دلربایش و قامتش، فرزانی استوار وی شما را چسان می‌نماید؟ گذشته از آن میهمان منست و هر یک از شما درین سرفرازی انبازست. بدین گونه شتاب مکنید که همراه او بروید؛ ارمغانهایی را که بدان نیازمندست از او بازمدارید. زیرا دارایی‌هایی که از دهش خدایان در کاخهای شماست بسیارست.» اکتوس^۱ پیر نیز که از همه مردم فئاسی سالخورده‌تر بود در میان ایشان لب بسخن گشود: «ای دوستان، آنچه شاهبانوی فرزانه ما می‌گوید برابر با اندیشه‌های ما و آرزوهای ماست؛ فرمان او را بپذیرید. بسته بخواست آل‌سینوئوس است که درین جا گواه ماست که این سخنان برآورده شود.» آنگاه آل‌سینوئوس بانگ برافراشت و باو پاسخ داد: «اگر من زنده بمانم و شاه مردم فئاسی باشم که دوستدار پارو بزی هستند سخن شاهبانو برآورده خواهد شد. اما باید میهمان با آنکه خواستار بازگشتست تافردا درنگ کند و بگذارد ارمغان خود را بیشتر کنم. سرپرستی از بازگشت او بر همه ماست، بویژه من؛ زیرا که شاه این سرزمین منم.»

اولیس که هزاران چاره جویی داشت در پاسخ او گفت: «ای آل‌سینوئوس توانا، که از همه مردان سرفرازتری، اگر هم از من بخواهید یک سال درین جا بمانم و بمن نوید بدهید که مرا همراهی کنید و ارمغانهای نمایان بمن بدهید، تن بآن درخواهم داد، زیرا برای من بیشتر برتری دارد که چون بزادگاه گرامیم باز می‌گردم دستهایم پرت‌تر باشد. همه مردانی که می‌بینند به‌ایتاک بازگشته‌ام درباره من بزرگ داشت و مهربانی بیشتر خواهند داشت.»

آلسینوئوس که لب بسخن گشود باو پاسخ داد : « ای اولیس، چون بر تو می نگریم نمی بنداریم یکی ازین دروغزنان، ازین دورویان را که زمین تیره رنگ چنان فراوان می پرورد و سازندگان دروغهایی هستند که هیچ روشنایی در آن نمی بینند ببینیم . اما تو اگر سخنان دلارایی دارد در زیر آنها اندیشه های درست هست . با هنرنمایی بدیهه سرایی دانا داستان رنجهای درد انگیزی را که همه مردم آرگوس و تو کشیده اید برای ما گفتی . اینک بی آنکه چیزی را از ما پنهان کنی، باز برای ما بگویی ، در میان همراهان آسمانی نژادی که در ایلوس در پی تو بودند و سرنوشتشان در آنجا پایان رسید چه دیده ای؟ در برابر ما شبی بس دراز و بی کران هست؛ هنوز هنگام خفتن در خانه نرسیده است؛ پس از تو درخواست می کنم آن رفتارهای یزدانی را برای ما بگویی . اگر بخواهی در تالار بزرگ من داستان رنجهایی را که برده ای بگویی تا آنکه سپیده بتابد بسخن تو گوش فراخواهم داد.»

اولیس که هزاران چاره جویی می دانست در پاسخ او گفت : « ای آلسینوئوس توانا، که سرفرازترین مردمانی، برای سخنان دراز هنگامی و برای خفتن هم هنگامی هست . اگر راستی خواهان آنی که سخن مرا بشنوی، نمی توانم ترا از داستانهایی که باز هراس انگیز ترست بازدارم، رنجهای همراهانم را که پس از رستن از فریادهای کارزار دهشتناک مردم ترا جان سپردند و در بازگشت بخواست زنی نابکار مردند.»

چون پرسفون فرخجسته، شبهای زنان را پراکنده کرد،

آنگاه شبخ آگاممنون پسر آتره آمد که دستخوش غم بود؛ گرداگرد وی شبخ‌های دیگر فراهم شده بود، روانهای کسانی که با او جان سپردند و سرنوشت خود را در خانهٔ اژیست پایان رسانیدند. همینکه خون سیاه را آشامید بی درنگ مرا شناخت. فریادهای دلخراش راند، اشک فراوان ریخت، دست بسوی من یازید و می‌خواست مرا در برگیرد. اما دیگر وی آن زور استوار و نیرویی را که پیش از آن در اندامهای نرم وی بود نداشت. چون وی را دیدم اشک ریختم و دلم بروی بسوخت. چون بانگ بر فراشتم این سخنان را شتابان باو گفتم: «ای آگاممنون، ای زادهٔ بسیار سرفراز آتره، ای سالار جنگ آوران، کدام خدای مرگ ستمگرانه بر تو چیره شد؟ آیا پوزئیدون بود که در روی کشتی‌هایت بر تو چیره شد و وزش بی‌کران بادهای هراس‌انگیز را برانگیخت؟ یا آنکه مردمانی سرکش هنگامی که گاوانشان، گله‌های زیبای میشهایشان رامی‌ربودی یا هنگامی که برای دست یافتن بشهری و زنانی کارزار می‌کردی در کرانهٔ دریایی ترا نابود کرده‌اند؟» چنین سخن می‌راندم، همان دم این سخنان را در پاسخ گفتم: «ای زادهٔ زئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانی، نه پوزئیدون در روی کشتی‌هایم مرا گرفتار کرده و وزش بی‌کران بادهای هراس‌انگیز را برانگیخته است، نه مردانی سرکش در کرانه‌ای مرا نابود کرده‌اند؛ اما اژیست که در اندیشهٔ مرگ من و کشتن من بود بیاری زن‌نفرین کرده‌ام مرا کشته است: مرا در خانهٔ خود میهمان کرده - بود، از من در سوری پذیرایی کرده و چنانکه می‌کنند برای من

گاونری را که بآخر بسته بودند قربانی کرد . بدین گونه بمرگی دلازار جان سپردم ؛ گراگرد من همراهانم تا بازپسین کس کشته شدند ، مانند خوکانی که دندانهای سفید دارند و در سرای مردی توانگر و توانا آنها را برای سور زناشویی ، یا بزمی ، یا میهمانی جشنی می کشند . تو تاکنون کشتار بسیار از مردم دیده‌ای که در جنگهای تن بتن یا در هنگامه‌ای پرشور جان سپرده‌اند ؛ اما اگر گواه چنین پیش‌آمدی می‌بودی چگونه دلت نالان می‌شد : مادر تالار بزرگ گراگرد جامها و میزهای انباشته بی‌جان افتاده بودیم و خون سیل‌وار در سراسر زمین روان بود . بانگ دلخراش دختر پریرام کاساندر را شنیدم ، که کلیمنستر^۲ حیلت گر هنگامی که بمن می‌پیوست او را کشته بود ؛ می‌کوشیدم دست بر فرازم و دستهایم فرو افتاد ، شمشیر مرا درهم شکافت و مردم ؛ و چون بنزد هادس می‌رفتم آن سگ ماده از من دور شد بی آنکه دل آنرا داشته باشد بادست خود چشمانم را ببندد و لبانم را برهم نهد . هیچ چیز از این هراس انگیزتر و شرم آورتر نیست که زنی چنین تبه‌کاری در اندیشه خود پخته باشد ، مانند وی از پیش در اندیشه چنین تبه‌کاری برآمده باشد ، زمینه برای کشتن شوهر بی‌همتای خود بچینند . با این همه من بخود نوید می‌دادم که چون بخانه‌ام بازمی‌گردم فرزندانم و خدمت گزارانم از من خوب پذیرایی کنند . اما آن زن که در نابکاری دانا بود ننگ را بر خود و همه زندهای آینده ، حتی آنهایی که درست‌کارتر باشند هموار کرده است.»

وی چنین سخن می گفت و من در پاسخ او گفتم : « آه ! این برای آنست که زئوس که بانگش بدور جای می رسد همواره کینه ای هراس انگیز در باره نژاد آتره می ورزد ، حیلتهای زنان را در برابر ایشان بکار می برد ؛ در راه هلن بسیاری از ماجان سپردند ؛ هنگامی که تو نبودی کلیمنستر دامی در راهت گسترده بود.»

چنین می گفتم ؛ وی بتندی بمن پاسخ داد : « پس تو هم هرگز نرم دل مباش ، حتی بازنت ؛ هرگز اندیشه ای را که باخود کرده ای باو مسپار ؛ برخی از آنها را باو بگویی ؛ برخی دیگر را از او پنهان کن . باهمه اینها ، ای اولیس ، اگر تو کشته شوی بدست زنت نخواهد بود ؛ دختر ایکاریوس ، پنلوپ فرزانه ، بیش ازین ها خردمندست ، بیش ازینها اندیشه های درست در دل دارد . هنگامی که بجنگ می رفتیم و ازو جدا میشدیم ، همسر جوانی بود ؛ کودک بسیار خردی را شیر میداد که بگمانم اکنون در انجمن مردان می نشیند . چسان نیک بختست ! پدرش که بکشور بازگشت او را خواهد دید و وی چنانکه سزاوار است پدر را در آغوش خواهد گرفت . همسر من نگذاشت از دیدار پسرم برخوردار شوم ؛ این دلیری را داشت که پیش از آن مرا بکشد . می خواهم باز اندرز دیگری بتو بدهم ؛ آنرا درست در سرخود جای ده : کشتی خود را پنهانی ونه آشکار بسر زمین پدرانت نزدیک کن ، زیرا دیگر نمی توان زنان را پشتیبان خود دانست . اما بمن بگویی و بی آنکه چیزی را پنهان بکنی بهمه پرسش های من پاسخ ده : آیا شنیده اید گفته باشند که پسر من در اورخومن ، در پیلوس شنزار ، یا نزد متلاس در

سپارت پهناور هنوز زنده باشد؟ زیرا هنوز نمرده است، اورستا نامدار هنوز در روی زمینست.»

چنین سخن می‌گفت؛ و من در پاسخ او گفتم: «ای زاده آتره، چرا این پرسش را از من می‌کنی؟ نمی‌توانم بدانم زنده‌است یا مرده؛ گفتن سخنانی که باد آنها را می‌برد بهیچ کاری نمی‌آید.» بدین‌گونه ما روبروی یلک‌دیگر بودیم، سخنان غم‌انگیز یلک‌دیگر می‌گفتم و اشک فراوان می‌ریختم. آنگاه روانهای آخیلوس، پسر پله، پاتروکل، انتیلوک پسا کدامن، که پس از پسر یگانه پله در میان مردم دانایی‌درزیایی و بلندی بالا بر همه برتری داشت سر رسیدند. روان نواده ائاک^۲ که پاهای تندرو داشت مرا شناخت و ناله کنان این سخنان را بشتاب بمن گفت. «ای زاده ژئوس، ای پسر لائرت، ای اولیس که هزاران چاره جویی داری و بی‌باکی، چه اندیشه‌ای گستاخانه‌تر ازین هرگز می‌توانی در دل خود بپزی؟ چگونه یارای آن داشتی نزد هادس فرود آبی که مردگان بی‌جان، شبح‌های آدمی‌زادگان که آن همه رنج برده‌اند در آنجا جای - گزین‌اند؟»

چنین سخن می‌گفت؛ و من در پاسخ او گفتم: «ای آخیلوس، پسر پله، دلاورترین مرد از مردم آخایی، آمده‌ام با تیرزیاس رای - بزمن، تا آنکه به‌ایتاک سنگلاخ بسازگردم، زیرا هنوز نتوانسته‌ام باخایی نزدیک شوم و بسرزمین خود پای نگذاشته‌ام؛ هم‌چنان رنج می‌برم. اما، ای آخیلوس، پیش ازین مردی نیک‌بخت‌تر از تو

نبود و در آینده نیز نخواهد بود. پیش ازین که تو زنده بودی، ما مردم آرگوس، ترمانندخدایان بزرگ می‌داشتیم و اینک که تو اینجایی، بی‌شک در میان مردگان فرمانروایی، بدین گونه، ای آخیلوس، غمین مباش که جان سپرده‌ای.»

چنین می‌گفتم؛ وی بتندی بمن پاسخ داد: «ای اولیس نامبردار، مرا از مرگ دلداری مده؛ من بیشتر خواستار آن بودم که زر خریدی مزدور زمینی و روزی خوار دیگری باشم، مردی کسه دارایی از پدر نداشته باشد و کاری دیگر بجز فرمانروایی بر مردگان که دیگر چیزی نیستند ازو بر نیاید! اما با من از پسر نامبردارم سخن گوی؛ آیا بجنگ آمده است تا در نخستین رده بایستد یا از آن خودداری کرده است؟ و اگر از پلهٔ پاکدامن آگاهی داری، ازو سخن بگوی: آیا در میان میرمیدونها که شماره‌شان بسیارست هنوز سرفرازیهای خود را دارد یا آنکه در هلاس^۱ و فتی^۲ وی را چندان بزرگ نمی‌دارند زیرا که پیری دست و پای او را لنگ کرده است؟ آه! اگر برای یاری با او من هنوز در زیر پرتو آفتاب می‌بودم، همچنانکه در تروآ دپنهاور بودم، هنگامی که برای پشتیبانی از مردم آرگوس دلیرترین جنگ جویان را می‌کشتم، یا اگر بدانجا بخانهٔ پدری اگر هم برای اندک زمانی بود باز می‌گشتم، چگونه از زور خود و نیروی دستهای شکست ناپذیرم کسانی را که با او تندی می‌کنند و وی را از سرفرازیهایش باز می‌دارند، می‌ترساندم!»

وی گفت و من باو پاسخ دادم: «نه، هیچ آگاهی از پله

پاکدامن ندارم؛ اما دربارهٔ پسر گرامیت نئوپتولم^۱ همچنانکه خواسته‌ای همهٔ راستی را بتو می‌گویم. من خود با کشتی فرورفته و بسیار استواری او را از سیروس^۲ آوردم تا بمردم آخایی که ساق پوشهای خوب دارند بپیوندند. ناچار چون گرداگرد شهر تروا بساهم رای می‌زدیم، وی همیشه نخستین کسی بود که سخن می‌گفت و هرگز رای او ناپذیرفته نمی‌ماند. تنها نستور پیش‌گو و من برو برتری داشتیم. و چون در دشت تروا ما رویینه بدست کارزار می‌کردیم، هرگز در هنگامهٔ مردمان و تاخت و تاز ایشان باز پس نمی‌ماند؛ پیش از همه در ردهٔ نخستین جا می‌گرفت؛ در سر کشتی هیچ کس با او برابری نداشت و در آن کارزار هراس‌انگیز جان بسیاری از جنگجویان را می‌ستد؛ نمی‌توانم همهٔ کسانی را که در پشتیبانی از مردم آرگوس کشت بشمارم و نام هر یک را بیرم. اما پسر تلف^۳ اورپیل^۴ دلاور که وی او را بارویینه کشت چه جنگجویی بود! و بسیاری از همراهان وی از مردم سته^۵ برای ارمغانی که بزنی داده بودند گرداگرد وی از پا در افتادند. من مردی زیباتر از ممنون^۶ نامبردار ندیدم. و هنگامی که ما که از همهٔ مردم آرگوس بهتر بودیم، در اسبی که اپیئوس^۷ ساخته بود (مرا گماشته بودند دیدبان همه چیز باشم، در استوار را باز کنم و ببندم) فرود آمدیم سران و رای زنان دیگر مردم دانائو اشکهای خود را خشک می‌کردند و سراپایشان می‌لرزید؛ اماوی را یک بار هم ندیدم که رنگ زیبای خود را بیازد؛ هرگز اشکی را

۱ - Néoptolème - ۲ Scyros - ۳ Télèphe - ۴ Eurypyle - ۵ Cétéeus

مردمی از سرزمین میزی. ۶ - Memnon پادشاه مشرق اتیوپی. ۷ - Epeios

برگونه خود خشک نکرد؛ بلکه پی‌درپی از من درخواست می‌کرد بگذارم از درون اسب بیرون برود؛ دسته شمشیرش و زوبین گران سنگ خود را می‌فشرد؛ در اندیشه بدبختی برای مردم تروا بود. و چون ارگک سراسب پیام را ویران کردند، وی با بخشی که از تاراج برده بود و پاداش پیروزی او بود، بی آنکه زخمی برداشته باشد بکشتی نشست، بی آنکه رویینه تیز باو خورده باشد و همچنانکه بیشتر در کارزار روی می‌دهد در جنگ تن‌بتن آسیبی باو رسیده باشد، آرس خشمگین کور کورانه برو زد. «چنین سخن می‌گفتم؛ و روان‌نواده ائاک که پاهای سبک خیز داشت رفت، با گامهای بلند مرغزار پر از بته‌های سریش را می‌پیمود و شاد بود که شنیده بود می‌گفتم پسرش بر همه برتری داشت.

روانهای دیگر مردگان غمگین مانده بودند و هر یک درباره نگرانی خود از من پرسش می‌کردند. تنها روان آژاکس پسر تلامون در کناری مانده بود؛ از پیروزی که در رای که نزدیک کشتی‌ها برای سلاحهای آخیلوس داده بودم و مادر بزرگوارش خواستار آن شده بود برو یافته بودم در باره من کینه می‌ورزید. پسران مردم تروا و پالاس آتنه این رای را دادند. چگونه می‌بایست درین کشمکش من پیش نبرده باشم! زیرا برای این سلاحها بود که خاک‌پیکر چنان دلاوری را دربر گرفت، آن آژاکس را که پس از پسر پاکدامن پله درزیبایی و کارهای نمایان بر همه مردم دانائه برتری داشت. من این سخنان را برای سازش با او گفتم: «ای آژاکس، ای پسر پاکدامن تلامون، می‌بایستی اگر هم مرده باشی کینه خود را در برابر آن سلاحهای

نفرین کرده در بارهٔ من فراموش نکرده باشی . خدایان آنرا انگیزهٔ رنج برای مردم آرگوس ساخته‌اند که چون ترا از دست دادند باروی استواری از دستشان رفت ! ما ، مردم آخابی ، همچنان از مرگ تو غمگینیم ، همچنانکه برای مرگ آخیلوس پسر پله . همهٔ گناه آن بگردن زئوس و کینهٔ مخصوص او برای لشکریان مردم دانائو است که نیزه داشتند : سرنوشت را بر سر تو فرود آورد . اینک ، ای شاهزاده ، این جا بیا تا سخنان من و داستان مرا بشنوی : بر کینه و بدخواهی که در دل داری چیره شو . « چنین می‌گفتم ؛ اما او پاسخی بمن نداد ؛ به‌ارب رفت تا بروان مردگان دیگر بیوندد . با این همه و با کینه‌ای که داشت می‌توانست با من سخن بگوید یا سخن مرا بشنود ؛ اما دلم در سینه‌ام خواستار دیدن روان مردگان دیگر بود .

آنگاه مینوس^۱ پسر نامبردار زئوس را دیدم که عصایی زرین در دست داشت ، در میان مردگان دادورزی می‌کرد ، از کسانی که نشسته یا ایستاده بودند در جایگاه هادس که درهای گشاده دارد رای میخواست .

پس از آن اوریون غول آسا را دیدم ، که در مرغزار پراز بته‌های سریش بشکار درندگان^۲ که خود در کوه‌های تھی از مردمی کشته بود می‌پرداخت : آن‌گرز رویین يك لخت را داشت که هرگز درهم نشکست .

نیز تیتوس^۳ پسر زمین بس فراز را دیدم ؛ روی زمین بی‌جان

افتاده بودونه جریب را فرامی گرفت ؛ دو کرکس که روی تهیگاه‌های وی جاگرفته بودند جگرش را پاره پاره می کردند ، نوکهای خود را در روده‌هایش فرومی بردند و وی هیچ بر آن نبود که آنها را بادست خود دور کند؛ زیرا با لئو همسر سرفراز زئوس بد رفتاری کرده بود ، هنگامی که وی از راه پانوپه^۱ که دسته‌های خوانندگان زیاد دارد به پیتو^۲ می رفت .

تانال^۳ را نیز دیدم که در دریاچه‌ای ایستاده بود و شکنجه‌ای سخت می کشید ؛ آب تابچانه‌اش رسیده بود ؛ آزمند آشامیدن بود و نمی توانست بآب برسد ؛ هرگاه که آن پیرمرد خم می شد ، خواستار بود تشنگی خود را فرو بنشانند ، آب ازو می گریخت ، در زمین فرومی رفت ؛ گرداگرد پاهای او زمین سیاهی نمودار بود که یکی از خدایان آنرا خشک می کرد . درختانی که شاخ و برگ بلند و انبوه داشتند میوه‌های خود را بالای سرش آویخته بودند ، درختان امرود ، درختان انار و سیب ، که میوه‌های فروزان داشتند ، درخت‌های انجیر شیرین و درختان زیتون بگل نشسته ؛ هنگامی که پیرمرد بازوها را می یازید تا آنها را بدست بگیرد باد آنها را بسوی ابرهای تیره می برد .

نیز سیزیف^۴ را دیدم که دردهای سخت می کشید : با دو بازوی خود سنگ بسیار بزرگی را می راند . دست‌ها و پاهای خود را ازهم جدا می کرد و آن سنگ را بسوی فراز تپه‌ای می راند ؛ اما چون می رفت

۱- Panopée از شهرهای فوسید . ۲- Pytho ۳- Tantale ۴- Sisyphé

از فراز آن بگذرد ، آن توده وی را باز پس می کشید ؛ دوباره آن سنگ سرکش بسوی دشت می غلتید . نیروهای خود را گردمی آورد ، دوباره آنرا می راند ، خون از اندامش روان بود و گرد هاله وار از بالا سرش برمی خاست .

پس ازو هراکلس^۱ را دیدم یا بهتر بگویم شبیح وی را ، زیرا که وی درانجمن خدایان جاودانی ، ازسور بهره مندست و هبه^۲ دختر زئوس بزرگ که قوزکهای زیبا درپا دارد وهره^۳ که پای افزارهای زرین دارد از آن او هستند . گرداگرد وی مردگان چون مرغانی که هراسان بهرسو می گریزند هیاهومی کردند . مانند شب تیره کمان خود را برهنه بدست داشت ، تیری برروی زه آن بود ، بهمه جا نگاههای بیم انگیز می کرد ، پیوسته چنان وانمود می کرد که تیرخواهد انداخت . هراس انگیز بود و کمر شمشیر بر روی سینه اش آویزان بود ؛ کمر بندش از زر بود ؛ سیماهای شگفت انگیز بر آن نقش کرده بودند ، خرسها ، گرازهای بیابانی ، شیرهایی که چشمان شرر بار داشتند ، هنگامه ها ، جنگها ، کشتارها ، کارزارها . هنرمندی که هنرش این کمر شمشیر را فراهم کرد دیگر نخواهد توانست چنین شاهکاری پدید آورد . چون چشمان هراکلس مرا دید مرا شناخت و با ناله ای این سخنان را شتابان بمن گفت : «ای زاده زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره جویی می دانی ، آه ! ای بدبخت ، آیا تو هم چون من همان سرنوشتی را که در زیر پرتو آفتاب داشتم داری ؟ زئوس پسر کروئوس پدر من بود و با این همه بدبختی من بی کران بود ؛ من دست نشاندۀ مردی

بودم که دور از آن بود ارزش مرا داشته باشد و کارهای دشوار بر من هموار می‌کرد. يك بار هم مرا این جا فرستاد که سگک را ازین جایبرم؛ در اندیشه او آزمونی هراس انگیزتر ازین نبود، با این همه من آن سگک را بالا بردم و از نزد هادس بردم: راهنمایان من هر مس و آتنه بودند که چشمان فروزان دارد.» چون این سخنان را گفتم، بجایگاه هادس بازگشت.

من در آنجا ماندم و بزمین پیوسته بودم. نگران آن بودم کسی از پهلوانان که پیش از آن مرده بودند فرارسد. شاید کسانی را که می‌خواستم ببینم، مردان روزگارهای گذشته را، تزه و پیریتوس^۱ را که فرزندان نامبردارخدایان بودند. اما بی آنکه مرا بخود بگذارند دسته‌های بی‌شمار از مردگان با فریادهای هراس انگیز گرد آمدند؛ و اندک ترسی مرا فرا-گرفت: آیا پرسفون بزرگوار از نزد هادس گورگو^۲ آن غول هراس-انگیز را بر من نخواهد گماشت؟ بی‌درنگ چون بکشتی بسرگشتم بهمراهانم فرمان دادم بکشتی بنشینند و بندها را باز کنند. همان‌دم بکشتی سوار شدند و روبروی جایگاه پاروبها نشستند. آب روان در روی رود اوقیانوس مارا می‌برد؛ نخست پاروب زنان رفتیم؛ سپس نسیمی سازگار مارا می‌راند.

سرود دوازدهم

خلاصه سرود: در بازگشت بجزیره ائنه اولیس مراسم بخاک سپردن الینور را فراهم می‌کند و سیرسه او را آگاه می‌سازد که در بازگشت از آنجا باز گرفتار چه خطرهایی خواهد بود. نخست در کشتی رانی کامیاب می‌شود. چون بسرزمین سیرنها می‌رسد پس از آنکه گوشه‌های همراهانش را می‌بندد و ادارمی‌کند او را بدگل کشتی ببندند و آوازه‌های خصمانه سیرنهارا می‌شنود نمی‌تواند ازیشان کیفرستاند. چون بتنگه‌ای در میان دو تخته سنگ می‌رسد برهنمایی سیرسه در کنار سیلا جای می‌گیرد تا دو چار شاربید نشود. بی‌گزند از آنجا بیرون می‌رود اما سیلا شش تن از همراهانش را از دست وی می‌گیرد. سپس بجزیره آوناب می‌رسد، اولیس رهنمایی‌های تیرزیاس را بیاد می‌آورد و تنها با صرار اوریلوکوس در آنجا درنگ می‌کند. در بندر ژرف مسین یک ماه تمام بادهای ناسازگار گراگرد کشتی را فرامی‌گیرند و گرفتار تنگی می‌شوند. آنکاه یاران اولیس هنگامی که وی خفته بود گاوهای هلیوس را می‌کشند و گوشت آنها را می‌خورند برای کیفر دادن بایشان زئوس توفان رارها می‌کند و صاعقه بر کشتی فرود می‌آورد؛ تنها اولیس از توفان جان بدر می‌برد، نزد شاربید

وسیلا بازمی‌گردد ، از تنگه می‌گذرد و نه روز سرگردانست و باد نیمروزی او را بسوی اوژیژی می‌برد و کالیپسو در آنجا وی را بخود می‌پذیرد .

چون کشتی از جریان رود اوقیانوس بیرون رفت و با بخیزهای دریایی که راههای فراخ داشت و سپس بجزیرهٔ ائته^۱ رسید که خدای سپیده دم باسراپندگان خویش در آنجا جای‌گزینست ، بامداد در آغاز از آنجا سر برمی‌زند ، هلیوس^۲ از آنجا می‌تابد ، تا بدانجا رسیدند کشتی بر روی شن زار بھاك نشست ، در شکستگی دریا فرود آمدند . سپس بانتظار آنکه سپیده دم فروزان بردمد بخواب رفتیم .

همینکه سپیده دم که انگشتان گلگون دارد و بامدادان بجهان می‌آید آشکار شد ، همراهان خویش را بسرای سیرسه فرستادم ، تا پیکر بی‌جان الپنور را بدانجا ببرند . چون در بلندترین جاهای دماغه‌کنده‌هایی از درختان بریدیم ، در بیخ گویان واشك بسیار ریزان آن پیکر را سوختیم ، چون پیکر باسلاح مرگ نابود شد ، پشته‌ای برایش برافراشتند ، سکویی برپا کردند و در بالای آن گورگاه پاروب دریانوردی را که برداشتنش آسان بود جای دادند . بدین گونه همهٔ آیین‌ها را برآوردیم ، اما سیرسه از بازگشت ما بخانهٔ هادس هیچ بی‌خبر نماند و بزودی با آرایش بسیار نزد ما آمد ؛ هم نشینانش با وی بودند که نان ، گوشت بسیار و بادهٔ سرخ که فروزندگی آتش داشت باخود می‌آوردند . آن الههٔ ناماور چون در میان ما جای گرفت گفت: «ای تیره بختانی که زنده بجایگاه هادس اندر آمده‌اید، ودوبار

جان خواهید داد با آنکه آدمی زادگان دیگر همه يك بار جان می سپارند، اینك این جا در سراسر روز ازین خورا کها بخورید ، می بیاشامید . همینکه سپیده دمان بردمید دوباره راه دریا را درپیش خواهید گرفت . راه را بشما نشان خواهم داد و از همه چیز آگاهتان خواهم ساخت ، تا آنکه نه در دریا و نه در خشکی هیچ پیش آمد شومی باز رنجهای دیگری برایتان فراهم نکند .»

این بگفت و دل مردانهٔ ما فرمانبردار او شد . بدین گونه در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب ماندیم و گوشت های پروار و بادهٔ شیرین را بيك ديگر بخش کردیم . چون آفتاب فروخفت و تاریکی سر رسید ، کسانم رفتند در سراسر بندهای کشتی بخسبند ؛ اما سیرسه دست مرا گرفت و دور از ایشان در کنار خود نشاند ، نزدیک من خفت و از هر در از من پرسید . آنچنان که شایسته بود همه چیز را باو گفتم . آنگاه سیرسهٔ خسرومنش این سخنان را بمن گفت : «اینك این آزمون را بیایان رسانیدی . بآنچه با تو می گویم گوش فراده ؛ وانگهی یکی از خدایان آنرا بیاد تو خواهد آورد . نخست بکشور سیرنها خواهی رسید که بانگشان هر آدمی زاده ای را که بسوی ایشان برود دلپذیر خواهد افتاد . اگر کسی بی خیر بدیشان نزدیک شود و بانگشان را بشنود ، هرگز زن و فرزندانش گردش را فرا نخواهند گرفت و در بازگشت وی جشن برپا نخواهند کرد ؛ آواز خوش آهنگ سیرنها وی را دل بسته خواهد کرد . در چمن زاری جای - گزینند و گرداگردشان در سراسر دریا کنار پر از استخوانهای پیکرهایست که تباه شده اند ، پوست بر روی این استخوانها خشك

شده است . بی‌درنگ از آنجا بگذر ؛ مومی را که بشرینی انگبینست سرشته کن و گوشهای همراهانت را با آن ببند ، تا آنکه هیچ يك ازیشان نتواند بشنود . تو خود اگر بخواهی گوش فراده ؛ اما باید دست و پای ترا بر روی کشتی تندرو بسته باشند ، در پای دگل ایستاده - باشی ، با بند ترا بآن بسته باشند ، تا آنکه از شنیدن بانگ سیرنها برخوردار شوی . و اگر از کسانت بخواهی بند را بگشایند باید باز بندهای دیگر بر تو ببندند . سپس چون از کنار سیرنها گذشتند ، دیگر بدرستی بتو نخواهم گفت کدام يك ازدو راه را باید پیمایی ؛ خود باید در دل خویش با خود گفتگو کنی ؛ اینک آن دو راه را بتو می‌نمایم . از يك سوی تخته‌سنگهای برافراشته است . و آبخیزهای درشت آمفیتريت^۱ که چشمان تیره رنگ دارد در برخورد بر آنها درهم می‌شکنند و می‌غرند . خدایان نیکبخت آنها را پلانکت^۲ می‌نامند هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند بآنها نزدیک شود ، اگرهم کبوتران هشیار باشند که برای زئوس پدر نوشدارو می‌برند ، اما در هر پرواز تخته سنگی لغزاننده یکی از آنها را می‌گیرد و پدر ناگزیرست دیگری را بفرستد تا شماره درست آید . تخته سنگ دیگر را هرگز هیچ کشتی که سرنشینان آن از آدمی زادگان باشند و بساین سرزمین آمده باشند نپیموده است ؛ آبخیزهای دریاو گردبادهای آتش‌گزاينده تخته پاره‌های کشتی‌ها و پیکره‌های دریانوردان را با خود می‌برند . تنها يك کشتی دراز اندام توانست آنها را پیماید و آن کشتی آرگو^۳ بود که همه آرزومند آن بودند و همه سراینندگان درباره آن سرود

۱ - Amphitrite - ۲ Planctes - ۳ Argo

سراییده‌اند ، هنگامی که از سرزمین آلتس^۱ بازگشت ؛ و اگر هره از راه دوستی با ژازون راه بر آن نگشاده بود ، بزودی خیزابه‌ها آنرا بر تخته سنگهای بزرگ می‌زدند و در هم می‌شکستند . یکی از این دو تخته سنگ فرازگاه تیز خود را با آسمان پهناور می‌رساند . ابری تیره گردش را فرا گرفته است که هرگز از میان نمی‌رود ؛ و هرگز نه در تابستان و نه در پاییز لاجورد آسمان فرازگاه آنرا دربر نمی‌گیرد ؛ هیچ آدمی زاده‌ای اگر هم بیست دست و بیست پا داشته باشد نمی‌تواند از آن بالا رود و بر فراز آن جای گیرد ؛ زیرا این تخته‌سنگ لغزاننده است و گویی با رنده تراشیده‌اند . در نیمه راه آن سنگ غاری دهان بازمی‌کند که ژرفای آن کبود رنگست ، روی بسوی باختر و بسوی ارب^۲ دارد ؛ ای اولیس ناماور ، باید کشتی خود را که نشیمن‌گاه دارد بدین سوی رهبری کنید . هیچ آدمی زاده‌ای هر چند هم که نیرومند باشد نمی‌تواند از فرورفتگی کشتی خویش تیری را بپایان آن غار برساند . سیلا که بانگ هراس‌انگیز سگان را دارد در اندرون آن جای‌گزینست . بانگ وی بلندتر از بانگ سگ ماده نوزاد نیست ؛ با این همه دیوی زشتست ، هیچ کس از دیدن آن شاد نمی‌شود ؛ اگر هم خدایی با آن روبرو شود . دوازده پا دارد که همه ناهنجارند ، و شش‌گردن با درازایی بسیار ، و بر روی هر یک از آنها سری هراس‌انگیز ، دارای سه رج دندان بهم فشردۀ فراوان ، پر از تاریکی‌های مرگ‌خیز . تانیمۀ پیکرش در فرورفتگی غار فرومی‌رود ؛ سرهای خود را از ژرفای غار بیرون می‌کند و از آنجا در سراسر آن

تخته سنگ می‌گردد، دلفین‌ها و سگان دریایی را شکار می‌کند و ازین سوی و آن سوی غولانی را که درشت‌تر باشند می‌گیرد هم چنانکه آمفیتیریت که غریب‌های بلند برمی‌آورد آنها را خوراک خود می‌کند. تاکنون هرگز دریانوردی نتوانسته است لاف بزند از آنجا گذشته- باشد مگر آنکه با کشتی خود در آنجا نابود شده باشد؛ سیلا با هر یک از سرهای خود مردی را که از کشتی دارای پیشانی تیره- رنگ برگرفته باشد با خود می‌برد. ای اولیس، خواهی دید که آن تخته سنگ دیگر پست‌ترست. هر دو نزدیک یک دیگرند. یکی از تیره‌های تو از جایگاهی که در میان آنهاست خواهد گذشت. بر روی این تخته سنگ درخت انجیر بزرگ خود رویی هست که شاخ و برگ فراوان دارد. در پای تخته سنگ شاربید شگرف آب سیاه رنگ را فرومی‌برد. هر روز سه بار آنرا بیرون می‌دهد و سه بار با بانگی هر اس‌انگیز آنرا فرومی‌برد. چون به فرو بردن آن آغاز کند در آنجا مباح؛ زیرا که لرزاننده زمین هم نمی‌تواند ترا از بدبختی برهاند. بدین‌گونه کشتی خود را زود از نزدیک تخته سنگ سیلا بگذران؛ زیرا هر آینه بسی بهترست برشش تن از مردان دریانورد خود دریغ‌گویی تا آنکه همه ایشان را از دست بدهی.»

بدین‌گونه سخن می‌گفت و من باو پاسخ دادم: «ای الهه، اینک این را با من بگوی و هیچ چیز را پنهان مدار. اگر بتوانم از شاربید شوم جان بدر برم آیا نمی‌توانم هنگامی که آن دیگری خود را بر سر کسانم فرود می‌آورد برو بتازم؟» این بگفتم و آن الهه نامساور

همان دم بمن پاسخ داد : « ای بدبخت ! مگر تو جز کارزار و جنگ اندیشه دیگر نداری ؟ تو از برابر خدایان هم بازپس نمی روی . سیلا آدمی زاده نیست ، بلایی جاودانیت ، دیوی هراس انگیز ، خشم گین شکست ناپذیر . نمی توان خود را ازو باز رهاوند ، بهتر آنست که ازو بگریزی . اگر در سراسر تخته سنگ او روزگار را بدان بگذرانی که سلاح برداری ، می ترسم که بتو برسد ، همان دم سرهای خود را پرتاب کن و ترا مانند آدمی زادگان دیگر بگیرد . بسیار زود از پیش او بگذر ؛ کراتائیس^۱ مادر سیلا را بیاری خود بخوان ؛ اوست که این بلا را برای آدمی زادگان می زاید و اوست که از تاخت و تاز دیگر باز خواهد شد داشت . سپس بجزیره^۲ تریناسی^۳ خواهی رسید . در آنجا شماره^۴ بسیار از گاوان هلیوس و میشهای پروار او در چرا هستند ، هفت گله^۵ گاو ماده ، بهمان اندازه گله های زیبای میش ، هریک از آنها پنجاه سر هستند . این جانوران نمی زایند و هرگز نمی میرند . شبانان آنها الهه ها هستند ، فرشتگان دریا که مرغوله های زیبا دارند ، فتوز^۶ و لامپتی^۷ که هیپریون^۸ ، نثر^۹ زیبا برای هلیوس زاد . سپس چون پس از بجهان آوردن آنها را پرورد ، آن مادر خسرومنش در دوردست در جزیره^{۱۰} تریناسی آنها را جای داد تا در آن جای گزین شوند و میشها و گاوهای ماده^{۱۱} فروزان پدر خود را نگاهدارند . اگر بسا ایشان بدنکنی ، اگر در اندیشه^{۱۲} بازگشت خود باشی ، می توانید بی آنکه رنج بپزید به ایاتک برسید ، اما اگر با ایشان بدرفتاری کنی ،

۱ - Crataïs ۲ - Thrinacie ۳ - Phaethouse ۴ - Lamptétie

۵ - Hypérion ۶ - Néère

آنگاه نابود شدن کشتی و کسانت را پیش بینی می کنم ؛ اگر تو خود از مرگ برهی ، دیرگاه و باحالی زار پس از آنکه همه همراهانت را از دست داده باشی باز می گردی .»

این بگفت و همان دم سپیده دم که تخت زرین دارد بردمید . آنگاه الهه ناماور بسوی اندرون جزیره رفت ؛ و من بکشتی خود باز گشتم ، کسان خویش را دلیر کردم بر کشتی سوار شوند و بندهای کشتی را بگسلند . بی درنگ بر کشتی نشستند ، در برابر تخته ها جا گرفتند ، بترتیب جای گزین شدند ، کف دریا را با پاروهای خود برافراشتند . در آن سوی کشتی ما که پیشانی تیره رنگ دارد ، بادی سازگار بادبانهای ما را مینباشت ، همسفری مهربان بود ، سیرسه که مرغوله های زیبا دارد آنرا فرستاده بود ، آن الهه هراس انگیز که زبان آدمی زادگان دارد . و از همان دم چون همه چیز را آماده کرده بودیم ، روی کشتی نشسته بودیم : باد و ناخدای ما را یکسره بفرودگاه می بردند . و من بادللی گرفته بهمراهان خویش می گفتم : « ای دوستان ، نباید تنها یک یا دو تن پیش گویی را که سیرسه در باره من کرده است بداند ، در میان الهه ها از همه نامی ترست ؛ اینک آنرا بشما می گویم ، تابدانیم چه چیز ما را نابود می کند ، چه چیز می تواند ما را از مرگ ناگزیر برهاند . نخست بما گفته است از سیرنهای مردم فریب ، از بانگهایشان و چمن زارهای پراز گلشان خود داری کنیم ؛ تنها بمن دستور داده است که بانگشان را بشنوم . اما مرا با بندهای بهم فشرده ببندید ، تا از جای خود نجنیم ، در بیای دگل ایستاده باشم ، بندهایی مرا بدان پیوندند . اگر از شما خواستار شوم و

فرمان دهم که مرا بگشایید، آنگاه مرا بیشتر بفشريد.»
 بدین گونه همه چیز را بهمراهانم گفتم و ایشان را آگاه کردم .
 درین میان کشتی استوار زود بجزیره سیرنها می رسید ؛ زیرا بادی
 سازگار که ما را از هر رنجی باز می داشت ، راه پیمایی ما را پیش
 مینداخت . آنگاه همان دم باد فرونشست ، بیک وزش آرامش پیش
 آمد ؛ یکی از خدایان خیزابه ها را فرونشاند . کسانم که برخاسته
 بودند ، بادبانهای کشتی را درهم پیچیدند و آنها را در ته کشتی
 انداختند ؛ سپس در برابر پارو بها نشستند ، با چوبهای صنوبر فروزان
 خود آب را سفید می کردند . من با روینه برنده شمشیر خود گرده
 بزرگی از موم بریدم و پاره های آنرا بادست زورمند خود درهم سرشتم .
 همان دم موم نرم می شد ، در زیر نیروی پرزور فروغ هلیوس ،
 خداوندگار هیپیرون^۱ پی در پی گوشهای همه همراهانم را بستم . ایشان
 در روی کشتی دست و پای مرا باهم بستند ؛ درپای دکل ایستاده بودم
 و بند هارا بر آن بستند . نشستند و پاروهای خود را بردیایی که از کف
 خاکستری رنگ شده بود فرو بردند . چون تنها بیک بانگ رس
 رسیدیم ، برشتاب افزودند ، اما کشتی که بر روی خیزابه ها جست و
 خیز می کرد در دیدگان سیرنها پدیدار شد ؛ زیرا که از نزدیک ایشان
 می گذشت و ایشان آوازی خوش آهنگ را آغاز کردند و می گفتند :
 « اینک، ای اولیس ، که آن همه بخود می نازی ، ای مایه سرافرازی
 و نیک نامی مردم آخابی ، باین جا بیا ؛ کشتی خود را نگاه بدار ،

تا بانگ ما را بشنوی . هرگز هیچ کس با کشتی سیاهی بدین جا نیامد، مگر آنکه بانگ خوش آهنگی را که از لبان ما بیرون می آید بشنود؛ مردم ازین جا دل فریفته و داناتر باز می گردند؛ زیرا همه آن رنجی را که مردم آرگوس و مردم تروا بخواست خدایان در ترواد پهناور برده اند می دانیم، و آنچه را که در زمین مردم پرور روی داده است نیز می دانیم.» بدین گونه آواز خواندند و بانگ دلفریب خود را برافراشتند . و من در آرزوی شنیدن بانگشان بودم، بهمراهانم با جنبش ابروهای خود فرمان می دادم مرا بگشایند؛ اما ایشان بر روی پاروهای خود خم شده بودند و پاروب می زدند؛ در آن میان پریمدا^۱ و اوریلوکوس^۲ همان دم برمیخاستند و بندهای بیشتر بر من می بستند و آنها را بیشتر می فشردند . سپس چون از سیرنهای دور شدند و دیگر بانگشان و آوازشان را نشنیدیم، همراهان درست پیمان من مومی را که با آن گوشهایشان را بسته بودم بیرون کشیدند و بندهای مرا گشودند .

چون از جزیره دور می شدیم همان دم بخار خیزابه های بلند را دیدم و هیاهوی آنها را شنیدم . کسانم هراسان شدند؛ پاروهای از دستشان در رفت و چون همه بر روی آب افتادند بانگ برآمد . کشتی جابجا ایستاد، زیرا که دستشان دیگر بر پاروهای نوک تیز کارگر نبود . من ازین سوی بآن سوی کشتی می رفتم، نزد هر کس جای می گرفتم و باسخنان چرب و شیرین همراهان خود را دل دادم: «ای دوستان، ما در رنج دیدگی ورزیده ایم . این بدبختی

که ما را بیم می‌دهد هر آینه‌سخت‌تر از آن روزگاری نیست که سیلکوپ با همه نیروی زور ورزی خود ما را در فرورفتگی غار خویش گرفتار کرده بود. اما از آنجا هم بسا دلاوری که من بکار بردم و اندرزاها و چاره‌جویی من که پندارم آنها را بیاد داشته باشید رهایی یافتیم. اینک دلیر باشید، هر فرمانی را که بشما می‌دهم بپذیرید: باید شما نزدیک تخته‌ها بنشینید، پاروهای خود را بردریا بزنید، آنها را در ژرفا فرو ببرید؛ ببینیم باشد که زئوس دربارهٔ ماهر بورزد و ازین خطر برهیم و از مرگ جان بدر بریم. ای ناخدای، فرمان من دربارهٔ تو اینست: همه آنها را بیاد بسپار، زیرا که فرمان کشتی فرورفته بدست‌تست. آنرا بیرون ازین بخار و کشاکش دریا بران؛ درست از کنار آن تخته سنگ دیگر بگذر. تا مبادا ندانسته بپراهرود، بدان سوی بیفتد و تو ما را در بختی بیفگنی.»

من این می‌گفتم و بزودی ایشان فرمان مرا بردند. دیگر سخن از سیلان بالای ناگزیر نمی‌گفتم؛ زیرا جای آن بود که کسانم هر اسان شوند و دیگر پارو نزنند و همه در ته کشتی بیفتند. اینک آن راهنمایی دشوار سیرسه را فراموش کرده بودم؛ وی مرا باز داشته بود که هیچ سلاحی بکار برم؛ اما من جوشن پیروزمندانۀ خود را در بر کرده و دو زوبین دراز بدست گرفته بودم، رفتم در بلندی پیشانی کشتی جای گرفتم؛ می‌پنداشتم از آنجا این سیلای تخته سنگ را چون پدیدار شود و بتازد که کسانم را نابود کند بینم. اما در هیچ جای او را نمی‌دیدم و چشمان من از آنکه از هر سوی بر تخته سنگ مه گرفته می‌نگریست آزرده شد.

زاری کنان راست در آن تنگه کشتی می‌رانندیم . در يك سوی آن سیلا جای گزینست ؛ و از سوی دیگر شاربید ناماور سا بانگی هراس انگیز آب شور را فرومی‌برد . هرگاه آنرا بیرون بدهد ، همه دریا بخود می‌جنبد ، مانند آب دیگری که بر آتش گذاشته باشند می‌جوشد ؛ کف تا بالای تخته سنگها می‌جهد و دوباره برسر هردو فرود می‌آید . سپس چون دوباره آب شور را فرو می‌برد ، می‌بینند در زرفا همه آن می‌جوشد ؛ تخته سنگی که گرداگرد آنرا فرا گرفته است غرشی هراس انگیز برمی‌آورد ؛ و از زیر آن‌شن زاری سیاه‌رنگ پدیدار می‌شود . همراهانم که سخت هراسان بودند رنگ خود را می‌باختند .

ما باهراسی که از مرگ داشتیم برشاربید می‌نگریستیم ؛ درین دم سیلا شش تن از همراهان مرا که زور بازویشان از همه بیشتر بود باندرون کشتی برد . چون دیدگان را بر کشتی تندرو خود و همراهان خویش دوختم ، جز دست و پایشان چیزی ندیدم که رو بهوا بود ؛ فریاد می‌کردند ، در سر آسیمگی مرگ باز پسین باز نام‌مرا می‌بردند . چون از روی بر جستگی تخته سنگی ماهی گیری طعمه فریبنده‌ای را که بر سر چوب درازبست برای ماهیان خرد می‌اندازد و شاخ‌گاو کشت‌زار را در دریا می‌فگند ، او را می‌بینند گرفتاران خود را که در تپیدن هستند بر روی زمین میندازد ، ایشان هم بدین گونه می‌تپیدند ، از روی سنگها برداشته شده بودند و سیلا بر در دخمه خود ایشان را در کام خود فرومی‌برد ، همه از ناچاری هراس انگیزی فریادمی‌کشیدند ، دست بسوی من بر می‌فراشتند . این درست

دل‌دوزترین چیز است که در جستجوی دشواری که در تنگه‌های دریا کرده‌ام بچشم خویشتن دیده‌ام .

سپس چون از تخته سنگها ، از شارید هراس‌انگیز ، از سیلا رهایی یافتیم همان دم بجزیره دلپذیر خدا رسیدیم . گاوآن زیبا با پیشانی‌های پهن ، میسهای پروار فراوان هلیوس هیبرون در آنجا بودند . و من هنوز در میان دریا ، بر روی کشتی سیاهم بودم که از همانجا غرش گاوآن را که در چراگاه بودند و بانگ میشها را شنیدم . سخنان پیشگوی کور تیرزیاس از مردم تب و سخنان سیرسه از مردم ائه را بیاد آوردم که آن همه بمن سپرده بودند از جزیره هلیوس که فریبده آدمی زادگانست بهره‌زیم . آنگاه با دلی گرفته بهمراهان خویش گفتم : «ای همراهان ، با همه دردی که دارید سخنان مرا بشنوید ؛ تا پیش‌گویی‌های تیرزیاس و سیرسه از مردم ائه را بشما بگویم ، باصرار بمن سپرده بودند از جزیره هلیوس فریبده آدمی زادگان بهره‌زیم . زیرا بمن پیش‌بینی می‌کردند که در آنجا گرفتار بدبختی هراس‌انگیزی خواهم شد . پس کشتی سیاه را دوراز جزیره برانید . »

چنین سخن می‌گفتم و دلشان شکست . همان دم اوریلوکوس این پاسخ هراس‌انگیز را بمن داد : « ای اولیس ، تو سنگدلی ، نیروی تو بجا مانده است و دست و پای تو مانده نیست ؛ راستی که سراپای تو آهنینست . تو بهمراهان خویش که از ماندگی و خواب‌آلودی از پا درآمده‌اند ، روانمی‌داری که هر جا می‌توانیم ، درین جزیره‌ای که خیزابه‌ها گرد آنرا فرا گرفته‌اند ، پا بزمین بنهند ،

خوراك گوارایی آماده کنند؛ بدین گونه بما فرمان می‌دهی در میان شبی که بسیار زود فرود می‌آید، راه بیماییم، دور از جزیره بزر روی دریای مه‌آلود سرگردان باشیم؛ بادهای سخت که کشتی‌ها را نابود می‌کنند از شب میزایند؛ و اگر ناگهان توفانی سر برسد، یا باد خاور یا باد باختر بوزد که دم‌خشمگین می‌وزند چون می‌توان از مرگی ناگهانی جست، این بادهایی که بناخواست خدایان شاه‌منش بزودی هر کشتی را درهم می‌شکنند. اینک در برابر شب تاریک سر فرود آوریم و در کنار کشتی تندرو بمانیم و چاشت را آماده کنیم؛ سپیده‌دمان دوباره بر کشتی خواهیم نشست و کشتی را بمیان دریا خواهیم برد.»

اوریلو کوس چنین سخن می‌گفت، همراهان دیگر من سخن او را می‌پذیرفتند. از همان دم پی بدردهایی می‌بردم که خدایان در اندیشه آن بودند. بناچار بانگ برافراشتم و این سخنان را شتابان باو گفتم: «ای اوریلو کوس، شما بتنهایی در میان دیگران، بامن درستی بسیار می‌کنید. اما همه سوگندی ناگسستنی یاد کنید: اگر گله‌ای از گاو یا دسته‌ای از میش ببینیم، باید هیچ کس از راه دیوانگی زیان‌آوری یا گوسفندی را نکشد؛ بهمین بسنده کنید، خورا کهایی را که سیرسه جاویدانی آماده کرده است بخورید.»

من این می‌گفتم و همان دم سوگند خوردند چنان که فرمان دادم از ستوران آسمانی نژاد خودداری کنند. سپس چون سوگند خوردند و سوگندان را پایان رسانیدند لنگر کشتی را که خوب ساخته شده بود در بندرگاه فرو رفته نزدیک آب شیرینی انداختیم؛

همراهانم پیاده شدند و استادانه چاشت را آماده کردند . چون گرایش
 باشامیدن و خوردن فرونشست، آنگاه بیاد آوردند و بر همراهان خود
 که سیلا ایشان را در کام خویش فروبرده و از فرورفتگی کشتی
 برگرفته بود گریستند . و هنگامی که می گریستند خواب نوشین
 فرارسید.

دوپاس از سه پاس شب گذشته بود و اختران آغاز بفرورفتن
 کرده بودند که زئوس گردآورنده ابرها ، توفانی برانگیخت، گرد-
 بادی ناگفتنی، وهم زمین وهم دریارا درابر فروگرفت ؛ شب از آسمان
 فرود آمده بود .

و چون سپیده دم که انگشتان پشت گلی دارد و از بامدادان
 می زاید آشکار شد، پس از آنکه کشتی را از فرورفتگی غاری
 کشیدیم که فرشتگان دریا باهم در آنجا آواز می خواندند و می آمدند
 بنشینند لنگر انداختیم . آنگاه کسان خود را گردآوردم و این
 سخنان را بایشان گفتم : « ای دوستان ، در کشتی تندرو ما خوردنی
 و آشامیدنی هست ؛ از ترس آنکه مبادا بدبختی پیش آید نباید
 دست بگاوان بزنیم . زیرا خدایی که این گاوان و این میشهای پروار
 از آن اوست، هلیوس همه چیز را می بیند و همه چیز را می شنود سنگین-
 دلست .»

بدین گونه سخن می گفتم ؛ و دل مردانه کسانم رام شد . در
 سراسر آن ماه باد خاور پی درپی وزید و هیچ بادی جز باد نیمروز
 و باد خاور نمی وزید . تا هنگامی که همراهانم خوراک و باده سرخ
 داشتند از گاوان خود داری کردند ؛ زیرا در اندیشه آن بودند که

جان بدر برند . اما چون خوراک بر روی کشتی سراسر پایان رسید ، از ناچاری رفتند این سوی و آن سوی شکار کنند ، ماهی ، مرغ ، هر چه بدستان میفتاد با چنگکهای خمیده سر می گرفتند : گرسنگی شکمشان را شکنجه می داد . آنگاه من بسوی اندرون جزیره رفتم ، تاخدایان را نماز برم ، بامید آنکه يك تن از ایشان راه بازگشت را بمن بنماید . و چون در میان جزیره راه می پیمودم ، از همراهانم دور شدم ، پس از آنکه دستهایم را شستم ، در جایگاهی که در پناه باد بود همه خدایانی را که خداوندگار اولمپ هستند نماز بردم . هماندم ایشان خوابی نوشین بر پلکهای من فرود آوردند . و اوریلو کوس آغاز کرده بود این راهنمایی شوم را بهمراهان خود بکند : « ای همراهان ، رنجهایی که دارید ، سخنان مرا بشنوید ؛ برای آدمی زادگان تیره - بخت هر گونه مرگی رسواییست ؛ اما دردانگیزتر از همه آنست که کسی بگرسنگی جان بسپارد و بدین گونه سرنوشت خود را پایان برساند . اینک زیباترین گاوهای هلیوس را در برابر خود برانیم و آنها را برای خدایانی که خداوندگار اولمپ پهناور هستند قربانی کنیم . و اگر به ایتناک سرزمین پدران خود برسیم ، هماندم برای هلیوس - هیپیون عبادتگاهی باشکوه بر میفرزیم ؛ و در آنجا تندیسهای زیبایی بسیار برپا می کنیم . و اگر در برابر گاوهای ماده اش که شاخهای راست دارند کینه در دل دارد ، می خواهد کشتی ما را از میان ببرد ، اگر خدایان دیگر باین کار تن در دهند ، من بهتر می دانم یکسره جان بسپارم ، دهان در میان خیزابها بگشایم ، تا آنکه دیرگاهی در جزیره ای

که کس در آن نیست دل آزرده باشم.»

اوریلو کوس چنین سخن گفت و همراهان دیگر سخنش را می‌پذیرفتند. همان دم زیباترین گاوهای هلیوس را که نزدیک آنجا بودند در پیش خود راندند؛ زیرا آن گاوهایی که پوشش فروزان و پیشانی گشاده داشتند نزدیک کشتی که پیشانی تیره رنگ داشت آشکار شده بودند. و چون گرد آنها را گرفتند، پس از آنکه شاخ و برگ ترد درخت بلوطی را که گیسوان بلند داشت چیدند از خدایان درخواست کردند. زیرا که دیگر جو سفید بر روی کشتی که دیواره‌های استوار داشت نداشتند. چون نماز خود را گزاردند، گاوان را سربریدند و پوست کنندند، رانهای آنها را جدا کردند، و از دو سوی چربی بر روی آن کشیدند، سپس پاره‌های خون‌آلود را روی آنها جادادند. باده ناب نداشتند که بر روی آن پیشکش‌های سوزان بریزند، اما آب ریختند و همه جگربندها را برسان کردند. چون رانها برشته شدند و چون جگربندها را خوردند بازمانده را پاره‌پاره کردند و بسیخ کشیدند. آنگاه بود که خواب نوشین از پلکهای من دور شد: بسوی کشتی تندرو و کرانه دریا رفتم. چون نزدیک کشتی رسیدم که مانند ماه نو بود آنگاه بوی خوش گرم چربی گرد مرا فرا گرفت. چون ناله‌ای سخت بر آوردم، با فریادهای بلند خدایان جاودانی را نیایش کردم و گفتم: «ای زئوس پدر، و شما ای خدایان نیک‌بخت و جاودانی دیگر. برای بدبختی من بود که مرا بخواهی ستمگرانه فرو بردید. در نبودن من همراهانم در اندیشه جان‌آزاری برآمدند.»

لامپسی^۱ که روپوش بلند دارد شتابان آمد هلیوس هپیریون را آگاه کرد که ما گاوان او را کشته بودیم . همان دم با دلی پر از خشم در انجمن خدایان گفت : « ای زئوس پدر و شما ای خدایان نیک‌بخت و جاودانی دیگر ، کیفر کشتار گاوهای مرا از همراهان اولیس پسر لائرت بستانید . ایشان گستاخانه این جانورانی را که مایه شادی من بودند کشته‌اند ، هنگامی که من بسوی آسمان پرستاره می‌رفتم یا هنگامی که در فرود آمدن از آسمان بسوی زمین می‌چرخیدم . اگر کیفری بجا در برابر کشتار گاوان من نبینند من نزد هادس فرو خواهم رفت و برای مردگان خواهم درخشید . » زئوس گرد آورنده ابرها در پاسخ گفت : « ای هلیوس ، هم‌چنان در میان خدایان و برای آدمی زادگان بر روی زمینی که گندم می‌دهد بدرخش . اما این کسان را ؛ بزودی صاعقه فروزان خود را بر کشتی تندرو ایشان فرود خواهم آورد و پاره‌های آنرا در میان دریای می‌آسا بپرواز خواهم آورد . »

اینست آنچه پس از آن از دهان کالیپسو^۲ که گیسوان زیبا دارد شنیدم . می‌گفت که هرمس^۳ پیام آور این سخنان را بوی گفته بود .

چون بسوی کشتی تندرو دریا فرود آمدم ، يك يك در پی کسانم رفتم و بایشان پرخاش کردم . اما نمی‌توانستیم درمانی بدست آوریم و گاوان دیگر مرده بودند . و همان‌دم خدایان ، بزرگواری‌هایی در دیدگان‌شان آشکار کردند : چرمهای گاوان راه می‌پیمودند ؛

۱. Lampéie — ۲. Calypso — ۳. Hermes

گوشت‌ها در گرداگر سیخها بانگ برمی‌آوردند ، چه گوشت پخته و چه گوشت خام ؛ گویی گاو ان خود بانگ می‌کردند . پس از آن در شش روز همراهان درست پیمان من جشن برپا کردند ؛ زیرا بهترین گاو ان هلیوس را ازو گرفته بودند . اما چون زئوس پسر کروئوس روز هفتم را آشکار کرد ، آنگاه دیگر باد توفانی نوزید . ما بکشتی رفتیم کشتی را بر روی دریای پهناور راندیم ، پس از آنکه دگل را برافراشتیم و بادبانهای سفید را گسترديم .

تازه از جزیره بیرون رفته بودیم و هیچ زمین دیگری پدیدار نبود ، اما تنها آسمان و دریا هویدا بود ، هنگامی که پسر کروئوس ابری سیاه‌رنگ را بالای کشتی فرورفته جای داد ؛ و دریا از آن تیره شد . کشتی دیر زمانی راه نپیمود ، همان دم باد باختر صغیر زنان پیش آمد و مانند توفانی گرد خود پیچید ؛ سختی بساد چوبهای دگل را پی‌درپی درهم شکست ؛ دگل باز پس افتاد و همه پاره‌های آن در گودی کشتی افتاد . دگل چون بر روی سینه کشتی افتاد ، سر ناخدا را شکافت ، همه استخوانهای سرش را خرد کرد ، و وی مانند آب‌بازی از دیواره کشتی افتاد و روان دلاور او از استخوانهایش بدر رفت . در همان دم زئوس تندر را بر آورد و صاعقه خود را بر کشتی فرود آورد . چون صاعقه زئوس بر آن خورد ، همه آن گرد خود پیچید ، از دود گوگرد پر شد و کسانم از کشتی بزیر افتادند . مانند زغن‌هایی ، خیزابه‌ها ایشان را گرداگرد کشتی سیاه می‌بردند و خدا ایشان را از بازگشت بازداشت . من ازین سوی بس آن سوی کشتی می‌رفتم ، هنگامی که گردبادی از دریا دیواره‌های کشتی را از هم پشاشید ؛

خیزابه کشتی را که دیگر چیزی در آن نبود با خود می برد؛ دگل را انداخت و آنرا بر روی دیواره کشتی خرد کرد. اما دوال بادبانها بردگل بسته بود. من آنرا بکار بردم و دگل را بچوب میان کشتی بستم. و چون بر روی آنها نشستم بادهای شوم مرا باخود می بردند.

آنگاه باد باختر دیگر توفانی برپا نکرد؛ اما همان دم باد خاور سررسید، پریشانی های دیگر دردل من برانگیخت؛ می بایست باردیگر از شارید جان اوبار بگذرم. در سراسر شب مرا با خود برد و در برآمدن آفتاب به تخته سنگ سیلا و شارید هراس انگیز رسیدم. این تخته سنگ آب شور دریا را در خود فرو برد و من خود را بسوی درخت انجیر بلند انداختم، مانند شب کوری بر آن آویزان شدم. اما هیچ راهی نبود که پای را استوار کنم یا از آن بالا روم. زیرا که ریشه های آن در دوردست در زیر پای من بود و شاخه های آن پهن و بزرگ در دسترس من نبود و بر شارید سایه میفکند. من چنگ بر آن زدم تا آنکه دگل و لبه کشتی را از دهان بیرون کرد. شاد شدم که دیدم سرانجام بازگشتند. در آن هنگامی که داوری که بشکوه های گوناگون در میان دادخواهان رسیدگی می کند برمی خیزد و برای چاشت خوردن از میدان بازمی گردد دیدم این چوبها از شارید بیرون آمدند. دست و پارا رها کردم و با بانگ بسیار در میان تنگه نزدیک آن تیرهای بلند افتادم. چون بر روی آن نشستم با دو دست پاروب زدم. پدر خدایان و مردمان روانداشت که سیلا مرا ببیند؛ زیرا از مرگ ناگهانی نمی رهیدم.

از آنجا تا نه روز خیزابه ها مرا می بردند؛ شب دهم خدایان

مرابجزیرهٔ اوژیژی^۱ نزدیک کردند، آنجا که کالیپسو^۲ جای گزینست،
 مرغوله‌های زیبا دارد، الههٔ هراس‌انگیز است که زبان آدمی زادگان
 میداند، دوستی و پرستاری خود را از من دریغ نکرد. اما چرا این
 داستان را بازگو کنم؟ دیروز درس‌رایت آنرا برای تو گفتم؟ برای تو
 و همسر پاک سرشتت. من خوش ندارم داستانهایی را که سراسر
 گفته‌ام بازگو کنم.»

سرود سیمز دهم

خلاصه سرود: شنوندگان از داستان سرایر اولیس در شگفت شدند. بدین گونه آلسینوئوس شاهزادگان را واداشت پیشکش‌های مهمان‌نوازی دیگر باو بدهند. شب فردای آن روز اولیس شبانگاه اجازه رفتن گرفت، در خواب به ایثاک رسید. چون بآن جزیره رسید کشتی— نشینان در بندر فورسیس پیاده شدند و آن مسافر را با همه پیشکش‌ها در کرانه دریا فرود آوردند. در بازگشت نزدیک بندر پوزئیدون که از یاری مردم فئاسی درباره میهمان خود بخشم آمده بود کشتی را بتخته سنگی بدل کرد. اولیس چون بیدار شد سرزمین خود را بجا نیاورد و پنداشت فریب خورده است، آتیه گردوی را از مه‌فرا گرفته است. بسیمای چوپان جوانی برو آشکار شد و اولیس از سوی خود از ترس آنکه مبادا فریب بخورد کوشید او را از مردم اقریطس بپندارند که بدانجا پناه آورده است. آن الهه چون بسیمای حقیقی خود بازگشت خود را شناساند. ابرها از هم گسست و اولیس بر زمین خود درود گفت. نخست آتیه او را وادار کرد نزد اومه خوکبان‌برود که پیمان خود را با او نگسته بود و او را بسیمای

گدایی در آورد. سپس آن الهه بسوی لاسدمون رهسپار شد که تلماک را از آنجا بیاورد.

چنین سخن گفت و همه خاموش ماندند و از جا نجنبیدند؛ در در تالار بزرگ که پر از سایه بود همه شگفت زده بودند. اما آلسینوئوس^۱ بانگ برافراشت و در پاسخ گفت: «ای اولیس، چون تو بخانه من آمده‌ای که آستانه روین و بام بلند دارد نپندارم بسا همه رنجی که بر خود هموار کرده‌ای دوباره راه پیمایی‌های بی‌سرانجام خود را آغاز کنی. و شما ای کسانی که در تالار بزرگ من در هر گاه و بیگانه باده سرفرازی را که پرتو آتش دارد می‌آشامید و بسر و سرایی گوش فرامی‌دهید، اینست آنچه از هر یک از شما خواستارم: برای میهمان ما در جامه‌دانی بسیار فروزان، جامه‌ها، زرینه‌های پرنگار و همه پیشکش‌های دیگری که رای زنان مردم فثاسی باین جا آورده‌اند جای داده‌اند. اینک هر یک از ما باید یک سه پایه بزرگ و یک دیگ باو بدهد و در برابر آن بهای آن را از مردم می‌گیریم؛ زیرا دشوار خواهد بود که یک تن بخششی برایگان بکند.»

آلسینوئوس چنین سخن می‌گفت و سخنانش پسندیده شنوندگان افتاد. سپس چون در آرزوی خفتن بودند هر یک بخانه خود رفتند. و چون سبیده دم که انگستان پشت گلی دارد و از بامدادان می‌زاید پدیدار شد، شتابان بکشتی رفتند و روینه استوار را بآنجا بردند. آلسینوئوس دلیر و زورمند خود بمیان کشتی رفت، همه پیشکش‌ها را درست در زیر نیمکت‌ها چید چنانکه دست و پای

همراهان راهنگامی که بانپرو پاروب می‌زنند نگیرد .
 سپس بسرای آلسینوئوس بازگشتند و بزم آراستند .
 آلسینوئوس دلیر وزورمند برای ایشان در راه زئوس پسر کروئوس
 خدای ابرهای تاریک که بر همه چیز فرمانرواست گاوای قربانی کرد .
 چون پاره‌های ران آنها را بریان کردند در آن بزم سرفرازی انباز
 شدند و از آن دل‌شاد کردند . سرودسرای آسمانی نژاد دم‌ودو کوس^۱
 که در نزد مردم سرفراز بود در میان ایشان سرود می‌خواند . درین
 میان اولیس بیشتر سررا بسوی آفتاب درخشان برمی‌گرداند و در
 آرزوی فرورفتن آن بود ؛ زیرا در اندیشه بازگشت بود . هم‌چنان -
 که مردی در همه روز در سراسر کشت‌زار دو گاو وی که چشمانی
 برنگ درد باده دارند و گاو آهن استوار را با خود کشیدند برای
 چاشت خوردن بی‌تابست ؛ آنگاه بشادی فرورفتن فروغ آفتاب و فرا-
 رسیدن هنگام چاشت رامی‌بیند و هنگامی که راه می‌پیماید زانوهایش
 سنگین می‌شوند ، هم‌چنان اولیس فرو رفتن پرتو آفتاب را بشادی
 دید . همان‌دم با مردم فئاسی که دوستدار پاروب زنی هستند سخن
 می‌گفت و بویژه روبآلسینوئوس کرد و این سخنان را برزبان آورد:
 « ای آلسینوئوس توانسا ، که در میان همه مردم بسیار ناماوری ،
 نوشخواری کنید و تن درست مرا راهنما شوید ؛ من شما را بدرود
 می‌گویم . اینک آنچه دل من خواستار آن بود ، این گروه و این
 پیشکش‌ها فراهم شده است : امیدست که خدایان آسمان با آنها مرا
 نیک بخت کنند . و امیدوارم که در بازگشت بسرای زن پرهیزگارم

و کسانی را که دوست می‌دارم تن درست ببینم . امیدست شما که درین جا می‌مانید همسران و فرزندان خود را خوش بخت کنید؛ و خدایان همه نیک بختی هارا بشما بدهند ، هیچ بدبختی برسر مردم شما فرود نیاید .»

اومی گفت و همه سخنش را می‌پذیرفتند و خواستار آن بودند که میهمان را راهنما شوند ، زیرا که سخنان وی درست بود . آنگاه آلسینوئوس دلیر و زورمند روپیام آور کرد و گفت: «ای پونتوئوس! در دوستگانی می‌باهم بیامیز ، و در تالار بزرگ باده بهمه کس بخش کن ، تا آنکه پس از نماز گزاردن بر زئوس پدر، میهمان را بسرزمین پدرانش باز گردانیم .»

چنین سخن می‌گفت و پونتوئوس انگبین بسا می‌ناب را در می‌آمیخت و نزد همه می‌رفت و بهمه بخش می‌کرد . باشندگان بیاد خدایان نیکبخت که جای‌گزین آسمانند نوشخواری کردند، بر کرسیهای خود جای داشتند؛ اما اولیس ناماور ایستاده ساغری را که دودسته داشت بدست آرته^۲ می‌داد . سپس بانگ بر میفراشت و این سخنان را شتابان باو می‌گفت: «ای شاهبانو، همواره نیک بخت باش ، تا آن دم که پیری و مرگ فرارسد ، زیرا که سرنوشت آدمی زادگان اینست . من می‌روم؛ تو درین خانه شادی خویشتن را از فرزندان از کسانت و از آلسینوئوس پادشاه بیاب.»

اولیس ناماور چون چنین سخن گفت از آستانه گذشت . آلسینوئوس دلیر و زورمند پیام آوری با او فرستاد که بسوی کشتی

تند رو و کرانه دریا راهنمای وی باشد. و آرتِه نیز برای وی زنان خدمت گزار را می فرستاد، يك تن بالا پوشی از کتان که خوب شسته - بود و نیم تنه ای در دست ؛ دیگری رختدانی استوار داشت، دیگری باز نان و باده سرخ با خود می برد .

چون بکشتی و بدریا فرود آمدند باربران پاك سرشت خوردنی ها و آشامیدنی ها را گرفتند و بی درنگ در ته کشتی گذاشتند. و برای اولیس در تخته بند پیشانی کشتی فرورفته نهالینی و پارچه ای از کتان گسترده تا بتواند آرام بخسبد. آنگاه آن پهلوان بر کشتی نشست و خاموش خفت. ایشان بترتیب در برابر جایگاه پارو بها نشستند و بندها را از سنگهای سوراخ دار گسستند. همین که بیشت خم می شدند و با پهنه پارو بها آب دریا را بلند می کردند خوابی نوشین پلکهای اولیس را فرامی گرفت، جست و خیزی نداشت و پراز رامش بود، یکسره مانند مرگ. بدانسان که در دشتی چهار کره اسب از نهیب تازیانه باهم جستن می کنند، پاها را برمی دارند، بشتاب بسیار راه را می پیمایند، بدین گونه کشتی پیشانی برمی فراشت و خیزابه دریا با هزاران بانگ در پشت کشتی برمی خاست و بانروی بسیار می جوشید. دریا با جنبشی پی در پی و بی دغدغه در پی کشتی روان بود، شاهباز هم که تندروترین پرندگانست نمی توانست بآن برسد. پس چون کشتی باشتاب بسیار روان بود، خیزابه های دریا را می شکافت، پهلوانی را که در فرزانگی برابر با خدایان بود و تا آنگاه دل وی در میان جنگهای آدمی زادگان و خیزابه های توانای جان او بار آزرده شده بود باخود می برد. و اینک بی جست و خیزی

می خفت، همه دردهای خود را فراموش می کرد .
 در آن دم که ستارهٔ فروزانی دمید که می آید پرتو سپیده دم را
 که بامدادان می زاید نوید دهد، کشتی تندرو نزدیک جزیره شد .
 در سرزمین ایتناک بندری از آن فورسیس^۱ هست که پیرمرد
 دریاست ؛ دو دماغهٔ سر اشیب بسوی لنگرگاه خم می شوند و آنرا از
 کشاکش بسیار دریا که سرکشی باها آنرا برمینگیرد پناه می دهد ؛
 کشتی هایی که بندهای استوار دارند می توانند چون بجایی می رسند
 که در آن لنگر میندازند در اندرون آن بی بند بمانند . در آغاز دریا
 درخت زیتونی شاخ و برگ خود را می گسترد و نزدیک آن غاری
 دل انگیز و تاریک گشاده می شود ، که ویژهٔ فرشتگان دریایست که
 ایشان را نایباد^۲ می نامند . در آنجا دوستگانی ها ، کوزه های دو -
 دسته دار سنگی می بینند که زنبورها در آن انگین می گذارند و کارگادهای
 دراز از سنگ هست که در آن فرشتگان پارچه هایی می بافند که دیدگان
 را خیره می کنند و رنگ ارغوانی دریا را بر آن می زنند ؛ در آنجانب
 چشمه هایی می بینند که هرگز فرو نمی نشینند ؛ و این دخمه دو در دارد ؛
 از یک در از سوی بوره^۳ مردم می توانند فرود آیند ؛ در دیگر از
 سوی نوتوس^۴ ویژهٔ خدایانست ؛ مردم از آن نمی گذرند، راه خدایان
 جاویدانست .

مردم فئاسی که بدان راه می بردند باین بندر اندر آمدند .
 کشتی در روی شنزار فرود آمد ، تانیمهٔ آن از آب بیرون بود ،
 جست و خیزی که بازوهای پاروب زنان شتابان بآن داده بودند تا

این اندازه بود. ایشان چون از کشتی که دیواره‌های آن تخته‌های استوار داشت بیرون آمدند، نخست اولیس را در کرانه جا دادند، وی را با پارچه کتان و روپوش رنگارنگ از اندرون کشتی برداشته بودند؛ وی را روی شن‌زار جا دادند، هنوز در خواب ناز بود، سپس چیزهای گران‌بهایی را که مردم فئاسی برای بازگشت او بخانه‌اش در پی بخشندگی آتنه باو داده بودند از کشتی بزیر آوردند. آنها را در پای درخت زیتون و بیرون از راه روی هم انباشتند، از ترس آنکه مبادا راه‌گذری پیش از آنکه اولیس بیدار شود بیاید آنها را نابود کند. و ایشان بسرای‌های خود باز گشتند.

اما لرزاننده زمین بیمهایی را که پیش از آن به اولیس آسمانی-نژاد داده بود از یاد نبرده بود و رفت از زئوس دستور بگیرد و گفت: «ای زئوس پدر من، دیگر در میان خدایان جاودانی سرفراز نخواهم بود، زیرا که آدمی زادگان دیگر مرا بزرگ نمی‌دارند، این مردم فئاسی که با این همه از بازماندگان منند. پیش خود می‌گفتم که اینک اولیس پس از آنکه آن همه رنج برده است بخانه برمی‌گردد؛ هرگز او را از بازگشت دست کم یک باره باز نداشته بوم؛ زیرا که یک بارتو باو نوید آنرا دادی و با اشاره سر پشیمانی کردی. اما ایشان پس از آنکه وی را با کشتی تندروی رهنمایی کرده‌اند، در خواب او را به ایثاک فرود آورده‌اند و پیشکش‌های بی‌شمار، روئینه، توده‌های زر، جامه‌های بافته باو داده‌اند، بیش از آنچه اولیس هرگز از تروا بیاورد، اگر هم آسوده از آنجا باز می‌گشت، پس از آنکه سر نوشت بخشی از تاراج را باو داده بود.»

زئوس گرد آورنده ابرها در پاسخ او گفت: «آه! راست می گویی! تو ای لرزاننده زمین که نیرویت از دور دست آشکارست ، چه گفتی؟ خدایان بزرگداشت را از تو دریغ ندارند . دیدن دارد که کهن ترین ودلیرترین خدایان را برنجانند . واگردر میان آدمی زادگان کسی بنیروی خود و گستاخی خویش بسیار بنازد و بزرگداشت ترا فراموش کند، آینده همیشه با تو سازگار خواهد بود کین بکشی. پس هرچه می خواهی و دولت یارا می دهد بکن.»

پوزئیدون ، لرزاننده زمین همان دم باو پاسخ داد : « ای خدای ابرهای تیره ، بی درنگ آنچه تو می گفتی می کردم ، اما همواره از خشم تو بیم دارم و در پی آنم از آن بگریزم. و اینک می خواهم این کشتی زیبای مردم فثاسی را هنگامی که از میزبانی اولیس باز می گردد در دریای مه آلود درهم شکنم ، تا آنکه ازین پس خود داری کنند و ازین پیشه راهنمایی مردم دست بشویند ، و اینک شهرشان را در پس کوه بزرگی پنهان می کنم.»

زئوس گرد آورنده ابرها در پاسخ او گفت : «جان من ، آنچه در دل من پسندیده تر می نماید اینست : هنگامی که همه مردم این کشتی را که پیش می آید در شهر ببینند ، من آنرا مانند تخته سنگی که همسایه زمین باشد و سراسر مانده کشتی تندروی باشد خواهم کرد ، تا آنکه هر کس ازین شگرف کاری در شگفت آید و شهرشان را در پس کوهی بزرگ پنهان خواهم کرد.»

همین که پوزئیدون لرزاننده زمین این سخنان را شنید ، بسوی

شری^۱ رفت که مردم فئاسی در آنجا می‌زیند. و در آنجا نگران ماند : کشتی که از میان دریا می‌آمد نزدیک رسید ; باشتاب بسیار می‌آمد . لرزاننده زمین بدان نزدیک شد ، آنرا مانند تخته سنگی کرد و بایک جنبش کف دست که آنرا فرود آورد ریشه‌اش را فروبرد. سپس بزودی بازگشت.

آنگاه مردم فئاسی که پارو بهای بلند دارند و دریا نوردان نامورند شتابان با یک دیگر سخن می‌گفتند . هر کس که برهمسایه خود می‌نگریست می‌گفت : « چه بدبختی ! کشتی تندرو را که بندر باز می‌گشت که در دریا استوار کرده است ؟ تا کنون سراسر آن دیده می‌شد. »

این بود آنچه بیکدیگر می‌گفتند . اما نمی‌دانستند این شگرف کاری چگونه روی داده است. آلسینوئوس لب بسخن‌گشود و گفت : « این چه بدبختیست ! اینک پیش‌گویی‌های دبرین پدرم فرا- می‌رسد : می‌گفت پوزئیدون بر ما خشم می‌آورد، زیرا که ما هر گونه مردم را میزبانی می‌کنیم بی آنکه زبانی بایشان برسانیم . می‌گفت روزی کشتی بسیار زیبایی از مردم فئاسی ، در بازگشت از راهنمایی ، در دریای مه‌آلود غرقه خواهد شد و شهر ما در پس کوهی بزرگ پنهان خواهد گشت . پیر مرد چنین سخن می‌گفت و اینک همه چیز بجای آورده می‌شود . اینک همه بدانچه خواهیم گفت فرمان‌بردار باشیم . دیگر آدمی زادگان را راهنما مشوید ، هنگامی که یک تن از ایشان بسوی شهر ما خواهد آمد . برای پوزئیدون دوازده گاو نر برگزیده

قربانی کنیم ، تا آرام بگیرد و شهرما را درپس کوهی دراز پنهان نکند»

چنین سخن می گفت ؛ ترس ایشان را فراگرفت و گاوان نر را آماده کردند . پس راهنمایان و رایزنان مردم فئاسی گرداگرد عبادتگاه ایستاده پوزئیدون شاه منش را نماز می گزاردند ؛ و درین میان اولیس ناماور بیدار شد . بر روی سرزمین پدرانش خفته بود ؛ اما پس از دیرزمانی دوری آنرا شناخت . زیرا الهه‌ای مهی گردوی پراکنده بود ، پالاس آتنه ، دختر زئوس ، که میخواست او را ناشناس کند و خود همه چیز را بیادش آورد ؛ زنش ، کسانش ، دوستانش نمی‌بایست او را بشناسند ، پیش از آنکه کین همه نابکارها را از خواستگاران بگیرد . بدین‌گونه بود که همه چیز در دیده آن خداوند دیگرگون نمود ، راههای دراز ، بندرگاه‌هایی که لنگرگاه‌بی آسیب دارند ، تخته‌سنگهای سرایشیب ، درختان انبوه . بیک جست برخاست و دیده برزمین پدری افکند ؛ سپس آهی بلند کشید ، و کف دستها را برساق پا زد ، نالان گفت : این چه بدبختیست ؟ برزمین کدام آدمی زاده آمده‌ام ؟ آیا مردمی سخت‌گیر ، نامردم و ستمگرند یا آنکه درباره بیگانگان خوش روی‌اند و در دل خود خدایان را بزرگ می‌دارند ؟ پس این همه چیزهای گران بها را کجا باید برد ؟ و من خود کجا خواهم رفت ؟ چرا آنجا نزد مردم فئاسی نماندم ؟ چه می‌شد اگر درخواست کنان نزدشاه توانای دیگری رفته بودم ، بامن دوستی می‌کرد و مرا بسوی خویش راهنما می‌شد ؛ اکنون نمی‌دانم این دارایی‌ها را کجا بگذارم ، مبادا دستخوش

دیگری شوند. این چه بدبختیست؟ پس راهنمایان و رایزنان مردم فئاسی روی هم رفته دادگر و فرزانه نبودند، که مرا بسوی سرزمین دیگری آورده اند. با این همه بمن گفته بودند مرا به ایتاک می آورند که از هرسوی پدیدار باشد و این کار را نکردند. امیدست زئوس سرپرست درخواست کنندگان که پشتیبان همه مردمست بایشان کیفر دهد و گناه هر کس را سزابخشد. اینک باید دارایی های خود را بشمرم و ببینم آیا هنگام رهسپار شدن، چیزی از آنها در ته کشتی خود نبرده باشند.» چون چنین سخن گفت، سه پایه هایی را که آن همه زیبا بودند، دیگها را، زرينه ها و پارچه های گران بهای جامه ها را می شمرد. جای دریغ نبود. اما بیاد زادگاه خویش می گریست، در سراسر کرانه دریایی که هزاران بانگ برمی آورد خود را می کشید. و آنته بسیمای جوانی نزدیک او آمد، شبانی نوحاسته؛ بسیار دلربای هم چنانکه پسران شاهزادگان هستند؛ پستکی دوتا و نازک بردوش داشت، پای افزارهایی در زیر پا و چوبدستی در دست.

اولیس از دیدن وی خود را شاد دید و پیشواز او رفت: سپس بانگ برافراشت و این سخنان را شتابان باو گفت: «ای دوست، درود بر تو، زیرا که تو نخستین کسی هستی که درین سرزمین باو برمی خورم. با بدخواهی نزد من می آیی، این دارایی ها را پاس دار، جان مرا رهایی بخش؛ مانند خدایی از تو درخواست می کنم، و زانوهای ترا می بوسم. این را بمن راست بگو، تا درست بدانم: این سرزمین کجاست و این مردم چه کسانیند؟ از کدام نژادند؟ آیا این جا جزیره ایست که از هرسوی پدیدارست؟ یا آنکه دماغه

قاره ایست که خاک سبتر دارد و بر روی دریا خم شده است؟
 آتنه ، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد : « ای
 بیگانه ، تو دیوانه ای ، یا آنکه از راه دور آمده‌ای ، اگر براستی
 می‌پرسی این سرزمین کدامست . با این همه نام آن تا این اندازه
 ناشناس نیست در میان کسانی که بسوی سپیده‌دم ، یا بسوی آفتاب ،
 یا در دور دست ، بسوی مه‌های تیره جای گزین اند بسیاری از کسان
 آنرا می‌شناسند . هر آینه سنگلاخ و برای تاخت و تاز اسبان
 نا سازگارست . اما اگر بسیار بزرگ نیست بسیار تهی دست نیست .
 بیش از آنچه بتوان گفت گندم دارد ، باده نیز بار می‌آورد . بزهای
 ماده و گاوان نر را خوب می‌پرورد . درین جا درختانی می‌یابند که
 گوهرهای گوناگون دارند و آبشخورهایی که همه سال پراند
 بدین گونه ، ای بیگانه ، نام ایتاک تا تروآ درفته است ، با آنکه
 می‌گویند دور از آخاییست . »

این بگفت و این مایه شادمانی برای اولیس نامور بود که آن -
 همه رنج برده بود : سرزمین پدرانش را دوست می‌داشت و پالاس -
 آتنه دختر زئوس که سپر با خود دارد از آن با او سخن می‌گفت .
 سپس بانگ برافراشت و شتابان سخنانی باو گفت اما بی آنکه راستی
 را بگوید ؛ زیرا که زبان راستگوی را در پس دندان نگاه می‌داشت
 و همواره در دل خود اندیشه‌ای سود بخش می‌پروراند . گفت :
 « آری ، در اقریطس پهناور هم ، در دور دست و در آن سوی دریاها
 می‌شنیدم سخن از ایتاک می‌گفتند . و اینک تنها با این دارایی‌ها باین جا
 آمده‌ام . در سرزمینی که از آن رانده شده ام بهمین اندازه برای

فرزندانم گذاشته‌ام؛ زیرا که اورسیلوک^۱ پسر ایدومنه را که پاهای سبک خیز دارد و در افریطس پهنساور، در تندی راه پیمایی بر همه آدمی زادگان تیره بخت برتری داشت کشته‌ام. می‌خواست مرا از آنچه در ترواد تاراج کرده بودم بی بهره کند، در راه آن در میان جنگهای آدمی زادگان و خیزابه‌های جان او بار درد بسیار بدل جای داده بودم؛ زیرا که چون خودداری کرده بودم در سرزمین مردم تروا زیر دست پدرش باشم ناپسندیده او بودم، و در آنجا فرمانده مردمی دیگر بودم. چون از کشت‌زار باز می‌گشت رویینه زوبینم را برو زدم، بایکی از یاران نزدیک راه کمین کرده بودم. شبی تار آسمان را فرامی‌گرفت؛ هیچ کس ما را ندیده بود و نمی‌دانستند جان ازو ستده‌ام. سپس همین که با نوک رویینه او را کشتم بی درنگ بسوی یک کشتی رفتم، از مردم پاک سرشت فنیقیه درخواست کردم و بخشی از تاراج کرده خود را بایشان دادم تا خواهش ایشان را بر آورم. از ایشان درخواست کردم بروند مرا از کشتی پیاده کنند و در پیلوس^۴ یا بازدرالید^۴ فروزان فرود آوردند که در آنجا مردم اپتی^۵ فراوانند. اما نیروی باد بناخواست ایشان آن مردم را ازین کار بازداشت، زیرا نمی‌خواستند مرا بفرینند. پس از آنکه دور از آنجا سرگردان ماندیم شبانه باین جارسیدیم. بارنجی بسوی بندر پاروب زدیم و در اندیشه چاشت هم نبودیم، هرچند بسیار در آرزوی آن بودیم و همه بی آنکه چاشت خورده باشیم پیاده شدیم و خفتیم. آنجا آن چنان از ماندگی کوفته بودم که خوابی نوشتن مرا فراگرفت!

Orsiloque — ۱ Idoménée — ۲ Pylos — ۳ Elide — ۴ Epée — ۵

دریانوردان دارایی‌های مرا از کشتی فرورفته بیرون آوردند و در آنجایی که من خود روی شن‌زار خفته بودم گذاشتند. ایشان دوباره بر کشتی نشستند و بسوی سیدون رفتند که مردم بسیار دارد، و مرا با دلی پر از پریشانی درین‌جا گذاشتند.»

وی می‌گفت؛ و آتنه الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد لبخند زرد و بادست او را نواخت: وی باندام زنی زیبا و بلندبالا و چیره‌دست در کارهای هنرمندانه درآمده بود. چون بانگ برافراشت شتابان این سخنان را باو گفت: «کسی که در هرگونه چاره‌جویی بر تو برتری جوید بسیار تیزبین و کربز خواهد بود، اگر هم خدایی درین کار بکوشد. تو دریابنده هزاران چاره‌جویی هستی، از هنر-نمایی سیر نمی‌شوی، نمی‌بایست در زادگاه خود هم که بودی فریب‌ها و سخنان دروغ آمیز خود را که بر تو بسیار گواراست سرانجامی بدهی! اینک این ما دو تن که در چاره‌جویی‌های سودمند کار-آزموده‌ایم این ظاهر سازیها را رها کنیم؛ زیرا که در رای زنی و گفتار، تو از همه آدمی‌زادگان بسیار بهتری و من در میان خدایان در زیر کی و پشت هم اندازیها نامورم. و توحتی پالاس آتنه دختر زئوس را نشناختی که در هر گرفتاری یارنت و ترا می‌رهاند و ترا دوست همه مردم فئاسی کرده است! اینک من بدین‌جا آمده‌ام با تو زمینه‌ای بسازم و همه دارایی‌هایی را که مردم پاك سرشت فئاسی آن چنان که من اندیشیده بودم و چون توره‌سپار خانه خویشان بودی در باره آن رای زده‌ام بتو پیشکش داده‌اند پنهان کنم. نیز می‌خواهم همه

نگرانی‌هایی را که سرنوشت برای تودرسرایت که خوب ساخته شده مقدر کرده است بتوبگویم . تو باید ناچار در برابر همه چیز تاب بیاوری و بویژه ، بهیچ کس ، چه مرد و چه زن ، مگویی که تویی که پس ازین - همه گرفتاری باز آمده‌ای ؛ در برابر سخت‌گیریهای مردم تاب بیاور ، خاموش همه رنجها را بپذیر .»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ گفت : « ای الهه ، هنگامی که تو بآدمی زاده‌ای نزدیک می‌شوی هر چند هم که او دل آگاه باشد دشوارست ترا بشناسد . زیرا که خود را همانند هر کسی می‌کنی . و من خوب می‌دانم که پیش ازین ، هنگامی که ما پسران مردم آخابی در تر آود جنگ می‌کردیم با من بسیار سازگار بودی . اما چون شهر پریم را که بر بلندیست ویران کردیم و بر کشتی‌هایشان نشستیم مردم آخابی را یکی از خدایان پراکنده کرد ، آنگاه ای دختر زئوس من دیگر ترا ندیدم و در نیافتم که بر کشتی من نشسته‌ای تا مرا از گرفتاری برهانی . من بادلی که پیوسته پردرد بود سرگردان بودم ، تا آن روز که خدایان مرا از تیره بختی بیرون آوردند ، پیش از آنکه تو بسرزمین بار آور مردم فئاسی بیایی ، با سخنان خویش مرا نیرو دهی و خود مرا بشهر ایشان ببری . اینک ترا بیدرت سوگند می‌دهم : گمان ندارم به ایتاک که از هر سوی پدیدارست رسیده باشم ؛ خود را در سر - زمین دیگری می‌بینم و می‌پندارم که تو بدین گونه بریسخند با من سخن می‌گویی ، تا هوش مرا بر بایی . بگو آیا راستی بسر زمین پدری رسیده‌ام یا نه .»

آنگاه آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزنده دارد باو پاسخ داد :

تو همیشه همان اندیشه را در دل داری . بدین گونه نمی توانم ترا در بدبختی فروگذارم، زیرا که تو هوشیار و فرزانه و چاره جوی هستی . دیگری بجای تو دلش می خواست در باز گشت ازین گرفتاریها؛ فرزندان و زنش را در تالار بزرگ خود ببیند ؛ اما تو نمی خواهی پیش از آنکه زنت را که در سرایت همانست که بود و هر شب و هر روز در غم خوردن و اشک ریختن جان خود را می کاهد باز بیازمایی، چیزی بدانی و بپرسی . اما من هرگز دو دل نبودم ؛ در دل خود می دانستم پس از آنکه همه یاران را از دست رفتند باز می گردی . هر آینه نمی خواستم با پوزتیدون که برادر پدر منست کشمکش کنم، وی بخشم آمده بود و بر تو کین می ورزید، زیرا که تو پسر گرامی وی را کور کرده بودی . اما اینک می خواهم نمای شهر ایتاک را بتو نشان بدهم تا تو آسوده دل باشی . این جا بندر فورسیس است که پیر مرد دریاست . اینک در آغاز لنگرگاه ، درخت زیتونیست که شاخ و برگ خود در را گسترده است، و نزدیک آن دخمه دل انگیز و تاریکیست، عبادتگاه فرشتگان دریاست که ایشان را نایب می نامند . این غار سر پوشیده ایست که در آنجا آن همه برای فرشتگان دریا قربانی های پربها کرده ای . و این نریت^۱ آن کوهیست که پوشیده از جنگلیست .»

الهی این بگفت و ابر را از میان برداشت و زمین پدیدار شد . آنگاه اولیس ناماورد که آن همه رنج برده بود چنان شاد شد ! دلخوش بود که سر زمین خود را باز می بیند ، زمینی را که گندم بار می آورد بوسید . و همان دم دست برافراشت و فرشتگان دریا را نماز گزارد

وگفت: «ای فرشتگان نایباد، ای دختران زئوس، هرگز گمان نمی بردم شما را باز ببینم؛ اینک شما را بخوشدلی درود می گویم، چون روزگاران گذشته برای شما پیشکش خواهیم آورد، اگر دختر زئوس، آن فراهم کننده تاراچهها، مهرورزد و روا دارد که من بزیم و فرزندم بزرگ شود.»

آتنه، الهه ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد: «دلیر باش! دردل این نگرانی ها را راه مده. دارایی ها را در اندرون آن غار خدایان جادهیم، تا برای تو بازماند. و ما با یک دیگر گفتگو کنیم تا آنکه هر چه هست پایان برسد.»

الهه چون چنین سخن گفت، باندرون دخمه تاریک رفت، تا در آنجا نهانگامی بدست آورد. درین میان اولیس همه چیز را آورد، زرینه، مفرغ نافر سودنی، جامه های خوش بافت، که مردم فتاسی باوداده بودند. پالاس آتنه، دختر زئوس که سپر باخود دارد، آنها را در کنار هم جای داد و سنگی در برابر در گذاشت. سپس هر دو در پای درخت زیتون متبرک نشستند، درباره مرگ خواستگاران که پراز خودخواهی بودند رای زدند.

آتنه، الهه ای که دیدگان فروزان دارد نخست لب بسخن گشود: «ای پسر لائرت، ای زاده زئوس، ای اولیس که هزاران چاره جویی می دانی، درباره آنکه چگونه دست بر سر خواستگاران بی شرم فرود آوری اندیشه کن، از سه سال پیش برتالار بزرگ تو فرمانروایی می کنند، به زن پاک سرشت تو خوش آمد می گویند و برایش پیشکش می آورند. وی هم چنان گریانست، دل نگرانست

که تو باز گردی؛ همه را امید و نوید می دهد، برای هر يك پیام می فرستد؛ اما در دل اندیشه دگر دارد .

اولیس هوشمند در پاسخ او گفت : « این چه بدبختیست ! ای الهه ، اگر تو همه چیز را برای من پیش گویی نکرده بودی ، پس میبایست بمیرم ، و در تالار بزرگ خود سرنوشت آگامنون پسر آتره را داشته باشم . اینک زمینه ای ساز کن ؛ راهی بیاب تا ازیشان کین بکشم ، و در کنار من باش تا در دل من همان ارجمندی دلیرانه را بدمی که ما با آن کنگره های تروا را از جای کنسیم . آری ، ای الهه ای که چشمان فروزنده داری ، در یاری من همان مردانگی را بکار بر ، و من با تو در برابر سیصد تن جنگجوی ستیزه خواهم کرد ، ای الهه شاهمنش ، اگر تو روا بداری که پشتیبان من باشی . »

آنگاه آتنه ، الهه ای که دیدگان فروزان دارد با او پاسخ داد : « البته ، من در کنار تو خواهم بود و چشم از تو بر نخواهم داشت ، هنگامی که رنج این کار را بر خود هموار خواهیم کرد . از همین دم می بینم خون و مغز سر این خواستگاران که روزی ترا می خورند زمین پهناور را آلوده می کنند . اینک کاری می کنم که همه آدمی - زادگان ترا نشناسند . پوست زیبای ترا بر روی انسدام سبک خیز تو چین خواهم داد ؛ موهای زرین را از سر تو فرو خواهم ریخت ؛ ترا ژنده پوش خواهم کرد ، تا هر که ترا می بیند از تو بیزار شود ؛ دیدگان ترا که پیش ازین آن همه زیبا بود تار خواهم کرد ، تا در برابر همه خواستگاران ، زن و پسر که در سرای خود بجای گذاشته ای زشت بنمایی . نخست نزد خوبانی که جانوران ترانگاه داشته است

رو؛ هم‌چنان همان دوستی را دربارهٔ تودارد، پسر و پهلوی فرزانه را گرامی می‌شمارد. خواهی دید نزدیک خوکه‌های خودست. نزدیک تخته سنگ «کلاغ» در کنار چشمهٔ آرتوزا می‌چرند، در آنجا بلوطی می‌خورند که اشتهایشان را فرومی‌نشانند و آب تیره می‌آشامند: این چربی فراوان خوکه‌ها را می‌پرورد. آنجا بمان و در کنار خوکیان بنشین؛ از هر در از او پرس، در همان‌نگاه، ای اولیس، من بسوی سپارت می‌روم که زنان زیبا دارد، تلماک پسر ترا بخوانم، که به لاسدمون پهناور نزد مناس رفته است از تو خبر بگیرد و بداند تو هنوز در جایی زنده‌ای یا نه.»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست در پاسخ او گفت: «پس تو چرا چیزی باو نگفته‌ای، زیرا که در دل خود همه چیز را می‌دانی؟ آیا می‌خواهی که او هم رنج ببرد، در روی دریایی که از پا در نمی‌آید سرگردان باشد، و دیگران روزی او را بخورند؟ آتنه، الهه‌ای که دیدگان فروزان دارد باو پاسخ داد: «چندان در بارهٔ وی پریشان مباش؛ او را بدانجا راهنما شده‌ام که چون آنجا برود سرفرازی بسیار بدست آورد. رنجی نمی‌بیند؛ در سرای پسر آرتو بسیار آسوده است و در ناز بسیار می‌زید. هر آینه جوانانی با کشتی سیاهی برو کمین گشاده‌اند، در اندیشهٔ آنکه پیش از بازگشت بزادگاهش وی را بکشند. اما بگمانم که پیش ازین خاک چندتن ازین خواستگاران را که روزی ترا می‌خورند در بر بگیرد.»

چون چنین سخن گفت آتیه چو بدست خود را برو زد. پوست
زیبای او را بر روی اندامهای سبک خیزش چین دار کرد، موهای
زرینش را از سرش فروریخت؛ پوست مرد بسیار پیری را بر همه
اندامهای او گذاشت و دیدگانش را که از آن پیش آن همه زیبا بود
تار کرد؛ بجای تن پوشش، ژنده ای فرسوده و نیم تنه ای سببر از هم-
گسیخته و چرکین، که از دودهای انبوه آلوده شده بود بر تن او انداخت.
پوست فراخ گوزن تندروی را برو پوشانید. سپس چوبی و چتته ای
ناهنجار و پراز سوراخ باریسمانی بجای جامه بند باو داد.
و چون هر دو بدین گونه باهم سازش کردند از یک دیگر جدا شدند.
سپس الهه به لاسدمون فروزان در پی پسر اولیس رفت.

سرود چهاردهم

خلاصه سرود : نخست وصفیست از کلبهٔ اومه و ورود اولیس. خوکیان خوراکی برای وی آماده می‌کند و از دست خواستگاران می‌نالد و برینکه خداوندگار او هنوز نیامده است دریغ دارد. میهمان باو می‌گوید که اولیس بزودی از راه خواهد رسید. اما آن پسر مرد آنچه را که آن بیگانه باو می‌گوید و حتی سوگند می‌خورد باور ندارد. آنگاه اولیس داستانی می‌گوید که نیمی از آن افسانه و نیمی حقیقتست و ماجرای را بیان می‌کند که در ضمن آن دربارهٔ آن کسی که نیامده است خبری باو رسیده است. بار دیگر اومه باور نمی‌کند و میهمان باو اطمینان می‌دهد. شبانان از چراگاه‌ها باز می‌گردند، اومه خوکی را برای خوراک شب قربانی می‌کند و پدرانۀ پذیرایی می‌کند. چون هوا سرد شده است اولیس داستانی از پیش خود می‌سازد تا خوکیان را وادار کند جامهٔ گرمی برای گذراندن شب باو بدهد.

چون اولیس از بندر بیرون رفت از راهی سنگلاخ در بلندیها و از میان جایگاهی پردرخت بجایی رسید که آتنة سرای آن

خو کبان بلند پایه را در آنجا بوی نشان داده بود، وی در میان خدمت-
 گزارانی که اولیس ناماور بهم زده بود بیش از دیگران پاسبان دارایی-
 های خداوندگار خود بود. دید وی در پیشاپیش کلبه‌ای نشسته است،
 در آنجا سراچه‌ای برای خود ساخته بود که گرداگرد آن دیوار بلند
 داشت، در جایی که سر پوشیده نبود، جایگاهی بزرگ و زیبا بشکل
 چنبره‌ای. پس از آنکه شاه از آن رفته بود وی خود آنرا برای خوکان
 خود ساخته بود، بی آنکه با زن خداوندگار خود و بالائرت پیر رای
 بزند؛ سنگهایی آورده بود و بر روی آنها خارهایی گذاشته بود. در
 بیرون آن گرداگرد پرچینی از میخهای چوبی بهم فشرده از چوب بلوط
 که پوست سیاه آنرا کنده بود ساخته بود. و در میان آن سراچه دوازده
 ستورگاه در کنار یکدیگر ساخته بود تا خوابگاهی از تخته پهن برای
 خوکان او باشد؛ در هر یک از آنها پنجاه ماده خوک جامی داد که
 بر روی زمین می‌خفتند؛ این ماده خوکان بچه زاده بودند؛ خوکان نر
 در بیرون می‌خفتند؛ شماره آنها بسیار کمتر بود. آن خواستگاران
 آسمانی نژاد چون آنها را می‌خوردند از شماره‌شان می‌کاست؛ زیرا
 که خو کبان همیشه بهترین خوکان پروار را برایشان می‌فرستاد. بیش
 از سیصد و شست خوک نمانده بود. و چهارسنگ که سر کرده خو کبانان
 آنها را پرورده بود و مانند درندگان بودند از آنها پاسبانی
 می‌کردند.

اومه پای افزارهایی بپای می‌کرد که از چرم گاوی که خوش
 رنگ بوده بریده بود. شبانان هر یک بسویی رفته بودند؛ سه تن
 ازیشان با گله خود رفته بودند؛ اومه چهارمین ایشان را بشهر

فرستاده بود، زیرامی بایست بچه خوک نری را برای خواستگاران خود-
خواه بفرستد و ایشان برای آنکه آذخود را از گوشت فرو نشانند قربانی
کنند .

ناگهان سگان که او لیس را دیدند بانگ بر آوردند. غریوان بسوی
او دویدند. اما وی این زیرکی را کرد که بنشیند و چوب خود را از دست
خویشتن رها کند. و گرنه در پایگاه خوکان با او بدرفتاری کرده بودند.
اما خوکبان که با پاهای تند رو خود بسوی او دوید ، در میان دهلیز خود
را پرتاب کرد و چرم اذستش افتاد . فریاد کنان سگها را بخود خواند
و در زیر بارانی از سنگ آنها را ازین سوی و آن سوی بیرون کرد ؛
سپس بخداوندگار خود این سخنان را گفت : « ای پیردمرد ، چیزی
نمانده بود سگان ترا بدرند، پر خاش آنها آن همه ناگهانی بود، و شاید
که تو سرزنش بر سر من می باریدی. خدایان باندازه رنجهای دیگر و
بهانه نالیدن برای من فراهم کرده اند. همواره بر خداوندگاری آسمانی-
نژاد می گریم؛ خوکان را فربه می کنم که دیگران آنها را بخورند. و او
که از خوراک بی بهره است، جایی در سرزمین و در شهر مردمی که زبان
بیگانه دارند سرگردانست، اگر هنوز زنده باشد و فروغ آفتاب را ببیند.
اما در پی من بیا ، بکلبه برویم ، ای پیرمرد ، تا آنکه خود دل را از
خوراک و از باده سیرکنی ، بمن بگویی از کجایی و چه رنجها
برده ای.»

آن خوکبان بلند پایه چون چنین سخن گفت راه کلبه را
باو نشان داد ؛ و چون او را به اندرون برد، پس از آنکه بستری از
شاخه های خردگستر و پوست بز کوهی را که ریش بلند داشت بر

آن کشید او را نشانند؛ خود بر روی چنین بستری می خفت که گشاده
 و ستبر بود. اولیس ازین پذیرایی شاد شد، بانگ برافراشت و گفت:
 « ای میزبان من، امیدست که زئوس و خدایان جاودانی دیگر آنچه
 را که می خواهی بتو ببخشند، زیرا که از ته دل از من پذیرایی
 می کنی.»

اوامه خو کبان در پاسخ باو گفت: « ای بیگانه، اگر هم کسی
 تهی دست ترا از تو بیاید، مرا روانیست میهمان را بزرگ ندارم. بیگانگان
 و در یوزه گران همه را زئوس می فرستد. ونیکی مابهر اندازه خرد باشد
 پسندیده ایشانست. آنچه خدمت گزاران می توانند بکنند اینست: چون
 خداوندگار ان جوان بریشان فرمان روا باشند همواره هر اسانند. آه! آن
 کسی که خدایان او را از بازگشت بازداشتند؛ وی می توانست بامهر-
 ورزی دوستدار من باشد؛ بمن دارایی، خانه، کشت زار، زنی دلفریب
 می داد، آن چنان که خداوندگاری نیک دل با خدمت گزاری می کند که
 در راه اورنج بسیار برده و یکی از خدایان بر کوشش او میفزاید، هم-
 چنانکه برای من کاری که بدان دلبستگی دارم افزون می شود. بدین
 گونه اگر خداوندگار من درین جا پیبری رسیده بود مرا بی نیاز
 می کرد. اما وی از دست من رفته است. می بایست نژاد یونانی
 سراسر از میان برود؛ پاهای آن همه مردم را درهم شکسته است!
 زیرا که خداوندگار برای سرفرازی آگامه نون بسوی ایلوس رفت
 که کره اسبان زیبا دارد، تا آنکه بامردم تروازد و خورد کند.»
 چون چنین سخن گفت شتاب کرد کمر بند خود را بر نیم-

تنه‌اش تنگ کرد و بسوی پایگاهی رفت که در آنجا در بروی گروه بچه خوکان بسته بود. دو سراز آنها را برگرفت، آورد و هر دو را قربانی کرد. پس از آنکه آنها را بر آتش نهاد، پاره‌های خرد از آنها برید و بسیخ کشید. چون همه را بریان کرد، آورد و گوشت را که هم‌چنان بر سیخ مانده بود گرم‌گرم در برابر اولیس گذاشت. آرد سفید بر آن پاشید، در کوزه‌ای باده شیرین را که مانند انگبین بود در آمیخت، سپس رو بروی آن بیگانه نشست و این سخنان را در دل‌داری او گفت: «ای بیگانه، اینک بخور؛ این خوراک خدمتگزارانست، از گوشت خوکان شیرخوار؛ خوکان پروار را خواستگاران می‌خورند، در دل خود بیاد کین خدایان نیستند؛ هیچ دلسوزی ندارند! نه، خدایان نیکبخت سخت‌گیرها را نمی‌پسندند، دادگران و نیکوکاران را سرفرازی می‌کنند. راهزنان، دشمنان، هنگامی که بر زمین دیگران دست می‌یابند و زئوس روا می‌دارد که تاراج کنند، خوب می‌توانند بروند و با کشتی‌های انباشته بسرای خود بازگردند: ترس فروناشنستی بردشان فرود می‌آید. اما ایشان می‌بایست البته چیزی بدانند؛ بانگ خدایی را شنیده‌اند که آگاهی از مرگ دردانگیز آن کسی که نیست داده است؛ زیرا نمی‌خواهند در دل فریبی شرم کنند و بسرای خود بازگردند؛ بدلیخواه‌داری دیگری را از میان می‌برند و گستاخی ایشان هیچ چیز را فروگذار نمی‌کند. هر شب و هر روزی که زئوس آفریده است، آنها را قربانی می‌کنند و نه یک و نه دو... از بس بسی‌خویشان باده می‌پیمایند دیگر می‌نمی‌ماند. البته آن خداوندگار در آمده‌ای بی‌شمار داشت؛ هیچ

پهلوانی بآن اندازه نداشت چه در کشورهای تاریک و نه حتی در ایتاک . اگرهم بیست تن می بودند بدان اندازه ستور نداشتند . اینک آنها را برمی شمارم ؛ دوازده گله گاو نر بر روی خشکی ، بهمان اندازه گوسفند ، بدان اندازه خوک ، بدان اندازه دسته های بز ماده که بیگانگان و شبانان وی برای او می چراند . درین جا رویهمرفته یازده دسته بزرگ بز ماده هست که در آن سوی جزیره می چرند ؛ مردانی آزموده پاسبان آنها هستند . هر یک ازیشان روزی یک جانور برای خواستگاران می برد ، جانوری که در میان بزهای پروار برای ایشان بهترست . من پاسبان و پرستار این ماده خوکانم و بهترین بچه خوکانم .
نررا که درست برمی گزینم برایشان می فرستم .»

چنین سخن می گفت ؛ دیگری شتاب داشت آزمندانه بی آنکه چیزی بگوید گوشت بخورد و می بیاشامد و در دل خود در اندیشه آن بود آسیبی ناگزیر برخواستگاران فراهم کند . سپس چون خوراک خود را پایان رسانید و دل خود را از خوردنی سیر کرد ، آنگاه اومه کوزه را از می انباشت و باو داد ، همان کوزه ای که همواره در آن می آشامید ، پراز باده بود . اولیس آنرا گرفت و در دل خود شاد شد ، سپس چون لب بسخن گشود این سخنان را شتابان باو گفت : « ای دوست ، پس این مرد بدین توانگری و بدین توانایی و چنان که می گویی ترا با دارایی خویش خریده است کیست ؟ تو می گفتی که در راه سرفرازی آگاممنون جان سپرده است . این داستان را برای من بگو ؛ شاید این مرد را بشناسم . زیرا پندارم زئوس مانند خدایان دیگر می داند آیا من او را دیده ام و می توانم ترا

ازو آگاه کنم یانه ؛ من در آن همه جاها سرگردان بوده ام ! ». آنگاه سر کرده خو کبانان باو پاسخ داد : « ای پیر مرد ، هیچ مردی پس از آنکه سرگردان بوده است نمی تواند با آگاهی که از خود میدهد زن و پسرش را آرامش بخشد . چیزی ازین راست نیست ؛ هرزه گردان برای آنکه با ایشان خوب رفتار کنیم می آیند بی شرمانه بما دروغ بگویند و از آنکه راست بما بگویند خود داری می کنند . هر کس که دریاها را پیموده است و بسر زمین ایتاک می رسد ، بسراغ زن خداوندگار من می رود و فریب های خود را سر می دهد . وی ازو پذیرایی گرم می کند ، می نوازدش ، از هر در ازو می پرسد ، سپس می نالد و می گذارد اشک از چشمش فرو بریزد ، این بر زنی که شویش جای دیگر جان سپرده است رواست . تو نیز ای پیر مرد ، بزودی داستانی خواهی ساخت ، تابتو جامه بدهند ، بالا پوشی یانیم تنه ای . اما او اینک دیر زمانست که سگان تندرو و پرنندگان می بایست پوست وی را از استخوان کنده باشند و جان از آنها بدر رفته باشد . یا آنکه ماهیان او را در دریا خورده باشند و استخوانهای او در شن زاری افتاده و در میان انبوه شن ها می غلتند . بدین گونه آنجا مرده است ، آینده ای پر از غم برای همه دوستانش و بویژه برای من فراهم کرده است ؛ زیرا که دیگر هرگز چنان خداوندگاری بدان نرمخویی نخواهم یافت ، هر جا بروم ، اگر هم بسرای پدرم و مادرم باز گردم ، آنجایی که بجهان آمده ام ، و ایشان خود مرا در آنجا پرورده اند . تا این اندازه بریشان نمی گریم ، هر چند که خواستارم در بسازگشت بسر زمین پدرانم ایشان را در برابر خود ببینم اما دریغ خوردن بر

اولیس که ناپدید شده است دلم را بدرد می آورد . ای بیگانه ، وی با آنکه درین جا نیست ، من دو دل هستم نام او را برزبان بیاورم ؛ وی در دل خود در اندیشه من بود ، مرا از دیگران بیشتر دوست می داشت ؛ و من وی را دوست بلند پایه خود می دانم ، هر چند که دور از منست !»

اولیس ناماورد که آنهمه رنج برده بود باو پاسخ داد : « ای دوست ، اینک که تو باور نداری و می گویی که دیگر باز نخواهد گشت ، برای آنست که دل تو همواره دیر باور خواهد بود . با این همه من نه بسر سری بلکه باسوگند بتومی گویم که اولیس باز خواهد آمد . باید همین که باز گشت و بسر ای خود رسید خوب پاداش این پیام نیک را بدهی ؛ باید آنگاه جامه های زیبا ، بالا پوشی ؛ نیم تنه ای در بر من بکنند . پیش از آن هر چند بدان نیاز مند باشم نمی توانم چیزی بستانم . بهمان اندازه که دروازه بانان هادس که تن به تنگدستی در می دهند و سخنان فریبنده می گویند ناپسندند این کار هم مرانا پسندست . اینک زئوس را پیش از خدایان دیگر ، این خوان میزبانی را ، کانون اولیس بی گناه را که من بدان فرود آمده ام بگواهی می گیرم ، آری ، آنچنان که می گویم روی خواهد داد . در همین سال اولیس باز خواهد گشت ؛ در پایان این ماه یا در آغاز ماه دیگر بسر ای خود باز خواهد گشت و از بدر رفتاریهایی که درین جا باز نش و فرزند ناماورش می کنند کین خواهد کشید .»

اومه خو کبان در پاسخ او گفت : « ای پیر مرد ، پس من نباید پاداش این پیام مهربان را بتو بدهم و اولیس دیگر بسر ای خود

باز نخواهد آمد ؛ اما با سودگی می بیاشام ؛ چیزهای دیگر را فراموش کنیم ؛ دیگر این گذشته را بیاد من میاور ؛ زیرا چون از خداوندگار مهربانم با من سخن می گویند دلم در سینه ام گرفتار پریشانست . این سوگند را رها کنیم و امیدست که اولیس باز گردد ، آن چنان که من در آرزوی آنم ، مانند پنلوپ ، لائرت پیر و تلماک آسمانی نژاد . اینک افزون بر آن من در هر دم بر تلماک ، پسری که از اولیس زاده است می گریم . خدایان چون گیاهی نوخیز او را بار آورده اند و من می پنداشتم که در میان آدمی زادگان ، چیزی از پدر خود کم نخواهد داشت ، در قامت و دیدار سزاوار ستایش خواهد بود . اما ناچار آدمی - زاده ای یا مردی آمده است فرزاندگی را که در دل او بوده است آشفته کند . رفته است در پیلوس متبرک از پدر خود آگاهی بیابد و خواستگاران خود خواه در راه بازگشت در کمین او خواهند بود ، تا نژاد و نام آرسیزیوس^۱ را که برابر با خدایانست در ایتاک ناپدید کنند . اما ازو سخن نگوییم : شاید گرفتار شده باشد ، شاید رهایی یافته باشد و پسر کرونوس برو دست یافته باشد . و تو ای پیر مرد نگرانی های خود را بامن باز گوی ، راستی را با من بگوی تا تا درست بدانم . تو که ای ؟ از کجا می آیی ؟ شهر تو و خویشاوندان تو کجاست ؟ با کدام کشتی آمده ای ؟ چگونه در بانوردان ترا به ایتاک آورده اند ؟ و می گویند که اند ؟ زیرا گمان ندارم پسای خود باین جا آمده باشی .»

اولیس زبرک در پاسخ او گفت : « پس این داستان را برای

تو براستی خواهم گفت . ما هر دو را جای آن هست بخوریم و باده شیرین ناب بیاشامیم ، با سودگی درین کلبه جشن بگیریم ، هنگامی که دیگران در پی کار خود هستند ! آنگاه باسانی در يك سال روزگار یار خواهد بود ، پیش از آنکه گفتن همه نگرانی‌ها و همه رنجهایی را که بخواست خدایان برده‌ام پایان برسانم . بدین می‌نازم که نژادم از اقریطس پهناورست و فرزندمردی توانگرم ؛ وی فرزندان بسیار دیگر داشت که در سرای زاده و پرورده شده بودند ، پسران پاکزادی که از همسر خود یافت ؛ مرا مادری زر خرید ، هم خوابه‌ای بجهان آورد ؛ و با این همه مرا همسر بازماندگان پاکزاد نژاد خود ، کاستور^۱ پسر هیلاکس^۲ می‌دانست ، آن کسی که سرافرازم ازو زاده‌ام و آنگاه در میان مردم اقریطس ببزرگی خدایان بود ، برای توانگریش ، دارایش ، پسران سرفرازش . اما اهریمنان مرگ آمدند ، اورا بجایگاه هادس بردند . پسران خود خواهش دارایی وی را در میان خود بخش کردند و درباره آن پشک انداختند ؛ برای من خانه‌ای را گذاشتند و دیگر جزین چیزی نبود .

چون هنرمند بودم ، زنی را از خاندانی توانگر بهمسری برگزیدم ؛ زیرا که در کار خرد نبودم و از جنگ روی برنگرداندم . اکنون همه این‌ها از دست من بدر رفته است ؛ اما پندارم کسی که ساقه گندم را ببیند پی بخوشه آن می‌برد ؛ زیرا که راستی بدبختی بی‌سرانجام در پی من بوده است . البته آرس و آتنه دلاور ، نیرویی را که رده جنگ جویان را درهم می‌شکند بمن بخشیده بودند :

هنگامی که بردلیر ترین مردان کمین می‌گشادم ، در اندیشه نابود کردن دشمن بودم ، هرگز دل ارزنده من در اندیشه مرگ نبود ، پیش از همه خود را بمیان مینداختم و دشمنی را که در دویدن تندتر از من نمی‌رفت بازوبین خود درو می‌کردم . در کار زار چنین بودم . اما کار کردن در کشت‌زار پسندیده من نبود ، نه رسیدگی بکار خانه‌ای که فرزندان زیبا را می‌پرورد ؛ آنچه پی در پی خواستار آن بودم کشتی‌ها با بادبانهای آنها ، کارزارها ، زوبین‌های بسیار زدوده ، تیرها ، افزار سوك افگندن بود که پشت دیگران را می‌لرزاند ، اما من شادی خود را در آن می‌یافتم ، والبته خدایی اندیشه آن‌رادر دلم جای داده بود . زیرا که هر مردی همواره چیزی را بیشتر می‌پسندد . پیش از آنکه فرزندان مردم آخایی توانسته باشند پای به‌تروآد بگذارند ، پیش از آن نه بار من فرمانده جنگ جویان و کشتی‌های تندرو شده بودم ، که بجایگاه مردم کشورهای دیگر می‌بردم و تاراج بسیار بهره من شده بود . زیرا که هرچه برگزیده بود برمی‌گرفتم ، و سپس در پشک انداختن نیز بخش فراوان بدست می‌آوردم . و بزودی خانه من انباشته می‌شد ؛ در میان مردم اقریطس مایه ترس و سرفرازی بودم . اما همین که زئوس که بانگش به‌دور دست می‌رسد ، این لشکرکشی شرم‌آور را پیش‌بینی کرد که زانوی آن همه مردان را خم کرد ، آنگاه من بودم که با ایدومنه^۱ ناماور نامزد شدیم کشتی‌ها را بسوی ایلوس برانیم ؛ راهی نبود که تن در-ندهیم ؛ مردم لختی مرا سرزنش می‌کردند . در آنجا نه‌سال پی‌درپی

ما فرزندان مردم آخابی جنگ می کردیم ؛ سرانجام در سال دهم پس از آنکه کاخ پریام را ویران کردیم با کشتی هایمان بخانه خود بازگشتیم ؛ اما یکی از خدایان مردم آخابی را پراکنده کرد . چه رنجهایی که فرزاندگی زئوس بهره من تیره بخت نکرد ! تنها يك ماه از دیدار فرزندانم ، زن پاکزادم و دارایم برخوردار شدم . سپس دلم گواهی داد بسوی مصر کشتی برانم ، پس از آنکه کشتی هایی را با همراهانی که برابر با خدایان بودند آماده کردم . نه کشتی فراهم کردم و بزودی گروه بسیاری بدانجا شتافت . در شش روز همراهان درست پیمانم جشن گرفتند و من برای ایشان قربانی بسیار فراهم کردم تا نذر خدایان کنند و بزم خود را بیارایند . روز هفتم بکشتی نشستیم و چون باد سازگاری از شمال ما را می راند و تند می وزید در کنار افریطس پهناور بسآسانی کشتی راندم مانند آنکه در بستر رودی باشیم . هیچ يك از کشتی های من آسیبی ندید ؛ بی آنکه پیش آمدی روی دهد و بیمار شویم نشسته بودیم و باد با کشتی بانان راهنمای کشتی بودند . روز پنجم به اژیپتوس^۱ رسیدیم که بستر زیبایی دارد . کشتی های خود را که شکل ماه نو بود درین رود فرود آوردم . آنگاه خود داری نکردم و بهمرهان درست پیمان خود سپردم که در آنجا نزدیک کشتی ها بمانند و از آنها پاسبانی کنند و به دید بانان فرمان دادم در کمین گاه بمانند . اما ایشان افزون جویی کردند و بخواست خویشان در پی آن شدند همان دم کشت زارهای زیبای مردم مصر را تاراج کنند ، زن و کودکان نارسیده را بر بایند و مردان

۱- Egyptos مراد رود نیل است .

را بکشند . ازین شهر بدان شهر مردم بجننگ خوانده شدند . مردم که این بانگ را شنیدند هنگامی که روز پدیدار می شد گرد آمدند . همه دشت پراز پیادگان و سواران شد و پراز پرتو روینه گشت . زئوس که صاعقه را فرو می آورد ، هراسی شوم در میان همراهان من افگند و هیچ کس یارای آن نداشت بماند و نیروی خود را بکار برد . تیره-بختی از هر سوی ایشان را فرا گرفت . آنگاه ایشان با نوک روینه ها بسیار کس از یاران ما را کشتند ؛ کسانی را که زنده مانده بودند بردند تا ایشان را صدصد وادارند برایشان کار کنند . اما زئوس خود این اندیشه را در دل من جای داد - آه ! می بایست مرده باشم و سرنوشت خود را در آنجا ، در مصر ، بپایان رسانیده باشم . راستی هم که چه رنجهایی باز در کمین من بود - همان دم خودی را که خوب ساخته شده بود از سرم و سپرم را از دوشم برگرفتم ؛ زوینم را با دست دور افگندم . یکسره بسوی اسب شاه رفتم و خود را بزانوی او انداختم و بوسیدم . وی از من پشتیبانی کرد و دل بر من سوخت . مرا برگردونه خود نشانند و گریان بسرای خویشان برد . راستی بسیار کسان با نیزه های چوب زبان گنجشک خود بر من تاختند و جز کشتن من خواهش دیگر نداشتند . کینه ایشان بسیار شده بود . اما وی ایشان را دور می کرد ، در اندیشه کین زئوس پشتیبان میهمانان بود که همواره مردم را از کار بد بازمی دارد . هفت سال در آنجا ماندم ؛ در میان مردم مصر سیم و زر بسیار گرد آوردم ؛ زیرا همه بمن سیم و زر می دادند . چون سال هشتم آغاز کرد ، آنگاه یکی از مردم فنیقیه آمد که در فریب دادن استاد بود ، مرد آزمندی بود که

پیش از آن با مردم بسیار بدی کرده بود: توانست با حيله گری خویش مرا بفریبد و مرا با خود برد؛ می‌بایست بفتیقه برویم که خانه و دارایی او در آنجا بود. بازماندهٔ سال را در آنجا نزد وی ماندم. اما چون ماهها و روزها بیایان می‌رسید، سال نو آغاز شد، و بهار باز آمد، مرا بر کشتی خود نشاند و بمیان دریا براه لیبی^۱ برد! دروغهایی بهم بافته بود، می‌خواست مرا با بارهایم با خود ببرد، مرا در آنجا بفروشد و بهای بی‌شماری از آن بدست آورد. من با کشتی در پی او رفتم، با همهٔ بدگمانی که داشتم، جزین چاره نبود! کشتی راه می‌پیمود، بادسازگار شمال آنرا می‌راند، در میان دریا در بالای اقریطس تند می‌وزید. اما زئوس نابود شدن کشتی را پیش بینی کرده بود. چون اقریطس را در پشت سر گذاشتیم و دیگر زمینی دیده نمی‌شد و تنها آسمان و آب پدیدار بود، در آن دم پسر کرونوس ابری تار که دریا را سیاه کرد برفراز کشتی فرورفته نگاه داشت. زئوس غریب بر آورد و در همان دم صاعقه را بر کشتی فرود آورد. کشتی که از صاعقهٔ زئوس آسیب دید، سراسر گرد خود پیچید، پراز گوگرد شد و همهٔ مردان از کشتی بیرون افتادند. مانند مرغان ماهی خوار گرداگرد کشتی سیاه کشاکش دریا ایشان را می‌برد و خدای ایشان را از بازگشت باز می‌داشت. اما زئوس چون پریشانی را دید که دل مرا فرا گرفته بود، مرا در آغوش دگل بسیار بزرگ آن کشتی انداخت که پیشانی تیره داشت تا بار دیگر مرا از مرگ برهاند. پس من آنرا در بغل گرفتم و گذاشتم بادهای شوم مرا

ببرند. نه روز سرگردان بودم! روز دهم در شبی تاریک خیزابه بزرگی که مرا می‌غلطانند بسرزمین تسپورتها^۱ نزدیک کرد. در آنجا شاه ایشان، فیدون^۲ دلاور بی‌آنکه خراجی بستاند مرا بخود پذیرفت؛ زیرا پسرش که مرا از سرما و ماندگی نیم جان دیده بود مرا بسرای خود برده بود؛ پس از آنکه وادار کرده بود مرا بردارند و دستم را بگیرند تا بسرای پدرش برسائند. جامه‌هایی، بالاپوشی و نیم تنه‌ای بر پیکر من انداخته بود. آنجا شنیدم سخن از اولیس می‌گویند. پادشاه گفت که وی میهمان او شده و در بازگشت بسرزمین پدرش با او نوش خواری کرده و همه دارایی‌هایی را که اولیس گرد آورده بود، رویینه، زرینه، آهنی که خوب کوبیده شده بود بمن نشان داد؛ درمیان آن خوراک بود و باز چیزهای دیگر، تاده پشت پس از او. همه این دارایی‌ها را در تالار بزرگ شاه توده کرده بودند. بمن گفت اولیس بسوی دودون^۳ رفته است تا در آنجا از گیسوان بلند درخت بلوط آسمانی نژاد نشانه اندرزه‌های زئوس را بشنود: چگونه بسرزمین بار آور ایتاک بازگردد. پس ازین همه دوری آشکارا بازگردد یا پنهانی؟ چون در تالار بزرگ خود نوشخواری کرد برای من سوگند خورد یک کشتی بدریا بیندازد و گفت دریانوردان آماده‌اند اولیس را تا زادگاهش همراهی کنند. اما نخست مرا رهسپار کرد: چنین پیش آمد که یک کشتی که تسپورتها بر آن نشسته بودند بسوی دولیشیون^۴ می‌رفت که گندم در آنجا فراوانست. آنگاه شاه باین کسان فرمان داد که از من پرستاری کنند

و مرا نزد شاه آکاستوس^۱ ببرند . اما اندیشهٔ بدی در دلشان دربارۀ من پسندیده‌تر افتاد ؛ می‌خواستند که باز در گردابی از تیره بختی فروروم . همین که کشتی که دراز اندام بود از زمین بسیار دور شد ، بی‌درنگ روزگار بردگی را برای من آماده می‌کردند . مرا از جامه‌هایم ، بالاپوش و نیم تنه برهنه کردند و ژنده‌ای چرکین و نیم تنه‌ای که پاره پاره بود ، همین ژنده‌هایی را که در برابر تست برپیکر من افکندند . شب بکشت زارهای زیبای ایثاک رسیدند که از هر سوی پدیدار بود . آنگاه مرا بستند و با بندی که خوب بافته شده بود در کشتی که دیواردهای استوار داشت بهم فشردند . اما خود پیاده شدند و شتاب کردند بروند در سراسر کرانهٔ دریا چاشت بخورند . اما مرا خدایان خود از بندرها کردند : هر کاری برای ایشان آسانست . من سرخود را از آن ژنده‌ها پوشاندم ؛ در سراسر لنگر زدودهٔ کشتی غلتیدم ، و سینهٔ خود را در دریا فروبردم ؛ سپس با دو دست پاروب زدم و شنا کردم ؛ بزودی از آن بیرون رفتم و ازین مردم دور شدم . چون از کرانه بالا رفتم ، همان جایی که بیشه‌ای از جنگل بود که بگل نشسته بود ، خود را بدانجا افکندم و در آنجا خزیدم . ایشان فریادهای بلند برمی‌کشیدند ، می‌رفتند و می‌آمدند . اما چون چنان می‌نمود که اگر بیشتر بجستجو بپردازند برایشان سودی نخواهد داشت ، بسوی کشتی فرو رفتهٔ خود بازگشتند و مرا خدایان خود پنهان کردند ، این کار برایشان آسان بود ، و چون راهنمای من شدند ، مرا نزد تو در پایگاه خوکان از آن مردی مهربان

آوردند! زیرا سرنوشت من این بود که باز زنده بمانم! «
 اومه خو کبان در پاسخ او گفت: «آه! ای بدبخت ترین
 میهمانان، راستی که چگونه دل مرا از گفتن این داستان پریشان
 کردی: این همه رنج و این همه راه پیمایی و سرگردانی! اما چیزی
 هست که پندارم آنچه را که می‌بایست از آن نگفتی و تو مرا آسوده
 دل نخواهی کرد: آن سخنیست که در بارهٔ اولیس گفتی. چرا باید
 مردی که روزگار ترا دارد بیهوده دروغ بیاورد؟ دربارهٔ بازگشت
 خداوندگارم من خود می‌دانم چه باید بیندیشم: همهٔ خدايان کینه‌ای
 فروناشنستی برومی ورزیدند؛ چون کلاف کارزار از هم باز شد وی
 را در میان مردم تروا یا در آغوش دوستانش رام نکردند. شاید مردم
 پاناکه^۱ برای او گورگاهی می‌ساختند و برای پسرش مرده ریگ
 بسیاری از سرفرازی می‌گذاشت. اما نه! هارپی‌ها^۲ او را ربودند
 و سرفراز نگذاشتند. من دور افتاده در کنار خوکانم می‌زیم، بشهر
 هم نمی‌روم، مگر آنکه پنلوپ که فرزانه ترین زنانست مرا بخود
 بخواند، هنگامی که آگاهی باو رسیده باشد. اینک ایشان گرداگرد
 پیام آور نشسته‌اند از هر در ازو پرسش می‌کنند، برخی از دیرماندن
 خداوندگار غمگین‌اند، دیگران از آن شادند که دارایی او را
 بی‌آنکه از کیفری هراسان باشند از میان می‌برند. از آنگاه که
 یکی از مردم اتولی^۳ با داستان سرایی‌های خود مرا فریب داده است
 دیگر خواستار جستجویی و پرسشی نیستم: وی یکی از کسان خود
 را کشته بود؛ پس از راه پیمایی‌های بسیار در جهان نزد من آمد؛

پایگاه خوکان من در آمده بود؛ و من ازو خوب پذیرایی کردم، بمن گفت در اقریطس در سرای ایدومنه اولیس را دیده است که کشتی‌های خود را که توفان درهم شکسته بود آماده می‌کرد؛ می‌گفت یا در تابستان یا در پاییز باز می‌گردد، دارایی بسیار با همراهانش که برابر با خدایانند می‌آورد. و تو، ای پیر مرد که این همه رنج دیده‌ای، زیرا که یکی از خدایان ترا بسرای من آورده است، برای دل‌داری من داستان مگوی، در پی آن مباش که دل مرا بدست آوری. برای این کار نیست که ترا بزرگ خواهم داشت و ترا دوست خواهم گرفت؛ اما از زئوس پشتیبان میهمانان در هر اسم و دل بر تو می‌سوزانم.»

اولیس زبیرك این پاسخ را باو داد: «راستی دلی بسیار دیر باور در سینه توهست. سوگند هم نمی‌تواند ترا سست کند و من نمی‌توانم دل ترا بدست آورم. اینک گرو ببیندیم: اما بایست خدایانی که در اولمپ فرمان روا هستند از آن بالا گواه ما باشند. اگر آن خواجه خداوندگار تو باین سرای باز گردد، جامه‌ای، نیم‌تنه‌ای در بر من خواهی کرد و مرا بدولیشیون خواهی برد که دلم آن‌همه خواستارست بآنجا بروم؛ و اگر خداوندگار ت باز نیاید، آنچنانکه من می‌گویم، تو خدمت گزاران خویش را بر خواهی انگیخت مرا از بالای تخته سنگ بزرگ بزیر افکنند، تا دیگر در یوزه گری بر آن نباشد که باخوش آمدگویی. های ساختگی خود ترا بفریبد.»

خوکیان بلند پایه در پاسخ او گفت: «ای میهمان، این راه درستی خواهد بود که در میان مردم نیک‌نامی خوب بدست آورم

وهم اکنون وهم در آینده بهنرمندی ناماور شوم. چگونه! من ترا بکلبه خود آورده‌ام و پیشکش‌های مهمان‌نوازان را بتو داده‌ام تا آنکه پس از آن ترا بکشم، و جان شیرین را از تو بر بایم! می‌توانم پس ازین زشت کاری از زئوس پسر کروئوس درخواستی بکنم. اما اینک هنگام چاشت فرارسیده است. می‌خواهم که همراهانم هرچه زودتر به اندرون آیند، تا در کلبه خوراکی گوارا آماده کنند.»

در آن هنگام که این گفتگورا با یکدیگر می‌کردند، اینک خوکان و خوبانان نزدیک رسیدند. ایشان جانوران را در ستورگاه جای دادند، همانجا که شب را می‌گذرانند؛ و هیاهوی بسیار از پایگاه‌هایی که پر شده بود برخاست. سپس آن خوبان بلندپایه این فرمان را بهمراهان خود داد: «بهترین خوکان را بیاورید تا برای میهمانی که از کشورهای چنین دور دست آمده است قربانی کنم. مانیز از آن برخوردار خواهیم شد؛ از دیرباز ما این همه رنج در پرستاری خوکان خود که دندانهای سفید دارند برده‌ایم، هنگامی که دیگران رنج نادیده از کار ما بهره‌مند می‌شوند.»

چون چنین سخن گفت باروینه‌ای سنگین دل هیزم شکافت. دیگران خوکی بسیار فربه آوردند که پنج ساله بود؛ سپس آنرا نزدیک کانون جای دادند. و خوبان خدایان را از یساده نبرد؛ مردی دین‌دار بود؛ چون برای نوبر گرفتن موهایی از سرخوکی که دندانهای سفید داشت برگرفت، آنها را در آتش افکند، و در نمازهای خود از همه خدایان درخواست می‌کرد، تا اولیس فرزانه بسرای خود بازگردد. سپس بسازو پرافراشت، باکنده‌ای از چوب

بلوط خوك را از پای در آورد ، آن كنده را هنگامی كه هیزم می شكافت آنجا گذاشته بود ، جان از تن خوك بدر رفت . همان دم همراهان گلوگاهش را شكافتند ، آنرا بریان كردند ، و بی درنگ آنرا پاره پاره كردند . نخست خوكبان پاره های خام را كه از همه اندام آن برگرفته بود روی قربانگاه گذاشت ، و آنها را از چوبی پوشاند . این گوشتها را كه آرد جو بر آنها پاشیده بود در آتش انداخت . و دیگران بازمانده آنرا بریده بریده كردند ، برسرخ كشیدند ، همه را درست برشته كردند ، از آتش برداشتند و روی میز توده كردند . خوكبان برخاست كه آنها را بخش كند . ولی او از آنچه شایسته بود آگاه بود . گوشتها را هفت بخش كرد : یکی از آنها ویژه فرشتگان دریا و هرمس پسر مائیا^۱ بود كه برو نماز می گزارد ؛ هر پاره را بیک تن از ایشان داد ؛ برای آنكه اولیس را بزرگ بدارد از مازه دراز خوكی كه دندان سفید داشت باو داد و دل خداوندگار خود را شاد كرد . اولیس زیرك چون لب بسخن گشاد باو گفت : « ای اومه ، امیدوارم در بر زئوس پدر ، هم چنانكه در بر من هستی ، گرامی باشی ، زیرا كه در تیره بختی این سرفرازی را بمن داده ای . »

اومه خوكبان باو پاسخ داد : « ای میهمان سرفراز ، بخور ، از خوراكهای خوبی كه بتو داده اند بهره مند شو : یکی از خدایان این را خواهد داد و بدلخواه خود از آن خود داری خواهد كرد ، زیرا كه بسیار تواناست . » این بگفت و نوبرهای خوك را نذر

خدایان جاودانی کرد، و چون باده آتشین رنگ را گسارد، ساغر را بدست اولیس ویران کننده شهرها داد؛ سپس در برابر بخش خود نشست. مزولیوس^۱ نان را بایشان بخش کرد، وی خدمت گزاری بود که خو کبان بخواست خود در نبودن خداوندگارش، بی آنکه برای زن خداوندگارش ولاثرت پیر برود مزدور کرده بود: بیول خود او را از مردم تافی^۲ خریده بود. میهمانان بسوی خورا کهایی که در برابرشان گذاشته بودند دست یازیدند. چون از آشامیدن و خوردن خواهش خود را بر آوردند، مزولیوس نان را برداشت، و همه برخاستند و نوبد بخشیدند، از نان و گوشت سیر شده بودند.

در آن دم شب بدی بی ماهتاب آغاز شد؛ زئوس بی دریغ باران بارید؛ باد جنوب را بسختی روانه کرد، بادی که همواره آب باخود می آورد. اولیس در برابر همه سخن گفت، تا خو کبان را بیازماید، ببیند آیا جامه خود را می کند که باو بدهد، یا آنکه از يك تن از همراهان خود جامه وی را می خواهد و بسیار در اندیشه خود هست. گفت: «ای اومه، اکنون سخن مرا بشنو و همه همراهان وی، گوش فرادهید. من آرزویی در دل دارم و می خواهم چند سخن با شما بگویم. آنچه مرا باین کار و می دارد باده ایست که بر خردمن چیره است؛ آنست که فرزانه ترین مردم را هم بخواندن آوازی، بختیدن با بانگی دلنشین وادار می کند، برای پای کوبی برمی خیزاند، سخنانی را که بهترست کسی بر زبان نیاورد بر مینگیزد. اما چون بدین سخن آغاز کرده ام چیزی را پنهان نمی کنم. آه! اگر

جوانی برومند می‌بودم ، اگر نیروی من استوار می‌بود ، مانند آن روزی که این کمین‌گاه در برابر ایلوس را آماده کرده و آنرا گشاده بودیم . سران این لشکرکشی اولیس و منلاس زاده آتره بودند ؛ سومین ایشان بودم زیرا که مرا برگزیده بودند . چون بشهر و بدیوار بلند آن رسیدیم ، گرداگرد شهر در بیشه‌های انبوه مانده بودیم ، در میان نی‌زارها و در مرداب باسلاجهای خود خزیده بودیم ؛ شب سر رسید و باد بد و بسیار سردی از شمال آمد ؛ برف بر ما می‌بارید ، مانند شب‌نم سرد بما می‌پیوست و دانه‌های برف سپرهای ما را فرا می‌گرفت . من بی‌بالپوش خود آمده و آنرا برای همراهانم گذاشته بودم ؛ این کار بی‌باکانه بود ؛ هرگز نمی‌پنداشتم یخ‌بندان شود و تنها باسپر خود و کمر بند فروزان خویش در پی ایشان رفته بودم . اما چون سه یك از شب مانده بود و ستارگان فرورفتند ، آنگاه باولیس که در کنار وی بودم ، پس از آنکه آرنج خود را باو زد و همان دم گوش بمن فراداد گفتم : « ای شیر خواره زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌جویی داری ، بزودی دیگر من در شمار زندگان نخواهم بود سرما بر من چیره شده است ؛ زیرا که بالاپوش ندارم ؛ یکی از الهه‌هایی که کمین گشاده مرا برانگیخته است که تنها نیم ننه‌ای بردارم ؛ و اکنون راه دیگری برای رهایی از مرگ نمی‌یابم . » چنین سخن می‌گفتم ؛ وی همان دم این چاره‌جویی را بدل راه داد ، زیرا که وی در رای زنی و در کارزار مردی شگرف-کار بود . چون آهسته بامن سخن راند گفتم : « اکنون خاموش باش ، باید که هیچ یك از مردم آخایی بانگ ترا نشنود . » آنگاه سر را

بر آرنج گذاشت و این سخنان را گفت : «ای دوستان، گوش فرادهید؛ در خواب رویایی آسمانی دیده‌ام. ما از کشتی‌ها بسیار دوریم؛ باید کسی برود به آگاممنون زاده آتره، راهنمای مردم، بگوید که بایست در کشتی‌ها مردمی بیشتر برای ما بفرستد.» چنین سخن گفت؛ آنگاه تو آس^۱ پسر آندرمون^۲ برخاست؛ بالاپوش خود را که رنگ ارغوانی کرده بود بزمین انداخت و سپس دوان بسوی کشتی هارفت. درین میان من در جامه وی با شوری خفته بودم و بدین گونه دیدم سپیده که تخت زرین دارد دمید. آه! اگر اکنون جوانی برومند می‌بودم، اگر نیروی من استوار می‌بود، یکی از خوبانسان این روستاهم برای مهرورزی و هم‌پاس دلاوری من بالاپوشی بمن می‌داد؛ اما بجای این مرا خرد می‌شمارند، زیرا که ژنده‌های چرکین برپیکر من هست.»

اومه خوبان در پاسخ او گفت: «ای پیرمرد، بر آنچه گفتی جز ستایش روانیست. نه يك سخن بیهوده گفتی و نه سخنی که اندیشه ترا نرساند؛ بدین گونه تو بی‌جامه نخواهی ماند، نه آنچه در بایست تست و نباید بدریوزه‌گر درخواست کننده‌ای داد. اینک جزین نیست. اما چون سپیده دمید این ژنده‌ها را پاك خواهی کرد؛ زیرا که درین جا جامه دیگر، بالاپوش و نیم تنه، که دیگران را بکار آید نداریم؛ هر مردی يك جامه دارد. اما چون پسر اولیس که آن همه مهربانست بیاید، وی بالاپوش و نیم تنه برای تن پوش تو خواهد داد و ترا بجایی که دلت بدان می‌گراید و جانت خواستار

آنست می برد.»

چون چنین سخن راند برخاست تادر کنار آتش بستری فراهم کند و روی آن پوست میش و بز کشید . اولیس بر آن خفت . او مه بالا پوشی بر روی او انداخت که کنار گذاشته بود جامه دیگر گون کند و آنرا بپوشد ، هنگامی که سرما سخت برو بتازد .

پس اولیس در آنجا خفت و جوانان در کنار خفتند . اما خو کبان بآن خوابگاهی که در آنجا فراهم بود خرسند نبود؛ دوست نمی داشت دور از جانوران خود بخصبد . خود را آماده می کرد بیرون رود و اولیس دلخوش بود از آنکه می دید در نبودن وی پرستاری از ستوران او می کند . نخست او مه شمشیر بر نده خود را بردوش استوار خود انداخت ، جامه خود را که از با داورا نگاه می داشت و بسیار ستبر بود در بر کرد . پوست بزی را که بزرگ و پرپشم بود برداشت ، شمشیری بران برگزید ، تا خود را از گزند سگان و مردم بر کنار دارد . رهسپار شد و رفت بجایی بخصبد که خو کانی که دندان سفید دارند در زیر تخته سنگی میان تهی در پناه باد شمال در آن می خصبند .

سرود پانزدهم

خلاصه سرود : پالاس آتنه به لاسدمون می‌رود تا بپرس

اولیس بگوید هنگام بازگشت بایتاگ فرارسیده است .
شاه و شاهبانو پیشکش‌های فراوان بپهلوانان جوان
می‌دهند و هنگام رفتن وی هلن پیش‌گویی خوبی
برای او می‌کند. تلماک از راه فر بسوی پیلوس رهسپار
می‌شود و در آنجا از پیزسترات جدا می‌شود و نستور
را نمی‌بیند . تثوکلیمن یکی از فراریان آرگوس
بکشتی می‌نشیند شب دوم اولیس در سرای خوکبان
می‌ماند و وی پیرشش او درباره زندگی غم‌انگیز لائرت
و مرگ مادر پیرش پاسخ می‌دهد. درباره خود این داستان
را می‌گوید که چگونه پدر و مادرش از شاهان بوده‌اند
و او را دزدیده و در ایتاک فروخته بودند . شب دیگر
تلماک در جنوب ایتاک بخشکی می‌رسد ، تثوکلیمن را
در آنجا می‌گذارد و بسوی شهر رهسپار می‌شود و بکلبه
اومه می‌رود .

پالاس آتنه بسوی لاسدمون رفته بود بپرس سرافراز اولیس
جوانمرد بگوید و او را که می‌بایست بازگردد و ادارد رهسپار
شود . تلماک و پسر پاکزاد نستور را دید که هر دو در دهلیز خانه

منلاس ناماور خفته‌اند؛ خواب دل پسر نستور را ربوده بود؛ اما خواب نوشین تلماک را فرانگرفته بود و نگرانی‌های دل وی، اندیشه پدرش، در آن شب جاودانی وی را بیدار نگاه می‌داشت. آتنه که چشمان فروزنده داشت آمد در کنار وی جای گرفت و باو گفت: «ای تلماک سزاوار نیست دور از سرای خویش سرگردان باشی، و بدین‌گونه دارایی‌های خود و کسان خویشتن را بدست خواستگاران رها کنی. نگران باش که آنها را در میان خود بخش نکنند و همه آنها نخورند و تو سفری بیهوده نکرده باشی. پس منلاس دلاور را برانگیز هرچه زودتر ترا روانه کند، اگر خواستار آنی که باز مادر پاکدامن خود را در سرای خویش بیابی. زیرا که هم‌اکنون پدرش و برادرانش وی را برمینگیزند با اوریماک^۱ زناشویی کند؛ راستی هم که وی از پیشکش‌هایی که می‌دهد بر همه خواستگاران برتری دارد، و پیوسته برکابین خود می‌فزاید. هنگامی که دور از جایگاه خویش هستی نگران باش یکی از گنجهای ترا نربایند. تو می‌دانی زنان چه دل‌هایی در سینه دارند. می‌خواهد سرای کسی را که همسر او می‌شود بیاراید: از فرزندان نخستین خود، از شوهر در گذشته‌اش هیچ بیاد ندارد؛ درباره‌ی ایشان پرسشی می‌کند. اما تو خود برو، هر یک از دارایی‌های خود را بآن کس از خدمتگاران که دلسوزتر می‌نماید بسپار، تا آنگاه که خدایان ترا وادارند همسری سرفراز بیابی. اینک سخن دیگری هم بتو می‌گویم؛ آنها درست بدل بسپار. دلیرترین خواستگاران اندیشیده در تنگه ایتاک و سامه^۲

سنگلاخ کمین گشاده‌اند، خواستار آن هستند که پیش از آنکه بزادگاہت رسی ترا بکشند. اما می‌پندارم که این پیش‌آمد روی نخواهد داد! پیش از آن زمین بیش از یسک تن ازیشان، این خواستگاران را که دارایی ترا از میان می‌برند دربر خواهد گرفت. درین میان کشتی خود را که خوب ساخته شده است دور از جزیره‌ها نگاه‌دار. در سراسر شب دریانوردی کن. آن خدایی که پاسبان و پشتیبان تست بادی سازگار از پشت‌سر برای تو خواهد فرستاد. سپس همین که بنخستین کرانهٔ اینک رسیدی بهمهٔ کشتی بانان خود فرمان ده کشتی را بشهر ببرند؛ اما خود نخست نزد خوبانی برو که پرستار جانوران تست و از مهرورزی او دربارهٔ تو هنوز چیزی کاسته نشده است. شب را در آنجا بگذران؛ باو فرمان ده بشهر برود تا به پیلوپ فرزانه‌ترین زنان آگاهی دهد که تو تن درست از پیلوس آمده‌ای.»

چون چنین سخن گفت بسوی اولمپ بزرگ بازگشت؛ درین میان تلماک پسر نستور را از خواب نوشین بیدار کرد و پاشنهٔ پای وی را کشید؛ این سخنان را باو گفت: «ای پزیسترات! پسر نستور بیدار شو؛ اسبانی را که سمهای پردازند بزیر گردونه ببر و بر آن بیند؛ ما راه دراز در پیش داریم.» پزیسترات پسر نستور باو پاسخ داد: «ای تلماک، آن‌چنانکه ما شتاب داریم، جای آن نیست که رهسپار شویم، اسبان را درین شب تاریک برانیم! اما بزودی سپیده خواهد دمید. باش تا پیشکش‌ها را برای ما بیاورند و منلاس

نیزه‌دار ناماور پسر آتره آنها را بر روی گردونه جای دهد و ما را دستور رفتن بدهد! بیگانه هر روز از زندگی خود، از میزبانی که با او دوستی می‌ورزد یاد می‌کند.»

چنین سخن می‌گفت و همان دم سپیده‌دم که تخت زرین دارد پدیدار شد. همان دم منلاس بی‌باک که از خوابگاه خویش برخاسته بود و در آنجا در کنار هلن بود که گیسوان زیبا دارد نزد ایشان آمد. چون پسر گرامی اولیس وی را دید شتاب کرد سینه خود را از نیم تنه رنگارنگی بیپوشاند و بالاپوش بلندی بردوش نیرومند خود انداخت؛ بسوی در رفت و چون به منلاس نزدیک شد تلماک پسر گرامی اولیس بمیزبان خود گفت: «ای پسر آتره، ای شیر خواره زئوس، ای سرکرده جنگ جویان، هنگام آن رسیده است که مرا بسرزمین پدرانم روانه کنی؛ اینک دلم در آرزوی آنست که بسرای خود برسم.»

آنگاه منلاس بی‌باک باو پاسخ داد: «ای تلماک، هیچ نمی‌خواهم بیش ازین ترا درین جا نگاه بدارم، زیرا که خواستاری بازگردی. بهمان اندازه که کسی را سرزنش می‌کنم که چون بیگانه‌ای را می‌پذیرد با شتاب بسیار برای او جشن می‌گیرد، بهمان اندازه هم کسی را سرزنش می‌کنم که بدخواهی بسیار خود را درباره او پدید کند. همیشه بهترین چیز اندازه نگاه داشتن در آنست. هم نارواست میهمانی را که خواستار آن نیست و ادار کنند برود، هم نارواست کسی را که در بازگشت شتاب دارد نگاه بدارند. باید میهمان را تا هست بپذیرند و هنگامی که خواستار آنست روانه

کنند . اما بمان تاپیشکش‌های برگزیدهٔ خود را بیاورم ، آنرا بر روی رختدان گردونه بگذارم ، تا دیدهٔ ترا بیاراید ، و بزنان بگویم خوراکی از اندوخته‌هایی که داریم در تالار بزرگ آماده کنند . برای سفرکردگان مایهٔ بزرگواری و سرفرازیست ، نیز سودمندست پیش از آنکه بر روی زمین پهناور رهسپار شوند خوب چاشت خورده باشند . آیا می‌پسندی از راه‌هلا^۱ و اندرون آرگوس^۲ بروی ؟ می‌خواهم خود همراه تو باشم ، اسبان خود را برای تو بگردونه می‌بندم و ترا بسوی شهر مردان راهنما خواهم شد ؛ هیچ‌کس ما را با دست تهی روانه نخواهد کرد ؛ دست کم چیزی بما خواهند داد ببریم ، سه پایه‌ای یا دیگری از روی زدوده ، یا دو استرماده ، یا ساغری زرین . « تلماک فرزانه بساو پاسخ داد : « ای منلاس پسر آتره ، ای شیرخوارهٔ زئوس ، ای فرمانده جنگ‌جویان ، اینک می‌خواهم بسوی سرای خود بازگردم ؛ زیرا که چون بدین جا آمدم در پشت سر خود کسی را نگذاشتم که پاسبان دارایی‌های من باشد ؛ می‌ترسم که چون در جستجوی پدرم برآیم که خدایان با او هم‌چشمی می‌کنند ، خود جان بسپارم یا چیز گران‌بهایی را در خانه از دست بدهم . »

همین که منلاس بی‌بساک این سخنان را شنید ، بزن و خدمتگاران^۳ فرمان داد در تالار از اندوخته‌هایی که در خانه دارند بی‌درنگ خوراکی آماده کنند . آنگاه اثونه^۴ پسر بوئوس^۴ آمد که در همان دم از خوابگاه خود برمی‌خاست ؛ زیرا که جایگاه او دور نبود . منلاس بی‌بساک باو فرمان داد آتش بی‌فرزد و گوشت

بریان کند ؛ ووی از فرمانی که باو داده بودند سرپیچی نکرد . منلاس بسراچه‌ای فرود آمد که پوششی از چوبهای خوشبو داشت ؛ تنها نبود و هلن و مگاپانتس^۱ هم با او بودند . هنگامی که زاده آتره بسراچه‌ای رسید که گنجهای وی در آن بود ساگری را که دو دسته داشت بر گرفت و پسرش مگاپانتس گفت يك دوستگانی سیمین بیاورد . هلن نزدیک رختدانهایی ایستاده بود که در آن روپوشهایی را چیده بودند که با دست خود ابریشم دوزی زیبا بر آن کرده بود . زیباترین و بزرگ‌ترین ابریشم دوزیها بود ، مانند ستاره‌ای می‌درخشید ؛ آنرا روی هم گسترده بود . از میان سراچه رفتند تا آن دم که به تلماک پیوستند . منلاس زرین موی باو گفت : « ای تلماک ، امیدست که زئوس که صاعقه او پربانگ و شوی‌هره^۲ است ، روا دارد ، آن‌چنان که دلخواه تست بازگشت خود را بپایان رسانی . از پیشکش‌هایی که از آن من در سرای منست آنرا که زیباتر و گران بهاترست بتو می‌دهم . می‌خواهم جامی را که کنده‌کاری دارد بتو بدهم ؛ سراسر آن از سیمست و لبة آن تاجی از زر دارد ؛ ساخته هفائستوس است ؛ فائدیموس^۳ دلاور ، پادشاه سیدون^۴ آنرا بمن داد ، هنگامی که در سرای خویش مرا پناه داد و باین‌جا بازگشتم . می‌خواهم از آن تو باشد . »

چون آن پهلوان پسر آتره چنین سخن گفت جامی را که دو دسته داشت بدست وی داد . اما آن جام فروزان را مگاپانتس توانا آورد و روبروی او گذاشت : سراسر آن از سیم بود . هلن که

گونه‌های زیبا داشت پیش آمد و پرده‌ای در دستش بود؛ بانگ برافراشت و گفت: «ای فرزند گرامی، من نیز این ارمغان را بتو می‌دهم؛ این را که ساخته دست هلنست بیاد اونگاه‌دار؛ چون‌هنگام زناشویی که بسیار در آرزوی آن بوده‌ای فرارسد باید که همسر تو آنرا دربر کند؛ تا آنگاه باید مادر گرامیت آنرا در سراچه خود نگاه دارد. من آرزو مندم بنیک‌بختی بسرایت که خوب ساخته شده و بسرزمین پدرانیت برسی.» چون چنین سخن راند آن پرده را بدست وی داد و تلماک از گرفتن آن خرم شد. پیزیسترات دلاور آن ارمغانها را هم‌چنان که گرفته بود در سید اراده گذاشت و در دل خود همه آنها را ستود. منلاس که سری زرین موی داشت ایشان را بتالار برد؛ آنجا بر کرسیها و نشیمن‌ها جای گرفتند. خدمتگاری آمد و آب برای دست شویی آورد؛ آنرا از آبریز زیبای زرینی بر فراز لگنی سیمین ریخت و میزی فروزان در برابر میهمانان گذاشت. زن پیشکار بزرگ‌منش نان برای ایشان آورد و خوراکیهای فراوان که از اندوخته‌ها آورده بود بر روی میز گذاشت. در برابر ایشان پسر بوئوس^۱ گوشتها را می‌برید و بخش هر کس را می‌داد؛ ساقی پسر منلاس سرفراز بود. آنگاه میهمانان بر خوراکیهایی که در برابر ایشان آماده بود دست‌بردند.

سپس چون خواهش خویش را از آشامیدن و خوردن بر آوردند، تلماک و پسر بزرگ‌زاد نستور اسبان را به اراده بستند که رهسپار شوند؛ آنها را از درواز زیر طاق پربانگ بیرون‌راندند.

پسر آتره ، منلاس زرین موی، در پی ایشان رفت ؛ در دست راست جامی زرین پراز باده‌ای بخوشگوارای انگبین داشت، تا پیش از رفتن بازپسین نوشخواری را هم بکنند . در برابر اسبان ایستاد و چون بیاد ایشان نوشید گفت : «ای جوانان بخوشی سفر کنید ؛ و درود برنستور راهنمای مردم . راستی که مرا پدری مهربان بود ، در همه آن هنگامی که ما پسران مردم آخایی در تروآد کارزار می کردیم .» تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « آری ، بی گمان ، ای شیرخواره زئوس ، همین که رسیدیم همه این سخنان را یکسر برای نستور بسازگو خواهیم کرد ؛ و امیدست که من خود به ایتاک بازگردم و اولیس را در سرای خویشتن باز بیابم و با او هم بازگو کنم ؛ باو بگویم چگونه نشانه‌های دوستی را پیش از رهسپار شدن از تو دیدم و تا چه اندازه ارمغانهای باشکوه از سرای تو می برم.»

هنگامی که وی چنین سخن می گفت، پرنده‌ای، همایی، از راست پرواز کرد ، با چنگال خویش غاز بسیار بزرگ‌رام شده‌ای را از سراچه ربوده بود؛ فریاد زنان مرد وزن دنبالش کردند ؛ همای بایشان نزدیک شد ، سپس خود را بسوی راست در پیشاپیش اسبان انداخت. گواهان که این را دیدند شاد شدند و همه دلها در سینه‌ها تپید. پیزیسترات پسر نستور بود که پیش از همه لب بسخن گشاد :

«ای منلاس، ای شیر پرورده زئوس، ای سرکرده جنگ آوران، اندکی بگوی که یکی از خدایان این شگرف کاری را برای ما کرده است یا تنها برای تو؟»

چنین سخن گفت ، منلاس ، مهر پرورده آرس ، در اندیشه

شد ، در اندیشهٔ آن بود بخردمندی پاسخی بدهد . اما هلن که پردهٔ وی بر روی زمین کشیده می‌شد بروپیشی گرفت و باو گفت : « گوش بمن فرادهید ، اینک برای شما پیش گویی می‌کنم ، آنچنان که خدایان آنرا بیاد من آورده‌اند ؛ و من یقین دارم که روا خواهد شد . این پرنده غازی را که درخانه پرورده شده بود ر بوده است ؛ از کوهسار آمده بود و در آنجا پدر و مادر و جده همایان داشت ؛ بدین - گونه اولیس پس از نگرانی‌های فراوان ، پس از آن همه راه پیمایی بسرگردانی ، بخانهٔ خود باز خواهد گشت و کین خواهد ستانند . شاید اکنون درخانه باشد و همهٔ خواستگاران را چنان بزند که از پای در آورد . » تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « اینک امیدست که شوی هره ، زئوس که تندر پر بانگ ازوست ، چنین فرمان داده باشد ؛ از آنجا درخواست‌های من مانند الهه‌ای دربارهٔ تو خواهد بود . »

وی گفت واسبان را بتازیانه راند . آنها باشتاب بسیار خود را پرتاب کردند ، شوری داشتند که از میان شهر بدشت برسند . در سراسر روز یوغی را که ازدو سوی آنها بود جنبانیدند . چون به فرس^۱ ، بسرای دیوکلس^۲ ، پسر اورتیلوک^۳ که آلفه^۴ او را زاده بود رسیدند آفتاب فروخفت و همهٔ کویها را تاریکی فراگرفت . شب را در آنجا ماندند و دیوکلس ارمغان‌های میهمان نوازی بایشان داد .

چون سپیده دم که انگشتان پشت گلی دارد و از بسامداد پگاه می‌زاید ، پدیدار شد ، اسبان را بگردونه بستند ، برارادهٔ

گوهر نشان نشستند و اسبان را واداشتند از سراچه و طاق پربانگ
 بگذرند . زخم تازیانه‌ای آنها را از جای برداشت و با شوری پرواز
 گرفتند . بزودی به ارگ پرتگاه پیلوس رسیدند. آنگاه تلماک رویسر
 نستور کرد و گفت : « ای پسر نستور ، آیا می‌خواهی بمن نوید دهی
 آنچه را که از تو می‌خواهم بجا آوری ؟ ما این سرفرازی را داریم که
 تاجاودان میهمان باشیم ، در پی دوستی که پدران ما را بهم پیوسته است
 و گذشته از آن ما هم سالمیم . این سفر باز پیوستگی ما را بیشتر خواهد
 کرد . ای شیر پرورده زئوس ، مرا دورتر از کشتیم راه نمایی مکن و مرا
 این جا بگذار ؛ می‌ترسم که پیر مرد ناخواسته ، بامید آنکه بهتر از من
 پذیرایی کند مرا در سرای خود نگاه دارد ؛ و مرا می‌شاید که بی‌درنگ
 بروم .»

چنین سخن گفت ، و پسر نستور در دل خود اندیشه می‌کرد ؛
 می‌خواست نویدی را که به تلماک داده است هر چه بهتر بر آورد .
 پس از اندیشه‌ای چنان نمود خردمندانه‌تر اینست که چنین رفتار
 کند : اسبان را بسوی کشتی تندرو کرانه دریا برگرداند ؛ ره آوردهای
 گران بها ، جامها و زرینه‌ها را که مناس داده بود از سبد برگرفت
 و آنها را در پیشانی کشتی چید و تلماک را بشتاب واداشت و این
 سخنان را شتابان باو گفت : « اکنون بشتاب بر کشتی بنشین
 و پیش از آنکه من هنگام آنرا داشته باشم بسرای برسم و با پیر مرد
 در باره تو سخن بگویم بدریا نوردان فرمان دهی که رهسپار شوند .
 زیرا در اندیشه و در دل خود می‌دانم چسان خشم او تندست ، ترا
 رها نخواهد کرد ؛ خود خواهد آمد ترا از همین جا ببرد و من دو-

دل نیستم که تنها باز نخواهد گشت؛ هر گونه که باشد بسیار خشمگین خواهد شد.» چون چنین سخن گفت اسبانی را که یالهای زیباداشته راند تا بشهر مردم پیلوس باز گردد و زود بسرای رسید. درین میان تلماک، همراهان خود را دل داد و این فرمان را بایشان داد: «ای همراهان افزارها رادر کشتی سیاه جادهید و بر کشتی بنشینیم: باید راه را بشتاب پیمود!»

چنین سخن گفت؛ کسانش سخن وی را شنیدند و شتافتند فرمان او را ببرند. پس زود بکشتی نشستند و در برابر جای پارو بها جای گرفتند. تلماک که در آماده شدن شتاب داشت، بنام آتیه نماز میخواند و نزدیک لبه پیشانی کشتی قربانی می کرد؛ بیگانه ای که پس از کشتن مردی از آرگوس گریخته بود نزدیک او شد؛ وی پیش گویی بود؛ از خاندان ملامپوتوس^۱ بود. وی پیش از آن در پیلوس پرورشگاه گوسفندان جای گزین بود. بسیار توانگر بود و در شهر خانه ای داشت که باشکوه فراوان بود. سپس نزد مردمی دیگر رفته بود، از زادگاه خویش ونله^۲ جوانمرد، که از همه جانداران پاک نژادتر بود و دریک سال دارایی بسیار از او گرفته بود گریخت. درین میان در سرای فیلاکوس^۳ وی را در زندانی جان فرسای زنجیر کرده بودند، در آنجا، در راه دختر نله و از دیوانگی توان فرسایی که براهنمایی یکی از الهگان، ارینیس^۴ آرام ناپذیر، کرده بود رنج بسیار کشید. اما از جایگاه مردگان جان بدر برد گاوهای غران فیلاسه^۵ را به پیلوس برد و چون از نله که همانند

۱- Mélampous ۲- Nélée ۳- Phylacos ۴- Erinyes ۵- Phylacé

خدایان بود از رفتار پراز سرشکستگی که با او کرده بودند کین کشید ، آن دختر را بهمسری ببرادرش داد . سپس بسرزمین مردمی دیگر ، به آرگوس پرورشگاه اسبان رفت . در آنجا سرنوشتش برو رواداشت که جای گزین شود و بر بسیاری از مردم آرگوس فرمانروایی کند . در آنجا زن گرفت و سرایی برای خود ساخت که بام بلند داشت . آنتیفانس^۱ و مانتیوس^۲ را که دو پسر توانا بودند بجهان آورد . آنتیفانس هم اوئیکلس^۳ را بجهان آورد که مرادی دلاور بود ؛ سپس اوئیکلس پدر آمفیاراتوس^۴ شد که برانگیزنده کارزارها بود ، زئوس خدای سپردار و آپولون از ته دل و بامهر بی کران دوستدار او بودند . وی باستان پیری نرسید و در تب^۵ جان سپرد و پیشکش های زنی گمراهش کرد . پسران او آلکمنون^۶ و آمفیلوکوس^۷ بودند . مانتیوس هم پولیفیدس^۸ و کلیتوس^۹ را بجهان آورد . اما کلیتوس را خدای سپیده دم که تخت زرین دارد ربود ، زیرا که زیبا بود ، تا او را در میان خدایان جای دهد . چون آمفیاراتوس در گذشت آپولون پولیفیدس پرشور را پیش گویی کرد که در میان آدمی زادگان از همه بهتر بود . هنگامی که آمفیاراتوس مرد ، بسوی هیپری^{۱۰} بیرون رفت و بر پدر خود خشم آورده بود ؛ در آنجا جای گزین شد و همه آدمی زادگان می آمدند در آنجا با او رای بزنند ، پسرش ، که تئوکلیمن^{۱۱} نام داشت همان بود که سر رسید و

Amphiaraos — ۴ Oiclès — ۳ Mantios — ۲ Antiphatès — ۱
 Polyphidès — ۸ Amphilocos — ۷ Alcmenon — ۶ Thèbes — ۵
 Théoclymène — ۱۱ Hypérésie — ۱۰ Clitos — ۹

آنگاه نزدیک تلماک رفت . وی را دید که نزدیک کشتی تندرو که کنارهای سفید دارد نوشخواری می کرد و نماز می گزارد ، و چون لب بسخن گشود این سخنان را شتابان باو گفت : « ای دوست ، اینک که ترا درین جا سرگرم قربانی کردن می بینم ، ترا پیشکش هایی که بخدایان می دهی ، بسرخودت ، بسر همراهانی که در پی تو هستند سوگند می دهم که هرچه راست تر بپرسش های من پاسخ بدهی ؛ چیزی از من پنهان مدار . تو که ای ؟ از کدام سرزمین می آیی ؟ شهر تو کجاست ؟ پدر و مادرت کجا هستند ؟ » تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « ای بیگانه ، اینک بی پروا با تو سخن خواهم گفت . خاندان من از ایثاکست ؛ پدر من اولیس است ، اگر هرگز پدری داشته باشم . اینک بمرگی غم انگیز در گذشته است . من همراهانی برداشته ام و با این کشتی سیاه آمده ام او را بجویم ، که از دیر زمانی ناپدید شده است . »

تئو کلیمن که همانند یکی از خدایان بود باو پاسخ داد : « و من نیز از زادگاه خود می گریزم ، در آنجا مردی را کشته ام . وی در آرگوس پرورشگاه اسبان ، بسیاری برادر و خویشاوند داشت ، که در میان مردم آخایی توانایی بسیار داشتند ؛ برای آنکه از کینه جانکاه ایشان و جایگاه سیاه مردگان بگریزم ، از آنجا بیرون رفته ام . اینک سرنوشت من اینست که در میان مردم سرگردان باشم . اما مرا در کشتی جای ده ، این دور از زادگاه را که می بینی درخواست می کند باخود نگاهدار ؛ کاری بکن مرا نکشند ، زیرا پندارم که در پی من هستند . » تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « اینک که

تو میخواهی از کشتی خود که میانه روی بسیار دارد ترا بیرون نخواهم کرد. بامن بیا و در آنجا تا اندازه‌ای که بتوانیم باتو خوب رفتار می‌کنیم.»

چون چنین گفت زوبین رویین خود را برگرفت و آنرا روی لبهٔ پیشانی کشتی که مانند ماه نو بود خوابانید. وی خود از کشتی که اندام دراز داشت بالا رفت، بر پیشانی آن نشست و تئو کلیمن رادر کنار خود جای داد. دریانوردان افزارها را از پشت کشتی آوردند. تلماک که کسان خود را دل می‌داد بایشان فرمود که دست با افزارها ببرند و ایشان با شوری فرمان او را بردند. دگل چوب صنوبر را برافراشتند، آنرا در میان تیری فرو کردند، آنرا بر بند پیشانی کشتی بستند، بسا دوالهایی از پوست گاو که خوب بهم بافته بودند بادبان سفید را برافراشتند. آتنه که چشمان فروزان دارد بسادی سازگار برای ایشان فرستاد، که از میان سپهر بتندی می‌وزید، تا آنکه راه پیمایی کشتی در روی آب شور زودتر بیابان برسد. از برابر چشمه سارها و آبهای زدودهٔ کالیسیس^۱ گذاشتند.

آفتاب فرورفت و همهٔ کویهای شهر از تاریکی پر شد؛ کشتی بتندی بر روی دماغهٔ فئائ^۲ بیاری بادی سازگار زئوس پیش می‌رفت؛ از کرانهٔ الید فروزان می‌گذشت که مردم اپتی در آن فرمانروایی دارند. از آنجا تلماک بسوی جزیره‌های نوک تیز روانه شد؛ اندیشه‌ای در سر وی جای‌گزین بود: آیا می‌تواند از مرگ جان بدر ببرد؟ آیا گرفتار خواهد شد؟

درین میان اولیس و آن خوبان بلندپایه در کلبه خوراک می‌خوردند. دیگران در کنار ایشان سرگرم خوردن بودند. چون از آشامیدن و خوردن آسودند، اولیس لب بسخن گشود: میخواست خوبان را بیازماید، ببیند آیا هنوز پاس دوستی را نگاه می‌دارد و ازو می‌خواهد در همانجا، در روستا، بماند یا اینکه او را بشهر خواهد فرستاد. گفت: «ای او مه، اکنون بسخن من گوش فراده؛ شمانیز، ای همراهان او، گوش فرادهید. خواستار آنم که سپیده دمان بشهر روم تا در آنجا در یوزه‌گری کنم؛ ای او مه، نمی‌خواهم بهزینه تو ونه بهزینه همراهانت زندگی کنم. با اندرز خود مرا یاری کن: برای من راهنمایی نیز آماده کن که مرا با آنجا ببرد. پس از آن - چنانکه در بایستست - من در شهر هرجا پیش آید، در پی جام آبی و گرده نسانی می‌روم. چون بسرای اولیس یزدانی نژاد بروم، می‌توانم به پنلوپ فرزانه آگاهی دهم، با خواستگاران بی‌شرم در آمیزم، و ایشان بنیکوکاری چاشتی بمن خواهند داد: آنهمه خوردنی فراوان دارند! بزودی می‌توانم در میان ایشان هرچه می‌خواهند بکنم. زیرا اینک بتو می‌گویم: تو گوش فراده و سخن مرا خوب دریاب. بیاری پیامبر هرمس، خدایی که کارهای همه مردم را بیاوری و سرفرازی توأم می‌کند، هیچ آدمی زاده‌ای نمی‌تواند در کارگشایی بامن هم-چشمی کند: توده‌ای بزرگ از هیمه برای آتش فراهم کردن، چون خشک شد آنرا باتبر شکافتن، بریدن گوشت، بریان کردن آن، آشامیدنی آوردن، هرگونه کارگشایی که زیردستان برای مردم پاکزاد می‌کنند.»

اومه خو کبان ناخواه باو گفت : « آه : ای خدایان بزرگ ! ای میهمان من ، چگونه چنین اندیشه ای توانسته است در دل تو راه بیابد ؟ آیا برای آنست که بسیار خواستاری بی درنگ جان خود را در سر این کار بگذاری ؟ چگونه ! تومی خواهی بگروه خواستگاران بیبندی که خویشتن خواهی و سنگین دلی ایشان تا آسمان آهن پوش هم رفته است ؟ خدمت گزاران ایشان سیمای ترا هیچ ندارند ؛ جوایز و نیم تنه ها و بالا پوشهای خوب در بر دارند ؛ کسانی که کارگشای ایشان هستند موهای فروزان و سیمای خوش آیند دارند ؛ میزهایی که بسیار فروزنده اند از نان و گوشت و بساده انباشته شده است . بهتر آنست که بمانی ؛ از بودن تو هیچ کس دلگیر نیست ، نه من و نه هیچ یک از همراهانی که در فرمان منند . چون پسر مهربان اولیس بازگشت بتو بالا پوش ، نیم تنه ، جامه خواهد داد و بهر جا دلت گواهی دهد ترا خواهد برد .»

آنگاه اولیس پاکزاد که نمونه ای از خویشتنداری بود باو پاسخ داد : « ای اومه ، امیدست که تو بهمان اندازه ای که نزد من گرامی هستی نزد زئوس پدر هم گرامی باشی ، زیرا که بدین سان زندگی سرگردانی و رنجهای دل آزار مرا پایان رسانیده ای . برای آدمی زادگان هیچ چیز دشوارتر ازین سرگردانی ها نیست . این شکم نفرین شده ایشانست که برای مردم دردسرها را هراس انگیز فراهم می کند ، گرفتار زندگی سرگردانی ، رنجه و پریشانی ها می شوند . اما چون تو مرا نگاه می داری و می خواهی چشم براه خداوندگارت باشم ، پس در باره مادر اولیس یزدانی نژاد و پدرش

که در هنگام رفتن وی در پایان پیری بود با من سخن گوی: آیا هنوز در زیر پرتو آفتاب زنده‌اند، یا آنکه اینک مرده‌اند و در سرای هادس هستند؟»

سر کرده^۱ خو کبانان پاسخ داد: «ای بیگانه، اینک همه چیز را درست برای تو می‌گویم. لائرت هنوز زنده است؛ اما همواره از زئوس خواهانست که در سرایش جان از تنش بدر رود. زیرا که بزاری زار از نبود پرسش، مرگ همسر شایسته‌اش نالانست، زیرا که نابود شدن وی آن همه رنج برایش فراهم کرد و روزگار پیری را برای وی پیش انداخت! وی هم که از درد و دریغ درباره‌ی فرزند سرافرازش نزار شده بود، در غم بسیار جان سپرد. امیدست چنین مرگی گریبانگیر جای‌گزین این جزیره نشود که مرا دوست می‌دارد و دوستانه با من رفتار می‌کند! تا آن زن آنجا بود، با همه غمی که داشت، برای من گوارا بود با او سخن بگویم و از او پرسش بکنم. زیرا که وی خود مرا در کنار کتیمن^۱ که روپوش بلند دارد و دختر زیبای بلند بالای او و فرزند کهتر اوست پرورده بود. من با او پرورده شدم و مادرم چندان مرا از وی بزرگ‌تر نمی‌داشت. اما چون هر دو با این مهربانی بجوانی رسیدیم ایشان وی را بشوی دادند تا برود در سامه^۲ جای‌گزین شود، و چه پیشکش‌هایی دریافت کردند! اما من، آنتیکله^۳ مرا جامه‌های زیبا داد، یک بالاپوش، یک نیم‌تنه، پای‌افزارهای نو پپای من کرد و مرا بکشت‌زار فرستادند؛ و من در دل او گرامی‌تر از همیشه بودم. اینک همه اینها از دستم

رفته است! اما نیک بختان بر بهره کار من میفرایند. با این سودها، من خورده‌ام، آشامیده‌ام و توانسته‌ام برای میزبان بزرگ‌زاد نیاز بفرستم. اما ازین کدبانوی تازه نمی‌توانم سخنی شیرین‌چشم داشته‌باشم، نشانی از مهربانی ببینم: بدبختی بر سر این خانه که خواستگاران بی‌شرم آنرا فرا گرفته‌اند فرود افتاده است! با این همه خدمت‌گزاران بسیار نیازمندند که روبروی با کدبانوی خویش سخن بگویند؛ ازو درباره هر چیز پرسش کنند، در سرای او بخورند و بیاشامند، سپس یکی ازین ارمغانها که دل را می‌گشاید بکشت‌زار ببرند.»

اولیس که هزاران چاره‌گری می‌دانست در پاسخ او گفت: «نفرین! بدین گونه‌ای اومه خوکیان، تو خرد بودی که از زادگاهت و پدر و مادرت سرگردان شدی. اما اینک بمن بگو و سخن راست پیش آور. آیا در آن هنگام شهری را که کویهای گشاده داشت و پدرت و مادر بزرگ‌زادت در آنجا می‌زیستند تاراج کردند؟ آیا تو در کنار میشها یا در کنار گاوان نر تنها مانده بودی و دزدان دریایی آیا ترا بکشتی‌های خود بردند، آیا آمدند ترا بخواوند این سرای بفروشد و بهای گرانی بستانند؟»

سر کرده خوکیانان با او پاسخ داد: «ای میهمان من، اینک که تو باین گذشته دلبستگی داری و از من پرسش می‌کنی، اکنون خاموش باش و بسخن من گوش فراده؛ ازین دم بهره‌مند شو و درست بنشین و بساده خویش را بیاشام. این شبان بسیار درازند؛ ناگزیر می‌توان خفت؛ نیز میتوان از گوش فرادادن شاد شد، نباید زود بروی بخشبی! خواب بسیار دراز نیز خستگی زاید. شما دیگران،

اگر دلتان می‌خواهد و خواستار آن هستید، بروید بیرون بخشید! همین‌که سپیده دمید، بزودی پس از خسوراکتان، با خوکان خداوندگار بروید؛ در کلبه در آشامیدن و خوردن غم‌های تلخ خود را باید دلداری دهیم و آنها را بیاد بیاوریم! یاد کردن از رنج نیز برای مردی که بسیار رنج دیده است، بسیار سرگردان بوده است، گواراست. پس من اینک آنچه از من خواسته‌ای برایت می‌گویم، بهمه پرسش‌هایت پاسخ می‌دهم. جزیره‌ای هست که بآن سیری^۱ می‌گویند؛ شاید شنیده باشی از آن سخن بگویند. در بالای اورتیوی^۲ جای گرفته است که آسمان در آنجا بفرورفتن آغاز می‌کند، مردم بسیار ندارد؛ اما سرزمین خوبیست، گاو نر فراوان و گوسفند فراوان دارد؛ باد و گندم در آنجا فراوانست. هرگز در آنجا تنگ‌سالی روی نمی‌دهد؛ و هیچ بیماری جانکاهی بر آدمی-زادگان تیره بخت آسیب نمی‌رساند. اما چون در شهر یک پشته از مردم بپیری می‌رسند، آپولون که کمان سیمین دارد، با آرتیمیس می‌آید، تیرهای گناه بخش خود را بریشان می‌زند تا ایشان را بمیراند. مردم آنجا دوشهر دارند که همه آن سرزمین در میان آنها بخش شده است. پدر من کتزیوس^۳، پسر اورمنوس^۴ که همانند خدایان بود برین دوشهر فرمان‌روا بود. روزی فنیقیان که دریانوردان ناماوری هستند اما مردمی آزمندند فرارسیدند. با کشتی‌های سیاه خود خرده ریز بسیار آورده بودند. در آن‌گاه در سرای پدرم یک

۱- Syrie گویا مقصود همان سرزمین سوریه امروزی باشد ۲- Ortygie ۳- Ctésios

۴- Orménos

زن فنیقی بود، زیبا، بلندبالا، در کارهای استادانه چالاک بود. فنیقیان حيله‌گردل او را بدست آوردند، و برای آنکه بکار آغاز کنند، روزی که در کارگاه بود، نزدیک آن کشتی فرو رفته، یکی ازیشان با او پیوست؛ نوازشهای مهرورزی، اینست آنچه زنان و هم‌بهترین ایشان را گمراه می‌کند. سپس آن مرد ازو پرسید که کیست و از کجا می‌آید. وی همان دم سرای بلند ساخته پدرم را باو نشان داد و گفت: «من سرافرازم که در سیدون زاده‌ام، که روینۀ فراوان دارد، من دختر آریباس^۱ هستم که دارایی هنگفت دارد. اما مردم تافی^۲ دزدان دریایی، چون از گشت باز می‌گشتم مرا ربودند، مرا باین‌جا، بسرای این مرد آوردند، فروختند و بهای خوبی گرفتند.» مردی که در نهان با او پیوند کرده بود باو گفت: «آیا نمی‌خواهی اکنون با ما بزمین خود بازگردی، تا پدرت، مادرت و سرای ایشان را که بام بلند دارد بازبینی؟ زیرا این را بدان که هنوز زنده‌اند و می‌گویند توانگرند.» زن در پاسخ این پیشنهاد گفت: «آری، تواند بود؛ اما، ای دریانوردان، باید سوگند یاد کنید که تن‌درست مرا بسرایم برسانید.» این بگفت؛ پس همه سوگندی را که می‌خواست یاد کردند. چون خوب و درست سوگند خوردند، زن دوباره لب بسخن‌گشود و گفت: «اینک خاموش باشید! باید هیچ کس از همراهان شما با من سخن نگوید، اگر در کوچه‌ای یا جایی در لب چشمه‌ساری مرا می‌بینید؛ نباید بخانه بروند پیرمرد را خبر کنند، وی بدگمان شود، در زندانی جان فرسای مرا

بند کند و در اندیشه کشتن شما بر آید . این سفارش مرا خوب در دل خود جای بدهید : در فروختن بار کشتی خود شتاب کنید . چون کشتی شما پراز کالا شد باید زود بفرستند مرا در خانه آگاه کنند : من زرینه و هر چه بدستم بیفتد با خود می آورم . و بسیار خرسند خواهم شد که باز چیز دیگری برای راه پیمایی با کشتی شما بشما بدهم . در خانه کودکی از آن خداوندگار دلاور خود را می پرورم : کودکی هوشیار که چون از سرای بیرون آیم در پی من می دود . می توانم او را بکشتی شما بیاورم ؛ هر جا که در سرزمین بیگانه او را بفروشید بهای بسیاری برای او خواهند داد .»

چون چنین سخن گفت بسوی سرای زیبا رفت . فنیقیان سراسر يك سال در سرزمین ما ماندند ، دارایی بسیار یافتند که انبار کشتی ایشان را پر کرد ؛ اما چون انباشته شد ، چون می بایست بروند ، پیامبری فرستادند که آن زن را آگاه کند . آن مرد - که حیله گری بود - بسرای پدرم آمد : گردن بندی زرین بدست داشت ، که در آن مرواریدهایی برنگ عنبه به رشته کشیده بودند . در تالار خدمتگاران و مادر بزرگ زاد من بآن گردن بند دست می زدند ، چشمانشان را می نواخت ، بهایی پیشنهاد می کردند ؛ با این همه آن مرد بی آنکه چیزی بگوید بآن زن نشانه ای داد ، و همان دم بکشتی فرورفته بازگشت ؛ وی چون دست مرا گرفت از خانه ام با خود بیرون برد . در دهلیز جامها و میزهای جشنی را یافت که پدرم برای زنانی که یار او بودند می داد . تازه بانجمن مردم رفته بودند ، که پیران بالانشین آن بودند . آن زن ، بچابکی سه جام را برداشت که

در گریبان خود پنهان کرد؛ من بی آنکه اندیشه‌ای بکنم در پی او بودم. آفتاب فروخفت و تاریکی همه کویها را فرا گرفت. ما تند راه پیموده بودیم، ببندری که همه می‌شناختند رسیدیم؛ کشتی که راه - نورد تندروی بود در آنجا بود. دریا نوردان که بکشتی نشسته - بودند آن راه آبگون را در پیش گرفتند، با ما دو تن که در کشتی بودیم. و زئوس بادی سازگار روانه کرد. شش روز ما چه شب و چه روز کشتی می‌راندیم. اما چون زئوس پسر کرونوس روز هفتم را پدید آورد، آرتمیس تیرانداز تیر برین زن زد، بانگ پیکرش را شنیدند که در خاک روبه دان افناد، هم‌چنانکه مرغ الیکایی بدریا میفتد. او را پیش سگان آبی و ماهیان انداختند؛ و مرا بادلی گرفته آنجا گذاشتند. باد و آب ما را بسوی ایتاک راند، در آنجا لائرت مرابتن خواه خویش خرید. از آنجاست که این سرزمین بچشم من آشنا شد.»

اولیس زاده زئوس باو پاسخ داد: «ای اومه، باهمه دردهایی که در دل داری تو جانم را در تنم سخت پریشان کردی. با این - همه در بدبختی هم زئوس يك نیکی در باره تو کرد، زیرا که پس از آن همه رنج، تو بسرای مردی گناه بخش آمدی که بی شمار خوردنی و آشامیدنی برایت فراهم می‌کند و زندگانی تو خوبست؛ اما من که این همه شهرها را دیدم، هم‌چنان سرگردان باین جا رسیدم.»

سخنانی که با یکدیگر می‌گفتند چنین بود. سپس دراز کشیدند تا بخسبند؛ چندان آرام نگرفتند؛ خوابشان بسیار کوتاه

بود . زیرا بزودی سپیده‌ای که بر تخت‌زرین می‌نشیند دمید . از آنگاه هم‌راهان تلماک بادیان‌ها را برمیفراشتند ؛ بچابکی دگل را برپا کردند و کشتی را با پاروب تا لنگرگاه راندند لنگرها را انداختند و بندهای پشت کشتی را بستند . آنگاه در شکستگی دریا فرود آمدند ؛ سپس خوراک خود را آماده می‌کردند و باده‌ای را که پرتو آتش داشت باهم درمی‌آمیختند . چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند ، تلماک فرزانه در میان ایشان چنین لب بسخن‌گشود : « اینک شما کشتی سیاه را بسوی شهر برانید . درین میان من بسوی کشت‌زارها و شبانان می‌روم . چاشتگاه چون کشت‌زارهای خود را دیدم در شهر فرود خواهم آمد . سپیده دمان پاداش این راه پیمایی بزمی خوب از گوشت و باده‌ای که در نوشیدن شیرین خواهد بود برای شما خواهم - آراست »

تئو کلیمن که مانند یکی از خدایان بود آنگاه باو گفت : « و من ، ای فرزند گرامی ، کجا بروم ؟ در میان کسانی که در اینتاک پر از تخته سنگ فرمانروایی دارند بخانه که باید بروم ؟ آیا یکسر باید نزد مادرت و سرای تو بروم ؟ » تلماک خردمند باو پاسخ داد : « اگر هنگام دیگری می‌بود ترا میهمان می‌کردم که بخانه ما بروی . ما برای پذیرایی از میهمانان چیزی کم نداریم . اما این برای تو ارزشی نخواهد داشت . مادرم در سرای خود خوب‌یستن را هیچ‌بخواستگاران نشان نمی‌دهد ، و دور ازیشان می‌ماند و در سراچه خود در آن بالا در کارگاه چیزی می‌بافد . اما کس دیگر را نشان

می‌دهم که می‌توانی نزد او بروی ، اوریماک پسر پناکزاد پولیب^۲ درنگ کار که اکنون مردم ایتاک او را مانند یکی از خدایان می‌پرستند. راستی هم که در میان خواستگاران بسیاری درست‌کارتر از دیگرانست؛ آرزوی فراوان دارد مادرم را بزنی بگیرد و برتری اولیس باو برسد. اما زئوس اولمپ‌نشین که در سپهر جای‌گزینست آینده را اومی‌داند: پیش از زناشویی شاید روزی شوم برای ایشان پیش‌بینی کرده باشد.»

چون چنین تازه سخن گفته بود ، پرنده‌ای از سوی راست او پرواز کرد ، باشه‌ای که پیام آور تندرو آپولون بود . در چنگالش کبوتری داشت ، پره‌ای آنرا می‌کند و آنها را بر روی زمین در میان کشتی و تلماک پراکنده می‌کرد . تئو کلمین او را دور از همراهانش برد ، دستش را فشرد ، لب بسخن گشاد و گفت : « ای تلماک ، یکی از خدایان ناروا نداشته است که این پرنده از سوی راست تو پرواز کند ؛ من ژرف بر آن نگریستم و دیدم که فالی می‌توان زد . درین سرزمین ایتاک خاندانی شاهانه‌تر از خاندان شما نیست و همیشه در آنجا توانایی با شما خواهد بود . » تلماک خردمند باو پاسخ داد : « ای میهمان من ، امیدست که سخن تو روا باشد ! آنگاه بزودی بدوستی من پی‌خواهی برد ، و پیشکش‌های فراوان من هر کسی را که بتو نزدیک شود به‌رشک خواهد آورد . » چنین سخن می‌گفت و چون رو به پیرئوس^۳ از همراهان درست‌پیمان خود کرد باو گفت : ای پیرئوس ، پسر کلیتوس^۴ ، چون تو از همه همراهانی که در پی

من به پیلوس می‌روند در همه چیز بهتر فرمان بردار منی، اینک میهمان مرا بسوی خویش بر؛ تا بازگشت من او را بنواز و بزرگ بدار.» پیرئوس، آن نیزه دار ناماور بساو پاسخ داد: «ای تلماک، تو می‌توانی دیرگاهی در کشت زارها بمانی؛ من نگران او خواهم بود و در باره‌اش همه آنچه را که شایسته میهمان نواز هست بجای خواهم آورد.» چون چنین سخن گفت بکشتی نشست و بهمراهان خود فرمان داد همان کار را بکنند و بندهای دنباله کشتی را بگسلند. ایشان هماندم بکشتی نشستند و در برابر جایگاه پارو بها جای گرفتند.

تلماک پای افزارهای زیبا بپا کرد. زوبین استوار خود را که بمفرغ آراسته شده بود از عرشه کشتی برداشت. دریانوردان بندهای دنباله کشتی را گسستند. چون کشتی را از کرانه دور کردند، بسوی شهر می‌رانند، هم‌چنانکه تلماک پسرگرامی اولیس بزدانی نژاد فرمان داده بود. چون گامهای تند برمی‌داشت، شتابان باغل رسید، که پراز گروه خوکان او بود و در میان ایشان خوبان مهربان که تا آن اندازه دل‌بسته بخداوندگاران خود بود خفته بود.

سرود شانزدهم

خلاصه سرود: سپیده دمان نزد اومهٔ خوکیان رسید که گلهٔ خوکان را بکشتزار می‌فرستاد. تلماک از کمینی که خواستگاران در راهش گشاده بودند رهایی یافته بود و سکان گله او را بخوشی پذیرفتند و اولیس از آن خوشدل شد. اومه بآن مرد بیگانه سفارش کرد از خداوندگار جوان پرستاری کند، اما وی را از رفتن بسرای بازداشت و گفت باید از گستاخی خواستگاران بهراسد، بشهر رفت تا بخوشی رسیدن پسرش را به پنلوپ بگوید. اولیس که آتنه سیمای نخستین را باو باز داده بود خود را بیسر خویش شناساند. پدر و پسر دربارهٔ کشتن خواستگاران رای زدند. تلماک شمارهٔ ایشان را گفت و پدرش را بازداشت که بسیمای راستین خود در برابر ایشان پدیدار شود، هر دو باهم ساختند که اولیس بگذارد باو ناسزا بگویند تا هنگام کینه جوئی برسد. چون خواستگاران از رسیدن تلماک بخوشی آگاه شدند دوباره اندیشه‌های دیگر در کشتن او کردند. پنلوپ آنتینوئوس را سرزنش کرد که بدخواهی دربارهٔ پسرش را وی برانگیخته است. اومه بجایگاه خوکان خود بازگشت.

در آن کلبه آن دو مرد، اولیس و خوکیان بلند پایه، ازسپیده-
 دمان خوراک بامداد را آماده می کردند؛ آتش افروخته و شبانان
 را باکله خوکان بکشت زارها؛ ستاده بودند. چون تلماک فرارسید
 سگان بانگ کننده، گردش را گرفتند و دم جنبانیدند بی آنکه
 آوازی برآوردند. اولیس ناماور پذیرایی خوش سگان را دیده و
 آواز پای آن کسی را که رسیده بود نیز شنیده بود. همان دم
 این سخنان را شتابان باو گفت: «ای اومه، پندار درست من اینست
 که همراهی یایکی از آشنایان تو باین جا خواهد آمد؛ زیرا که
 سگان بانگ نمی کنند اما دم می جنبانند؛ وانگهی آواز پایی راهم
 می شنوم.»

هنوز سخنان خود را پایان نرسانیده بود که پسر اولیس در
 درگاه قد برافراشت. خوکیان که شگفت زده شده بود برخاست
 آوندهایی که در آنها خوراک را آماده می کرد و باده ای که رنگ
 آتش داشت و درهم می آمیخت از دستش افتاد. پیشباز خداوندگارش
 رفت، پیشانی وی، چشمان زیبایش و دو دستش را بوسید. اشکهای
 فراوان از پلک چشمانش روان شد. بدان سان که پدری در بازگشت
 از سرزمینی دور دست، پس از ده سال دور بودن، یگانه پسرش
 را که در ته دل او جای دارد و برای او هزاران رنج برده است با
 مهربانی می پذیرد، بدان گونه آن خوکیان بلند پایه،
 تلماک را که دیدار خدایان داشت می بوسید، بدین اندیشه که از
 مرگ رسته است سراپایش را بوسه می زد. و زاری کنان این سخنان
 را شتابان باو می گفت: «ای تلماک، اینک بسازگشته ای، ای نور

چشم دل انگیز! از آنگاه که با کشتی بسوی پیلوس رفته بودی دیگر امید نداشتیم ترا باز ببینم. اما، ای فرزندگرامی، اینک اندر آی، تادل خود را از دیدار تو سیر کنم، زیرا که اینک از سرزمین بیگانه بنزد ما آمده‌ای! تو در میان شبانان بسیار بکشت زارها نمی‌آیی؛ در شهر می‌مانی؛ گویی دل تواز دیدن خواستگاران و آن کینه جویی بی‌باکانه شاد می‌شود.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای پدرگرامی، هرچه تو بخواهی همانست، برای تو باین جا آمده‌ام، می‌خواستم ترا بچشم خویشتن ببینم و از تو بشنوم بگویی آیا مادرم هم‌چنان در سرای هست یا آنکه اکنون مرد دیگری وی را بزنی گرفته است و آیا خوابگاه اولیس اینک تهیست یا آنکه کارته‌های زشت آنرا فرا گرفته‌اند.» سر کرده‌ خو کبانان باو پاسخ داد: «آه! ناچار وی هم‌چنان باهمان دل بردبار در سرای تو مانده است؛ همواره شب و روزهای غم‌انگیز وی اشک ریزان سپری می‌شود.»

چون چنین سخن گفت، زوبین روین را ازو گرفت. آنگاه تلماک بکلبه اندرون شد و از آستانه سنگین گذشت. چون پیش می‌رفت پدرش اولیس برخاست نشیمن خود را باو بدهد. اما تلماک از سوی خود وی را بازداشت و گفت: «ای بیگانه؛ ما نشیمن دیگری در روستای خود خواهیم یافت؛ این مردی که این جاست یکی برای من آماده خواهد کرد.» چنین سخن گفت و پدرش رفت جای خود را بگیرد. از همان دم خو کبان برای آنکه نشیمنی برای او فراهم کند، شاخهای سبز را توده کرد، پوستی روی آنها کشید.

آنگاه پسر اولیس آنجا نشست . سپس خوبان در خوانچه‌هایی گوشت‌های بریان ، که از شب پیش بازمانده بود برای ایشان آورد ؛ شتاب کرد سبدها را پر از نان کند ، و در آوندی باده‌ای را که بشیرینی انگبین بود درهم آمیخت ؛ چون این کار را کرد آمد و بروی اولیس یزدانی- نژاد بنشیند . آنگاه بر خوراکی‌هایی که در برابرشان آماده شده بود دست یازیدند . چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند ، تلماک این سخنان را بآن خوبان بلند پایه گفت : « ای پدر گرامی ، این بیگانهای که درین جاست از کجا آمده است ؟ در بیانوردان چگونه او را به ایتماک آورده‌اند ؟ می‌گفتند کیست ؟ زیرا گمان ندارم بپای خود باین جا آمده باشد ! »

او متحیر خوبان در پاسخ او گفت : « بسیار خوب ! اینک ای فرزند ، همه راستی را برای تومی گویم ، می‌گویند زاده اقریطس پهناورست ؛ می‌گویند در راه پیمایی‌های خود از بسیاری از شهرهای آدمی- زادگان گذشته است . سرنوشتیست که یکی از خدایان برای او فراهم کرده است . اکنون از یکی از کشتی‌های تسپروت‌ها گریخته و بروستای من پناه آورده است . وی را بدست تو می‌سپارم ؛ هر چه می‌خواهی بکن ؛ می‌گویند بدرخواست نزد تو آمده است . »

تلماک فرزانه بسا و پاسخ داد : « ای اومه ، سخنی که اکنون گفتمی دل مرا بدرد آورد . چگونه می‌خواهی که این میهمان را من در سرای خود بپذیرم ؟ من خود جوانم ، و نمی‌توانم هنوز از بازوهای

خود یاری بخوام و مردی را که بامن پیکاری می‌جوید از خود برانم. دل مادرم در سینه‌اش لرزانست: آیا در کنار من در خانه خواهد ماند، آیا خانه را نگاه خواهد داشت، پاس خوابگاه شوی خویش را نگاه خواهد داشت و از گفتار مردم هراسان خواهد بود، یا آنکه در پی آن کس خواهد رفت که پاک‌زادترین مردم آخایی در سرای خود در پی اوست و بیش از همه پیشکش باو می‌دهد؟ اما چون این میهمان بکلبه تو آمده است، جامه‌ها زیبا، بالاپوشی و نیم تنه‌ای بتن او خواهم کرد؛ یک شمشیر دو دم و پای افزارهایی برای بپا کردن باو خواهم داد، و بهر جا که دلش او را بدان‌جا می‌برد روانه خواهم کرد. اینک، اگر خواهان آنی، پرستاری ازو کن؛ جایی در روستا برای او بیاب تا از آنجا بیرون نرود؛ جامه‌ها و همه خوراکی را که بکار او می‌خورد برایش باین‌جا خواهم فرستاد؛ نمی‌خواهم که تو ویرانت‌بار او را بدوش بگیری. سفارش بسیار می‌کنم که نزدیک خواستگاران نرود؛ ایشان چنان گستاخیی دارند که نزدیک بدیوانگیست؛ باو ناسزا خواهند گفت و من رنج بسیار از آن کار خواهم برد؛ هنگامی که هم نبردان در شساره برتری دارند برای مردی دلاور هم دشوارست که برتری یابد، و خواستگاران بسیار زورمندترند.»

اولیس پاک‌زاد که نمونه‌ای از بردباری بود آنگاه باو گفت: «ای دوست، اینک که آیین‌های خدایی روا می‌دارد من پاسخ بگویم، چون می‌شنوم می‌گوئید چه زمینه‌سازهای زشت خواستگاران در سرای تو می‌چینند و مردی مانند تو باید در برابر آن تاب بیاورد،

دلم پریشان می‌شود. بمن بگویی آیا بخواست خویشتن این بردگی را تاب می‌آوری، یا آنکه درین سرزمین مردم بدخواه تو اند و فرمانبردار یکی از خدا یانند؟ یا آنکه از برادران خود می‌نالی که همواره دل برادر خود را بدست می‌آورند و هر چه بیم فراوان باشد در راه او کارزار می‌کنند؟ آه! چرا جوانی تو بدلاوری تو در من نیست؟ چرا پسر اولیس نیک نام، یا اولیس خود نیستم که از راه پیمایی‌ها و سرگردانی خود بازگشته باشد، زیرا هرگونه امیدی از میان نرفته است! اگر از فرود آمدن بسرای اولیس، پسر لائرت آسینی بجان این کسان نرسانم، تن باین درمی دهم که در همان دم بیگانه‌ای سرم را ببرد. اگر تنها باشم، شماره ایشان افزون باشد، بیشتر خواهان آن هستم که مرا در سرایم بکشند و بمیرم، تا آنکه هر روز این کارهای بی‌شرمانه را ببینم، با میهمانانم بد رفتاری کنند، در سراچه‌های زیبای خانه‌ام با خدمتگارانم رفتار ناروا داشته باشند، باده‌های مرا یکسره بریزند، خوراکیهای مرا دیوانه‌وار فروبرند، پیوسته ریخت و پاش سبک‌سرانه بکنند.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «پس بسیار خوب، ای میهمان من، اینک همه چیز را درست برای تو می‌گویم. همه مردم بدخواه و کینه‌ورز بامن نیستند؛ من هیچ سرزنی ببرادران نمی‌کنم، که همواره دل بر برادر خود دارند و خطر هرچند که بزرگ باشد در راه او کارزار می‌کنند. پسر کروئوس نخواسته است پسرانی در نژاد ما بیاورد که یگانه نباشند: آرسیزیوس تنها یک پسر داشت،

لائرت ؛ لائرت پدر يك پسر یگانه بود ، اولیس ؛ اولیس پس از آنکه مرا بجهان آورد ، تنها مرا در سرای گذاشت و از پسرش برخوردار نشد ! و از آن پس شماره بسیار از دشمنان خانه مرا فراگرفتند : زیرا که همه شاهان جزیره ها ، دولیکیون^۱ ، سامه^۲ ، زاسنت^۳ که از جنگل پوشیده شده است ، و همه شاهان اینک که تخته سنگ بسیار دارد ، همه در جستجوی مادرمنند و دارایی مرا از میان می برند . وی هم ، بی آنکه بزناشویی که برای او ناگوارست تن در ندهد ، نمی تواند تاب آنرا بیاورد ؛ و خواستگاران دارایی مرا ناچیز میکنند و تبه می کنند ؛ بزودی مرا هم نابود خواهند کرد . اما پای خدایان در همه اینها هست . ای پدر مهربان من ، زود برو ؛ پنلوپ فرزانه را آگاه کن که من تن درستم و از پیلوس باز گشته ام . من درین جا می مانم ؛ تو آنجا برو و آگاهی را تنها باو برسان ؛ هشیار باش که هیچ يك از مردم آخایی از آن آگاه نشود ؛ زیرا بسیاری هستند که بد درباره من می خواهند .»

اومه خوبان در پاسخ او گفت : « من درمی یابم ؛ در اندیشه آنم ؛ پیش از آن آنچه تو فرمان می دهی از اندیشه من گذشته بود . اما این را بمن بگو و همه چیز را درست پاسخ بگزار : آیا باید در همان راه پیمایی نزد لائرت هم بروم و این آگاهی را هم باو بدهم ؟ وی چنان بدبختست ! پیش ازین اولیس غم بسیار برای او فراهم آورده است ؛ با این همه باز کشتزارهای خود را سرپرستی می کرد ، و در سرای خود با خدمت گزارانش می آشامید

و میخورد ، هنگامی که دلش در سینه‌اش فشرده می‌شد . اما اینک از آنگاه که تو با کشتی خود به پیلوس رفته‌ای ، می‌گویند که دیگر مانند پیش نمیخورد و نمی‌آشامد ؛ دیگر بسرپرستی کارها نمی‌رود ؛ نشسته است و می‌گریزد ، می‌نالد و می‌زارد و پوست پیکرش بر روی استخوانها خشک شده است.»

تلماک فرزانه پاسخ داد : « این جای دریغ بسیارست ! با این همه ، هرچه ما غمناک باشیم ، او را رها کنیم ! اگر آدمی زادگان در هرکاری می‌توانستند بخواست خود بروند ، نخست روز بازگشت پدرم می‌بایست پیش بیاید ! تو چون آگاهی را رساندی از همان راه بازگرد ؛ مرو در کشت زارها در پی لائرت سرگردان شوی ؛ بیکی از زنان پیشکار فرمان ده که هرچه زودتر نهانی بامادر من سخن بگویند ، وی می‌تواند از آن پس پیرمرد را هم آگاه کند.»

این بگفت و خوکیان را روانه کرد . وی پاپوشهای خود را بدست گرفت ، چون آنها را بزیر پایش بست ، بسوی شهر رفت . چون آتیه که چشم براه رفتن او بود ، او مه خوکیان را دید که از روستا دور شد ، خود بر در کلبه پدیدار شد . سیمای زنی را بخود داده بود که زیبا و بلند بالا و در کارهای استادانه چابکدست بود . بر در کلبه ایستاد و تنها خود را باولیس نشان داد . تلماک او را روبروی خود ندید و هیچ چیز را در نیافت . زیرا خدایان در برابر چشم همه پدیدار نمی‌شوند و خود را بهمه نمی‌شناسانند . اما اولیس او را دید ، سگان هم دیدند ، اما بانگ نمی‌کردند ؛ غران بدان سوی آغل می‌گریختند . الهه با ابروان خود نشانه‌ای داد و اولیس ناماورد دریافت .

از تالار بیرون رفت : چون بدان سوی دیوار بزرگ سرای رسید ، در برابر وی ایستاد و آتنه این سخنان را باو گفت : « ای شیر پرورده زئوس ، ای پسر لائرت ، ای اولیس که هزاران چاره‌گری داری ، اینک گاه آن رسیده است با فرزند خود سخن گویی ، بی آنکه چیزی ازو پنهان بداری ، باهم دربارۀ مرگ و بخاک فرستادن خواستگاران رای بزنی ، و بشهر ناماور بروی . من تا دیرگاهی از شما دور نخواهم بود ؛ زیرا شور بسیار برای کارزار دارم . آتنه این سخنان را گفت و چو بدست زرین خود را برو زد . نخست بالاپوشی را که خوب شسته بود و نیم تنه‌ای را برسینه‌اش پوشانید ؛ اندام او را کشیده‌تر و جوانیش را بیشتر کرد . وی پوست گندم‌گون خود را دوباره یافت ؛ گونه‌هایش پر گوشت شد ؛ ریشی که برنگ سیاه زیبای بود گرد چانه‌اش را فراگرفت . چون وی بدین سان دگرگون شد آن الهه رفت و اولیس باندرون کلبه آمد . پسرش شگفت زده و هراسان شد ، چشمان را بسوی دیگر گماشت ، از ترس آنکه مگر یکی از خدایان باشد . سپس بانگ برافراشت و این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه ، اینک خویشان را بسیمای دیگری که ازین پیش داشتنی نشان می‌دهی : تو جامه‌های دیگر در بر داری ؛ پوست تن تو دیگر همان رنگ را ندارد . جای سخن نیست که تو یکی از آن خدایانی که جای‌گزین آسمان پهناورند . باما سازگار باش ؛ می‌خواهم بتو نیازهایی بدهم که بیسندی ، پیشکش‌های زرین ، که خوب ساخته شده باشد ؛ از ما بگذر ! » اولیس ناماور که نمونه‌ای از بردباری بود باو پاسخ داد : « من یکی از خدایان

نیستم؛ چرا مرا با خدایان می‌سنجی؟ من همان پدر توام، که تو در راه وی می‌نالی و رنج می‌بری، پیوسته گرفتار بدرفتاریهای مردمی.»

چون چنین سخن گفت پسر خود را بوسید و گذاشت اشکهایش بر گونه‌های او روان‌گردد و بزمین بریزد؛ پیش از آن همواره نگذاشته بود بریزد. اما تلماک که هنوز باور نداشت وی براستی پدرش باشد، دوباره این سخنان در پاسخ او گفت: «نه! تو اولیس پدر من نیستی؛ یکی از خدایان مرا می‌فریبد تا باز بیشتر بگریم و بنالم. آدمی زاده‌ای نمی‌تواند تنها با نیروی اندیشه خود و بی‌یاری خدایی که هرگاه بخواهد مردی را بسته بدلخواه خود یا جوان یا پیر می‌کند چنین شگرف-کاریهایی بجا آورد. اندکی پیش تو پیر مردی بودی، جامه‌های چرکین در برداشتی؛ و اینک همانند خدایانی هستی که خداوندگان آسمان پهناورند.»

اولیس که چاره‌گری فراوان می‌دانست در پاسخ او گفت: «ای تلماک، هنگامی که پدرت نیست، سزاوار نیست تا این اندازه سراسیمه و شگفت زده باشی. نه، اولیس دیگری باین جا نخواهد آمد. اولیس همان کسیست که تو می‌بینی، منم که پس از آن همه رنج بردن، آن همه سرگردانی، پس از بیست سال بسر زمین پدران می‌آیم. اما این کار آتنة تاراجگرس است که مرا آنچنان که پسندش بود دگرگون کرد، این توانایی را دارد، گاهی مرا در یوزه‌گری کرد و گاهی نیز مرد جوانی که پیکرش جامه خوب در بر دارد. برای خدایانی که خداوندگان آسمان پهناورند آسانست که فروغ زیبایی

شرم‌زدگی و زشتی را بآدمی زاده‌ای بدهند .»

پس از آنکه چنین سخن گفت نشست . پسر ، بازوها را گرداگرد پدر دلاورش گرفت ، اشک ریزان بنالیدن آغاز کرد ، و هر دو دریافتند که باید زاری کنند ؛ به‌های های می‌گریستند ، بانگ‌زاری ایشان پیوسته‌تر از فریاد پرندگان ، لاشخورها یا کرکسانی بود که چنگالهای برگشته دارند و شبانان جوجه‌هایشان را پیش از آنکه بتواند پر بگشاید گرفتار کرده باشند . بدین گونه از پلک چشمانشان اشک‌هایی می‌ریخت که دل را بدردمی آورد . و اگر تلماک لب بسخن نگشوده بود این پرسش را ناگهان از پدر خود بکند ، پرتو آفتاب از میان رفته بود پیش از آنکه زاری ایشان پایان برسد : « اما ای پدر گرامی ، پس با کدام کشتی دریانوردان ترا این‌جا به‌ایتاک آورده‌اند ؟ می‌گفتند چه مردمی هستند ؟ زیرا گمان ندارم تو بپای خود باین‌جا آمده باشی .»

اولیس نامدار که نمونه‌ای از بردباری بود باو پاسخ داد : « بسیار خوب ، ای فرزند ، همه راستی را بتو می‌گویم : مردم فئاسی بودند که مرا آوردند . دریسانوردان ناماوری هستند و هرگاه بیگانه‌ای نزد ایشان برود باوهم همراهی می‌کنند . هنگامی که من در خواب بودم ، مرا با کشتی تندروی از راه دریا آوردند و در ایتاک پیاده کردند ؛ و ارمغانهای شگرف ، رویینه ، جامه‌های بافته بسیار بمن دادند . همه این ره آوردها بخواست خدایان در بن‌غاری در پناه هستند . اکنون بفرمان آتانه این‌جا آمده‌ام تا درباره کشتن دشمنان خود با یک دیگر رای بزنیم هشیار باش !

شمارهٔ خواستگاران را بمن بگو و ایشان را بمن بشناسان تا من اندکی بدانم چندتن هستند و چه مردمانی اند. بدین گونه پس از آنکه دردل چاره جوی خویش اندیشیدم، بر آن خواهم نهاد که آیا ما دو تن می توانیم تنها بریشان بتازیم، بی یاوری دیگران یا آنکه بگونهٔ دیگر باید از بازوان دیگران یاری بخواهیم.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای پدر، البته، من همیشه شنیده ام بسرفرازی بسیار تو می نازند، می گویند در کارزار بازوی توانا داری و در رای زنی درنگ کاری. اما اینک سخنی گفتمی که راستی شگرفست و من از شگفت زدگی بیرون نمی روم؛ دو تن نخواهند توانست بتنهایی با هم واردانی که آن چنان بسیار و آن چنان زورمندند کارزار کنند. خواستگاران تنها ده تن یا دو تن نیستند: بسیار بیشتر از آنند. همین دم در همین جا شمارهٔ ایشان را خواهی دانست. از دولیکیون پنجاه و دو تن جوان برگزیده، که شش خدمت گزار دنبال ایشانند. از سامه بیست و چهار تنند. از زاسنت بیست جوان از مردم آخایی هستند. از ایثاک نیز دوازده تنند؛ همه از پاک نژادان پایهٔ نخستین، و در پی ایشانند مدون^۱ پیام آور و بدیبه سرای یزدانی نژاد، و دو خدمت گزار، که ستوربانان چابک دستند. پس اگر با همهٔ ایشان روبرو شویم، هنگامی که در سرای هستند، بسیار بیم دارم که اگر بخواهیم کیفر بدرفتاری ایشان را بدهیم، با تو رفتاری دلزدای و جان فرسای بکنند. بهتر اینست بیندیشی: در پی آن باش که اگر بتوانی دستیاری بیابی که

با دلی پرشور درراه ما بجنگد . «

اولیس ناماور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « بسیار خوب ! اینک اندیشه خود را بتو می گویم ؛ سخنان مرا در دل خود جای ده ؛ درست بسخن من گوش کن ؛ با خود بیندیش آیا آتیه بیاری زئوس پدر درین کار بسنده خواهد بود ، یا آنکه در اندیشه پناه دیگر برآیم . « تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « ناچار ، دو یآوری که تو ازیشان سخن می گویی پناهان خوبی هستند ، هرچند که در آن بالا در میان ابرها جای گزینند ؛ ایشان بر مردم و بر خدایان جاودان توانایی دارند . « اولیس ناماور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « هنگامی که خشم آرس در میان خواستگاران و ما در تالار بزرگ من داوری خواهد کرد ، این دو تن تا دیرگاهی از آن هنگامه سخت برکنار نخواهند ماند . اکنون همین که سپیده دمید بخانه برو و باخواستگاران گستاخ درآمیز . پس از آن خوبان مرا بسیمای در یوزه گری رشک انگیز و پیرمردی بشهر خواهد برد . اگر در خانه ام بمن ناسزا گویند ، باید دل تو در اندرون سینهات باین رفتار بد که بامن خواهند کرد تن دردهد ، اگر هم پای مرا بکشند از میان خانه ببرند تا مرا از در برانند ، یا آنکه تیر بمن بزنند . تو بنگر و بگذار این کار را بکنند . با این همه ایشان را بر انگیز که دیوانگی خود را پایان دهند ، بر آن مباش که جز با سخنان نرم ایشان را ازین کار بازداری . ایشان هیچ فرمان ترا نخواهند برد ؛ زیرا که روز شوم ایشان نزدیکست . چیز دیگری هم بتو می گویم ؛ دل خود را استوار نگاهدار . هنگامی که آتیه ، که آن همه رایهای نیک دارد ، اندیشه ای در سر

من جای بدهد باسر نشانه‌ای بتو خواهم داد؛ تو همین که سلاحهای آرس را دیدی که در تالار بزرگ جای گرفته‌اند همه آنها را بردار؛ سپس برو آنها را در آن سوی سراچه‌ای که در بلندبست بگذار، و خواستگاران را با سخنان شیرین بفریب، هنگامی که در شکفت می‌شوند که آنها را دیگر نمی‌بینند و انگیزه آنها از تومی پرسند بگو: آنها را از دودزدگی پناه داده‌ام؛ زیرا که دیگر بدان‌گونه که اولیس آنها را هنگام رفتن بترو آد این‌جا گذاشته بود نیستند؛ همه چرکین‌اند، دود کانون آنها را یکسره سیاه کرده است. گذشته از آن پسر کروئوس انگیزه‌ای برنده‌تر در دل من جای داده است، باید خودداری کرد که چون باده شما را گرفت، کار شما بجایی نرسد که باهم در افتید، یک‌دیگر را زخمی کنید، خواستگاران و خوراکیهای ایشان را خرد بشمارید؛ آهن بخودی خود مردی را که از آن اوست بخود می‌کشد. «تنها برای ما با دو سپر از چرم گاو، دو شمشیر و دو نیزه بگذار تا هنگام تاختن بردشمن دست ما بتواند آنها را بگیرد؛ سپس پالاس آتنه و زئوس خدای فرزانه دشمن را گرفتار بی‌هوشی خواهد کرد. باز چیز دیگری بتو می‌گویم: آنها خوب در دل خود جای ده؛ اگر راستی تو از من زاده‌ای و از خون منی، هیچ‌کس نباید بشنود که اولیس در خانه است؛ باید لائرت آنها را نداند، و خوکیان و نیز همه خدمت‌گزاران پیلوپ؛ تو و من باید تنها کسانی باشیم که اندیشه زنان را بدانیم؛ ما خدمت‌گزاران را نیز خواهیم آزمود، تا بدانیم که ما را بزرگ می‌دارد و در دل خود از ما هراسانست، که هیچ‌کس از ما ندارد و با همه ارزشی که داری ترا بزرگ نمی‌شمارد؟»

پسر بزرگ‌زادش لب بسخن گشود تا باو پاسخ بدهد : « ای پدر ، پندارم که تو در آینده بدل من پی خواهی برد ؛ سبک سری در آن‌جایی ندارد ؛ بسیار خوب ، نمی‌پندارم برای ما سودمند باشد که درین اندیشه پافشاری کنیم ؛ از تو می‌خواهم بدین بیندیشی . تا دیرگاهی از دست تو خواهد رفت که آمادگی هر کس را بیازمایی ؛ باید در پی ایشان بکشت‌زارها بروی ، هنگامی که خواستگاران با آسودگی بسیار در سرای دارایی ما را هرچه بیشتر از میان می‌برند و چیزی از آن فرو گذار نمی‌کنند . با این همه بتو راهنمایی می‌کنم زنان را بیازمایی و کسانی که ترا بزرگ نمی‌دارند و کسانی را که در خور سرزنش نیستند بشناسی . اما در باره مردان ، من همداستان نیستم که باغل‌ها همه‌جا بروی تا ایشان را بیازمایی ؛ ما این کار را برای زمانی دیگر می‌گذاریم ؛ چشم براه نشانه‌ای درست از زئوس خدای سپردار باش . »

هنگامی که اولیس و پسرش این سخنان را با یکدیگر می‌گفتند ، کشتی استواری که تلماک و همه یاران‌ش را از پیلوس می‌آورد بکرانه ایتاک رسید . همین که بیندرگاه ژرف رسیدند ، کشتی سیاه را روی شنزار کشیدند و مردان دریانورد بتندی افزارها را برداشتند ؛ همان دم راه آوردهای باشکوه را نزد کلیسیوس^۱ بردند . سپس پیامبری بسرای اولیس فرستادند به پیلوپ فرزانه‌ترین زنان بگویند که تلماک در کشت‌زارهاست ، واداشته است کشتی را بشهر ببرند ؛ وهراسهایی که این شاهبانوی پاک‌زاد در دل خود داشته-

است آرام کنند، وی را از اشک ریختن باز دارند. پیام آور و آن خوکیان بلند پایه بهم رسیدند، هردو همان پیام را برای همسر شاه می‌بردند. همین که بسرای اولیس آسمانی نژاد رسیدند، پیام آور در میان خدمتگاران گفت: «ای شهبانو، بدان، پسر گرامیت باز گشته است!» درین میان خوکیان چون نزدیک پنلپ رسید، همه آن چیزهایی را که پسرش کرده بود باو بگویند باز گو کرد. چون این پیام را بگزارد، رفت بخوکان خود پیوندد، از تالار بزرگ و سرای بیرون رفت.

خواستگاران دردل خود پریشان و سراسیمه شدند، از تالار بیرون رفتند، از دیوار بلند سرای گذشتند، و آنجا روبروی در نشستند. اوریماک پسر پولیب بود که نخست لب بسخن گشود: «ای دوستان، پس این تلماک گستاخ شاهکار بزرگ و این سفر را پایان رسانده است! مامی پنداشتیم این کار را نمی‌کند؟ برخیزیم! یک کشتی سیاه، بهترین کشتی را که داریم، بدریا بیندازیم، برای پاروب زدن دریا نوردان آزموده را در آنجا گردآوریم، باید هرچه زودتر بهمراهانی که در آنجا هستند بگویند که زودبخانه باز گردند.»

سخن خود را پایان نرسانیده بود که آمفینوموس^۱ چون سر را برگرداند کشتی ایشان را دید که در اندرون بندرگاه ژرفست؛ بادبانها را می‌کشیدند و پاروب بدست می‌گرفتند. از ته دل خندید و بدوستانش گفت: «کسی را بفرستیم آگاهی برساند؛ زیرا که اینک ایشان در بندرگاهند. یا آنکه یکی از خدایان راهنمایی بایشان

کرده ، یا آنکه بچشم خود کشتی رادیده‌اند که پیش می‌آید ، بی آنکه بتوانند بآن برسند .»

این بگفت ، ایشان برخاستند و بسوی کرانه دریا رفتند .
 همراهان ببتندی کشتی سیاه را بر روی شنزار کشیدند و مردان دریانورد شتاب کردند افزارها را بردارند . سپس خواستگاران همه با هم بمیدان شهر رفتند ، بی آنکه روا دارند کسی از پیر و جوان در کنارشان بنشیند . آنتینوئوس^۱ پسر اوپیتس^۲ لب بسخن گشود :
 «چه پیش آمد ناگواری ! چرا خدایان این مرد را از مرگ رهانده‌اند؟ در سراسر روز مردان ما می‌رفتند در روی تخته سنگهایی که باد بآنها می‌خورد کمین می‌کردند ؛ پیوسته بجای يك دیگر می‌رفتند و چون آفتاب فرومی‌رفت ، هرگز شب ما در خشکی نماندیم ، اما در دریا راه می‌پیمودیم ، بر فراز کشتی تندرومان ، چشم براه سپیده‌دم فروزان بودیم و بر تلماک کمین کرده بودیم ، تا او را بگیریم و بکشیم . و درین هنگام یکی از خدایان وی را به خانه‌اش راهنمایی می‌کرد .
 مادرین جا مرگ ناگهانی برای این تلماک آماده کنیم ، وامیدست از آن رهایی نیابد ؛ زیرا که اگر وی زنده باشد ، پندارم که کار ما بسامان نمی‌رسد . وی هوشیارست ؛ هوش و پشت کار دارد و مردم دیگر هیچ‌گونه آمادگی در باره وی ندارند . برخیزیم ! باین هم‌اورد روزگار ندهیم که مردم آخایی را در میدان شهر گرد آورد . گمان ندارم بهمین بسنده کند ؛ با ما کینه خواهد ورزید ؛ خواهد ایستاد و در برابر همه خواهد گفت که ما به نابکاری در مرگ او زمینه

می‌چیدیم و کاری از پیش نبردیم . و چون کارهای ناروای ما را بمردم بگویند ایشان این را بر ما روا نخواهند داشت . هشیار باشیم که رفتار بدی باما نکنند ، ما را از سرزمین خود بیرون نکنند ، تا ناچار بشویم بکشور دیگری پناه ببریم . با دشمن خود پیش دستی کنیم ؛ دور از شهر ، در روستا ، یا بر سر راهی که بآنجا می‌رود ، تن او را بدست آوریم ؛ بر دارایی او ، بر هر چه دارد دست بیندازیم ؛ دادگرانه آنرا در میان خود بخش کنیم ؛ و خانه‌اش را بمادرش و بکسی که او را بهمسری خواهد گرفت بدهیم . اگر این پیشنهاد را نمی‌پسندید ، اگر می‌خواهید زنده بماند و همه مرده ریگت پدر باو برسد ، دیگر این جا گرد نیایم تا همه در آمد های وی را که در دل هر مردی گرامیست ، هر چه بیشتر از میان ببریم ، و هر کس از سرای خود پیشکش‌هایی بدهد و دنباله کار خود را بگیرد . سپس پنلپ آن کسی را که بیش از همه داده است و سرنوشت او را روزی وی کرده است بهمسری بر خواهد گزید .»

چنین سخن گفت ؛ همه سرگردان و خاموش ماندند . آنگاه آمفینوموس^۱ پادشاه بزرگ‌زاد نیزوس^۲ ، پسر آرتوس^۳ در برابر انجمن لب بسخن گشود ؛ وی نخستین کس از خواستگاران بود که از دولیکیون که گندم و مرغزار بسیار دارد آمده بود و پنلپ گفتار وی را بیش از دیگران می‌پسندید ؛ زیرا که وی خردمند بود ؛ پس وی که اندیشه‌های نیک داشت لب بسخن گشود و گفت : « ای دوستان ، من از سوی خود نمی‌توانم کشتن تلماک را روا بدارم ؛

نابود کردن بازمانده نژاد شاهان کار هراس انگیز است . نخست در
 پی آن باشیم که خواست خدایان را بدانیم . اگر داوری زئوس بزرگ
 بسود ماست ، من نخستین کس خواهم بود که بخوام وی را بکشم ،
 همه دیگران را بکشتن وی برانگیزم . اما اگر خدایان ما را ازین کار
 باز می دارند من بشما اندرز می دهم که از آن چشم پبوشید . « آمفینوموس
 چنین گفت و گفتار وی انجمن را پسند آمد . سپس همان دم برخاستند و
 بسر ای اولیس رفتند ؛ چون بآنجا رسیدند بر کرسیهای فروزان نشستند .
 پنلوپ خردمندترین زنان نیز اندیشه ای پخت : خود را
 بخواستگاران که گستاخی ایشان از اندازه گذشته بود بنمایاند .
 زیرا وی آگاه شده بود که در همان خانه در باره مرگ پسرش زمینه
 می چینند ؛ این آگاهی از مدون پیام آورد باو رسیده بود که اندیشه
 ایشان را پنهانی دریافته بود . پس با زنان هم نشین خود بتالار بزرگ
 رهسپار شد . چون آن زن پاکزاد در برابر خواستگاران رسید ، نزدیک
 بدنه ای ازدیوار که باستواری ساخته شده بود ایستاد ، و چون روپوش
 فروزان خویش را بر رخسار خود فرود آورد ، رو به آنتینوئوس کرد و
 دلیرانه باو گفت . ای آنتینوئوس ، ای مرد بی باک و دوروی ، درایتاک
 می گویند که در میان همه مردان همسالت ، تو در خرد و زبان آوری
 برتری ، پس آنچه می گفتند تو نیستی ! ای بی خرد ! پس چرا درباره
 تلماک زمینه کشتار و مرگ را می چینی ؟ هیچ درخواست کنندگان را
 که با این همه زئوس ناله ایشان را می شنود بزرگ نمی داری . زمینه
 چیدن برای مرگ این و آن کار زشتیست . چگونه ! آیا نمی دانی که
 پدرت از ترس مردم ، که خشمشان بجای بلند رسیده بود باین جا پناه

آورد؛ وی از دزدان دریایی مردم تافی پشتیبانی کرده و تسپروتها^۱ را که هم پیمانان ما بودند آزرده بود. می خواستند او را نابود کنند، دلش را بیرون بیاورند، دارایی وی را که فراوانی آن آزمندان را بر مینگیخت از میان ببرند.

اما اولیس مردم را بازداشت و با همه خشمی که داشتند ایشان را آرام کرد. و اینک خانه اولیس را بی آنکه سر کیسه خود را بگشایی: از میان می بری؟ تو در پی زن او هستی، می خواهی پسرش را بکشی: ودل مرا شکنجه می دهی. آه! من ترا بخدا سوگند می دهم دست از این کار برداری دیگران را آرام کنی.»

اوریماک پسر پولیب باو پاسخ داد. «ای پنلوپ، ای دختر ایکاروس^۲، ای خردمندترین زنان، دل بد مدار؛ دیگر این رنجها را بدل راه مده. مردی نیست و مردی نخواهد بود، نمی تواند مردی باشد که دست بر پسر تلماک بیازد، تاهنگامی که من زنده باشم و چشمان من فروغی را ببیند. من این را می گویم و ناچار سخن من روا خواهد شد. همان دم خون سیاه آن گناهکار گرداگرد نیزه من روان خواهد شد، زیرا بیاد دارم که اولیس، ویران کننده شهرها، بارها مرا بر زانوی خود نشاند، یک پاره کباب بدست من داده و از باده سرخ خویش بمن داده است بیاشامم. بدین گونه تلماک از همه مردم برای من گرامی ترست، و نباید بترسد که مرگ او از سوی خواستگاران خواهد بود؛ اما اگر از سوی خدایان باشد نمی توان از آن پرهیز کرد.» وی برای آرام کردنش چنین می گفت؛ و جزین چیزی نمی خواست: تلماک را

نابود کند .

وی بسراچه‌ای که در آن بالا بود و بدنه‌های فروزان داشت رفت: همواره بر اولیس شوی گرامیش می‌گریست ، که سرانجام آتنه که چشمان فروزان دارد ، خواب نوشین را بر پلکهای چشم او فروریخت . چون چاشت فرا رسید ، آن خوبان بلندپایه نزد اولیس و پسرش که می‌شتافتند خوراک را آماده کنند و يك خوك يك ساله را قربانی کرده- بودند باز گشت . اما از همان گاه آتنه نزدیک اولیس پسر لائرت رفته و چو بدست خود را باو زده و بار دیگر او را بگونه پیرمردی در آورده بود ؛ جامه‌های ناچیزی بر پیکر او پوشانده بود ، نمی‌خواست که چون خوبان او را روبروی می‌بیند او را بشناسد و چون ناتوانست راز را نگاه بدارد برود و همه چیز را به پنلوپ درست پیمان بگوید .

نخست تلماک این سخنان را باو گفت . «ای اومه بلندپایه ، اینک باز گشته‌ای . در شهر چه می‌گویند ؟ آیا آن خواستگاران بی‌شرم اکنون در خانه‌اند و از کمین گاه خود باز گشته‌اند ، یا آنکه در کمین‌منند تا چون از آنجا می‌گذرم بر سر من بریزند ؟»

اومه خوبان در پاسخ او گفت : «چون از شهر می‌گذشتم هیچ بر آن نشدم که درین زمینه آگاهی بهم رسانم : چون پیام خود را رساندم جزین چیزی نمی‌خواستم که هر چه زودتر بدین جا بازگردم . درین میان پیام آوری تندرو بر خوردم که همراهان تو فرستاده بودند ، پیام آوری که پیش از همه آگاهی را بمادرت داد . اما چیز دیگری هم می‌دانم : آنرا بچشم خویشتن دیده‌ام . من تازه در بالای شهر بودم ، آنجایی که تپه هرمس هست ، که يك کشتی تندرو دیدم بیندرگاه ما

می آمد؛ چه بسیار مردم در آن بودند! بار آن سپر و زوبین های دوشاخ بود؛ بیادم گذشت که ایشان هستند؛ اما نمی توانم هیچ چیز را درست بدانم.»

این بگفت؛ تلماک زورمند و نیرومند لب خند زد، نگاهی پرمغز بپدر خود کرد، پرهیز داشت که خوبان او را ببیند.
چون همه چیز را آماده کردند و خوراک را آوردند، خوردند، و هیچ يك دلگیر نبود که بخش او کمتر از دیگری شده است. چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند، در اندیشه آسایش برآمدند و از گوارایی خواب برخوردار شدند.

سرود هفدهم

خلاصه سرود: بامداد روز بعد تلماک بشهر رفت، چون بخانه پدر در آمد اوریکله و مادرش باو خوش آمد گفتند و مادر پذیرایی و مهمان نوازی مناس و هلن را برای او گفت. سپس پهلوان جوان بمیدان شهر رفت؛ میخواست مادرش را وادار کند از تئوکلیمن پیش گوی که از آمدن اولیس به ایتاک آگاهی می داد پذیرایی کند. درین هنگام خواستگاران در تالار گرد آمدند و میخواستند بزمی بر پا کنند، هنگامی که اولیس و اومه بسوی سرای رهسپار شده بودند. در راه ملانتیوس یکی از سواران دستگاه اولیس باو ناسزا گفت و با وی بدرفتاری می کرد. اومه و اولیس از راه رسیدند، تنها سگ پیر آن پهلوان وی را شناخت. چون در یوزه گر ساختگی بتالار بزرگ در آمد در میان آنتینوئوس و اومه گفتگویی در گرفت و تلماک وارد آن شد. آنتینوئوس اولیس را استهزاء کرد و چها پایهای را بر سر او انداخت. پنلوپ که از شنیدن این بانگها آمده بود هواخواهی از آن مرد بیگانه کرد؛ حتی میخواست ازو پرسشی بکند، اما اولیس که میبایست ناگزیر راز نگاهدار باشد وادار کرد گفتگورا برای

شب آن روز بگذارند . ناچار اومه تنها بکشتزارها بازگشت .

چون سپیده که در آغاز روز پدیدار می شود وانگشتان پشت گلی دارد آشکار شد ، تلماک پسرگرمی اولیس یزدانی نژاد پای افزارهای زیبایی بپای خود بست : سپس زوبین خوب خود را برداشت که چنان بخوبی با دست او آشنا بود ؛ شتاب داشت بشهر برسد ؛ بدین گونه بخوکیان گفت : «ای پدرمهربان ، همین دم بشهر می روم تا مادرم مرا ببیند ؛ زیرا گمان ندارم زاریهای دردانگیز وی ، ناله های او و اشکهایش پیش از آنکه چشمش مرا ببیند پایان برسد . اما این سفارش را بتو می کنم . میهمان بدبخت ما را بشهر ببر ؛ می خواهم که در آنجا خوراکی برای خود در یوزه کند . هر کس بخواهد یک پاره نان و یک پیمانانه باده باو خواهد داد ؛ من نمی توانم بکار همه کس برسم ؛ اندوه بسیار در دل دارم ! اگر میهمان از من برنجد برای او جای دریغست ؛ من دوست دارم راست بگویم .»

اولیس که هزاران چاره جویی می دانست در پاسخ او گفت : «ای دوست ، گمان مدار که من نیز خواستار آن باشم مرا درین جا نگاه بدارند : برای در یوزه گری سودمندتر آنست که در شهر گدایی کند تا در کشتزارها . هر کس بخواهد بمن چیزی می دهد . من چندان جوان نیستم در آغل بمانم تا در همه کار فرمانروای یکی از سرکاران باشم . پس تو برو ؛ مردی که باو فرمان دادی رهنمای منست ؛ چون از آتش گرم شدم و آفتاب را دریافتم خواهم رفت . زیرا که جامه های من بسیار بدست ؛ می ترسم که یخبندان بامدادی

مرا سرما بدهد؛ شما می‌گفتید که این جا بشهر دورست . « چنین سخن می‌گفت؛ تلماک پیش از آن از آغل گذشته بود، با گامهای تند پیش می‌رفت و در آرزوی آن بود که خواستگاران را از پای درآورد. چون بدان سرای پهناور رسید، همان دم زوبین خود را در برابر ستون بلندی برافراشت، سپس از آستانه در گذشت و باندرون رفت .

اوریکله^۱ دایه پیش از دیگران وی را دید: پوست روی کرسیهایی که خوب ساخته بودند می‌گسترده؛ با چشمان پر از اشک یکسره بسوی او رفت؛ سپس خدمتگاران دیگر اولیس بردبارگردش را فرا گرفتند؛ باو خوش آمد می‌گفتند، پیشانی و شانهایش را می‌بوسیدند. آنگاه پنلوپ از سر آنچه خود بیرون آمد، وی خردمندترین زنان و بزبیبی آرتیمیس یا آفرودیت زرین بود. بگریستن آغاز کرد، دست بگردن پسر بسیار گرامیش انداخت، پیشانی و دو چشم زیبایش را بوسید و با بانگی پر از ناله این سخنان را شتابان باو گفت: « ای تلماک، ای نور چشم، تو باز گشتی! امیدوار نبودم ترا باز بینم، از آن روزی که پنهانی بناخواه من با کشتی خود به پیلوس رفتی آگاهی از پدرت بیابی. اینک، همه آنچه را که دیدی و آموختی با من بازگویی.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: « ای مادر، ناله‌های مرا برمینگیز، دل مرا در سینه‌ام میازار، زیرا توانسته‌ام از مرگ ناگهانی جان بدر برم. روی خویشتن را بشوی؛ اندام خود را از جامه‌های

پاکیزه بی‌آرای ؛ با زنان همنشین خود بسراچهٔ خویش رو . بهمهٔ خدایان نوید ده که اگر زئوس کیفر نابکاریها را بدشمنان ما بدهد قربانی‌های فراوان برای ایشان بکنی . من بمیدان شهر می‌روم میهمانی را که از پیلوس تا اینجا از من جدا نشده است بخودبخوانم . وی را با همراهانی که همانند خدایان هستند پیشاپیش باین جا فرستاده‌ام . به پیرئوس^۱ فرمان داده‌ام او را بخانه ببرد ، ازو خوب پذیرایی بکند ، دوستانه با او رفتار کند و تامن می‌آیم او را بزرگ بدارد . « چنین گفت ؛ پنلوپ سخنان وی را دریافت ، چهرهٔ خویشتن را شست ، جامه‌های پاکیزه دربر کرد ، بهمهٔ خدایان نوید داد که اگر زئوس کیفر نابکاریها را بدشمنان بدهد قربانی‌های فراوان برای ایشان بکند .»

آنگاه تلماک زوبین بدست از تالار بزرگ گذشت ؛ دو سگ تندرو در پی او بودند . آتنه زیبایی یزدانی بدو بخشیده بود ؛ چون می‌گذشت همهٔ چشمها نگران بودند . گرداگرد وی خواستگاران باشکوه گرد می‌آمدند تا بزبان خود باو خوش آمد بگویند ؛ اما درنهانگاه دل خود اندیشه‌ای جز فراهم کردن مرگ او نداشتند . وی ازین گروه بسیار پرهیز کرد ، رفت درجایی که مانطور^۲ ، آنتیفوس^۳ و هالیترسس^۴ می‌نشستند و از روزهای نخستین یاران پدرش بودند نشست . ازو داستان سفرش را خواستند . پیرئوس آن نیزه‌دار نامی نزدیک شد . میهمان خود را در شهر بمیدان برده بود . تلماک چندان دور از آن بیگانه نماند ، بلکه نزدیک او رفت .

پیرئوس که پیش‌بینی می‌کرد این سخنان را باو گفت: «ای تلماک، بی‌درنگ زنانی را نزد من بفرست ارمغانهایی را که مناسبت داده است بیاورند.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای پیرئوس ما نمی‌دانیم چه پیش خواهد آمد. اگر خواستگاران باشکوه مرا در سرای بکشند و سپس همه مرده ریگ پدرم را در میان خود بخش کنند، بهتر آن می‌دانم تو ازین ارمغانها برخوردار شوی تا یکی ازیشان. اگر کامیاب شوم و مرگ شوم را بر سرایشان فرود آورم، آنگاه برای تو گوارا خواهد بود بیایی این اندوخته را بمن بدهی و برای من گوارا خواهد بود آنرا بپذیرم.»

پس از گفتن این سخنان آن بیگانه را که آن همه آزموده بود بخانه برد. چون بآن سرای پهناور رسیدند. بالاپوشهای خود را بر روی کرسیها و نشمین‌ها گذاشتند و سپس رفتند در آبن‌های بسیار فروزان تن خود را شستند. چون زنان ایشان را شستند و روغن مالیدند، بالاپوشهای ستبر و نیم تنه پوشیدند، سپس بتالار بزرگ رفتند و در آنجا جای گرفتند. خدمتگاری آب دست شویی آورد که از آبریز زرین زیبایی بر فراز لگن سیمینی می‌ریخت و میز بسیار فروزانی در برابرشان گذاشت. زن پیشکار بزرگ منشی، نان برایشان آورد و گذشته از آن خوراکیهای بسیار آورد که از اندوخته‌های خود برگرفته بود. مادر تلماک آمد و بروی او نزدیک لنگه در نشست؛ بر روی کار دستی خود خم شده بود، ریزمانهای سبک را بردوک می‌پیچید. تلماک و میهمانش بسوی

خوراکهایی که آماده در برابرشان گذاشته بودند دست یازیدند . چون از آشامیدن و خوردن کامیاب شدند ، پنلوپ خردمندترین زنان نخست لب بسخن گشود و این سخنان را بایشان گفت : « ای تلماک ، اینک من بدان بالاخانه می‌روم ، برروی آن خوابگاهی دراز بکشم که گواه زاریهای من بوده است و از روزی که اولیس با پسران آتره به ایلوس رفته‌اند آنرا از سرشک خویش تر کرده‌ام ؛ و تو روا نمی‌داری ، پیش از آنکه خواستگاران با شکوه باین تالار بیایند ، آنچه را که توانسته‌ای از بازگشت پدرت بدانی درست برای من بگویی . »

تلماک فرزانه باو پاسخ داد : « بسیار خوب ! ای مادر ، اینک همه راستی را برای تو می‌گویم . ما بسوی پیلوس رفتیم نستور راهنمای مردم را ببینیم . وی در سرای برافراشته خود مرا پذیرفت ، و مهربانی های خود را آشکار کرد ، مانند پدری دربارهٔ پسری که دیرزمانی دور بوده و از خاک بیگانه بازمی‌گردد . راستی هم که وی و پسران سرفرازش مرا بسیار نواختند . اما مرا از دودلی بیرون آورد و گفت که دربارهٔ اولیس بردبار ، هیچ کس در جهان نتوانسته است باو بگوید مرده است یا زنده . بااین همه مرا نزد منلاس ، زادهٔ آتره آن نیزه‌دار نامی فرستاد و مرا با گردونه‌ای که بسیار استوار بود و اسبانش آنرا می‌کشیدند روانه کرد . در آنجا من دختری از مردم آرگوس ، هلن را دیدم ، که در راه وی مردم آرگوس و مردم تروا بخواست خدایان آنهمه رنج برده‌اند . همان دم منلاس که در کار زار دلیرست از من پرسید به لاسدمون فروزان برای چه کار آمده‌ام

ومن همه راستی را باو گفتم . این بود که در پاسخ من گفت : « چه بدبختی ! می خواهند در بستر این پهلوانی که جانی دلاور دارد این مردان بیدل را بخوابانند . هنگامی که گوزنی ماده بچه‌های نوزاد خود را ، که هنوز از پستانش شیر می‌خورند ، در آسایشگاه خود گذاشته‌است ، تا تپه‌های پر درخت را بیابد و در دره‌های پر گیاه بچرد ، چون بخوابگاه خود برمی‌گردد می‌بیند شیری زورمند سرنوشت جانکاهی برای دو بچه‌اش فراهم کرده است ؛ بدین گونه او لیس مرگی شرم آور بر سر خواستگاران فرود خواهد آورد . امیدست زئوس پدر ، آتنه ، آپولون روا دارند هم‌چنانکه پیش‌ازین در سرزمین زیبای لسبوس^۱ ، برخاست و پاسخ انگیزشهای فیلملد^۲ را داد بدبازوی توانای خود او را از پای درآورد ، همه مردم آخایی شاد شدند ، وی بازگردد و با خواستگاران روبرو شود ! سرنوشت همه کوتاه و جشن زناشویشان ناگوار خواهد شد ! برای اینکه پرسش‌های تو و درخواستهایت پاسخی بدهم ، نمی‌توانم چیزی که راست نباشد بتو بگویم و ترا فریب بدهم ، اما اینست آنچه پیرمرد لغزش ناپذیر دریا بر من آشکار کرده است ، نمی‌خواهم يك سخن از آنرا فراموش کنم و از تو پنهان بدارم . بمن گفته است که اولیس را گرفتار اندوهی جان شکر ، در جزیره‌ای ، درسرای فرشته دریایی ، کالیپسو ، دیده است که وی را بزور در آنجا نگاه می‌دارد . نمی‌تواند برسرزمین پدران خود بازگردد . زیرا در آنجا نه کشتی پاروبدار هست ، نه همراهانی که بتوانند او را بمیان سینه دریا ببرند . »

سخنان پسر آتره، منلاس، آن نیزه‌دار نامی چنین بود. چون جستجوی من پایان رسید باز گشتم و خدایان بادی سازگار بهره من کردند، زود مرا یزادگاه گرامیم رساندند.»

این بگفت و سخنانش دل پنلوپ را در اندرون سینه‌اش پریشان کرد. تئو کلیمن که سیمای یزدانی داشت در برابر ایشان چنین سخن گفت: «ای زن بزرگ زاد اولیس، پسر لائرت، چنانکه می‌بینی منلاس چیز درستی نمی‌داند؛ اما آنچه را که اینک بتومی گویم خوب دریاب: شگرف گویی درستی برای تو می‌کنم بی آنکه چیزی را از تو پنهان کنم. زئوس را پیش از خدایان دیگر، جوان میزبانی را، این کانون اولیس سرزنش ناپذیر را که اینک بدانجا رسیده‌ام گواه می‌گیرم. پس بدان که اولیس اینک در زادگاه خودست، گاهی درنگ می‌کند، گاهی پیش می‌آید تا درباره کارهای زشتی که همواره در خانه‌اش می‌کنند آگاه شود؛ خود را آماده کند مرگ شوم را بر سرخواستگاران فرود آورد. چون بر روی کشتی که دیواره‌های استوار دارد نشسته بودم فالی که در اندیشه من راه یافت و به تلماک گفتم چنین بود.» پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد: «ای بیگانه، امیدست که شگرف گویی تو روا گردد! آنگاه زود بدوستی من پی‌خواهی برد؛ پیشکش بسیار از من بتو خواهد رسید و نیک بختی تو هر کس را که در سرراحت باشد بر شک خواهد آورد.»

این بود گفتگوهایی که بایکدیگر می‌کردند. درین میان خواستگاران در برابر اولیس سرگرم این بودند خشت و زوبین

بر روی میدان همواری که بیشتر گستاخی خود را در آنجا پدیدار می کردند بیندازند . اما چون هنگام چاشت فرارسید و میشها از هر سوی از کشت زارهای آمدند، شبانان هر روزی راهنمای آنها بودند ، آنگاه مدون بایشان گفت : - وی همان پیام آوری بود که ایشان بیش از همه ازو خوششان می آمد و در بز مه های ایشان می نشست - : « ای جوانان ، اکنون که همه دل های خود را از بازی شاد کرده اید ، بخانه باز گردید ، تا خوراک را آماده کنیم ؛ زیرا بدتر ازین چیزی نیست که کسی چاشت را بهنگام نخورد . »

این بگفت ؛ همه برخاستند باندرون باز گردند ، از درخواست او پیروی کردند . سپس چون بخانه پهناور رسیدند ، بالا پوشهای خود را بر روی کرسی ها و نشیمن ها گذاشتند ؛ غوچهای بزرگ و بزهای ماده پروار قربانی کردند ؛ خوکهایی را که چربی بسیار داشتند و يك گوساله ماده گله را بخدایان نیاز کردند و بزم را آراستند .

درین میان اولیس و خوکبان نیک نهاد از کشتزارها بسوی شهر می شتافتند . او مه پیش از دیگران لب بسخن گشود : « ای بیگانه ، چون می خواهی آن چنانکه خداوندگارم فرمان داده است امروز بشهر بروی ، رهپسار شویم ؛ اما من بهتر می دانستم ترا برای پاسبانی آغل بگذارم ؛ اما من پیرو فرمانم ؛ می ترسم مرا سرزنش کنند ؛ و بازخواستهای آن خداوندگار گوارا نیست . برویم ، بخش بزرگ تر روز گذشته است و بزودی که شب فرارسد روزگار سخت تر خواهد بود . »

اولیس که هزاران چساره‌جویی داشت در پاسخ باو گفت :
 « درمی‌یابم ، با تو همداستانم ؛ من هم اندیشهٔ آنرا داشتم درست همان
 کاری را که روا می‌داری بکنم ؛ بسیار خوب ، برویم ، در سراسر راه
 راهنمای من باش ، اما چوبی بمن بده ، اگر چوب تراشیده‌ای
 داشته باشی ، تا از آن یاری بجویم ، زیرا می‌گویند راه بسیار لغزنده
 است.»

چون این را گفت خرجین کهنهٔ خود را که همهٔ آن پاره-
 دوزی شده بود بدوش انداخت و ریسمانی بجای بند آن بکار برد .
 اومه چوبی را که می‌خواست باو داد . هر دو باهم می‌رفتند ؛ سگها
 و شبانان برای پاسبانی آغل در پشت سر ایشان ماندند . بدین‌گونه
 سر کردهٔ خو کبانان خداوندگار خود را که بسیمای پیرمرد دریوزه‌گر
 تهی دستی بود و از چوبی یاری می‌جست بشهر برد . برتن او جز
 ژنده‌های چرکین چیزی نبود . چون راه سنگلاخ را پیمودند ،
 نزدیک شهر بسرچشمه‌ای رسیدند که آبهای زودهٔ آنرا گرد آورده-
 بودند ، مردم می‌آمدند از آن برمی‌داشتند و آنرا ایتاکوس^۱ ، نریت^۲
 و پولیکتور^۳ ساخته بودند ؛ گرداگرد آن بیشه‌ای از درخت کبوده
 بود که از آن آب می‌خورد و جایگاه گردی فراهم کرده بود ؛ آب
 خنک از بالای تخته سنگی روان بود ، در پسای نمازگاهی که برای
 فرشتگان دریا ساخته بودند ، همهٔ مردم راهگذر نیازهای خود را
 بآنجا می‌بردند . در آنجا به ملانتئوس^۴ پسر دویلوس^۵ برخوردند ، که
 راهنمای زیباترین بزهای مادهٔ رمهٔ خود بود ، تادرخو را که خواستگاران

۱- Ithacos - ۲- Nérite - ۳- Polycctor - ۴- Mélantheus - ۵- Dolios

بکار برند . دوشبان در پی او بودند . چون اولیس واومه را دید آغاز کرد بایشان ناسزای درشت بگوید ، سخنان تلخ خشم آلود ودل آزار بکار برد که دل اولیس را بدرد آورد : « درست این بی سرو پایست که راهنمای بی سرو پای دیگر است ، زیرا که همیشه یکی از خدایان همانند آنرا با همانندان می پیوندد . ای خوبان بدبخت ، این شکم خواره ، این کاسه لیس مردم آزار ، این مرد شهر آشوب را بکجا می بری ؟ مردی که ازین دربان در میرود شانهای خود را گران بار کند ، خرده نان در یوزه کند و نه شمشیر و لگن ! اگر او را بمن بدهی که روستای مرا نگاه بدارد ، پاکار ستور گاه باشد و گیاه برای بزغاله ها ببرد ، آب پنیر بخورد ساق پاهایش فربه خواهد شد . اما چون هرگز نتوانسته است کاری را خوب بکند ، تن بکار نخواهد داد ؛ خوشتر دارد درین سرزمین راه بیما یابد ، برای این شکمی که همیشه بانگ می کند گدایی کند . چیزی بتو می گویم و آن بجا آورده خواهد شد ، اگر بسرای اولیس ایزدی نژاد برود ، از هر سوی چهار پایه ای را که بهمین وار بسوی او خواهند انداخت ، آنها را گرداگرد سر خود خواهد دید و از بس دنده های وی را شخم خواهند زد فرسوده خواهد شد . »

این بگفت و آن مردم آزار چون از نزدیک اولیس گذشت لگدی بپهلویش زد . اولیس ازین کار از راه بدر نرفت و استوار ماند . باخود اندیشید که برای کشتن او باید گرز خود را بر سر او بزند ، یا آنکه او را از زمین بردارد ، کاسه سرش را بر روی خاک خرد کند . اما این دلاوری را داشت که دل خود را رام کند . تنها خوبان

بر روی او نگریدست. به ملانتئوس ناسزا گفت و سپس دستها را بر افراشت و این نماز پرشور را گزارد: « ای فرشتگان این چشمه سارها ، دختران زئوس ، اگر هرگز اولیس برای بزرگداشت شما رانهای بزغاله‌ها و بره‌ها را که سراسر پوشیده از پیه بوده است سوزانده باشد درخواست مرا بر آورید ؛ امیدست آن خداوندگار برگردد ، خدایی راهنمای او باشد ! ای مرد گستاخ ، بزودی همه بادهایی را که تو در مغز داری و همیشه در شهر باخود می‌گردانی فرو خواهد نشاند ؛ درین میان ستوران نزار می‌شوند و سپرده بشبانان نابکاری هستند .»

ملانتئوس بزچران باو پاسخ داد : « این سخت ناگوارست ! این سگی که جزید کرداری اندیشه‌ای ندارد چه گفت ؟ یکی ازین روزها بایک کشتی سیاه که نشیمن خوب داشته باشد او را دور از ایتاک خواهم برد و بهای خوبی بدست خواهم آورد. اما تلماک را ، امیدست آپولون که کمان سیمین دارد ، همین امروز درسرای درهم بکوبد ، یا آنکه دست خواستگاران از پای در آورد ، بهمان درستی که روز بازگشت برای اولیس بیابان رسید.»

چون این بگفت ایشان را بخود گذاشت ، زیرا که آهسته راه می‌پیمودند ؛ وی بسیار تند می‌رفت و بزودی بسرای خداوندگار رسید . همان دم باندرون رفت و در میان خواستگاران نزدیک او ریماک نشست : وی را بیش از دیگران دوست می‌داشت . خدمت گزاران یک بخش از گوشتها را در برابرش گذاشتند و یکی از پیشکاران بزرگ‌زاد نان باو داد . اولیس و خوکیان بلندپایه اندکی

دور از خانه ایستادند : بانگ يك نای میان تهی بگوش ایشان خورد ؛ این پیش در آمد یکی از آوازهای فمیوس در میان خواستگاران بود. اولیس چون دست خو کیان را گرفت باو گفت : «ای او مه، جای سخن نیست که این سرای اولیس است ؛ در میان سرایهای دیگر هم شناختن آن آسانست . چنان ساختمانها در پی یکدیگرند ! سراچه با دیوارش و کنگره‌هایش هم آهنگی زیبایی دارد ؛ این جا در یست که سخت بسته شده است : هیچ کس نمی تواند آنرا در هم بشکند . می بینم میهمانان بسیار در اندرون آن بزم نشسته اند : بوی چربی از آن بر می خیزد و نای در آن بانگ می کند ، نایی که خدایان آنرا هم نشین بزمها کرده اند.»

او مه خو کیان باو گفت : « تو دردم سرای را شناختی : دیدگان تو بهر چیز آزمودند . اما درباره آنچه باید بکنیم گفتگو کنیم . یا آنکه تو نخست باندرون خانه پهناور خواهی رفت و با خواستگاران در خواهی آمیخت و من این جا در پشت خانه می مانم . یا اگر بخواهی چشم براه باش و من نخست باندرون خواهم رفت . اما زود باش ؛ اگر ترا در بیرون ببینند، بترس از آنکه ترا بزنند یا بیرون بکنند ؛ بتواند رزمی دهم که هشیار باشی.»

سپس اولیس ناماور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « در می یابیم ، با تو همداستانم . سفارشهای تو با کسیست که پیش ازین اندیشه آنرا کرده است . نخست تو برو ؛ من این جا می مانم . در برابر تپانچه‌ها و تیرها نا آزموده نیستم . دل من تاب بسیار دارد ؛

آن همه در کشاکش کار زارها رنج برده‌ام! اگر باید باز رنج بردمن آماده‌ام. این راه خاموش کردن فریادهای شکمی گرسنه، این شکم نفرین کرده است، که آن همه برای مردم دردسر فراهم می‌کند؛ برای آنست که کشتی‌ها را که چوب بست خوب دارند و برای ویران کردن خانه دشمن دریای خستگی ناپذیر را می‌پیمایند از سلاح پر می‌کنند.»

سخنانی که هر دو بیکدیگر می‌گفتند چنین بود. در آنجا سگی خفته بود که سروگوشها را بلند کرد؛ آن آرگوس^۱ سگ اولیس بردبار بود، که بدست خود پرورده بود و نتوانسته بود از آن برخوردار شود؛ زودتر از آن بسوی ایلپوس متبرک رهسپار شده بود. پیش از آن جوانان او را به پی کردن بزهای دشتی، گوزنها و خرگوش‌ها می‌بردند. اما از آن گاه که این خداوندگار رفته بود بی‌پرستار، روبروی در خانه، روی توده‌ای از سرگین استران و گاوان می‌ماند، همان جایی که خدمت گزاران اولیس می‌آمدند چیزی بردارند تا روستای بزرگ او را کوت بدهند. پس آن سگ آرگوس در آنجا خفته بود و شپش سراپایش را گرفته بود. آنگاه چون اولیس را شناخت که نزدیک آن بود، دم جنبانید و گذاشت هر دو گوشش پایین بیفتد؛ اما نیروی آنرا نداشت نزدیک خداوندگار مهربانش بیاید. وی از دیدن آن، روبرگرداند تا اشکی را پاک کند، برای او آسان بود آنرا از اومه پنهان کند و شتابان این پرسش را از او کرد: «ای اومه، این چیز شگفتیست، چنین سگی که روی

کوتهاست ؛ اندام زیبایی دارد ؛ اما نمی‌توانم بدانم آیا تندروی آن در دو برابر زیبایی آنست ، یا آنکه یکی از آن سگان بزرگانست که در خانه پرورده شده و بزرگان برای خودنمایی نگاه می‌دارند .»

اومهٔ خوبان در پاسخ او گفت : «این سگ از آن مردیست که در دوردست مرده است . اگر در اندام و در شوری که داشت هم چنان بود که هنگام رفتن او لیس بسوی تو آد بود، تو همان دم تندروی و شوری را که داشت می‌ستودی . در زرفنای بیشهٔ انبوه هیچ نخجیری نبود که از دنبال کردن آن برهد: برای یافتن پی‌های نخجیر چسان بومی کشید! اکنون نیرو ندارد؛ خداوندگارش دور از زادگاه خود جان سپرده است و زنان سست کار دیگر از آن پرستاری نمی‌کنند . خدمت گزاران همین که خداوندگاران دیگر بایشان فرمان نمی‌دهند ، دیگر نمی‌خواهند کار خود را بکنند . زئوس که آوازش از دور شنیده می‌شود از مردی که گرفتار روزگار بردگی شده است يك نيمه از ارزش او را می‌گیرد .» چون چنین سخن گفت باندرون خانهٔ پهناور رفت ؛ یکسر بتالار بزرگ رفت با خواستگاران بزرگ زاد در آمیزد . اما سگ آرگوس همین که پس از بیست سال خداوندگار خود را دید گرفتار مرگ سیاه شد .

تلماک که سیمای خدایان داشت پیش از دیگران خوبان را دید که در تالار پیش می‌آید و همان دم با سر باو نشانه‌ای داد تا او را نزدیک خود بخواند . اومه که با چشم در پی نشیمنی گشت ، آن کرسی را برداشت که همواره ستوربان کار بر که گوشتهای فراوان برای خواستگارانی که در خانه گرد آمده بودند می‌برید بر آن

می نشست . رفت این نشمین را روبروی میز تلماک گذاشت و در آن جا نشست . پیام آور پاره‌ای برداشت و بانانی که از سبد بیرون کشید باوداد .

پس از آن بزودی اولیس بسیمای دریوزه گری پیر و تهی - دست باندرن تالار آمد ؛ از چوبی یاری می جست و جز ژنده‌های ناچیز چیزی دربر نداشت . بر آستانه چوب زبان گنجشک در پیش در نشست ، پشت ببدنه ای از چوب صنوبر داد که پیش از آن خانه - سازی آنرا فروزان کرده و باریمان برافراشته بود . تلماک چون خوبان را بخود خواند و چون يك پاره درشت نان ازسبد بسیار زیبا و گبرشت باندازه‌ای که می توانست در کف دستش جای بگیرد برداشت باو گفت : « این را ببر ، بآن بیگانه بده و باو بگو برود از همه خواستگاران یکسر دریوزه کند . هنگامی که کسی نیازمند باشد شرم جا ندارد . »

این گفت و خوبان پس از آنکه آنرا شنید بسوی اولیس رفت ؛ سپس در کنار او جای گرفت و این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه ، تلماک این را بتو می دهد و بتو راهنمایی می کند بروی از همه خواستگاران یکسر دریوزه کنی ؛ می گوید هنگامی که کسی دریوزه گرسه شرم جای ندارد ! » اولیس که هزاران چاره گری می دانست باو پاسخ داد : « ای زئوس شاه منش ، امیدست که تلماک در میان همه مردم نیک بخت باشد ؛ امیدست هر چه دلش خواستار آنست باو برسد ! »

این گفت ، آن بخش را با دودست گرفت و آنرا در پیش

پای خود بر روی خرچین ناچیزش گذاشت . هنگامی که سرودسرای درتالار بزرگ سرود می‌سرایید وی چیز می‌خورد . چون سرودسرای یزدانی نژاد سرود خود را بیابان رساند اولیس هم خوراك خود را بیابان رسانید . خواستگاران در تالارهیاهو کردند . آنگاه آنته‌زدیک اولیس پسر لائرت شد ، او را برانگیخت در میان خواستگاران نان گدایی کند ، تا آنکه نرم‌دلان را از بیدادگران بشناسد . اما برای این کار در اندیشه آن نبود که هیچ‌یک از ایشان را برهاند . پس وی رهسپار شد گدایی کند ، از راست آغاز کرد در برابر هر يك دست بگسترد ، چنانکه گویی همواره در یوزه‌گر بوده است . خواستگاران که دلشان نرم شده بود باو چیزی دادند ؛ اما از دیدن این ناشناس در شکفت بودند و از يك دیگر می‌پرسیدند کیست و از کجا می‌آید . درین میان ملانتئوس بزچران بایشان می‌گفت : «ای خواستگاران شاهبانوی بسیار بزرگ زاد ، آنچه را در باره این بیگانه دارم بشما بگویم بشنوید ؛ زیرا که من وی را تاکنون دیده‌ام . خوبان بود که وی را باین‌جا راهنمایی می‌کرد ؛ اما درست نمی‌دانم لاف می‌زند از کدام نژاد زاده است .» این‌گفت و آنتینوئوس این سرزنش‌ها را بخوبان کرد ، «ای خوبان ، ای مردم سرشناس ، چرا این مرد را بشهر رهنمایی کرده‌ای ؟ اگر او نباشد آیا باندازه مردم هرزه گرد نداریم ، در یوزه‌گران دل‌آزار ، که بزمهای ما را آشفته می‌کنند ؟ درین‌جا گروهی از مردم دارایی خداوندگار را ناچیز می‌کنند و تو خرسند نیستی ! توهم این مهمان را فراخوانده‌ای.»

اومۀ خوبان در پاسخ او گفت : «ای آنتینوئوس آنچه تو

گفتی پسندیده و شایسته خاندان تو نیست . که در پی آنست میهمانی در خاک بیگانه بیاید ، مگر از کسانی که بتوانند کارساز همه مردم باشند ، پیش گویی ، پزشکی ، درودگری یا سرودسرایي که خدایان چیزی باو آموخته باشند و بتواند با سرودهای خود دل بدست آورد ؟ ایشان آدمی زادگانی هستند که همه جا در روی زمین پهناور ایشان را مهمان می کنند . هیچ کس در یوزه گری را مهمان نمی کند که دارایی او را بخورد ! اما تو ، بیش از همه خواستگاران دیگر ، همواره درباره زرخردان اولیس و بویژه من تند خوئی . من از آن هیچ اندوه ندارم ، تا هنگامی که پنلوپ پاکزاد و تلماک که همانند خدایانست در سرای زنده باشند ! « تلماک فرزانه باو پاسخ داد : خاموش باش ! پاسخ باین درازی باین مردمده ! آنتینوئوس خو گرفته است باسخنان دلآزار مردم را بخشم آورد و دیگران را برمینگیزد مانند اورفتار کنند . »

این بگفت و این سخنان را شتابان به آنتینوئوس گفت : « ای آنتینوئوس ، راستی که تو در باره من همان نگرانی را داری که پدری درباره پسرش دارد ، هنگامی که با سخنان درست مرا وادار کنی این بیگانه را از تالار بزرگ بیرون کنم ؛ اما امیدست که يك تن از خدایان مرا ازین کار بازدارد ! این را بگیر و باو بده ؟ ترا سرزنش نخواهم کرد ؛ بلکه ترا باین کار وادار می کنم . درین زمینه نه از مادرم هراسان باش و نه از هیچ يك از خدمت گزارانی که در خانه اولیس یزدانی نژاد هستند . اما تو این اندیشه را در دل نداری . بلکه بیشتر تو خواستار آنی که بخوری و بدیگری چیزی ندهی . »

آنتینوئوس در پاسخ او گفت : « ای تلماک که بانگ بلند، دلاوری خود-
سرانه‌ای داری ، چه گفتی ؟ اگر خواستگاران بهمین اندازه من باو
می‌دادند ، تا سه ماه دیگر خانه ازوی رهایی می‌یافت . »

این گفت و از زیر میز چهار پایه‌ای را که هنگام خوراک
خوردن پاهای فروزان خود را بر روی آن گذاشته بود برگرفت .
دیگران همه چیزی می‌دادند و خرجین را از نان و گوشت پر کرده
بودند . همان‌گاه اولیس بسوی آستانه در می‌رفت از دهشهای مردم
آخابی برخوردار شود . اما نزدیک آنتینوئوس ایستاد و باو گفت :
ای دوست ، توهم بده . تو پست‌تر از دیگران نمی‌نمایی ، بلکه پاك-
زادتر از همه مردم آخابی هستی ؛ زیرا که تو گونه‌ی یکی از شاهان را
داری . بدین گونه بایستی نان بیش از دیگران بمن بدهی : من در
روی زمین پهناور ترا خواهم ستود . زیرا که من هم در گذشته
توانگر بودم و در میان مردم در خانه‌ای با شکوه جای داشتم و
همیشه به‌هرزه‌گردان چیزی می‌دادم ، نامش هرچه بود و برای هر
نیازی که می‌آمد . راستی هم که هزاران خدمت‌گزار و همه
دارایی‌هایی را داشتم که شما را در زندگی نیک‌بخت می‌کنند و وامی-
دارند شما را توانگر بخوانند . اما زئوس پسر کرونوس همه را از
میان برد . شاید چنین پسندیده‌ او بود . وی بود که مرا واداشت با
زدان دریایی بسوی اژیتوس^۱ بروم ، سفری دراز بکنم تا در آنجا
نابود شوم . من کشتی‌هایم را که مانند ماه نو بود در رود اژیتوس
نگاه داشتم ؛ به‌مراهان درست‌پیمانم گفتم نزدیک کشتیها بمانند

و از کشتی‌ها پاسبانی کنند، و بدیدبانان فرمان دادم از بالای بلندیاها بر کرانه آسمان بنگرند. ایشان پیروی از دلآوری دیوانه‌وار خود کردند و بشوری که داشتند تن در دادند. همان دم آغاز کردند کشت زارهای مردم از پیتوس را که بدانسان زیبا بود تراج کنند، زنان و کودکان خرد را ربودند، مردان را کشتند؛ بزودی آوازه در شهر افتاد. مردم که فریاد جنگ را شنیدند در سپیده‌دمان آمدند؛ همه دشت پر از پیادگان، اسان و رویینه فروزان بود. زئوس که تندر را می‌جهاند همراهان مرا دوچار شکست کرد؛ هیچ کس یارای برابری نداشت. از هرسوی در بیم بودند. آنگاه دشمنان بسیاری از ما را بانوک رویینه‌ها کشتند، دیگران را زنده بردند که برده‌کنند و بکار بگمارند. مرا بیبگانه‌ای که بایشان برخورد دادند ببرد، دمتورا^۱ پسر ایازوس^۲ پادشاه توانای قبرس. اینک از آن‌جا می‌آیم، پس از آنکه رنج بسیار برده‌ام.»

آنتینوئوس بانگک برافراشت این پاسخ را باو بدهد. «کدام اهریمن این مرد بی‌سروپارا که برهم زن بزم ماست باین‌جا آورده- است؟ ای گدای گستاخ و بسی‌شرم، اگر نمی‌خواهی بار دیگر به اژیپتوس دیگر یا قبرس دیگر که جای تلخ‌کامی باشد بروی، در آن میان بایست، از میز من دور شو. سپس بهمه میزهای دیگر برو. دیگران چیز بسیار بتو خواهند داد؛ ایشان باین چیزها ارزشی نمی‌دهند و هیچ میانه‌روی و خوبیستن داری دریشان نیست: مال دیگری را هم می‌دهند؛ زیرا هر یک از هرچیز فراوان دارند.»

اولیس که هزاران چاره جویی داشت بکنار رفت و گفت: «آه! ای خدایان بزرگ! اگر روی زیبا داری پس دل زیبا نداری! بکسی که از تو درخواست می کند يك دانه نمك هم از دارایی خود نمی دهی؛ تویی که اکنون بر سرخوان دیگری نشسته ای، جانت چنان سخت بود که از خوراکی که از اندوخته دیگری برداشته ای يك بخش از من دریغ کردی؛ و همه چیز زیر دست تست!»

این بگفت؛ خشم در دل آنتینوئوس جای گرفت و از زیر چشم برونگریست، این سخنان را شتابان به او گفت: «اکنون گمان ندارم که چون ازین تالار بروی سودی ازین جا ببری، زیرا که تو بجایی رسیده ای که ناسزا بزبان می آوری.» چون چنین سخن گفت چهار پایه خود را برگرفت و آنرا بسوی شانه راست وی در بالای پشتش انداخت. اولیس مانند تخته سنگی بر زمین ماند؛ آسیبی که آنتینوئوس باو رساند نگذاشت که يك گام بردارد. اما بی آنکه سخنی بگوید، سر را جنبانید، در ته دل خویش اندیشه های شوم پخت. بسوی آستانه در بازگشت، در آنجا نشست خرچینش را که خوب پر شده بود بر زمین گذاشت و در میان خواستگاران گفت: «ای خواستگاران شهبانوی ناماور، سخن مرا گوش کنید، تا آنچه را که دلم در سینه ام فرمان می دهد بزبان بیاورم بگویم. مردی که آسیب دیده است؛ در راه دارایی خویش، گاوان خود و میشان سفید خود کارزار می کند، می تواند در دل اندوهی ورنجی نداشته باشد. اما آنتینوئوس بمن آسیب رسانده است زیرا که شکم من فریاد برمی آورد، این نفرین شده ای که آن همه رنج برای مردم

فراهم می کند. اگر چنانکه می پندارم برای دربوزه گران هم خدایانی و ارینی‌هایی باشند، امیدست که آنتینوئوس پیش از زناشویی مرگ را دریابد!

آنتینوئوس پسر اوریتس باو پاسخ داد: «ای بیگانه، بخور و خاموش باش؛ یا بجای دیگر برو؛ از آن بترس که جوانان ما برای سخنان شیوایت ترا بایک پایایک دست در میان تالار بکشند و همه پیکرت را پاره پاره کنند.» چنین سخن گفت؛ و همه سرزنش خود را با ترش رویی بزبان آوردند. یکی از این جوانان گستاخ می گفت: «ای آنتینوئوس، این کار پسندیده نبود: تو بر مرد سرگردان بیچاره‌ای آسیب رسانیدی. ای بی‌باک! اگر یکی از خدایان آسمان می بود! خدایان همانند بیگانگانی که از راه دور می آیند، سیماهای دیگرگون بخود می دهند و ازین شهر بآن شهر میروند در میان مردم نیکوکاران و دادگران را بشناسند.»

پس خواستگاران چنین سخن می گفتند. اما آنتینوئوس هیچ از سخنان ایشان باک نداشت. تلماک دلش شکافته شده بود که می دید پدرش را زده اند. نگذاشت اشکی هم از پلک چشمش بریزد؛ بی آنکه سخنی بگوید سر را می جنباند، در اندرون خویش اندیشه‌های شوم می بخت.

هنگامی که پنلوپ خردمندترین زنان شنید که در تالار بزرگ دربوزه گری رازده اند بخدمتگاران خود گفت: «امیدست که آپولون که کم‌انی ناماور دارد ترا هم بزند!» اورینومه زن

پیشکار باو پاسخ داد : « امیدست نفرین ماشنیده شود ! هیچ يك ازین كسان سپیده دم را که تخت زیبا دارد نخواهد دید . » پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد : « ای دایه ، ایشان همه دشمن منند : زیرا که جز بدخواهی اندیشه دیگر ندارند ؛ اما آنتینوئوس بیش از دیگران همانند مرگ سیاهست . يك مرد بیگانه بدبخت بتالار بزرگ می رود از هر يك از مهمانان چیزی بخواد ؛ نیازمندی وی را وادار کرده است . دیگران همه چیز باو داده و خرچینش را پر کرده اند . اما او چهار پایه اش را بیابالی شانه راستش زده است . »

بدین گونه در سراچه خویش در میان خدمتگاران سخن می گفت . درین میان اولیس ناماور خوراك خود را پایان می رسانید . پنلوپ خوبان بلند پایه را نزد خود خواند و باو گفت : « ای اومه دلیر ، برو و بآن بیگانه بگو بیاید : می خواهم با او گفتگویی داشته باشم ، ازو پرسم آیا سخنی درباره اولیس بردبار شنیده یا اورا بچشم خویش دیده است ؛ زیرا چنان می نماید که در جهان بسیار سرگردان بوده است . »

اومه خوبان در پاسخ او گفت : « آه ! ای شاهبانو ، اگر مردم آخایی خاموش ماندند ! از داستانهایی که خواهد گفت دل تو شکفته خواهد شد . سه شب با من بود ؛ سه روز در کلبه ام او را نگاه داشتم . چون از يك کشتی می گریخت نخست نزد من آمد و هنوز داستان رنجهای خود را پایان نرسانیده است . هنگامی که روبروی کسی سرود سرایی هست ، که از خدایان سخن آموخته است ، برای آدمی داستانهای دلفریب می سزاید ، می خواهند همواره تا

هر گاه که سرود می سراید سخن او را اگر هم پایان ناپذیر باشد بشنوند؛ بدین گونه که در خانه من نشسته بود دل مرا می ربود. می گوید یکی از مهمانان خاندان اولیس است، در اقریطس جای گزینست، آنجایی که نژاد مینوس^۱ هست. از آنجاست که باین جا آمده است، این تیره بختی که همواره سرگردانست. می گوید در نزدیکی این جا، در سرزمین بار آور تسپروتها شنیده است از وسخن می گویند، اولیس زنده است و گنجینه هایی بخانه خود می آورد.»

پنلوپ خردمندترین زنان باو پاسخ داد: « بسرو، او را باین جا بیاور؛ می خواهم که وی خود روبروی بسا من سخن بگوید. این مردم هم باید دلخوش باشند، در پیش دریا در تالار بنشینند، زیرا که دل خوش دارند، دارایی ایشان در خانه هایشان دست نخورده است، نان ایشان، باده های خوبشان: تنها خدمت گزاران در خانه ایشان خوراک می خورند. ایشان هر روز باین جا می آیند؛ گاوان نر، میشها و بزهای پروار را قربانی می کنند، جشن می گیرند، باده هایی را که فروغ آتش دارند می آشامند، بی آنکه اندیشه ای بکنند؛ بخش فراوانی از دارایی از میان رفته است. زیرا که دیگر مردی هم چنانکه اولیس بود، درین جا نیست تاخانه را از ویرانی بازدارد اگر اولیس می آمد، بسرزمین زادگاه خود می رسید، بزودی باپسرش سزای این درشتی ها را باین کسان می داد!

چنین سخن می گفت؛ درین میان تلماک عطسه ای بلند کرد و همه خانه سخت از آن پر بانگ شد. پنلوپ خندید؛ همان دم

شتابان این سخنان را به او مه گفت : « برو و آن بیگانه را باینجا بیاور . آیا نمی بینی که پسرم بجای هر سخنی عطسه کرد ؟ بدین گونه مرگ ناگزیر بر سر همه خواستگاران فرود خواهد آمد و هیچ يك ازیشان از سرزمین مردگان نخواهد رست . اینك باز چیز دیگری بتو می گویم ، آنرا دردل خود خوب جای ده . اگر ببینم همه چیز را راست می گوید ، بالاپوش زیبایی ، نیم تنه زیبایی باو می دهیم .» چنین گفت ؛ خوبان همین که این سخنان را شنید رفت ؛ و نزدیک اولیس جای گرفت ، این سخنان را شتابان باو گفت : « ای بیگانه بزرگ زاد ، پنلپ بسیار خردمند ، مادر تلماک ترا می خواند ؛ دلش وی را بر مینگیزد او در باره شویش پرسش کند ؛ درین میان بسیار رنج برده است ! اگر ببیند که تو همه چیز را باو راست می گویی بتو بالاپوش و نیم تنه می دهد که تو بدان بسیار نیاز مندی . نان را تو در میان مردم در یوزه خواهی کرد و شکم تو پر خواهد شد . هر که بخواد چیزی بتو می دهد .» اولیس ناماور که نمونه بردباری بود باو پاسخ داد : « ای اومه ، می توانم همین دم همه سخنان راست را به پنلپ بسیار خردمند دختر ایکاریوس بگویم . زیرا بسیار چیزها در باره وی می دانم ؛ ماهمان ناکامی را دیده ایم ؛ اما من از گروه این خواستگاران بی لگام میترسم ؛ گستاخی و تندروی ایشان تا با آسمان آهن گون رسیده است . راستی هم ، این مرد ، هنگامی که من در تالار راه می پیمودم ، بی آنکه بدبکسی برسانم ، بسنگین دلسی بمن آسیب رساند ، نه تلماک از من یاری کرد و نه کس دیگر . بدین گونه به پنلپ اندرز ده که با همه ناشکیبایی که دارد در تالار بزرگ تافرورفتن آفتاب چشم براه باشد ؛ آنگاه می تواند پس

از آنکه مرا بآش نزدیک تر نشانند از من دربارهٔ روزی که شویش باید بیاید پرسش بکند. زیرا که جامه‌های من بدست ، تو خود این رامی دانی؛ راستی هم که من نخست از تو درخواست کرده‌ام .»

این بگفت و خو کبان پس از آنکه این سخنان را شنید رفت . چون از آستانهٔ درگذشت پنلوپ باو گفت : «ای اومه ، بسیار خوب ، او را نزد من نیاوردی ؟ پس این در یوزه گر در چه اندیشه است ؟ آیا از کسی بیش از اندازه هراسانست ؟ آیا درین خانه از کسی هراس بسیار دارد؟ این مرد هرزه گرد بی شرم ، جز مردی بی دست و پا نیست.»

اومهٔ خو کبان در پاسخ او گفت : «وی خردمندانه سخن میگوید و دیگری هم بجای او همین اندیشه را می کرد ؛ می خواهد از گستاخی این مردان بی باک بپرهیزد . پس از تو درخواست می کند تا فرورفتن آفتاب چشم براه باشی . ای شاهبانو ، برای تو هم بسیار بهترست که برای سخن گفتن با او و شنیدن سخنش تنها باشی .» پنلوپ خردمند باو پاسخ داد : «این بیگانه از درنگ کاری چیزی کم ندارد . می داند چه پیش خواهد آمد . در روی زمین آدمی زاده ای ستمگرتر از این دیوانگان برای زمینه سازی در زشت کاری نیست .»

چنین سخن گفت : خو کبان بلند پایه که همه چیز را گفته بود ، بمیان گروه خواستگاران بازگشت . همان دم چون سر را بسوی تلماک خم کرد تا دیگران سخنش را نشوند این سخنان را شتابان باو گفت : «ای دوست ، من می روم از خو کهای خود و هر چه در آنجا هست و دارایی هر دو ماست پاسبانی کنم ؛ خود را از هر چه ناگوارست بازدار . بسیاری از مردم آخایی اندیشه‌های بدترس دارند . امیدست پیش از

آنکه ما را بدبختی روی دهد زئوس ایشان را نابود کند!»
تلماک فرزانه باو پاسخ داد: «ای پدر مهربان، هرچه باید پیش
خواهد آمد! بروزیرا که شب فرارسیده است. سپیده‌دمان بیاو قربانی-
های زیبا بیاور. همه چیز درین جا بدست خدایان و بدست منست.»
این بگفت؛ خوبان دوباره بر روی کرسی فروزان نشست.
چون دیگر هوای خوردنی و آشامیدنی نکرد، از تالار و سپس از سرای
بیرون رفت و بسوی خوکهای خود بازگشت. میهمانان که تالار را پر
کرده بودند از پای کوفتن و سرودن کامیاب می‌شدند؛ زیرا اینک
دیگر شب فرارسیده بود.

سرود هیچد هم

خلاصه سرود: هنگامی که اولیس دست در برابر خواستگاران دراز کرده بود ، در یوزه گری ایروس نام سر رسید و چون برورشك می برد می خواست او را از خانه بیرون کند . میهمانان سرگرم بدین شدند که زد و خورد را سخت تر کنند ؛ در مشت زنی که در میانشان در گرفت ایروس آسیب سخت دید . اولیس پگ پای او را گرفت و از در بیرون برد . برای یکی از خواستگاران آمفینوموس پیش بینی کرد که بزودی اولیس برمیگردد و کین خود را می ستاند اما این پیش گوئی بیهوده بود . پنلوپ بتالار بزرگ آمد ؛ با تلماک سخن گفت و او را برانگیخت که وادار کند با مهمان بدبخت وی نکویی بکنند دل خواستگاران را بانوید آنکه بزودی زناشویی خواهد کرد بدست آورد و وادار کرد ایشان پیشکشی هایی باو بدهند . خواستگاران-رگرم بازی و پای کوبی شدند . ملانتو خدمت گار با اولیس بد رفتاری می کند و اوریماک هم هنگامی که ساقی شده است کار را بجایی می رساند که چهار پایه ای بسوی او میندازد و باو نمی خورد . پس از آنکه تلماک و آمفینوموس سخنان آرام-

بخش می‌گویند همه پراکنده می‌شوند.

آنگاه ژنده پوش بسیار سرشناسی سر رسید که بردر همه خانه‌های اینک گدایی می‌کرد: در شکم خوارگی انگشت نشان بود، می‌توانست بی آنکه درنگی بکند بسیار بخورد و بیاشامد. نه نیرویی درو بود و نه توانایی؛ اما بسیار بلند بالامی نمود. آرنئوس^۱ نام داشت، این نامی بود که مادر بزرگوارش هنگام زادن بوی داده بود؛ اما همه جوانان وی را ابروس^۲ می‌نامیدند؛ زیرا که هرگاه ازو خواستار می‌شدند هرگونه پیامی را می‌برد. وی باندرن آمد و خواست اولیس را از سرای خود بیرون کند؛ باو ناسزا می‌گفت، این سخنان را شتابان باو گفت: «ای پیرمرد، ازین جا بیرون شو؛ اگر نمی‌خواهی پایت را بگیرند و بکشند از دهلیز بیرون رو. مگر نمی‌بینی همه بمن چشمک می‌زنند مرا و ادار کنند ترا بیرون بکشم؟ اما شرم مرا ازین کار باز می‌دارد. اینک، برخیز! مبادا کشمکش ما بجای بد بکشد و سرانجام آن زدو خورد روی دهد!»

اولیس که هزاران چاره‌جویی داشت از زیر نگاهی باو کرد و گفت: «ای مرد شگرف! من با تو بد نمی‌کنم، ناسزایی بتو نمی‌گویم. برین رشک نمی‌برم چیزی اگر هم بخش بیشتری باشد بتو بدهند. آستانه این در تا اندازه‌ای فراخست که جای دو تن در آن هست؛ تو نباید بکامیابی دیگری رشک ببری. پندارم که

تومردی هرزه گرد چون منی. خدایان راست که بخش هر کس را برو روا دارند. اما مشت بسوی من میفریز؛ مرا بخود برمینگیز؛ زهره مرا مگداز، اگر نمی خواهی با همه پیری که دارم سینه و لبان ترا بخون بیالایم. فردا و تا روزگاری درازتر آسایش برای من فراهم خواهد شد؛ زیرا پندارم که بار دیگر بتالا بزرگ اولیس پسر لائرت نخواهی آمد.»

ایروس هرزه گرد که بخشم آمده بود باو گفت: «چه بدبختیست! این مرد شکم خوار چنان با ما سخن می گوید! پنداری پیرزنیست در کنار کانون خانه خویش. دلم می خواهد دو دست را برهم زنم و او را از پای در آورم؛ مانند ماده خوکی که کشت زارها را تاراج می کند همه دندانهایش را از دهانش بیرون خواهم کشید و روی زمین خواهم ریخت. کمر خود را تنگ کن تا همه این کسان زد و خورد ما را ببینند. چگونه می توانی با جوانی در آویزی؟»

در برابر دربلند، بر روی آستانه زدوده، تا اندازه ای که دلشان می خواست يك دیگر را برمینگیختند. هنگامی که آنتینوئوس توانا و زورمند این گفتگو را دید از ته دل خنده ای کرد و بخواستگاران گفت: «ای دوستان، درین جا چیزی شکفت روی می دهد؛ یکی از خدایان چه سرگرمی خوبی درین خانه برای ما فراهم کرده است! آن مرد بیگانه و ایروس گرم کشمکش شده اند و بزودی دست بر یکدیگر می یازند؛ زود ایشان را وادار کنیم بایکدیگر در آویزند.»

این بگفت؛ همه خنده کنان برخاستند و گرد در بوزه گران ژنده پوش را فراگرفتند. آنتینوئوس پسر اوپیتس بایشان گفت:

« ای خواستگاران بزرگزاد ، گوش فرادهید ، می خواهم باشما سخن بگویم . آنجا شکنجه‌های بزماده هست که بر روی آتش پخته می‌شود ، آنها را برای خوراك شب در آنجا گذاشته‌ایم ؛ همه آنها انباشته از پیه و خونست . هر کس که زورمندتر بود و درین کشمکش پیروز شد می‌تواند برود بدلخواه خود یکی از آنها را برگزیند . همیشه انباز بزم ما خواهد بود ؛ دیگر روا نخواهیم داشت در یوزگری جزو بیاید بر سر میز ما گدایی کند . »

آنتینوئوس چنین سخن می‌گفت ، همه سخنان وی را پذیرفتند . اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست چون اندیشه‌ای بسرش راه یافت بایشان گفت : « ای دوستان ، نتواند بود پیر مردی که اندوه او را از پای در آورده است بسا کسی که جوان‌تر ازوست کشتی بگیرد ؛ اما شکم من که بدخواه منست مرا وادار می‌کند تن به‌زدو . خورد در دهم . اینک همه سوگندی بزرگک یاسد کنید که هیچ يك از شما برای یآوری با ابروس این بیدادگری را نداشته باشد که دست گران خود را بر من فرود آورد ؛ هیچ کس بیاری دیگری مراهسختی نزند . »

این بگفت و همه آن چنانکه وی خواسته بود سوگند خوردند . چون سوگندی آشکارا بر زبان راندند تلماسک جوان و زورمند در میان ایشان چنین لب بسخن گشود : « ای مرد بیگانه ، اگر دل و جان پرشورت ترا وادار می‌کند این مرد را بیرون کنی ، از هیچ يك از مردم آخایی باکی نداشته باش ؛ زیرا کسی که ترا بزند باید باهماوردان بسیاری زد و خورد کند ؛ منی که ترا بمیهمانی

پذیرفته‌ام آنرا روا نخواهم داشت و آنتینوئوس و اوریماک، این دوشاهی که بسیار هوشیارند، نیز بامن همداستانند.»

چنین سخن گفت و همه گفته او را روا داشتند. اولیس جامه‌های ژنده خود را بر اندام مردانه خویش پیچید، رانهای زیبا و نیرومند را پدیدار کرد؛ همان دم شانه‌های پهن، سینه و بازوهای زورمند او را دیدند. آتنه که نزدیک او آمد نیروی اندام آن راهنمای مردم را دو برابر کرد. همه خواستگاران شگفت زده شدند: هریک بهمسایه خود می‌نگریست و می‌گفت: «بزودی این ابروس دیگر همان ابروس نخواهد بود و بدی را که در پی آن بوده است خواهد دید: ببینید این پیرمرد از زیر ژنده‌های خود چه رانهایی بیرون داده است!» ایشان گفتند و دل ابروس از پریشانی می‌لرزید. با این همه خدمت گزاران بزور کمر او را تنگ بستند و هراسان او را پیش آوردند. لرزه‌هایی گوشت اندام وی را می‌جنبانید. آنتینوئوس سخت باو پرخاش کرد: «ای مرد لاف زن، اگر در برابر این مرد بخود می‌لرزی، اگر از پیر مردی که گرفتار این بدبختی‌هاست که برو فرود آمده است ترسی هراس‌انگیز داری، برای تو بهتر می‌بود که در جهان نبوده باشی، از مادر نزاده باشی. اینک چیزی بتو می‌گویم و هم‌چنان خواهد بود. اگر پیروزمند شود، اگر برتری بیابد، ترا در کشتی سیاهی می‌فکنم و بخشکی نزد اکتوس شاه که دشمن جان همه آدمی زادگانست می‌فرستم؛ وی بسنگدلی با روینه‌ای بینی و گوشهای ترا خواهد برید؛ اندام مردی ترا از جای خواهد-

کند و خام خام آنها را بسگان درنده خود خواهد داد .

او گفت ، ابروس باز بیشتر سراپا ارزید . وی را بزمین کشتی راندند . هر دو بازو بسوی يك ديگر یازیدند . آنگاه اولیس بزرگزاد که نمونه‌ای از بردباری بود با خود اندیشید : آیا باید چنان او را بزند که او را مرده برزمین بیفکند ، یا آنکه باید نرم دل‌تر باشد و تنها او را بر روی زمین بگسترده ؟ پس از اندیشه‌ای دیدخردمندانه‌تر آنست که تا آن اندازه نرم با او در آویزد که مردم آخایی وی را نشناسند . چون هر دو مشت برافراشتند ، ابروس برشانه راست اولیس زد ، وی برگردن آن هم‌آورد بزیر گوشش زد و استخوان آنرا شکست . همان دم خونی سیاه دهان ابروس را پر کرد ؛ غرش-کنان بخاک افتاد ، دندانها را بهم می‌زد ، پاشنه‌ها را بر زمین می‌کوفت ؛ درین میان خواستگاران بزرگزاد ، که بازوها را برافراشته بودند ، از خنده می‌مردند . با این همه اولیس يك پای ابروس را گرفت و از میان دهلیز او را کشان کشان تا سراچه و آن سوی ایوان برد . آنجا پشت وی را بردیوار سراچه داد و چوبش را بدستش داد ؛ سپس شتابان این سخنان را باو گفت : « اکنون این‌جا بمان ، خوکان و سگان را از خود دور کن ؛ اگر نمی‌خواهی بیش ازین بدبخود برسانی ، دیگر لاف مزنی که شاه بیگانگان و دریوزه‌گرانی ، تویی که مردی بی سروپایی .»

این گفت و خرچین فرسوده وی را که همه آن پاره دوزی شده بود و بند آن ریسمانی بود بردوش وی افکند . سپس بسوی آستانه بازگشت و در آنجا نشست . آنگاه بینندگان که از ته دل

می‌خندیدند باز گشتند؛ با این سخنان باو خوش آیند می‌گفتند: «ای بیگانه، امیدست که زئوس و خدایان جاودان دیگر آنچه را که بیش از همه خواهان آنی و پسندیده دل تو خواهد بود بر تو روا دارند، که درین کشور در یوزه‌گری این شکم خواره را بیایان رسانیدی. بزودی ما او را بخشکی نزد اکتوس شاه که دشمن جان آدمی زادگانست روانه خواهیم کرد.»

چنین سخن می‌گفتند، و اولیس پاکزاد از پیش بینی که درین آرزو بود شاد شد. پس آنتینوئوس شکبه بزرگی که انباشته از پیه و خون بود باو داد، آمفینوموس دونان از سبدی برگرفت و باو داد و با ساغر زرین بدست او را ستود و گفت: «درو بر تو، ای بیگانه بزرگوار، امیدست در آینده بدارایی سرشار برسی! اما درین دم گرفتار رنجهای بسیاری.»

اولیس که هزاران چاره جویی می‌دانست در پاسخ او گفت: «ای آمفینوموس، تو مانند پدرت که نیک نامی او ارزش وی را می‌رساند بسیار خردمند می‌نمایی: نیک نامی او مرا آگاه کرده است که نیزوس از مردم دولیکیون نیکوکاری را با توانگری توأم کرده است. می‌گویند تو پسراویی، و تو چون مردی می‌نمایی که می‌توان با او سخن گفت. بدین گونه اینک با تو سخنی می‌گویم، گوش فراده و بیاد خویش بسپار: در میان همه بودنیها که دم برمی‌آورند و بر روی زمین می‌خزند زمین چیزی را که ناتوان‌تر از آدمی زادگان باشد نمی‌پرورد. زیرا می‌پندارد تا آنگاه که خدایان یاور وی در نیک بدبختی‌اند و زانوهایش نرمست در آینده هیچ

رنج نخواهد برد . روزی که خدایان نیک بخت روزگار را از وی برگردانند ، تن در می‌دهد ، اما بناخواه در برابر آن تاب می‌آورد . خرد آدمی زادگان در روی زمین سازگار باروزهای گوناگون نیست که پدر آدمی زادگان و خدایان برایشان فراهم می‌کند . من نیز می‌بایست در میان مردم نیک بخت بزیم ؛ اما بیداد گریهای فراوان کردم ، سخت گیری مرا از سرشت زورمندم بدربرد و پشتیبان من سرپرستی پدرم و برادرم بود . بدین گونه امیدست که همواره آدمی زاده بتواند خود را از هر بیدادی بازدارد و لب بسته از نیکی‌هایی که خدایان درباره‌اش می‌کنند برخوردار شود . این خواستگاران دارایی همسر مردی را که می‌دانم تادیرگاهی از کسانی که ایشان را گرامی می‌دارد و از سرزمین زادگاه خود دور نخواهد ماند ، از میان می‌برند و او را بزرگ نمی‌دارند و ایشان می‌بینم چسان از اندازه بیرون می‌روند ! زیرا که وی بساین جا بسیار نزدیکست . درباره‌ی تو آرزومندم که یکی از خدایان و ادارت بکند بخانه خود بازگردد ، هنگامی که بسرزمین پدرانش برمی‌گردد ترا از برخورد با او باز دارد . زیرا گمان ندارم سرانجام زد و خوردی که در میان خواستگاران و اولیس هنگامی که بزیربام خانه خود بازگشت در بگیرد بی‌خونریزی باشد .»

او گفت ، و پس از آنکه نوشخواری کرد ، بساده‌ای را که بشیرینی انگبین بود آشامید ، سپس جام را بدست راهنمای مردم داد . آمفینوموس بسیار اندوهگین بمیان تالار بازگشت و سر خود را می‌جنبانید . زیرا دلش بدبختی را پیش بینی می‌کرد . با این همه از اهریمن مرگ رهایی نیافت : آتنه وی را در آن سرای نگاه داشت ،

تا در زیر بازوی زورمند و نیزهٔ تلماک رام شود. رفت بر کرسی که از آن برخاسته بود نشست.

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، پنلوپ، دختر ایکاریوس، خردمندترین زنان را، بدین اندیشه واداشت، در چشم خواستگاران نمایان شود، تا دل ایشان را شاد کند و بیش از آنچه تا آنگاه بود شوهرش و پسرش او را بزرگ بدارند. از روی بیخودی خنده‌ای کرد، بانگ برافراشت و این سخنان را گفت، «ای اورینومه، دلم که هرگز خواستار چنین چیزی نبوده‌ام، خواهانست در برابر خواستگاران نمودار شوم، با آنکه یکسره از ایشان بیزارم؛ می‌خواهم بفرزندم سخنی بگویم که باشد او را سودمند افتد، با و اندرز دهم که پیوسته با این خود خواهانی که سخنان دلفریب بوی می‌گویند، و چون او نیست در اندیشهٔ نابود کردن وی هستند در نیامیزد.»

اورینومه زن پیشکار باو پاسخ داد: «آری، فرزندی، آنچه گفتمی بجا بود. پس برو با پسرت سخن گوی و چیزی از او پنهان مکن. اما تن خویش را بشوی و گونه‌های خود را خوشبوی کن؛ آن چنانکه هستی با چهره‌ای اشک آلود ازین جا پایین مرو؛ زیرا نیازی نیست که کسی پیوسته خود را گرفتار رنج کند. مگر پسرت اینک جوانی رسیده نیست؟ و تو از خدایان جزین چه می‌خواستی که ریش در آوردن او را ببینی؟»

پنلوپ خردمندترین زنان، باو پاسخ داد: «ای اورینومه، دوستداری ترا و ادا را باین کرده‌است: با این همه مرا رهنمایی مکن

که تن خود را بشویم و خود را خوشبوی کنم . از آنگاه که اولیس با کشتیهای میان تهی بآنجا رفته است ، خدایانی که جای گزین اولمپ هستند ، زیبایی مرا تا جاودان از میان برده اند . اما برو به آنتونوئه^۱ و هیپودامی^۲ بگو بیایند ، تادر تالار بزرگ در کنار من باشند . زیرا که تنها بمیان این مردان نخواهم رفت ، شرمساری مرا باز می دارد .» او گفت و آن پیرزن از میان تالار رفت تا فرمان پنلوپ را بآن زنان برساند و ایشان را وادار کند در آمدن بشتابند .

آنگاه آنته ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه دیگر کرد . خوابی نوشین بر سر دختر ایکاریوس فرود آورد . در همان دم سرش بزیر افکنده شده ؛ با اندامی در مانده بر تخت خوابگاه خویش خفت ؛ و درین هنگام آن الهه یزدانی نژاد در میان همه زنان وی را زیباییهای آدمی زادگان برای دلربایی از مردم آخایی آراست . نخست با گوهری که سیتیره^۳ که تاج زیبا بر سردارد ، هنگامی که بدسته سرود سرایان دل انگیز کاریت‌ها^۴ می پیوندد خود را بدان خوشبوی می کند ، پرتوی یزدانی بر چهره زیبایش افگند ؛ وی را در چشمان مردم بلند بالاتر و باشکوه تر ، سفیدتر از سوده عاج کرد . چون آن الهه یزدانی نژاد این کار را کرد در میان آن زنان رفت ، درین میان زنان خدمتگار که بازوهای سفید داشتند سخن گویان باندرون تالار بزرگ می رسیدند . از بانگ آواز ایشان ، خواب نوشین از پنلوپ بدر رفت ؛ دست برگونه‌های خود کشید و گفت : «افگندگی کشش آرام بخش خود را در میان تیره روزها بر اندرون

۱- Antonoé- ۲ Hipodamie- ۳ Bythérée- ۴ Charites فرشتگان زیبایی.

من دمید . امیدست که آرتمیس پا کیزه دامن همین دم مرگی نیز بهمین اندازه آرام بخش بهره من کند ، تا آنکه با این دل پراندوه دیگر بینایی خویش را از دریغ خوردن برهمسری گرامی و هرگونه برتری-های وی از میان نبرم ؛ زیرا که وی در میان همه مردم آخایی همانند نداشت.»

چون چنین سخن گفت از سراچه با شکوه خود فرود آمد ؛ تنها نبود : دو زن هم نشین در پی او بودند . اما چون آن زن بزرگزاد روبروی خواستگاران رسید ، نزدیک یکی از لنگه درهای تالاری که استوار ساخته شد بود ایستاد ، روی پوش رنگارنگ خود را برگونه های خویش کشید. زنان هم نشین درست پیمانش در کنارش ایستاده بودند . خواستگاران از دیدن وی دریافتند که زانوهاشان سست شده است ؛ مهر دلشان رامی رباید ؛ همه درین آرزومی سوختند که در کنار وی بخسبند . آنگاه روبه تلماک ، پسر گرامیش کرد و این سخنان را گفت : « ای تلماک ، مگر تو دیگر سرشت دادگران و رای فرزندگان نداری ؟ هنگامی که خرد بودی خرد و اندیشه در سر تو بیشتر بود . امروز که بزرگ شده ای ، چون مردی سالمند شده ای بیگانه ای که بالای بلند و زیبایی ترا ببیند ، بی درنگ خواهد گفت که پسر مردی توانایی ؛ اما تو دیگر آن سرشت دادگران را نداری ؛ دیگر اندیشه نمی کنی چگونه در تالار بزرگ کار بسیار ناروایی پیش آمده است و گذاشته ای با میهمان ما چنین ناسازگاری بکنند ! اگر بیگانه ای که در سرای مانسته است گرفتار سختی جانگاهی می شد و از پا درمی آمد ما را چه پیش می آمد ؟ در میان مردم شرمساری و

رسوایی بر سر تو فرود می آمد.»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد: ای مادر من، این دگرگونی را بر تو سرزنش نمی کنم. با این همه من با خود میندیشم، می دانم چه چیز خوبست و چه چیز بدست؛ تاکنون تنها کودک بودم. اما راستی را، نمی توانم همیشه بدانم چه باید کرد. و این کسانی که گروه گروه بر سر خوان مانسته اند رای مرا می زنند: در اندیشه ویران کردن خانه من اند و کسی را ندارم از من پشتیبانی کند! وانگهی این زد و خورد در میان آن مرد بیگانه و ابروس را خواستگاران بر نینگیختند: و میهمان ما که زورمندتر بود پیروز شد. امیدست که زئوس پدر، آتنه، آپولون درین دم روا دارند که در سرای ما این خواستگاران رام شده، برخی در سراچه و برخی در خانه سزرا بجنبانند، اندامشان درهم شکسته شود، هم چنانکه اینک ابروس که بر در سراچه نشسته است، مانند مردی مست، سومی جنباند، ناتوانست بر روی پای خود راست بایستد، بخانه ای که می خواهد بدانجا باز گردد برسد؛ زیرا که اندام او دیگر بجای خود نیست.»

سخنانی که با یک دیگر گفتند چنین بود. اوریماک این سخنان را به پنلوپ، گفت: «ای پنلوپ، ای دختر ایکاریوس، ای خردمندترین زنان، اگر همه مردم آخابی در آرگوس یونانی ترا می دیدند، در سرای ما بیش ازین خواستگاران می بودند که از سپیده دمان بزم بیاریند؛ زیرا که تو بر همه زنان درزیبایی، در بلندی اندام، در هوش سرشار برتری.»

پنلوپ خردمندترین زنان ساو پاسخ داد: «ای اوریماک،

دلربایی‌های من ، بالای بلند من و زیبایی مرا هنگامی که مردم آخایی بسوی ایلیوس برکشتی نشستند و اولیس شوی من با ایشان بود ، خدایان همه را از میان بردند . اگر باز می‌گشت و بردارایی خود فرمانروا می‌بود ، آنگاه پیروزمندی من و زیبایی من بیشتر می‌شد ! اما یکی از خدایان چنان رنج بر من روا داشته است که من گرفتار اندوهم ! هنگامی که وی می‌خواست از سرزمین زادگاه خود برود مچ دست راست مرا گرفت و گفت : « ای زن ، گمان ندارم همه مردم آخایی که ساق پوشهای خوب دارند تن درست و تن آسان از تروا بازگردند ؛ زیرا می‌گویند که مردم ترواچه در بکاربردن نیزه ، چه در انداختن تیر ، چه در سواری براسبان تندرو که در جنگهای دامنه‌دار جست و خیزشان پیروزمندی را بکار می‌آورد جنگ‌جویانی خوبند . بدین گونه نمی‌دانم یکی از خدایان مرا باز خواهد گرداند یا آنکه در آنجا ، در سرزمین تروا جان خواهم سپرد . تو درین‌جا نگران همه چیز باش . هم‌چنان که تا امروز کرده‌ای و بلکه بیشتر در نبودن من ، در سرای بیاد پدرم و مادرم باش . سپس چون دیدی فرزند ما ریش بر آورده است ، همسر هر که می‌خواهی شو ، و از سرای خود بیرون رو . » چنین سخن می‌گفت ؛ و اینک هر چه وی پیش‌بینی کرده است داربدانجام می‌رسد . منی که زئوس از نیک‌بختی ناکام کرده است ، آن‌شبی که گرفتار زناشویی شومی بشوم مرا نزدیکست . اما اندیشه‌ای جانکاه سرم و دلم را فرا گرفته است : خواستگاران دیگر امروز در اندیشه آیین کهن نیستند : کسانی که می‌خواهند دل زنی بزرگزاده ، دختر مردی دارا را بدست آورند و

بايك ديگر هم چشمی می کنند، خود گاوها و میشهای پروار می آورند ، تا نامزدشان از مهمانان گرامی خوب پذيرایی کند ، پیشکش های گران بها باو می دهند ؛ اما بی آنکه برایشان ارزشی داشته باشد، دارایی دیگری را نمی خورند.»

چنين سخن می گفت ؛ و اوليس ناماور که نمونه ای از بردباری بود ، چون شنيد خواستار پیشکشهاييست ، با سخنانی انگبین آسا دل خواستگاران را نرم می کند ، هنگامی که اندیشه های ديگر در دل او بود ، شاد شد .

آنتینوئوس پسر او پیتس باو پاسخ داد : «ای پنلوپ ، ای دختر ايکارئوس ، ای خردمندترین زنان ، پیشکش هایی را که هر يك از مردم آخایی دريغ نخواهد کرد اين جا بياورد پذير ؛ نپذيرفتن دهشی خوب نيست . اما پيش از آنکه تو بزنی آن کس از مردم آخایی در آبی که چنان می نماید او را ارجمندتر از ديگران بدانی ، ما بکار خود باز نمی گردیم ، بجای ديگر نمی رویم.»

آنتینوئوس چنين می گفت و سخنانش را ايشان روا می- داشتند ؛ هر کسی پیام آوری بسرای خود فرستاد از آنجا ارمغانی بياورد . برای آنتینوئوس روپوش بزرگ بسیار زیبای گلدوزی- کرده آوردند ؛ روی هم رفته دوازده سگک از زر داشت که با چنگک هایی سازگار بود که هنرمندانه آنرا خم داده بودند . برای اوريماک بزودی گردن بند پرکاری از زر آوردند ، که در آن گرده- های عنبر را مانند خورشیدی بنخ کشيده بودند . خدمتگزاران

اوریداماس^۱ بادوگوشواره بازگشتند که سه مروارید بدرستی دانه توت داشت، زیوری بازیابی بسیار دل‌انگیزی بود. پیزاندر^۲ بزرگزاده، پسر پولیکتور^۳، گردن بندی از دست خدمت‌گزارى گرفت که زیور بسیار خشنده‌ای بود. روی هم‌رفته هر يك از مردم آخابی را واداشت ارمغان زیبایی آوردند.

آنگاه آن زن پاکزاد باشکوب بالا رفت؛ زنان هم نشین در پی او بودند، آن پیشکش‌های باشکوه را با خود می‌بردند. دوباره خواستگاران بی‌ای کوبی و ترانه‌های دل‌انگیز پرداختند: نگران آن بودند که شب فرارسد. هنگامی که بدین گونه شادی می‌کردند برتاریکی شب افزود. همان دم در سراچه سه چراغدان جای دادند، تا روشن شود؛ آنها را از چوبی که زود افروخته می‌شود، گذاشته بودند تا دیرگاهی بماند و خشک بشود و تازه با روینه‌ای شکافته‌بودند پر کردند. دسته‌هایی از گاه افروخته در آنجا گذاشتند، خدمتگاران اولیس بردبار يك بيك آتش آنها را تیز تر می‌کردند. آنگاه زاده زئوس، اولیس که هزاران چاره جویی داشت، لب‌بسخن گشود و چنین گفت: «ای خدمتگاران اولیس، که خداوندگار شما دیرگاهیست درین جانست، بساختمانی بروید که شهر بسانوی بزرگوار شما در آنجاست؛ در سراچه‌اش بنشینید و بکشید سر - گرمش کنید، دوک را بگردانید یا بادست خود پشم‌ها را شانیه کنید. من روشنایی را بجای همه شما درین جا افروخته نگاه می‌دارم. اگر بخواهند تادمیدن سپیده‌ای که تخته‌گاه زیبا دارد درین جا بمانند،

بر من چیره نخواهند شد، زیرا که من تاب و توان بسیار دارم. «
 چنین سخن می‌گفت؛ ایشان بخندیدن آغاز کردند، بیک -
 دیگر می‌نگریستند. و ملانثوا که گونه‌های زیبا داشت در پاسخ او
 ناسزا گفت؛ وی دختر دولیوس بود؛ پنلوپ از وی سرپرستی
 کرده، مانند فرزند خود پرورده بود، هر چه می‌توانست دل‌او را شاد
 بکند بوی می‌داد. با این همه این زن هیچ دلسوزی برای پنلوپ نداشت؛
 زیرا که او ریماک را دوست می‌داشت و خویشتن را باو وامی گذاشت.
 ناچار این سخنان ناسزا را باولیس گفت: «ای بیگانه تیره بخت، مگر
 اندیشه تو واژگونست؛ مگر نمی‌روی در کارگاه آهنگری یا پناه‌گاه
 همگانی دیگر بخشبی، بجای آنکه درین جا در برابر همه این مردان
 بگستاخی سخن‌سرایی کنی و باک نداشته باشی؟ پیداست که باده‌اندیشه
 ترا دگرگون کرده، یا آنکه همواره تیره‌رای هستی و تنها می‌توانی
 سخنان سربهو ابگویی؛ یا آنکه بی‌خرد شده‌ای زیرا که بر در یوزه‌گری
 پیر، بر ابروس، پیروز گذشته‌ای؟ هشیار باش که بزودی دیگری از جای
 برنخیزد، دلیرتر از و نباشد، تا دستهای گران خود را بر سرت فرود
 آورد و سراپا خون‌آلود ترا ازین جا بیرون کند.»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست از زیر چشم نگاهی باو
 کرد و گفت: «ای ماده سگ، همین دم می‌روم سخنان ترا به تلماک
 می‌گویم، تا در همین جا ترا پاره پاره کند.» این سخنان زنان را در
 هراس افکند. در خانه پراگنده شدند؛ چنان‌هراسان بودند که اندامشان
 در زیر پیکرشان خم می‌شد! می‌پنداشتند راست می‌گوید. با این همه

وی رفت نزدیک چراغدانها جای گرفت تا با ایشان گفتگو کند؛ چشم از ایشان برنداشت؛ اما سرش انباشته از اندیشهایی بود که می‌بایست روا گردد. آتنه نمی‌گذاشت خواستگاران نابکاریهای خود را پایان‌رسانند، تا آنکه دل اولیس، پسر لائرت، بیشتر بدر آید. پیش از همه اوریماک، پسر پولیب، سخنان نیشدار بسیار با اولیس گفت که خنده همراهانش را برانگیخت: «ای خواستگان شاهبانوی ناماور، با آنچه دلم در سینه‌ام مرا و امی دارد بشما بگویم گوش فرادهید: بناخواه‌خدایان نیست که این مرد بسرای اولیس آمده است؛ بهرگونه چنان می‌نماید که راستی پرتوی از چراغدانها از مغز او می‌تراود؛ زیرا که سر او بی‌موسست، یک‌موس بر سر ندارد.»

او گفت و پس از آن این سخنان را به اولیس تاراج‌کننده شهرها گفت: «ای بیگانه، بمن بگوی: اگر ترا مزدور خود بکنم، جای سخن نیست تن در خواهی داد که در آن دوردست، در کشتزارهای من کار بکنی - مزد فراوانی خواهی گرفت -؛ خارها را گرد خواهی آورد و درختان بزرگ خواهی نشاند؛ در آنجا بی‌شمار نان بتو خواهم داد، جامه‌هایی بتو خواهم داد که خود را بدان‌پوشانی، و پای افزارهایی برای پاهایت. اما نه، تو نمی‌توانی کاری را خوب بکنی؛ نمی‌خواهی تن بکار بدهی؛ بهتر آن می‌دانی در کشور چیزی را در یوزه کنی که شکم سیرناشدنیت را پر کند.»

اولیس که هزاران چاره‌جویی می‌دانست در پاسخ او گفت: «ای اوریماک، چسان دلم می‌خواهد در موسم بهار، هنگامی که روزها درازترست در بریدن گیاه باتو هم چشمی کنم؛ من داسی خواهم داشت

که خوب خمیده باشد و توهم مانند آن را خواهی داشت ، و بی آنکه تاشب چیزی بخوریم ، بکار گیاههای چرب و انبوه خواهیم پرداخت . چسان باز دلم می خواهد بتوانم گاوهای نر بسیار زیبا را برانم ، که پشم زرد داشته باشند ، درشت باشند ، هر دو از گیاه سیر شده باشند ، همسال و همزور باشند ، و نیروی بسیار داشته باشند ؛ چهار جریب را شخم بزیم و کلوخه های آن در زیر گاو آهن یارا نداشته باشند ؛ آنگاه خواهی - دید شیار خود را از این سوی تا آن سوی راست خواهیم کشید یانه ! چسان باز دلم می خواهد روزی پسر کرونوس ، در همان روز ، کارزاری برانگیزد ، من سپری ، دو زوبین و خودی که سراسر آن از روی باشد داشته باشم ، خوب گرد سر مرا فرا گرفته باشد ، آنگاه مراد کارزار با جنگ جوان رده نخستین خواهی دید و دیگر در باره شکم من شیرین - زبانی نخواهی کرد . اما تو تنها گستاخی و دلی سنگین داری . می پنداری بزرگ و زورمندی : هم نشینان تو جز مردی کم شماره و مردمی بی دلاوری نیستند . اما اگر اولیس می آمد ، بسرزمین پدرانش می رسید ، همان دم درها هر اندازه که گشاده باشند برای اوریماک که از دهلیز بیرون خواهد گریخت بسیار تنگ خواهند شد !»

چنین سخن می گفت ؛ اوریماک باز در دل خود از آن بیشتر بخشم آمد و از زیر چشم نگاهی باو افکند و شتابان این سخنان را باو گفت : « ای تیره بخت ، همین دم از همین سخنانی که اینک با گستاخی در برابر این مردان گفتمی و هیچ نهراسیدی ترا کیفر خواهم داد ؛ پیدا است که باده مغزت را پریشان کرده ، گفتارت آشفته است و نمی توانی جز سخنان سربهوا چیزی بگویی ؛ یا آنکه چون ابروس در یوزه گری را

شکست داده‌ای هوش از سرت بسدر رفته است ؟» چون چنین سخن گفت ، چهارپایه‌ای را برگرفت ؛ اما اولیس از ترس اوریماک بر روی زانوهای آمفینوموس از مردم دولیکیون نشست ووی برپاده‌گساری که بردست راست بود زد ؛ از آن آوند باده بانگ برخاست ، برزمین غلتید ، و آن مرد باناله‌ای از پشت بر روی خاک افتاد ؛ خواستگاران در تالار که سراسر تاریک شد هیاهوی بسیار کردند ؛ بهمسایه خود می‌نگریستند و بایک‌دیگر می‌گفتند : «می‌بایست این مرد بیگانه در جهان - گردیهای خود در جای دیگر جان سپرده و باین‌جا نیامده باشد ؛ این همه آشوب برپا نمی‌کرد . اینک کارما بجایی رسیده است که درباره درپوزه‌گری بایک‌دیگر کشمکش داریم ؛ اگر این تیردبختی‌ها افزون گردد پس شادی که از بز می‌آراسته خواهیم برد کدام خواهد بود ؟» تلماک توانا و دلاور لب بسخن گشود : «ای مردم بیگانه ! شما دیوانه‌اید ؛ بسیار آشکاری کنید که خورده و آشامیده‌اید ! جای سخن نیست که یکی از خدایان هوش شما را می‌رباید ! شما بزم آراستید ؛ اگر خواستار آن باشید بروید درخانه خود بخشید ؛ زیرا که من کسی را ازین‌جا بیرون نمی‌کنم .»

او گفت ، و همه لب‌گزیدند و با شگفتی بر تلماک می‌نگریستند که چنین دلیرانه سخن می‌گفت . آمفینوموس لب بسخن گشود و بایشان گفت (وی پسر پاکزاد نیزوس و پسرزاده آرتس بود) : «ای دوستان ، برای یک سخن درست جای خشم گرفتن و بتندی پاسخ دادن نیست ؛ نه این مرد بیگانه و نه هیچ یک از خدمتگزارانی را که درخانه اولیس

یزدانی نژاد هستند میازارید . هشیار باشید ! باید باده گسار سراسر برای همه در جامها می بریزد ، برای نوشخواری که پیش از رفتن بهخانه و بخوابگاه اینک می کنیم . تلماک را در خانه اولیس بگذاریم از مرد بیگانه ای که در سرای خود پذیرفته است سرپرستی کند .»

او گفت و سخنان او را همه رواداشتند . مولیوس^۲ بزرگ‌زاد در دوستگانی باده را در آمیخت : یکی از پیغام آوران دولیکیون ، خدمت-گزار آمفینوموس بود . سراسر جامها را پر کرد . خواستگاران برای خدایان نیک بخت نوشخواری کردند و باده ای که بشیرینی انگبین بود آشامیدند . سپس چون نوشخواری پایان رسید ، هر کس بدخواه خود نیز آشامید و برای خفتن بهخانه خویش رفت .

سرود نوزدهم

خلاصه سرود: پس از رفتن خواستگاران اولیس بیسرش گفت سلاجهایی را که در خانه هست پنهان کند. آتنه مشعلی بدست پیشاپیش او می‌رفت. پنلوپ خدمتکار خود ملانتو را که دربارهٔ درپوزه‌گر بد رفتاری کرده بود سرزنش کرد. از آن مرد بیگانه دربارهٔ زادگاهش پرسید و وی نخست از گفتن آن خودداری کرد. پنلوپ اصرار ورزید سرانجام اولیس باین کار تن در داد. پنلوپ با تأثر بسیار بسختان میهمان خود گوش فراداد و وی گفت اولیس را در جزیرهٔ اقریطس دیده است. پنلوپ خواست راستگویی آن درپوزه‌گر را آزمون کند و وی پیش بینی کرد که اولیس بزودی باز می‌گردد. پنلوپ به اوریکلهٔ پیرزن دستور داد پاهای آن درپوزه‌گر را بشوید. اوریکله از دیدن جای زخمی که پیا داشت اولیس را شناخت. پنلوپ برای اولیس خوابی را که دیده بود و گویا بازگشت شوهرش را پیش‌گویی می‌کرد نقل کرد. با موافقت آن درپوزه‌گر در صدد برآمد خواستگاران را بمسابقه‌ای وادار کند تا هر کس پیروز شد زن او بشود.

درین میان اولیس یزدانی نژاد در تالار مانده بود و با آتنه اندیشه کشتن خواستگاران را می کرد . ناگهان این سخنان را شتابان به تلماک گفت : « ای تلماک ، باید همه سلاحهای جنگ را درجایی که در دسترس نباشد پنهان کنی . اگر خواستگاران بخواهند آنها را بگیرند درباره آنها از تو پرسشی بکنند باید بنرمی پاسخ دهی : « من آنها را جایی گذاشته ام که دود نخورند : زیرا دیگر مانند آن سلاحهایی نبودند که اولیس هنگام رفتن به تروا درین جا گذاشته بود : همه فرسوده شده اند ؛ بخار آتش همه آنها را تباه کرده است ! وانگهی من انگیزه بالاتری هم دارم که یکی از خدایان در اندیشه من جای داده است : می ترسیدم که باده شما را بیخود کند ، روزی کار بجایی بکشد که باهم زدو خورد کنید ، یکدیگر را زخمی کنید و خواستگاران و بزمهای ایشان را ناهنجار بدانید : شما می دانید که آهن بخودی خود مردم را بخود می کشد . » اولیس چنین سخن گفت و تلماک شتاب کرد فرمان پدر را ببرد . پس چون دایه پیرش اوریکله را فراخواند باو گفت : « ای پیر زن مهربان ، بشتاب ، در را بروی زنان ببند ، درین هنگام من می روم سلاحهای پدرم را در اسلحه خانه بگذارم ، این سلاحهای باین زیبایی که درین خانه آنها را بی سرپرست گذاشته اند ، از آنگاه که اولیس رفته است دود آنها را تباه کرده است . من آنگاه هنوز بسیار خرد بودم : اما اینک می خواهم آنها را درجایی بگذارم که بخار آتش با آنها نرسد . » اوریکله دایه او بوی پاسخ داد : « آه ! ای فرزند ، چه بهتر ازین : امیدست که سرانجام اندیشمند شوی ، دل بدارایی خویش بدهی و درباره هر چه

درین جا داری سرپرستی کنی ! اما که مشعل بدست باتو همراه خواهد بود ؟ اکنون گفتی که نمی‌خواستی خدمتگاران را ببینی : و گرنه راه را بر تو روشن می‌کردند ! « تلماک فرزانه پاسخ داد : « این بیگانه این جاست . زیرا نمی‌خواهم درین جا بماند و کاری نکند ، این مردی که با من هم پیاله است هر چند که از جای بسیار دور آمده- باشد. »

او گفت : سخنانش در او ریکله کار خود را کرد . درهای خانه پهناور را بست . پس اولیس و پسرش که جوانی برومند بود شتابان هر دو خودها ، سپرهای برجسته ، نیزه‌های نوک تیز را می- بردند و پیشاپیش ایشان پالاس آتنه مشعلی زرین بدست داشت که پرتوی باشکوه می‌فگند . درین میان تلماک ناگهان بیدرش گفت : « ای پدر ، در برابر دیدگان من چیز شگفتی هست . از بالا تا پایین همه چیز ، دیوارهای خانه ، ستون بندیهای دل انگیز ، تیرهای چوب صنوبر ، ستونهای بلندبالا ، همه چیز در چشم من می‌درخشد : گویی پرتو آتشی را می‌بینم . جای سخن نیست : یکی از خدایان این جاست ، از آن خدایانی که در آسمان پهناور جای گزینند . » اولیس هوشیار پاسخ داد : « خاموش باش ؛ اندیشه خود را پنهان دار و هیچ پرسش مکن ؛ این همان روش خدایان ، جای گزینان اولمپیست ، اکنون ، تو برو بخسب ، من اینجا می‌مانم تا باز خدمتگاران و مادرت را بیازمایم ؛ وی نهانی درباره همه چیز از من پرسش خواهد کرد : آن همه اندوه در دل دارد ! » وی باز سخن می‌گفت . از همانگاه تلماک از تالار می‌گذشت و چون خواستار

خفتن بود در پرتو مشعلها بخوابگاهی رسید و در آنجا دراز کشید ،
 درین میان خواب نوشین وی را فراگرفت : پس آنگاه خود را
 برتخت خواب خویش انداخت و نگران آن بود که سپیده دم
 بدرخشد .

درین میان اولیس یزدانی نژاد در تالار مانده بود ، با آنته
 اندیشه کشتار خواستگاران را می کرد . درین هنگام پنلوپ دور -
 اندیش که مانند آرتمیسی یا آفرودیت الهه زرین بود از سراچه خود
 فرود آمد . نزدیک آتش برای وی همان کرسی را گذاشتند که
 خو گرفته بود بر آن بنشیند : سراسر آن را از عاج و سیم آراسته
 بودند ، چیزی بود که ای کمالیوس^۱ آن هنرمند چیره دست پیش از
 آن ساخته بود . برای پاها در آن چهار پایه ای جا داده بود که پوست
 فراخی آنرا می پوشانید . پنلوپ دوراندیش بر روی آن نشست .
 آن گاه خدمتگاران^۲ که بازوهای سفید داشتند از سراچه زنان
 آمدند : نانها را که روی هم می چیدند ، میزها را ، جامههایی را که در
 آنها مردان گستاخ این خانه باده خورده بودند برمی داشتند . آتشیهای
 اخگرها را بر روی زمین می ریختند و هیزم تازه بسیار بر روی آن
 میفگندند ، تا از شراره آنها فروغ و گرما برخیزد . و ملانتو بار دوم
 به اولیس پرخاش کرد : « ای مرد بیگانه ، پس تو می خواهی همه شب
 ما را بدرد سرافگنی و در خانه بگردی و جاسوسی کارهای زنان را
 بکنی ؟ بشتاب ، بیرون رو ، از در برو ، ای بی سروپای نفرین شده ؛
 خوراک خود را خوردی ؛ همین بسست ؛ همین دم بیرون شو ، یا

آنکه این نیم سوز را بر تومی زنم، تا بتو یاد بدهم چگونه از در بیرون بروی.»

اولیس هوشیار از زیر چشم باو نگریست و گفت: «ای زن بددل، چرا بدین گونه باخشم در پی منی؟ پیداست برای اینست که من چر کینم، جامه‌های ژنده دارم و در کویها در یوزه‌گری می‌کنم، چاره جزین نیست؛ من نیازمندم. همه گدایان و هرزه گردان چنین اند. منی که امروز این چنین می‌بینی پیش ازین دارا بودم؛ در خانه‌ای گران بها جای داشتم؛ بیشتر بهره‌گر دی چیزی می‌دادم، بی آنکه تهی دستی او را خرد بشمارم، بی آنکه يك دم در اندیشه آن باشم درخواست او را نپذیرم. گروهی از خدمت گزاران داشتم و باز بسیاری چیزهای دیگر که زندگی مردم تن آسان و نیک نام رافراخی می‌دهد. اما ژئوس پسر کروئوس همه چیز را نابود کرد: جای سخن نیست که خواست او این بود. تونیز، ای زن، از آن بترس که این تروتازگی و رخساره‌ای را که ترا بر خدمتگاران دیگر برتری می‌دهد از دست بدهی: از آن بترس که کدبانوی تو بخشم آید و خوی بد خویش را بتو نشان بدهد یا آنکه اولیس باز گردد: می‌توان هنوز هم امیدوار بود! اما چنان پنداریم که او مرده باشد و نباید دیگر پدیدار گردد. وی پسری دارد. تو می‌دانی که بیاری آپولون تلماک امروز چیست: درین جا زنی نیست که بدر فئاری کند و در نیابد: آه! که دیگر وی کودک نیست.»

او گفت و پنلوپ دور اندیش سخنش را شنید. بآن زن پرخاش کرد و اندیشه خود را چنین گفت: ای زن بی شرم، ای ماده-

سگ خود سر، من از رفتار تو آگاهم. تو اینک کاری کردی که بیاد خواهم داشت. هشیار باش که سر بر سر این کار نگذاری. زیرا که تو خوب می دانستی: شنیدی می گفتم می خواهم درین تالار ازین مرد بیگانه درباره شوهرم پرسش بکنم: من تاب و توان همه چیز را دارم!»

او گفت: سپس روبه اورینومه زن پیشکار کرد و گفت: «ای اورینومه، یک کرسی بیاور و پوست میشی را بر روی آن بگستر، تا این مرد بیگانه بر آن بنشیند، بامن سخن بگوید و سخن مرا بشنود: می خواهم ازو پرسش کنم.» او گفت: اورینومه، شتابان یک کرسی بسیار فروزان آورد و پوست میشی بر روی آن افکند؛ اولیس یزدانی نژاد که نمونه ای از تاب و توان بود، بر آن جای گرفت. پنلپ دورانیش نخست لب بسخن گشود: «ای مرد بیگانه، پرسشی هست که می خواهم نخست از تو بکنم: تو که ای؟ از کجا می آیی؟ شهر تو کجاست؟ پدر و مادرت کجایند؟» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: «ای زن، بر روی زمین پهناور آدمی زاده ای نیست که بتواند ترا سرزنش بکند: آری، سرفرازی تو با آسمان پهناور هم می رسد، مانند سرفرازی پادشاهی والاجاه، که از خدایان می ترسد، بر مردمی بسیار فرمانرواست و دادگستری را پاس می دارد و بکار می برد. زمین تیره برای او گندم و جو بارمی آورد، درختان بار آور می شوند، میشها بچه های دلپذیر می زایند، دریا ماهی فراهم می کند؛ این نیک بختی پادشاه فرمانروایی دادگسترانست مردم با چنین شاهی از نیک بختی کامیابند. بدین گونه اینک هرچه

پسندیده تست از من بپرس؛ با این همه چیزی از زادوبوم من و از زادگاهم
مپرس: مرا گرفتار یادگارهای رنجهایم مکن و برانده دل من میفزای:
من رنج بسیار دارم. وانگهی سزاوار نیست که در سرای دیگری مرا
پیوسته نالان و گریان ببینند، زیرا کسی که همیشه می نالد ناپسندست:
شاید یکی از زنان خانهات یا خودت، که از شکوه‌های من بخشم بیاید،
بگوید که این همه گریه‌ها را باده‌ای که سرم را برتن گران کرده است
فراهم می کند.»

پنلپ دورانیش باو پاسخ داد: «ای مرد بیگانه، از آنچه
پیش ازین بمن برتری می‌داد، از زیبایی و دلارایی اندامم، خدایان
همه را تباه کردند، هنگامی که مردم آرگوس که اولیس شوی
من در میانشان بود بسوی ایلوس رفتند. آه! اگر این پهلوان
باز می‌گشت و سرپرست زندگی من می‌شد، آنگاه سرفرازی من
فراوان‌تر و بیشتر می‌بود. اما اینک جز اندوه چیزی ندارم: آن
همه یکی از خدایان دردبرجان من گماشته است. زیرا همه بزرگانی
که در جزیره‌های دولیکیون، سامه و زاسنت پر درخت فرمان روایی
دارند یا در ایتاک که از دور دست نمایانست جای گزین‌اند، همه
بناخواه من در پی من هستند و دارایی مرا تباه می‌کنند. بدین گونه
من از همه چیز دل زده‌ام: از میهمانان، از درخواست کنان، از
پیام برانی که مزدور مردم هستند. من تنها بر اولیس دریغ دارم و دلم
نگران اوست. خواستگاران درین زناشویی شتاب دارند؛ من در
برابر ایشان بچاره جویی دست می‌بازم. نخست یکی از خدایان این
اندیشه را بدلم آورد که در سراچه خویش دستگاهی بزرگ بفرزم

و در آن روپوشی نازك و دراز بیافسم؛ پس من همان دم بسراغ ایشان رفتم و گفتم: «ای جوانان، ای خواستگاران من، شما در زناشویی با من شتاب دارید. اولیس ناماور مرده است؛ پس درنگ کنید تا من این روپوش را بپایان برسانم: کاری نکنید که این تار و پودها بیهوده بماند؛ این کفن خداوندگار لائرت خواهد بود، روزی که در چنگال شوم مرگ جانکاه از پا درآید؛ کاری نکنید که یکی از زنان آخایی برود بزبان من با مردم سخن گوید، ازین که دیده است مردی که آن همه دارایی بدست آورده بی کفن مانده است بیزاری جسته باشد!» با ایشان چنین سخن می گفتم. بسا همه خودخواهی که در دل داشتند تن در دادند. آنگاه هرروز این پارچه بلند را می بافتم و هرشب در فروغ مشعلها کار خود را برهم زدم. بدین گونه بود که سه سال پی درپی توانستم چساره گری خویش را پنهان کنم و مردم آخایی را بفریبم. اما چون سال چهارم فرارسید، ماههایی که بپایان می رسید فصلها را با خود آورد، روزهای فراوان درپی يك دیگر آمد، نسابکاری خدمتگارانم، این ماده سگان بد دل، ایشان را واداشت سربرسند، ناگهان آمدند و مرا گرفتار سرزنشهای خود کردند. آنگاه ناگزیر شدم این روپوش را بپایان برسانم، اوه! این دلخواه من نبود؛ اما می بایست این کار را بکنم. اکنون نمی توانم ازین پیوند شانه تهی کنم، دیگر چیزی ندارم که از خود دربیآورم: پدر و مادرم مرا وادار می کنند شوهر بکنم، پسر ازین که می بیند این مردم دارایی وی را می خورند بی تاب و توان شده است. وی این را درمی یابد؛ زیرا که وی اکنون

مردی شده ، شایسته آنست که بردارایی خود فرمانروایی کند ، وزئوس
 اورا واداشته است ببزرگواری جایگاه خویش پی ببرد . با این همه
 دودمان خود را بمن بگویی ؛ از کجایی ؟ زیرا پندارم که تو از درخت
 بلوط افسانه آمیزی یا از تخته سنگی نزاده ای .»

اولیس هوشیار بساو پاسخ داد : «ای زن بزرگوار اولیس
 پسر لائرت ، مگر نمی خواهی چشم پوشی ازین که دیگر دربارۀ
 این دودمان از من پرسشی نکنی ؟ اینک بتو خواهم گفت : جای سخن
 نیست که بیش از آنچه من اکنون گرفتار اندوهم مرا دوچار آن
 خواهی کرد . زیرا ناگزیر سرنوشت مردی که چون من دیر گاهیست
 از زادگاه خود دورست همین خواهد بود : سرگردان بشهرهای
 بسیاری که آدمی زادگان درآند خواهد رفت و گرفتار درد خواهد
 بود . با این همه روا نخواهم داشت پرسشهای تو پاسخ دهم و
 خواست ترا برآورم . سرزمینی هست ؛ اقریطس ، که در دریای
 میگون جای دارد . زیباست ، بار آورست ، آب گردش را فرا گرفته
 است : مردم آن بسیارند ؛ نمی توان ایشان را شمرد ؛ نود شهر دارد .
 در آنجا همه زبانها باهم هست ؛ زیرا در آنجا مردم آخایی و مردم
 بومی اقریطس هستند که دل مهربان دارند ، و دورینها^۱ که سه تیره
 فراهم می کنند و پلاسزسهای^۲ بزرگوار . در شمار این شهرها یکی
 کنوسوس^۳ است ، شهر بزرگیست ، مینوس^۴ هم نشین زئوس بزرگ
 از نه سالگی در آنجا فرمانروایی کرد . وی پدر پدر من ، دوکالیون^۵

بخشنده بود . دوکالیون مرا بجهان آورد هم چنانکه ایدومنه^۱ شاهزاده را . وی با پسران آتره با کشتی‌های خمیده بسوی ایلوس رفت . من از همه ایشان خردسال‌تر بودم : نام اتون آسرفراز را داشتم . ایدومنه پسر مهتر و دلاورتر از همه بود . در اقریطس بود که اولیس را دیدم و پیشکش‌های میزبانی باو دادم . راستی هم که چون به‌تروا می‌رفت ، باد زور آور او را از ماله^۲ بکرانه^۳ اقریطس برد : کشتی‌های خود را در آمینزوس^۴ لنگر انداخت ، آنجایی که دخمه^۵ ایلیتی^۵ در بندرگاهی هست که رفتن بآن دشوارست و بارنج بسیار از توفان‌رهایی یافت . همان دم ، چون شهر رسید ، ایدومنه را خواست و می‌گفت میهمان بزرگوار و مهربان اوست . اما از آنگاه که وی با کشتی‌های خمیده خود بسوی ایلوس رفته بود سپیده ده یا دوازده بار دمیده بود . پس من اولیس را بسوی خانه خودمان بردم و ازو پذیرایی کردم ؛ بسا بزرگداشت بسیار دوستانه با او رفتار کردم . ما خانه‌ای باشکوه داشتیم . باو و همراهانی که با خود آورده بود ، آرد ، باده‌ای که فروغ آتش داشت ، گاوان نری برای قربانی دادم که از میان مردم گرد آورده بودم ، روی هم‌رفته هرچه برای آن بود که همه خواهشهای ایشان را برآورد . مردم بزرگزاد آخایی دوازده روز در خانه ما ماندند : زیرا بادشمال ایشان را نمی‌گذاشت بروند ، باندازه‌ای سخت بود که در روی زمین هم کسی نمی‌توانست بایستد : جای سخن نیست که یکی از خدایان بدخواه آنرا برانگیخته بود . اما روز سیزدهم باد ایستاد و بمیان

۱- Idoménée ۲- Ethon ۳- Malée ۴- Amnisos ۵- Ilithye

دریا رفتند. « چون چنین سخن می‌راند ، دروغهای فراوان می‌گفت ، اما آنها را راست وانمود می‌کرد . هنگامی که پتلوپ بسخن او گوش می‌داد ، اشک بر چهره‌اش روان بود ، بر پوست آن‌شمار می‌فگند. بدان‌سان که برف از کوه‌های بلند روان می‌شود ، اوروس^۱ آنرا در آنجا آب می‌کند ، هنگامی که نسیم آنرا در آنجا پراکنده کرده است و چون آب می‌شود رودها را پر می‌کند و بر آبهای آن می‌فزاید ، بدان‌سان هم اشک بر گونه‌های زیبای پتلوپ روان بود ، با آنکه دربارهٔ شوهری می‌گریست که در کنار او بود . و اولیس در اندرون خود بر زنش که زاری می‌کرد دل می‌سوخت؛ با این همه مانند شاخی با آهنی چشمان خود را در پلک‌های خویش نمی‌جنبانید : برای اینکه در چاره‌جویی پیش‌ببرد خود را از اشک ریختن باز می‌داشت .

هنگامی که وی از ناله و گریه سیر شد لب بسخن گشود و گفت : « ای مرد بیگانه ، اکنون می‌خواهم ترا ببازیم ، بدانم آیا ، چنانکه می‌گویی ، شوی مرا با همراهانش که همانند خدایانند ، راستی آنجا در خانهٔ خود پذیرفته‌ای . بمن بگوی چه جامه‌هایی اندام او را می‌پوشانید ، خود چگونه بود و همراهانش چگونه بودند؟ »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای زن ، برای من دشوارست خواهش ترا بر آورم : دیر گاه‌یست که از من جدا شده است . اینک نزدیک ده سالست ، از آن‌گاه از آنجا رفت و از زادگاه من دور شد . با این همه بتو خواهم گفت به‌چه سیما در یباد من

نمودارست . اولیس بزرگ زاد بالا پوشی بسیار باشکوه ، نرم ،
 آستر دار داشت ، باسگکی که دوسوراخ در آن بود : در رویه آن
 بسیار خوب کار کرده بودند ، سگی دیده می شد که در میان دستهایش
 طاوس خال خالی را نگاه داشته بود و آنرا می فشرد و آن طاوس
 می تپید . همه مردم آنرا می ستودند : زیرا که آن دوجانور زرین
 بودند ، یکی طاوس را نگاه می داشت و آنرا خفه می کرد و دیگری
 در پای آن بال می زد که بگریزد . هنوز نیم تنه فروزانی که اولیس
 را می آراست بیاد دارم مانند پوست پیزی بود که از بس پارچه نرم
 بود خشک می نمود و مانند آفتاب می درخشید : آه ! بسیاری از زنان
 آنرا ستودند . اما چیز دیگری هم بتو می گویم : نمی دانم اولیس
 در سرزمین توهم این جامه ها را در برداشت ، هنگامی که با کشتی
 تندروی رهسپار شد دوستی باو داد یا آنکه میزبانی باو بخشید .
 این کار شدنیست ؛ اولیس را آن چنان دوست می داشتند ! این را
 هم می توان دریافت : کمتر از مردم آخابی ارزش او را داشتند . من
 خود شمشیری روین ، بالا پوشی آستر دار و دلبذیر ، بسیار باشکوه
 و نیم تنه ای که تا پایش می رسید باو دادم : سپس او را با بزرگداشت
 بکشتی وی رساندم که نشیمن های خوب داشت . باز چیز دیگری :
 پیام آوری همراه او بود ، اندکی سالمندتر ازو اینک سیمای او را
 هم چنانکه بود بتو می گویم : نامش اوریبات^۱ بود . اولیس او را از
 همه همراهان خود بیشتر بزرگ می داشت ؛ زیرا که اندیشه هایشان با
 یکدیگر سازگار بود . »

او گفت و با این سخنان باز پنلوپ را برانگیخت که بگریستن نیازمند شود: نشانیهایی را که اولیس با آن همه درستی برای او نوشته بود درمی‌یافت. چون از گریستن و نالیدن سیر شد بازلب بسخن گشود و باو گفت: «ای میهمان من، که تاکنون این همه در باره‌ات نگران بوده‌ام، ازین پس در خانه من گرمی خواهی بود و ترا بزرگ خواهم داشت: زیرامن خود این جامه‌هایی را که از آن سخن می‌گویی باوداده بودم، آنها را تا کرده از سراچه اندوخته‌ها برداشته بود، سگکی فروزان بر آن جاداده بودم که زیوراولیس باشد. نه در بازگشت بسرزمین زادگاهش دیگر از او پذیرایی نخواهم کرد. سرنوشت شومی بود که اولیس با کشتی فرورفته خود برای دیدن این ایلئوس پراز بدبختی که نامش مایه بیزاریست رفت.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد: «ای زن بزرگ زاده اولیس پسر لائرت، دیگر چهره زیبای خود را تباه مکن و دیگر در اشک ریختن بر شوهرت دل خود را فرو مریز. جای سخن نیست که من ترا سرزنش نمی‌کنم؛ تو نخستین زن نیستی که برشوی گرمی خود زاری می‌کند، تافرنندانی در آغوش مهر پرور او بزاید، هرچه هم پست‌تر از اولیس باشد که می‌گویند همانند خدایان بود. اما دیگر منال و بسخن من گوش فراده، زیرا راستی را می‌خواهم باتو بگویم، همه راستی را. پس آنچه را که در باره بازگشت اولیس شنیده‌ام بدان. او ازین جا دور نیست، در سرزمین تسپروسی^۱ باشکوهست؛ زنده است و بسیاری از چیزهای گران‌بها هم که از میان مردم گرد-

آورده است برای شما می آورد. اما همراهان خود را که آن همه دوست می داشت و با ایشان کشتی فرورفته خود، همه را در دریای میگون، هنگامی که از جزیرهٔ تریناسی^۱ می رفت از دست داده است: زیرا که ژئوس و هلیوس^۲ که گاوهای نر ایشان را همراهانش کشته بودند بدخواه او بودند. ایشان همه در دریایی که خیزابه های آن برخاسته بود جان سپردند؛ اما وی در دنبال کشتی خود ایستادگی کرد و خیزابه ای او را بکرانه انداخت، در سر زمین مردم فئاسی، مردمی که با خدایان برابرند. ایشان بدل و جان او را پذیرفتند، مانند خدایی بزرگ داشتند، هرگونه پیشکش باو دادند، و می خواستند خود وی را تن درست و تن آسان بخانه اش برسانند. دیرگاهی بود که اولیس درین جا بود، اما پیش خود گفت بهتر اینست که نخست در جهان درپی دارایی بگردد: زیرا که اولیس در چاره گری در میان آدمی زادگان همانند ندارد و درین زمینه هیچ کس نمی تواند بسا او برابری بکند. داستانی که فیدون^۳ شاه تسپروتها برای من آورده چنینست و چون در خانهٔ خود نوشخواری می کرد برای من سوگند یاد کرد که يك کشتی در دریاست و کسانی آماده اند که او را بسرزمین کشورش برسانند. اما وی مرا پیش از آن دم روانه کرد: زیرا چنین پیش آمد که کشتی میخواست بسوی دولیکیون که گندم بسیار بارمی آورد بادبان بگشاید. همهٔ دارایی را که اولیس روی هم انباشته بود بمن نشان داد: آن باندازه ای بود که خاندانی تا ده پشت با آن گذران کند. اندوخته هایی که در سرای آن شاهزاده جای داده-

۱- Thr.nacie ۲- Hélios رب النوع آفتاب. ۳- Phidon

بودند تا این اندازه فراوان بود. وی بمن نیز گفت اولیس به دودون^۱ رفته- است بانگ آسمانی زئوس را بشنود از درخت بلوطی بیرون آید که گیسوان برافراشته دارد و بدین گونه پس از آنکه تادیر گاهی دور بوده است، چگونه می باید بسرزمین کشور خود آشکارا یا پنهانی بازگردد. بدین گونه رهایی یافته است و بزودی خواهد آمد؛ دیگر تا دیر گاهی از دوستان و زادگاه خود جدا نخواهد ماند؛ می خواهم سوگندی بدرست باتو یاد کنم. امید است نخست خدای بلند پایه بسیار توانا و کانون خاندان پاکدامن اولیس که درین دم من در آن جا هستم سخنان مرا بشنوند: آری همه چیز آن چنانکه من می گویم پیش خواهد آمد. در همین سال اولیس باین جا خواهد رسید، هنگامی که ماه پایان برسد و ماه دیگری پدیدار شود.»

پنلوپ دوراندیش باو پاسخ داد: «ای مرد بیگانه، امید است آسمان بخواهد که سخنان تو روا باشد! همین دم پی بدوستی من خواهی برد و پیشکش های فراوان از من بتو خواهد رسید: کسانی که بتو بر بخورند بر سر نوشت تو رشک خواهند برد. اما دل من بدان- چه روی خواهد داد گواهی می دهد: اولیس دیگر باین خانه نخواهد آمد و تو نیز راه آنرا نخواهی داشت که بازگردی: زیرا کسانی که در خانه فرمانروایی می کنند آنچه اولیس در باره مردم بود نیستند، وی همواره بیش از هر کس آماده بود مهمان بزرگوار را همراهی کند و او را بپذیرد. اما، ای خدمتگاران، بیایید، این مرد را بشوید؛ بستری، بافرشها، بالاپوشها، روپوشهای فروزان برایش برپا کنید،

تا هنگامی که سپیده دم که تخت زرین دارد پدیدار شود خوب گرم بشود .
 فردا ، هنگامی که روز دمید باید تن او را شست ، بروبوی خوش زد ،
 تا چون در تالار ما در کنار تلماک نشست آرزوی خوراک داشته باشد ؛
 و بدآ بروزگار آن کس از میهمانان بی دل و بی جگر که در پی آن باشد
 وی را بیازارد : دیگر درین جاگستاخی نخواهد کرد ، اگر هم از
 بدرفتاری که با او خواهد شد از جایگاه بدر رود . راستی ، ای مرد
 بیگانه ، اگر در تالاری که در بزم انباز می شوی چرکین و ژنده پوش
 باشی ، چگونه خواهی دانست که من در هوشیاری و آهسته کاری بر زنان
 دیگر برتری دارم ؟ مردان برای روزگاری دراز بجهان نمی آیند .
 آن کس که سنگین دلست و بجز سنگ دلی اندیشه ای ندارد همه آدمی -
 زادگان برو نفرین می کنند ؛ تا زنده است جز اندوه چیزی آرزو ندارد
 و چون بمیرد همه شاد می شوند . اما آن کسی که سرزنش پذیر نیست
 و هیچ اندیشه ای ندارد که ناروا باشد ، بیگانگان نام وی را بسرافرازی
 در میان همه مردم بدور دست خواهند برد ، و بیشتر درباره او خواهند
 گفت : این مرد نیکو کارست .»

اولیس هوشیار بساو پاسخ داد : « ای زن بزرگوار اولیس
 پسر لائرت ، بدان : از آن روزی که با کشتی هایم که پاروهای بلند
 دارند از اقریطس که کوههای آن پراز برفست بیرون آمدم ، بالا -
 پوشها و روپوشهای فروزان مرادل زده می کنند . من مانند روزگاران
 پیش که شب رابی خواب بصرمی بردم خواهم خفت . زیرا بسیاری از
 شبها بروی بستری چرکین آرامیدم ، چشم براه سپیده دم بودم که
 تخت زرین دارد . پاشویه دیگر برای من چندان گوارا نیست ، از

زنانی که درین سرای مزدور تو هستند هیچ يك دست بپای من نخواهد زد ؛ برای این کار تنها پیرزنی فرزانه و راز نگاهدار می خواهم که در دل خود بهمان اندازه من رنج کشیده باشد ؛ اگر چنین کسی اینجا هست ، روا خواهم داشت دست بپای من بزند.»

پنلوپ دوراندیش پاسخ داد : « ای بیگانه گرامی ، من در خانه خویش از بسیاری مهمانان مهر پرورده پذیرایی کرده ام که از سرزمین های دور دست می آمدند ؛ اما هنوز کسی نیامده است که باندازه تو هوشیار باشد : هر چه تومی گویی گفته خردمندان و اندیشمندانست . بسیار خوب درین جا پیر زنی هست که جز اندیشه های خردمندان چیزی در دل او نیست ؛ این بدبخت را وی شیر داد و پرستاری کرد ، وی را در آغوش گرفت ، همین که مادرش او را زاد ؛ پای ترا وی خواهد شست ، هر چند که بسیار نازورمند شده است . اما ، ای اوریکله خردمند ، برو ، برخیز ، این مرد را بشوی : او همسال خداوندگار تست و جای سخن نیست که اکنون اولیس از پا و از دست همانند اوست : زیرا چندان روزگاری نمی گذرد که مردان در بدبختی پیرمی شوند.»

او گفت و پیر زن چهره خویش را در دستهای خود پنهان کرد . سرشکهای سوزان می ریخت و با بانگی شکوه آمیز فریاد بر آورد : « دریغا ، ای فرزند من ، نمی توانم کاری برای تو بکنم ، آری ، زئوس بیش از هر مرد دیگر بر تو کینه ورزیده است ، تویی که آن همه از خدایان ترس داشتی . زیرا تاکنون هیچ يك از آدمی - زادگان تا این اندازه برای زئوس که دوستدار تندرست ، رانهای

پروار ، قربانی‌های برگزیده که تو برای او نیاز کردی نکرده است ، خواستار بودی در نیک‌بختی بیبری برسی و پسر ناماوری را بپروری: اینک تنها ترا از آن روز بازگشت بازداشته است . کسی چه می‌داند؟ شاید در سرزمین دور دست هنگامی که بخانهٔ باشکوه یکی از آن بیگانگان می‌رسید ، زنانی که مزدور او بودند ، باو می‌خندیدند ، هم‌چنان که درین جا این‌سگان‌ماده برتومی‌خندند : برای اینکه بنا بکاری ایشان و بناسزاهای فراوان ایشان تن درنده‌ی نمیخواهی بگذاری ایشان ترا بشویند ؛ اما من خوش بختم فرمان دخترایکاریوس ، پنلوپ دور-اندیش را ببرم. بدین گونه برای خشنودی پنلوپ و هم برای خشنودی تو پاهای ترا خواهم شست : زیرا که دلم از اندیشه‌های دردانگیز سراسر پریشان شده است . اینک ، گوش فراده ، آنچه را خواهم گفت درباب : تاکنون بسیاری از بیگانگان که بدبختی در پی ایشان بوده است بدین جا آمده‌اند : اما می‌توانم بگویم که تاکنون یک تن از ایشان را ندیده‌ام که در اندام و بانگ آواز و پاها بدان سان که تو ماندهٔ اولیس هستی همانند او بوده باشد .»

اولیس هوشیار لب بسخن‌گشودو گفت : «ای پیرزن ، همهٔ کسانی که من و او را بچشم دیده‌اند می‌گویند که در هر چیز بیکدیگر می‌مانیم ، هم‌چنانکه تو نیز بآن پی برده‌ای.»

او گفت ؛ پیرزن دیگری فروزان برداشت و آنرا برای پاشویه بکار برد ؛ آب سرد بسیار در آن ریخت ، سپس آب گرم بر آن افزود . اما اولیس در کنار کانون نشست : اما بزودی روی خود را بسوی تاریکی برگردانید ؛ زیرا همان دم اندیشه‌ای در دل او جای

گرفته بود؛ می‌ترسید که چون اوریکله دست باو می‌زند جای زخم او را ببیند و همه چیز آشکار شود.

با این همه، وی نزدیک آمده و خداوندگار خود را شست: ناگهان جای زخمی را شناخت که پیش از آن دندان سفید‌گرازی درو گذاشته بود. هنگامی که بسرزمین پارانز^۱ بیدار او تولیکوس^۲ و پسران او می‌رفت. وی پدر ناماور مادرش بود که در دزدی دریایی و پیمان شکنی بر همه برتری داشت. یکی از خدایان، هرمس، این برتری را باو داده بود: زیرا که او تولیکوس رانهای دلربای بردها و بزغاله‌ها را در راه او می‌سوخت و خدایی که دوستدار وی بود بهمراهی پیمان بسته بود. پس او تولیکوس که بمیان مردم دارای ایتاک آمده بود نوزادی در آنجا دید، که پسر دخترش بود. اوریکله آن کودک را بر روی زانوهایش گذاشت، هنگامی که خوراک چاشت را پایان می‌رسانید و بچابکی با او سخن‌راندو گفت: «ای او تولیکوس، اکنون خود نامی پیدا کن که پسندیده تو باشد بیسر دخترت، بنوادهات بدهی: تو بسیار آرزوی آمدن او را داشتی.»

او تولیکوس پاسخ داد: «ای دختر من، داماد من و تو، نامی را که بشما می‌گویم باو بدهید: من با خشم فراوان در باره بسیاری از مردان و زنانی که در روی زمین، این دایه مهربان، دیده‌ام، کسانی که راستی زشت رفتارند، باین جا آمده‌ام: پس بایستی نام این کودک اودیستوس^۳ باشد. هنگامی که بزرگ شد و به پارانز، بجایگاه پهناور مادرش آمد که دارایی من در آنجاست، من

بخشی از آن باو خواهم داد و او را شاد از بخشش‌های خویشتن باز خواهم گرد اند.»

پس اولیس بآنجا رفت تا ارمغانهای باشکوه دریافت کند. اوتولیکوس و پسر اوتولیکوس شتابان او را بخود پذیرفتند، در آغوش خود گرفتند و سخنان مهر انگیز باو گفتند: آمفیته، مادرش، که اولیس را در بغل گرفته بود سرش و دو چشم زیبایش را می‌بوسید. اوتولیکوس پسران بزرگ زادش گفت خوراک آماده کنند: فرمان او را بردند. همان دم گاو نر پنج ساله‌ای آوردند و پوست کنندند: سپس چون آنرا آماده کردند، همه آنرا پاره پاره کردند، باز بردستی آنرا از هم بریدند. باسیخهایی پاره‌هاراسوراخ کردند، درست آنها را بریان کردند و سپس در میان همه بخش کردند. در سراسر روز تا فرورفتن آفتاب، بدین‌گونه بزم آراستند: بهر کس بخشی رسید که برابر بخش دیگری بود و هیچ کس جای گله نداشت. هنگامی که آفتاب فرورفت و تاریکی فرارسید، بیستر رفتند و از خواب، این دهشی که تا این اندازه گواراست کام بر گرفتند. هنگامی که سپیده بامدادی که انگشتان پشت گلی دارد پدیدار شد، پسران اوتولیکوس باسگان خود بشکار رفتند: اولیس یزدانی نژاد در میان ایشان راه می‌پیمود. بکوه سراشیب پارانز رسیدند که پهلوه‌های آن از بیشه‌ها جامه در بر کرده است، و بزودی بشکافهایی رسیدند که باد در آنجا می‌وزد. درین دم آفتاب پرتوهای نوین خود را بردشت‌ها می‌تابید، از ژرفنای آرامی که اوقیانوس

در آنجا روانست بیرون آمده بود . شکار افگنان بدره‌ای رسیدند : پیشاپیش ایشان سگان می‌رفتند و در پی نخجیر می‌گشتند ؛ پسران اوتولیکوس از دنبال می‌آمدند و اولیس یزدانی نژاد ، در میان ایشان ، نزدیک سگان پیش می‌رفت ، نیزه‌ای را که سایه‌ دراز می‌گندافراشته بود . اینک در آنجا ، در درختستان انبوهی گراز درشتی خسییده بود . بادهای سرکش دمه‌های خود را که از آب باردار بود درین درختستان نمی‌دمیدند ، چنان بیشه انبوه بود و توده‌ درختان در آنجا باندازه‌ای فراوان بود که باران توفانی آبهای خود را از آنجا نمی‌گذراند . آن جانور آواز پای شکار افگنان و سگان را که جست و خیز می‌کردند شنید . رو بروی ایشان از درختستان بیرون آمد ، پشمهایش راست بر خاسته بود ، چشمانش شراره می‌گند و در چند گام از ایشان آرام ایستاد : نخست اولیس خود را بسویش انداخت ، چوب دراز نیزه‌اش را بدست زورمندی که برافراشته بود داشت ؛ دوید آنرا بکشد : اما آن جانور برویش دستی کرد ، بر بالای زانویش زد : بادندانش که چون از کنار پروتاخته بود فرو برد ، گوشت بسیار از جا کند ، بی آنکه باستخوان شکار افگن برسد . با این همه اولیس رهایش نکرد ، زخمی بر شانه راستش زد : نوک نیزه‌ فروزان ازین سو بآن سو فرورفت ، گراز افتاد و در خاک خفت و جان از تنش بدررفت .

آنگاه پسران اوتولیکوس باشوری گرد اولیس را گرفتند . با زبردستی زخم اولیس پاکدامن را که همانند خدایان بود ، بستند و سخنان جادوگران را بزبان راندند و خون سیاه بسته شد : سپس

بی درنگ بخانه پدرشان بازگشتند . چون اولیس با پرستاری
 اوتولیکوس و پسرانش بهبود یافت ، ایشان بشادمانی ارمغانهای
 باشکوه باو دادند و وی بشادکامی پذیرفت ، شتاب کردند او را به ایتاک
 گرامی برگردانند . بازگشت وی پدر و مادرش را شاد کرد ، که
 در باره زخمش و دردی که کشیده بود پرسشهای فراوان ازو کردند :
 پس وی بایشان گفت چگونه در شکار گزازی دندان سفید خود را
 باو زده بود ، در سرزمین پارنز بود که با پسران اوتولیکوس همراهی
 کرده بود .

پیر زن که ساق پای اولیس را در کف دست گرفته بود ، زخمی را
 که بر آن دست می زد شناخت ؛ پای وی را رها کرد و آن درتشت افتاد ،
 بانگ از رویینه برخاست ؛ آن آوند واژگون شد و آب در زمین پراکنده
 گشت . آنگاه دل وی هم گرفتار اندوه شد و هم جایگاه شادی : دو
 چشمش از سرشک پرشد ، آوازش از گلویش بیرون نیامد . و دست
 بر چانه اولیس زد و باو گفت : « آری ، ای فرزند گرامی ، تو همان
 اولیس هستی ؛ و من در آغاز ترا نشناختم . برای این کار می بایست
 بر همه پیکر خداوندگار خود دست بزنم . »

او گفت و چشم را بسوی پنلوپ گرداند ، می خواست برو
 آشکار کند که شوهرش در خانه است . اما پنلوپ نتوانست نه نگاه
 او را دریابد و نه بوی از چیزی ببرد ؛ زیرا که آتیه هوش او را بجای
 دیگر برگرداند . درین میان اولیس بادست راست گلوی دایه اش را
 گرفت و بادست دیگر او را پیش خود کشید و باو گفت : « ای پیرزن

مهربان ، چرا می خواهی مرا نابود بکنی ؟ تو بودی که مرا پروردی ،
 تو بودی که مرا در آغوش می گرفتی . امروز پس ازین همه رنج ،
 سرانجام پس از بیست سال بکشور خود بازگشته ام . بدین گونه ،
 چون مرا شناختی و یکی از خدایان ترا واداشت برآستی پی بردی ،
 خاموش باش و باید دیگری درخانه از آن آگاه نشود . زیرا بتومی گویم
 - و این سخن بیهوده نیست - اگر یکی از خدایان خواستگاران را از
 زخمهای من از پای در آورد ، هنگامی که در خانه ام زنان دیگری را
 که مزدور من بوده اند خواهم کشت ، هر چند که تو دایه من بوده باشی ،
 از تو چشم پوشی نخواهم کرد . « اوریکله خردمند باو پاسخ داد :
 « ای فرزند من ، این چه سخنانیست که از در بند دندانهایت بیرون آمد!
 باآنکه میدانی دل من تاچه اندازه استوار و سستی ناپذیرست ، من
 مانند سنگی سبتر ، مانند آهن خواهم بود . اما چیز دیگری بتو
 می گویم ؛ آنرا در دل خود جای ده . اگر یکی از خدایان خواستگاران
 را از زخمهای تو از پا در آورد ، آنگاه من بدرستی بتو نشان
 خواهم داد زنانی که ترا خرد می شمارند و آنان که سرزنش ناپذیرند
 کدامند . »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای پیر زن مهربان ، چه
 سود دارد بمن بگویی ؟ نیازی باین نیست . خود می توانم درست
 دریشان بنگرم و بارزش هر یک پی ببرم : اما خاموش باش ، يك سخن
 هم مگویی و خود را بخدایان بسپار . » او گفت ؛ آنگاه پیر زن خانه
 را پیمود تا باز آب برای گرمابه بیاورد : زیرا که همه آبهای نخستین بار
 پراکنده شده بود . چون خداوندگار خود را شست و روغنی چرب

برومالید ، اولیس بار دیگر کرسی خود را با آتش نزدیک کرد تا خود را گرم کند و جای زخم خود را از جامه‌های ژنده خود پوشید .
 درین میان پنلوپ دوراندیش نخست لب بسخن گشود :
 « ای مرد بیگانه ، می‌خواهم باز اندکی از تو پرسش کنم ؛ زیرا بزودی برای آن کس هم که با همه اندوهی که دارد می‌تواند باز از خوابی شیرین برخوردار شود هنگام آن خواهد رسید که از آسایشی دلپذیر برخوردار شود . اما یکی از خدایان دردهای بی‌کرانی بخش من کرده است : روزها هنگامی که در خانه بکار خود سرگرم یسا بکار خدمتگارانم می‌رسم از نالیدن وزاری کردن کامیاب می‌شوم ؛ سپس چون شب فرا می‌رسد و همه می‌روند در خوابگاه خود بخسند من در بستر دراز می‌کشم ؛ هزاران اندیشه دل‌آزار دلم را در هم می‌شکنند و می‌گیرم . بدان سان که آئدون^۱ سرسبز دختر پانداره^۲ در بازگشت بهار نوین سرودی دل‌انگیز می‌خواند : بر روی برگهای انبوه درختان جای می‌گیرد و از آنجا با زیر و بمهای پی در پی آهنگهای پایان‌ناپذیر می‌سراید ، بر ایتیلوس^۳ پسر گرامی خود ، فرزند زتوس^۴ - شاه که روزی نادانسته وی را بزخم شمشیری کشته است می‌گرید ؛ بدان سان هم دل من درهم شکافته می‌شود و اندیشه‌های گوناگون آنرا بجنبش می‌آورد ؛ آیا باید در کنار پسر من بمانم و از همه چیز ، از داراییم ، از خدمتگارانم و از خانه پنهانوری که بام بلند دارد سرپرستی کنم ، خوابگاه شوهرم را ارجمند بشمارم و در میان مردم بنیک نامی پای بند باشم ؛ یا آنکه باید اکنون دنبال یکی از مردم

آخایی که در پی من هستند بروم و آن کسی را که بزرگ زاده تر از دیگرانست و پیشکش های بی شمار بمن می دهد برگزینم ؟ تاهنگامی که پسر من هنوز بسیار جوان بود و خردی نداشت نمی توانستم شوهر بکنم و از کانون خانوادگی بیرون بروم ؛ اما اکنون که بزرگ شده است و همسال مردان گشته ، او خود نیز وادارم می کند از خانه بیرون شوم ، ازین که می بیند مردم آخایی همه دارایی را در کام خود می ریزند بیزار شده است اما اینک این رؤیا را برای من گزارش کن ؛ گوش فراده . در خانه ام بیست غازگندمی را که بآب آغشته شده می خورند و من از نگرستن بر آنها شاد می شوم . آنگاه همان درشتی که نوک خمیده دارد ، از کوه فرود می آید ، گردن آنها را می شکند و همه را می کشد . می دیدم که درین خانه همه روی زمین انباشته شده اند . سپس همای برخاست و بر سر یزدانی بالا رفت . و من در میان رؤیا می گریستم وزاری می کردم ؛ زنان آخایی که گیسوان بافته زیبا دارند گرد مرا فرامی گیرند ، در آن هنگامی که من فریاد های پراز زاری می راندم ، زیرا که همای غازهای مرا کشته بود . آنگاه آن همای بازگشت و در برجستگی بام فرود آمد ؛ با بانگ آدمی زادگان بر سر آن بود که مرا آرام کند و می گفت : « ای دختر ایکار یوس ، که نیاکان ناماور داری ، آرام باش ؛ این رؤیا نیست ، دورنمای ناگزیر آن چیز است که راست در خواهد آمد . این غازها همان خواستگارانند ؛ تا اندکی پیش ، من همایی ، پرنده ای ، بودم ؛ اینک شوی توام که باز گشته ام و همه خواستگاران را گرفتار مرگی شرم آور خواهم کرد . » چنین سخن می گفت و خواب نوشین از

سرم بدررفت . شتابان می رفتم غازها را درخانه ببینم؛ مانند همیشه در آنجا بودند ، در کنار نشت گندم می خوردند.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای زن ، معنی این روشنست ؛ جای آن نیست که در پی معنی دیگر بر آیی؛ اولیس خود ترا آگاه کرده است گزارش این خواب چه خواهد بود : در نابود شدن همه خواستگاران جای سخن نیست ؛ هیچ يك ازیشان از مردن و از چنگ اهریمن مرگ رهایی نخواهد یافت .»

پنلوپ دوراندیش باو پاسخ داد : « ای مرد بیگانه ، جای سخن نیست که باسانی نمی توان خوابها را دریافت و نخست کسی پی بمعنی آنها نمی برد ؛ هر چه بدان گواهی می دهند برای آدمی - زادگان روا نخواهد شد . زیرا رؤیاهای ناستوار دو در دارند ؛ يك در آنها از شاخ و دیگری از عاجست ، هنگامی که رؤیایی از راه عاج سوده فرا می رسد نمی توان چیزی را که راست باشد در آن دید؛ سخنانی هستند که در چشم ما هیچ چیز راست را پدیدار نمی کنند ؛ اما چون رؤیایی از راه شاخ زدوده فراسد ، برای هر کس که آنرا ببیند برآستی می پیوندد . بدین گونه من گمان ندارم که رؤیای شگرفم ازین راه آمده باشد : هر آینه برای من و پسر شادی بسیار فراهم خواهد کرد . اما چیز دیگری بتو می گویم ؛ آنرا خود بیاد بسپار . آن سپیده دم تیره بختی که مرا از خانه اولیس دور کرد بزودی فرا خواهد رسید ؛ زیرا اکنون اندیشه من اینست که زد و خوردی با تبر پیشنهاد بکنم هم چنان که اولیس در خانه خود برپا می کرد ، همه آن دوازده تبر مانند ریسمان بندی کشتی در يك رده بودند ؛ سپس

خود بسیار دور می‌ایستاد ، تیری از میان همهٔ سوراخها پرتاب می‌کرد . اکنون خواستگاران را باین کشتی‌گیری وادار خواهم کرد : آن کسی که آسان‌تر از دیگران کمان را در دست خود کشیده باشد و تیر از دوازده تبر گذشته باشد ، در پی او خواهم رفت و این جایگاه جوانی خود را بدردخواهم گفت ، تا این اندازه زیبا ، باین اندازه نباشته از همه چیزست که پندارم هرگز و در خواب هم آنرا فراموش نخواهم کرد.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « ای زن بزرگوار اولیس پسر لائرت ، درنگ مکن و این کشتی‌گیری را در خانه‌ات آغاز کن ، زیرا پیش از آنکه این مردان کمانهای زدوده را بردارند ، زه آنرا بکشند و تیرهای خود را از آهنینه‌ها بگذرانند اولیس هوشیار باین‌جا خواهد رسید.»

پنلوپ دوراندیش پاسخ داد : « ای مرد بیگانه ، اگر بخواهی درین سرای در کنار من بنشینی و بدین‌گونه مرا شاد کلام کنی خواب بر پلکهای چشم من فرود نخواهد آمد . اما آدمی زادگان توانایی آنرا ندارد که همیشه بی‌خواب بمانند ، زیرا که خدایان آیینی برای هر یک از آدمی‌زادگان بر روی زمین بار آور نهاده‌اند . پس من باشکوب بالا می‌روم در آن بستر بخشیم ، راستی که برای من بستر رنجست ، همیشه از اشکهای من نمناکست ، از آنگاه که اولیس باین ایلئون پراز بدبختی که نام آن مایهٔ بیزاریست رفته است . در آنجا دراز خواهم کشید : تو خود در همین‌جا بخشب : بستر خود را بر زمین بیفکن ، یا آنکه خدمتگارانم آنرا برای تو آماده خواهند کرد .»

چون چنین سخن گفت با آشکوب بالا بسراچه باشکوه خود
رفت ؛ تنها نبود ؛ خدمتگاران او بودند . هنگامی که بازنان
خانه خود بانجا رسید ، بر او لیس شوی بسیار گرمی خود گریست ،
تا آنگاه که آتنه که چشمان فروزان دارد خواب نوشین را بر پلکهای
وی فرود آورد .»

سرود بیمتتم

خلاصه سرود: اولیس بنخواب نرفت ، در اندیشه آن بود که خدمتگاران را کیفر بدهد . اما سرانجام تاب آورد . آتنه او را بنخواب برد . پنلوپ بر بدبختی خود زاری می کرد . اولیس از زئوس درخواست که پیش - گویی برای او بکند و درخواست او برآورده شد . تلماک بانجمن رفت . خدمتگاران خانه را پاک کردند ، چوپانان با قربانی‌ها از راه رسیدند . ملانتیوس بز - چران می‌خواست در یوزه‌گر را از در بیرون بکند ، فیلوئتیوس چوپان در باره آن بیگانه بدبخت دلسوزی کرد و بالحنی مؤثر با او سخن از اولیس گفت . پیش‌گویی شومی خواستگاران را نگران کرد و از اندیشه کشتن تلماک چشم پوشیدند . تلماک بالحنی آمرانه سخن گفت که دیگر بمیهمان او توهین نکنند . پس از آن قربانی کردند و بزم آراستند . آژلائوس بنخواستگاران تکلیف کرد آرام باشند و به تلماک راهنمایی کرد در زناشویی مادرش شتاب بکند . تئوکلیمن که در آن خانه مهمان بود بانگ برافراشت و پیش‌بینی کرد که بدبختی رو بنخواستگاران خواهد نهاد . هنگام کیفر دادن نزدیک شد .

درین میان اولیس یزدانی نژاد بستر خود را در دهلیز گسترده : سپس چند پوست میش که مردم آخایی قربانی کرده بودند روی آن کشید . چون خفت اورینومه روپوشی بر روی او انداخت . در آنجا اولیس آرمیده بود و در اندیشه ناسوب کردن خواستگاران بود . زنانی که خوی گرفته بودند بایشان پیوندند از تالار گریختند : يك دیگر را بخنده و شادی برمینگیختند . خشم دل اولیس را در سینه اش بجنبش می آورد ؛ در دل و جان خود دو دل بود و بسا خود میندیشید که از جای بجهد و هر يك از آن زنان را بکشد ، یا آنکه بگذارد بخواستگاران بزرگوار بار دیگر ، باز پسین بار ، پیوندند و دلش در اندرون او می غرید . بدان سان که مساده سگی از دیدار آدمی زاده ای که هنوز نمی شناسد ، گرداگرد توله های خود که هنوز ناتوانند می گردد ، می غرد ، و خود را باشوری برای کارزار آماده می کند ، بدان گونه هم دل اولیس که ازین زشتکاری بستوه آمده - بود در اندرونش می غرید . آنگاه بسینه خود می زد و با این سخنان بآن پرخاش می کرد : « ای دل من ، تاب بیاور ، آن روزی که سیکلوپ^۱ باخشمی دیوانه وار همراهان دلیر مرا می خورد ، در برابر سخت تر ازین ها تاب آوردی : توانستی خود داری کنی ، تا آن دم ، که بیاری چاره جویی های من ، پس از آنکه می پنداشتی خواهی مرد ، خود را از دخمه بیرون کشیدی . » بدین گونه سخن گفت ، بدل خود در سینه خویشتن سرزنش می کرد ؛ و جانش آن چنانکه گویی لنگر انداخته است در بردباری پایدار بود ؛ اما بهرسو می غلتید . هم چنان

که آدمی زاده‌ای شکنجه‌ای را که انباشته از چربی و خونست و شتاب دارد ببیند بریان می‌شود از هرسوی برروی آتشی سوزان می‌گرداند، بدان‌گونه اولیس ازین سوی بدان سوی می‌غلطید، دو دل بود باخود می‌اندیشید چگونه تنها در برابر این همه مردان کامیاب می‌شود برخواستگاران بی‌شرم دست یابد. اما آتنه که از آسمان فرود آمد در کنار وی پدیدار شد: سیمای زنی را بخود داده بود؛ در بالای سرش ایستاد و ابن سخنان را باو گفت: «ای بدبخت‌ترین آدمی- زادگان، چرا هنوز بیداری؟ این خانه از آن تست: زنت با پسر درین خانه است، پسری بدان‌گونه که پدری می‌تواند آرزوی آنرا داشته- باشد.» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: آری، ای الهه، آنچه تو می‌گویی سراسر درستست؛ اما جان من در تنم مرا دو دل می‌کند: چگونه می‌توانم برخواستگاران بی‌شرم دست بیابم؟ من تنها هستم و ایشان همواره درین جا شماره بسیار دارند. وانگهی اندیشه دیگری بازجانم را پریشان تر می‌کند: اگر بیاری زئوس و توبتوانم ایشان را بکشم، بکجا پناه ببرم؟ از تو درخواست می‌کنم در اندیشه آن برآیی.»

آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد، باو پاسخ داد: «اما، ای دوست بیچاره، کسان پشتیبانی از یآوری که ناتوان‌تر از من باشند، از آدمی زاده‌ای که کمتر چاره جویی درسر داشته باشد، می‌خواهند. منی که ترا در همه رنجها پاسبانم، من الهام. اینک آشکارا با تو سخن خواهم گفت: پنجاه دسته از مردان می‌توانند بیابند گرد من و ترا بگیرند، آزمند آن خواهند بود که

ما را بکشند و پر از خشم آرس خواهند بود : تو خود سرانه گاوان
 نرو میشان پروار ایشان را در برابرشان خواهی راند . اینک که
 خواب ترا فراگرفته است آنهمه دشوارست کسی همه شب را بماند
 بی آنکه بخسبد : بزودی ازین رنجهایی که گردت را فراگرفته‌اند
 خواهی رست .»

او گفت و خواب را بر پلکهای وی فرود آورد . سپس هنگامی
 که خواب که پیکر ما را آرامش می‌دهد بروچیره شد ، آن الهه‌والاجاه
 دوباره به اولمپ بازگشت ، رنجهای دلش را آرام بخشید .

درین میان همسرش که اندیشه‌های فرزانش را دارد بیدار
 شد ؛ بر بستر نرم خود نشسته بود و می‌گریست . چون دل خود را از
 اشک ریختن سیر کرد ، آن زن پاک زاد نخست از آرتیمیس درخواست
 کرد : «ای آرتیمیس ، ای الهه بزرگ زاده ، ای دختر زئوس ، اینک
 که تیری برسینه من زده‌ای ، امیدست بتوانی همین دم جان از من
 بستانی ، یا آنکه گردبادی مرا فراگیرد ، برود و مرا با خود در
 راه‌های آسمان ببرد ، و در بستر اوقیانوس که خیزابهای خروشان
 دارد بیندازد ! بدان گونه که گردابها دختران پانداره را ربودند .
 خدایان بر پدر و مادرشان آسیب رسانده بودند : در جایگاه خود
 بی‌پدر و مادر مانده بودند ؛ اما آفرودیت بلند پایه ایشان را از پنیر
 وانگبین شیرین و باده خوشگوار خوراک داد و هره بیش از هرزنی
 دیگرزیبایی و فرزاندگی بایشان بخشید ؛ آرتیمیس پاکدامن قدایشان
 و پیکرشان را برافراشت و آتنه بایشان یاد داد کارهای دلپذیر بکنند .

هنگامی که آفرودیت و الاجاه بسوی اولمپ سر برافراشته بازگشت ،
 ناشادی زناشویی نیک بختان را برای این دختران جوان از زئوس
 که دوستدار تندرست خواستار شود (زیرا که وی همه چیز را
 می‌داند : از سرنوشت نیک بختی یا بدبختی که آدمی زادگان خواهند
 داشت آگاهست) درین هنگام هارپی‌ها^۱ دختران جوان را ربودند
 و ایشان را بخدمتگاری ارینی‌های^۲ زشت روی سپردند . امیدست
 بدین گونه کسانی که جای گزین سرایهای اولمپ هستند مرا نابود
 کنند ، یا آنکه آرتمیس که گیسوان بافته زیبا دارد بر من آسیبی
 رساند ، یا آنکه بزیر زمین شوم فروروم ، و اولیس را در آنجا
 بینم ، بی آنکه هرگز دل مردی را که ارزش وی را ندارد شاد
 کنم . آه ! بازمی‌توان ، هنگامی که کسی در روز می‌گیرد ، جانش
 گرفتار پنجه^۳ دردست و شب خواب او را فرامی‌گیرد ، در برابر
 رنج تاب بیاورد : زیرا خواب هر چیز خوب یا بد را از یاد می‌برد ،
 هنگامی که بر پلکها فرود می‌آید ؛ اما یکی از خدایان رؤیاهای جانگاز
 نیز بر من فرود می‌آورد . زیرا همین امشب در کنار من مردی خفته-
 بود که همانند اولیس بود ، آن چنان بود که وی با لشکریان رفت ،
 و دلم از آن شادمی شد ؛ نمی‌پنداشتم خوابستم ، بلکه در بیداریست .»
 وی گفت و همان دم سپیده که تخت زرین دارد پدیدار شد . اولیس
 پاكزاد بانگ پتلوپ را شنید که می‌گوید ؛ اندیشه‌ای وی را دست
 داد ؛ چنان می‌نمود که او در دل خویش وی را شناخته و در آنجا
 نزدیک سر او جای گرفته است . چون روپوش و پوستهایی را که

بروی آنها خفته بود برداشت ، رفت آنها را روی کرسییی در تالار گذاشت ؛ سپس پوست گاو نر را بیرون برد . آنگاه دست برافراشت و از زئوس یاری خواست : «ای زئوس بلندپایه ، اگرخواست خدایان اینست که پس از سرگردانی در میان دریاها و خشکی ها ، سرانجام بسرزمین کشور خود بازگردم و از دردهائی که ایشان بر من فرود آورده اند بیاسایم ، امیدست یکی از مردانی که درین خانه از خواب برمی خیزد معجز آسا بمن بگوید ، و گذشته از آن در بیرون نشانه ای از زئوس بر من آشکار شود.»

او گفت و زئوس خدای فرزانه نماز وی را شنید . همان دم واداشت که تندر بر فراز اولمپ فروزان از جایگاهی بلند و بی ابر ، بغرد و اولیس پاکزاد شاد شد . درین میان زنی که دانه خرد می کرد از خانه سخنی معجز آسا بگوش رساند ، نزدیک اولیس بود ، در جایی که آسیابهای آن خداوندگار راهبر مردم بود ؛ دوازده تن که با هم گرد آمده بودند در گردانیدن آن رنج می بردند ، آرد جو و آرد گندم آماده می کردند ، که مغز استخوان مردم را فراهم می کند . دیگران که دانه های خود را کوبیده بودند در خواب بودند : تنها يك زن هنوز کار خود را پایان نرسانیده بود : وی از همه ناتوان تر بود . سرانجام سنگ آسیاب خود را نگاه داشت و سخنی گفت که برای خداوندگارش پیش گوئی بود : « ای زئوس بلند پایه که بر خدایان و بر آدمی زادگان فرمانروایی ، تندر را بسختی از آسمان پرستاره بغرش آوردی : با آنکه ابری نیست . پس جای سخن نیست که این نشانه ایست که بکسی می دهی : این درخواستی را که من زن

بدبخت بیچاره می‌کنم نیز بر آور: امیدست که امروز باز پسین بار، آری بازپسین بار، خواستگاران درین خانه خوراک گوارای خویش را بخورند، این کسانی که چون آرد را برای ایشان می‌کوبم زانوهای مرا از خستگی جانکاه درهم می‌شکنند: امیدست بازپسین بار درین جا چیزی بخورند!» او گفت: اولیس پاکزاد ازین سخن معجز آسا و از تندر زئوس شاد شد. اینک خوب امیدوار بود باین گناهکارانی که آدمی-زادگان را درهم می‌شکنند کیفر بدهد.

درین میان خدمتگاران دیگر که در خانه زیبای اولیس گرد آمدند شراره جاودانی را در کانون افروختند. تلماک از بستر خود برخاست، همانند خدایی بود، جامه‌های خود را پوشید، شمشیر برای خویش را بگردشانه انداخت: پای افزارهای زیبا بزیرپاهای فروزان خود بست، نیزه ستبری را که نوک تیز داشت برداشت، و در آستانه در ایستاد و از آنجا به اوریکله گفت: «ای مادر مهربان، آیا از بیگانه‌ای که میهمان خانه ماست پرستاری کرده‌اید؟ آیا شیر و خوراک باو داده‌اند یا آنکه اورابی سرپرست گذاشته‌اند؟ زیرا که مادر من چنینست: خردمندست: با این همه پیش می‌آید که آدمی زاده‌ای بی‌ارزش را از مهربانی برخوردار کند و دیگری را که بسیاری از او ارجمندترست خرد بشمارد و بیرون کند.»

اوریکله دورانیش باو پاسخ داد: «ای فرزند من، روانیست امروز از بی‌اندیشگی او گله‌مند باشی. زیرا که وی در کنار کانون نشسته و هرچه می‌خواسته باده خورده است و به پیلوپ که می‌خواست نان باو بدهد گفته است که دیگر نیازی بدان ندارد. سپس هنگامی

که در اندیشه آن سرآمد بیارآمد و بخشید بخدمتگاران گفته است بستری برایش بگسترنند. اما این تیره روز بخت برگشته نخواسته است در بستری و روی فرش بخشید؛ شب را بروی پوست گاو نری که آماده نشده بود و بر روی پوست‌های میش بدهلپز پناه برده است و ما روپوشی بروی او گسترديم. «وی گفت؛ تلماک نیزه بدست از میان خانه گذشت: سگان چابکش درپی او رفتند. بمیدان بمیان مردم آخایی که ساق‌پوشهای زیبا دارند رفت، هنگامی که اوریکله، آن زن بلند پایه، دختر اوپس^۱، پسر پیزنور^۲ بخدمتگاران فرمان می‌داد: «بیایید، دل بکار بدهید! باید برخی خانه را جاروب بکنند و آب بپاشند، بر روی کرسیهای خوب ساخته شده فرشهای زیبای فروزان بگسترنند، باید دیگران همه میزها را با اسفنج‌ها پاک کنند، دوستگانی‌ها و جامه‌هایی را که دو دسته دارند و خوب ساخته شده‌اند پاک کنند: باید برخی دیگر سرچشمه برونند آب بردارند و بسیار زود بیاورند. خواستگاران بزودی باین‌جا خواهند آمد: بامداد زود خواهند رسید؛ زیرا که امروز برای همه روز جشنست.» او گفت: زنان بی‌درنگ فرمانش را بردند. بیست تن ازیشان سرچشمه‌ای رفتند که آبهای تیره داشت: دیگران که در خانه ماندند شتاب کردند همه چیز را خوب آماده کنند. خدمتگزارانی که سیمای برازنده داشتند بهنگام خود رسیدند؛ ایشان با باریک بینی بسیار هیزم را شکستند، در آن هنگام که زنان از سرچشمه باز می‌گشتند؛ سپس خوبان آمد که سه‌خوک از پروارترین خوک‌انرمة خود آورده-

بود. آنها را گذاشت در چهاردیوار زیبا بچرند و این سخنان شیرین را به اولیس گفت: «ای مرد بیگانه، آیا مردم آخایی بیشتر از تو پرستاری کردند، یا آنکه چون روزهای گذشته به خرد انگاری درین خانه با تو رفتار کرده‌اند؟» اولیس هوشیار باو پاسخ داد: «ای اومه، امیدست خدایان گستاخی این مردان را کيفر دهند، که در خانه دیگری با بیدادگری دلازار رفتار می‌کنند و اندک آزرمی دریشان نیست!»

با يك ديگر بدین گونه گفتگو می‌کردند. درین دم ملانتیوس^۱ بز چران پیش آمد، در پیش خود بزهای ماده‌ای را می‌راند که زیباترین بزهای آغل او بودند و برای خوراك خواستگاران می‌آورد؛ دو چوپان دنبال او بودند. آن جانوران را در زیرطاق نمای پربانگ بست، سپس این سخنان ناروا را به اولیس گفت: «ای مرد بیگانه، آیا بازهم می‌خواهی ما را در دسر بدهی و درین جا گدایی کنی؟ کی بیرون خواهی رفت؟ روی هم‌رفته می‌پندارم از يك ديگر جدا نخواهیم شد مگر آنکه بامشت کار يك ديگر را بسازیم؛ زیرا تو با بی‌شرمی در یوزه‌گری می‌کنی؛ خانه دیگری از آن مردم آخایی هم هست که می‌توان در آنجا چیزی خورد!»

چنین سخن گفت: اولیس هوشیار پاسخی نداد، اما در خاموشی سر خود را جنبانید، اندیشه کینه‌توزی را در دل خود می‌پخت. بار سوم فیلوئیوس^۲ سر کرده گاو چرانان از راه رسید، که گاو ماده سترونی و بزهای ماده پرواری برای خواستگاران

آورده بود : دغل کارانی که مزدور هر کس که پیش آید می شوند آنها را با خود آورده بودند . وی آن جانوران را خوب در زیر طاق نمای پربانگ بست ؛ خود نزدیک خوبان شد و این پرسش را ازو کرد : «ای خوبان ، این مرد بیگانه‌ای که تازه بخانه ما آمده است کیست ؟ می گوید پسر کیست ؟ خاندانش کجاست ؟ کشورش کجاست ؟ تیره بختیست که راستی سراپا سیمای یکی از شاهان را دارد . اما خدایان مردی را که در جهان هرزه گردی می کند گرفتار تیره روزی می کنند : شاهان را نیز دوچار رنجها کرده اند!»

او گفت و چون نزدیک اولیس رسید بادست سلام دوستانه‌ای باو کرد و شتابان این سخنان را گفت : «ای مرد بیگانه بزرگوار ، درود بر تو ، امیدست که در آینده نیک بخت باشی ! زیرا درین هنگام گرفتار رنج فراوانی . ای زئوس توانا ، خدایی هراس انگیزتر از تو نیست ؛ دلت برای آدمی زادگان نمی سوزد : تو ایشان را بجهان می آوری و سپس ایشان را دوچار بدبختی‌ها و دردهای جانکاه می کنی . هنگامی که ترا دیدم خوی سراپای مرا گرفت و بیاد اولیس چشمانم پر از اشک شد : زیرا می پندارم که وی هم درست مانند تو باهمین رُنده‌هایی که تو در برداری در میان مردم سرگردانست ، اگر روی هم‌رفته هنوز زنده باشد و پرتو آفتاب را ببیند . اگر مرده و در جایگاه هادس باشد ، جای دریغست ! من برین اولیس پاکدامن می گویم که چون مرا برای پرستاری از گاوان در نزد مردم سفالونی^۱ مزدور کرد هنوز بسیار جوان بودم ! اکنون جانورانی

که وی دارد بی‌شمارند و هرگز هیچ آدمی زاده‌ای نمی‌تواند ببیند بدین گونه بر شماره گاوهای نری که پیشانی‌های گشاده دارند برای او افزوده شود؛ اما دیگر آنند که بمن فرمان می‌دهند آنها را برای خورا کشان بیاورم و این هم بی آنکه از پسری که درین جادر خانه است باکی داشته باشند و از کیفر خدایان بترسند؛ زیرا جزین اندیشه دیگر ندارند؛ دارایی خداوندگاری را که دیر زمانست رفته است در میان خود بخش کنند! ودل من در سینه‌ام پریشانست؛ اندیشه‌ای مرا می‌آزارد، تاهنگامی که پسرش درین جاست دشوار خواهد بود با گاوان نر خود نزد مردمی دیگر، نزد بیگانگان بروم؛ اما ماندن درین جا نیز غم انگیزتر خواهد بود تا در پرستاری گاوان نر دیگران هزاران رنج ببرم. جای سخن نیست که از دیرگاه می‌بایست بیادشاه جوان مرد دیگری پناه ببرم؛ زیرا که تاب این سرنوشت را ندارم؛ اما باز امیدوارم که آن تیره روزگار نمی‌دانم از کجا باز گردد و خداوندگار خانه خویشان شود و همه خواستگاران را بیرون کند.»

اولیس هوشیار پاسخ داد: «ای گاوچران، چنان می‌نماید که مردی پست‌منش و نابخرد نیستی، می‌بینم که خرد در مغز تو جای دارد؛ بدین گونه چیزی بتو خواهم گفت و درین زمینه سوگندی استوار یاد خواهم کرد: اکنون در میان خدایان و برسر خوان میهمان نوازی و در خانمان اولیس پاکدامن که امروز از من درین جا پذیرایی می‌کنند از زئوس درخواست می‌کنم: آری تو هنوز درین جا خواهی بود که اولیس بسرای خود باز خواهد گشت؛ می‌توانی بچشم خود ببینی که وی خواستگاران را که درین جا

فرمانروایی می کنند خواهد کشت .»

آنگاه گاوچران پاسخ داد : «ای مرد بیگانه ، امیدست که پسر کرونوس این پیش بینی را بر آورده کند ! نیروی مرا و زور بازویی را که دارم خواهی دید .» اومه نیز بهمان گونه از همه خدایان درخواست که اولیس فرزانه بخانه خویش باز گردد .

ایشان چنین گفتگو می کردند . درین میان خواستگاران زمینۀ مرگ و کشتن تلماک را می چیدند ؛ پرنده ای از سوی چپ ایشان پدیدار شد ، همایی که پروازی خود خواهانه داشت و کبوتری ناتوان را گرفته بود . آمفینوموس که لب بسخن گشود بایشان گفت : ای دوستان ، این اندیشه ، کشتن تلماک ، پیش نخواهد رفت : اینک تنها در اندیشه آسایش باشیم .» چنین سخن گفت و همه این سخن را پذیرفتند . چون بتالار اولیس یزدانی نژاد اندر آمدند ، بالاپوشهای خود را روی چهار چوبه ها و کرسیها گذاشتند : سپس گوسفندان درشت و ماده بزهای پروار قربانی کردند ؛ خوکهای درشت و گاو ماده زیبایی را سر بریدند . چون دل وروده آنها را بریان کردند ، در میان یکدیگر بخش کردند ؛ باده را در دوستگانی آماده کردند و خوکبان جامها را بدست همه داد . فیلوسیوس ، سر کرده چوپانان در سبدهای زیبا نان نزدشان می آورد و ملانتیوس جای باده گسار را گرفته بود . خواستگاران بسوی خوراکیهایی که در برابرشان بود دست می بازیدند . تلماک که اندیشه ای در سر داشت اولیس را در تالاری که خوب ساخته شده بود ، نزدیک آستانۀ سنگی نشاند و کرسی فرسوده ای روبروی میزی گذاشت : بخشی

از دل و روده‌ها را باو داد ، در جامی زرین برایش باده می‌ریخت و باو می‌گفت : «اینک این جا بنشین ، و در میان این مردان باده بیاشام : من در برابر ناسزاها و بدرفتاریهای همهٔ خواستگاران پشیمان تو خواهم بود . زیرا چنانکه می‌دانم این خانه از آن همه کس نیست ، اما ، از آن اولیس است و برای من خریده است . و شما ، ای خواستگاران ، آرام بگیرید : دیگر ناسزا مگویید و مزینید تا آنکه درین جا زد و خورد و کشتی درنگیرد .»

او گفت : همه لب بدنان گرفتند ، در شگفت بودند می‌دیدند تلماک با این گستاخی سخن می‌گوید . آنتینوئوس پسر اوپیتس لب بسخن گشود . «ای مردم آخایی ، این سخن تلماک را که بما پر خاش می‌کند و بزبان خودیم می‌دهد بچیزی نگیریم . زیرا که زئوس خواستار آن نیست : و گرنه اینک وی را ، این سخن سرای گستاخ را ، ازین تالار بخاموش شدن وادار کرده بودیم .»

آنتینوئوس چنین گفت ؛ اما تلماک در پاسخ او بروی خود نیاورد . درین میان پیام آوران قربانی‌های متبرک خدایان را بشهر می‌بردند : مرد آخایی که موهای بلند داشتند در زیر بیشهٔ آپولون که تیرهای خود را بجای دور می‌اندازد گرد می‌آمدند . هنگامی که گوشتها را ازین سوی و آن سوی بریان کردند و از روی آتش برداشتند ، آنها را بخش کردند و بخوراک باشکوهی آغاز کردند . خدمت‌گزاران بخشی را که برابر بود با آنچه که بایشان رسیده بود روبروی اولیس گذاشتند : تلماک پسر گرامی اولیس یزدانی نژاد چنین فرمان داده بود . آتنه خودداری بسیار می‌کرد خواستگاران با

شکوه را از آن درشتی که زخم آن دل را می شکافد بازدارد ، تا آنکه کینه بیشتر در دل اولیس پسر لائرت جای بگیرد . با این همه در میان ایشان مردی بی آزر بود . کتزیپ نام داشت و در سامه جای گزین بود . چون بدارایی سرشار خود می بالید ، خودسرانه در پی زن اولیس بود که دیرزمانی بود ناپدیدگشته بود . آنگاه بآن خواستگاران خود خواه گفت : ای خواستگاران بزرگ‌زاد ، بآنچه اینک بشمامی گویم گوش فرا دهید . دیرگامیست که این بیگانه بخشی برابر با بخش دیگران می گیرد : این بسیار خوبست ؛ زیرا نه پسندیده است و نه درستست چیزی بمیهمانان تلماک ندهند ، کسی که وی درین خانه می پذیرد هر که می خواهد باشد . بسیار خوب ، من اینک ارمغانی از میهمان نوازی باو می دهم ؛ وی می تواند بهنگام خود پاداشی به زنی که او را شسته است ، یا بدیگری از خدمت گزاران که در خانه او ایستاده استند بدهد .»

چون این را گفت با دست ناهنجار خود پاچه گاو نری را که در دسترس او بود و از سبدی برداشت انداخت ؛ اما اولیس سر خود را اندکی خم کرد و از آن پرهیز کرد ؛ هنگامی که آن پاچه می رفت بدیوار استوار بخورد ، لب خندی زد ، لب خند نیش دار مردی که زخم برداشته است .

آنگاه تلماک با کتزیپ درشتی کرد : «ای کتزیپ ، می پندارم که جان در بردی ؛ نتوانستی باین مرد بیگانه بزنی ، زیرا که وی از آن زنش پرهیز کرد . و گرنه نیزه ای تیز را در میان پیکرت فرو می بردم

و پدرت بجای جشن زناشویی درین جا بخاک سپردن ترا برپا می کرد. باید هیچ کس درین خانه بگستاخی رفتار نکند؛ روی هم رفته اینک من اندیشه می کنم، از همه چیز، از آنچه خوب و بدست آگاهم؛ تا امروز تنها کودکمی بودم. و با این همه بدیدن این زشت کاریهایی که درین جا روا می دارند تاب می آورم: گوسفندانم را سرمی برند، باده مرا می آشامند، نان مرا می خورند: راستی برای يك تن تنها این دستاویزیست که این همه کسان را فرمان بردار خویش کند! اینک دیگر در پی آن نباشید که مرا بیازارید؛ دست ازین کینه تیزی بردارید، یا اگر اینک در اندیشه آن هستید که پیکر مرا از آهن سوراخ کنید، چه بهتر ازین، من آماده ام: برای من بهترست بمیرم تا اینکه پیوسته در برابر چشم من کارهای دلآزار بکنند، با میهمانانم بدرفتاری کنند، در خانه زیبایم با زنانی که مزدور منند ناسازگاری کنند.»

این گفت: همه خاموش ماندند و زبان همه بسته شد. سرانجام آژلائوس^۱ پسر داماستور^۲ لب بسخن گشود. «ای دوستان، نمی توان در برابر سخنی درست دیگرگون شد و با خشم و درشتی پاسخ داد؛ نه با این مرد بیگانه و نه با هیچ يك از خدمت گزارانی که در خانه اولیس هستند درشتی مکنید. اما من می خواهم سخنی آشتی پذیر با تلماک و مادرش بگویم: شاید ایشان را پسندیده افتد. تا آن گاه که شما در دل امید آنرا داشتید ببینید اولیس دوراندیش بخانه خود برمی گردد، هیچ کس را روا نبود ازین چشمداشت و

ازین که درنگ کردن خواستگاران را درین سرای بیش ازین روا
 بدارید شما را سرزنش بکند : این کار بسیار خردمندانه بود : بسا
 می‌شد که اولیس بازمی‌گشت ، در خانمان خود پدیدار می‌شد ؛ اما
 اینک آشکارست که دیگر او را نخواهید دید . پس ای تلماک ، رو
 در کنار مادرت بنشین ، و باو بگو بزنی آن کسی در آید که بزرگ‌زاده-
 ترست و پیشکش‌های گران‌بها تر باو می‌دهد : بدین گونه در خانه
 خود خواهی خورد و خواهی آشامید و یکباره از دارایی پدری
 برخوردار خواهی شد ، هنگامی که وی از خانه دیگری سرپرستی
 خواهد کرد .»

تلماک فرزانه باو پاسخ داد : «ای آزلائوس ، سوگند بزئوس و
 وسوگند بر نهجای پدرم که بی‌چون و چرا دور از ایٹاک جان‌سپرده یا در
 سرگردانی زندگی می‌کند ، من در زناشویی مادرم درنگ نمی‌کنم :
 بلکه باو اندرز می‌دهم زن هر کس می‌پسندد بشود ، و گذشته از آن
 آماده‌ام پیشکش‌های با شکوه باو بدهم ، اما شرم دارم باسخنان درشت
 وی را ناگزیر کنم که بناخواه خویش ازین خانه بیرون رود : امیدست
 یکی از خدایان مرا ازین رفتار بازدارد !»

تلماک چنین گفت . درین هنگام پالاس آتنه که اندیشه‌های
 خواستگاران را پریشان کرد ایشان را بخنده‌ای فرو نمانشستی و ادار
 کرد . چنان می‌خندیدند که گویی دهانشان ازیشان نبود ؛ گوشت‌های
 دهانشان را می‌خاییدند و خون از آن روان می‌شد ؛ چشمانشان از اشک
 پرمی‌شد : چون دلشان اندوهگین بود می‌خواستند بگریند .

آنگاه تئو کلمین که اندیشه خدایان را داشت بایشان گفت :

« آه ! ای بدبختان ، این رنجی که شما می‌برید چیست ؟ تیرگی مغز شما ، چهره شما و زانوهای شما فرا گرفته است : ناله‌ای برخاست : گونه‌های شما از اشک تر شد ؛ درین ستون بندیهای زیبا خون بردیوارها روان شده است : می‌بینید که دهلیز پراز پیکرهای ناپیدا است ، چهار دیوار خانه پر از سابه‌هاییست که خود را بسوی تاریکی‌های ژرف ارب^۱ میندازند : آفتاب در آسمان ناپدید شد ؛ مه‌شومی بر سر ما فرود آمد .»

او گفت و همه با دلی خوش بسرو خندیدند . اوریماک پسر پولیب پیش از دیگران لب بسخن گشود : « این مرد بیگانه‌ای که تازه نمی‌دانم از کجا رسیده دیوانه است . ای جوانان ، بیاید او را ازین جا بیرون بکنید و بمیدان ببرید ، زیرا که درین جا برای او جز تاریکی چیزی نیست .»

تثو کلمین که اندیشه خدایان را داشت باو پاسخ داد : « ای اوریماک ، من از تونمی‌خواهم کسی را راهنمای من بکنی ؛ من دو چشم و دو گوش و دو پادارم و دردل من اندیشه‌ای درست هست . با آنها ازین جا بیرون خواهم رفت : زیرا می‌بینم بدبختی بر سر شما فرود خواهد آمد که هیچکس نمی‌تواند از آن بگریزد ، هیچیک از خواستگاران ، هیچیک از شما که در جایگاه اولیس همانند خدایان با مردم بدرفتاری می‌کنید و جززمینه سازبهای نادرست در سر ندارید نمی‌تواند از آن‌جا بدرود .»

چون چنین گفت از خانه پهناور بیرون رفت و نزد پیرئوس

۱ - Érebe سرزمین تاریک دوزخ در زیر زمین .

رفت که بشادمانی اورا بخود پذیرفت .

همه خواستگاران بيك ديگر می نگر بستند ، در پی آن بودند
تلماك را بخشم آورند ، میهمانانش را دست بیندازند و در اندیشه
آن بودند کدام يك ازین جوانان گستاخ باو خواهد گفت : « ای
تلماك ، بیش از آنچه میهمانت ترا خود بدبخت کرده است نمی توان
بدبخت بود : نمونه بسیار دلپسندیست ، این مرد هرزه گرد ، این
دریوزه گری که بنان و باده نیاز مندست ، بهیچ کار نمی خورد ، زوری
ندارد ، بارگرانی بر روی زمینست ! و آن دیگری که برخاست و دم
از پیامبری زد . اینك سخن مرا بپذیر : دست آویز سودمندتری
هم هست . این میهمانان را در کشتی که نشیمن های بسیار داشته -
باشد بیندازیم و ایشان را نزد مردم سیسیل^۱ بفرستیم : بهای خوبی
بدست خواهد آمد . »

خواستگاران چنین سخن می گفتند : اما تلماك باکی از
گفتگوهاشان نداشت ؛ خاموش بر پدر خود می نگریست ، با تاب و
توان بسیار در آرزوی آن دمی بود که مشتش بر سر آن بی شرمان
فرود آید .

درین میان دختر ایکاریوس ، پنلوپ دورانیش ، روبروی ایشان
کرسی بسیار زیبایی گذاشته بود ، بگفتگویی که هر يك ازیشان در تالار
می کرد گوش می داد . زیرا این خوراك خوشگوار ، دلپذیری بود که
بالبی خندان آن روز بامداد آماده کرده بودند و برای آن تا این اندازه
قربانی هارا نذر کرده بودند .

۱ - Sicile جزیره معروف دریای رم ، صقلیه .

اما برای چاشت خوراك دیگری آماده می‌شد، که ناگوار بود، هرگز هیچ خوراك چاشتی باین ناگوااری نبود، خوراکی بود که می‌بایست بزودی الهه‌ای و پهلوانی برایشان آماده‌کند: زیرا که ایشان زودتر زمینه نایکاریها را چیده بودند.

سرود بیست و یکم

خلاصه سرود: پنلوپ رفت کمان اولیس را آورد و خواستگاران را دعوت کرد بکشتی گیری آغاز کنند. اومه تیرها را در جای خود گذاشت. تلماک کوشید کمان پدرش را بکشد و چیزی نمانده بود باین کار کامیاب شود که باشاره پدر از آن کار چشم پوشید. اولیس با اومه و فیلسیوس از تالار بیرون رفت و خود را بایشان شناساند و دستورهایی بایشان داد. اوریماک نیز بنوبه خود درصدد برآمد کمان را بکشد اما نتوانست. به پیشنهاد آنتینوئوس مسابقه را هوکول بفرمای آن روز کردند. اولیس اجازه خواست زور آزمایی بکند و آنتینوئوس مانع شد. تلماک گفت که کشیدن این کمان تنها ازو برمی آید. با وجود اعتراض خواستگاران اومه کمان را به اولیس داد. تلماک باوریکله فرمان داد درهای تالار را ببندد و درین میان فیلسیوس هم درهای حیاط را بست. اولیس کمان را کشید و تیری که انداخت از تبرها گذشت.

آنگاه آتنه، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد به پنلوپ دوراندیش دختر ایکاریوس یادداد آهن خاکستری رنگ کمان را،

که سلاحی برای نبرد بود و مرگ از آن برمی‌خاست ، در خانهٔ اولیس روبروی خواستگاران جای بدهد . وی از پلکان بلند جایگاه خویش بالا رفت ، کلید يك لخت را که بسیار خمیده و بسیار خوب ساخته شده بود و از روی و دستهٔ آن از عاج بود بدست گرفت . سپس با همنشینان خود بسوی سراچه‌ای که از همه دورتر بود رفت : گنجینه‌های شاه ، روینه و آهنینه‌ای را که بسیار خوب ساخته بودند در آنجا انباشته بودند ؛ در آنجا آن کمان هم بود که بسوی خود می‌کشند و تر کشی بود که شمارهٔ بسیار تیرهای پربانگ در آن بود . این ارمعانی بود که ایفیتوس^۱ پسر اوریتوس^۲ که همانند خدایان بود و میزبانی بود که اولیس در لاکونی^۳ با او برخورد کرده بود بوی داده بود . ایشان يك دیگر را در مسنی^۴ در خانهٔ اورتیلوک^۵ دورانیش دیده بودند . اولیس در آنجا برای خواستن وامی‌رفته بود که همهٔ مردم بدهکار آن بودند ؛ زیرا که مردم مسنی با کشتی‌های خود که نشیمن‌های فراوان داشت سیصد میش را باشبانان آنها از ایتاک برده بودند . اولیس برای آنکه آنها را پس بگیرد مانند نماینده‌ای سفر دور و درازی کرده بود . هنوز بسیار جوان بود و پدرش و پیران دیگر وی را باین کار گماشته بودند . در همان سرزمین ایفیتوس در پی دوازده مادیان می‌گشت که ناپدید شده بود و نیز استرانی که کار کشته بودند ؛ پس ازین آن جانوران انگیزهٔ رنج سختی شدند که وی گرفتار آن شد ، هنگامی که بخانهٔ هراکلس^۶ پسر زئوس رفت که آدمی زاده‌ای بادللی پرشور بود و کارهای باین

۱-Iphitos-۲ Eurytos-۳ Laconie-۴ Messénie-۵ Otiloque-۶ Héraclés

بزرگی ازو سرزده است. هرچند که وی میهمان او بود، آن‌ها را کلس بی‌خرد وی را در خانه خود کشت، بی آنکه باکی از خشم و کینه - جوئی خدایان داشته و آن میزی را که بر سر آن ازوی پذیرایی کرده - بود بزرگ شمرده باشد، وی را کشت و مادیانهای را که سمهای استوار داشتند برای خود نگاه داشت. هنگامی که ایفیتوس در پی آنها می‌گشت باولیس برخورد و این کمان را باو داد که پیش از آن اوریتس بزرگ باخود می‌داشت و در دم مرگ در خانه بلند ساخته خود برای پسرش گذاشت. اولیس شمشیری تیز و نیزه‌ای ستبر باو داد تا با وی پیوند میهمان نوازی دوستانه را ببندد. اما هرگز در سر میز بگدیگر نشستند: زیرا که پیش از آن پسر زئوس، ایفیتوس پسر اوریتوس را که همانند خدایان بود و آن کمان را ارمغان داده - بود کشت. اولیس پاکزاد که بچنگ می‌رفت هرگز آنرا با کشتی‌های سیاه خود نمی‌برد: این یادگار میزبانی مهربان را در خانه می‌گذاشت و تنها در کشور خویش آنرا بکار می‌برد. پس هنگامی که این زن پاکزاد باین سراچه رسید و باستانه چوب بلوط آن برخورد، که هنرمندی پیش ازین آن را با هنر نمایی فروزان کرده و مانند ریسمانی ساخته بود، سپس لنگه‌های در را در آن جای داده و دری فروزان ساخته بود، شتابان دوال چنبره در را باز کرد، کلید را فرو برد، بادستی استوار و چیره چفت‌های لنگه‌های در را تکان داد: در مانند گاونری که در چمن زاری می‌چرد در زیر فشار کلید غرید و همان دم گردش کرد.

پنلوپ بر روی تخته بلندی که رختدانها را بر روی آن

گذاشته بودند و پر از جامه‌های خوشبوی بود بالا رفت . سپس دست یازید ، آن کمان را با روپوشی که داشت از میخ برداشت . در آن جا نشست و آن را بر روی زانوهای خود گذاشت و هنگامی که کمان شاه را بیرون می آورد زارگریست . چون از ناله‌ها و اشکهای فراوان سیر شد بسوی تالار بزرگ در میان خواستگاران رفت : کمانی را که بخود می کشند و ترکشی را که همه پراز تیرهای پربانگ بود بدست داشت . زنانی در پی او بودند و رختدانی در دست داشتند که در آن روئینه بسیار بود و پیش از آن شاه در سرگرم کردن خود آنها را بکار می برد . چون این زن بزرگ زاد برابر خواستگاران رسید ، در تالاری که باستواری ساخته شده بود ، نزدیک لنگه در ایستاد و روپوش خود را که فروزندگی درخشانی داشت برچهره خود کشید . در راست و چپ او یک خدمتگار درست پیمان بود .

همان دم لب بسخن گشود و بخواستگاران گفت : « ای خواستگاران! که دل‌های خود خواهان دارید و دست بر روی این خانه انداخته اید تا درین جا پیوسته هر روز در نبودن خداوندگار آن که دیر گاه‌یست رفته است بخورید و بیاشامید ، گوش فرادهید . این رفتار خود را انگیزه‌ای جزین نمی‌توانید بدهید که خواستارید مرا بزنی بگیریید و همسر خود بکنید . اکنون ، ای خواستگاران ، بیایید ، اینک هنگام آزمایشی رسیده که بشما پیشنهاد می‌کنم ؛ آن کسی که دستش آسان‌تر زه را کشید و از میان یک دسته درست از دوازده تیرتیر را گذراند ، من بی‌درنگ در پی او خواهم رفت ، در راه وی ازین خانه‌ای که جایگاه سال‌های جوانی من بوده و آن همه

خوراک در آن فراوانست جدا خواهم شد ! آه ! می‌پندارم همیشه، در خواب هم بیاد آن خواهم بود.»

او گفت و به او مه‌خو کبان بلند پایه فرمان داد که کمان و آهنینه‌ای را که رنگ خاکستری داشت برای خواستگاران آماده کند. او مه‌گر به-کنان آنها را گرفت و در برابر چشم ایشان گذاشت : گاوچران نیز چون کمان خداوندگار خویش را دید از سوی خود نالید. آنگاه آنتینوئوس بسختی ایشان را سرزنش داد :

« ای روستاییان بی‌خرد ، ای کسانی که تنگ چشم هستید ، هردو نادانید ، چرا بدین گونه می‌گیرید و دل این زن را در سینه‌اش پریشان می‌کنید ؟ این دل او مگر بخودی خود در رنج نیست ، زیرا که شوهری را که بسیار گرمی بوده از دست داده است ؟ اکنون بجای خود بنشینید و خاموش خوراک بخورید ، یا اینکه بروید بیرون بگرید ، این کمان را درین جا برای نبرد در میان خواستگاران بگذارید . این کار دشوار خواهد بود . در میان همه‌ی ایشان تنها یک تن همانند اولیس هست : منی که با شما سخن می‌گویم او را دیده‌ام و بیاد دارم : با این همه من در آن هنگام بسیار جوان بودم ، کودک بودم .»

او گفت : اما دلش در سینه‌ی وی در آرزوی آن بودزه را بکشد و از آن آهنینه‌ها سراسر تیر را بگذراند . وی می‌بایست پیش از دیگران تیرهایی را که اولیس پاکدامن بدست خود انداخته بود و بهمین تازگی‌ها او باوی درشتی کرده بود بیندازد، در خانه‌ی او نشسته بود و دیگران را هم بروی برمی‌انگیخت .

درین میان تلماک زورمند و توانا لب بسخن گشود :

« آه ! بسیار شگفتست ، جای سخن نیست که زئوس پسر
کرونوس اندیشه مرا پریشان کرده است . مادرم که این همه وی را
بس دوست می‌دارم ، این زنی که تا این اندازه اندیشمندست ، می‌گوید
که در پی مرد دیگری خواهد رفت ، ازین خانه بیرون خواهد شد :
و من می‌خندم و از آن شاد می‌شوم : بایستی مغز من پریشان شده-
باشد . اینک ، ای خواستگاران ، بیایید ، پاداش این نبرد را درین جا
می‌بینید : زنی که نه همانندش درس‌زمین آخابی هست ، نه درپیلوس
متبرک ، نه در آرگوس ، نه در میسن^۱ ، نه هم درایتاک ، نه درخشکی
تیره رنگ . و این را شما خود می‌دانید ؛ چه نیازی هست که من از
مادر خویش لاف بزنم ؟ اما ، بیایید ، دو دل نباشید : مگذارید کار
بدرازا بکشد ؛ دیگر در کشیدن این کمان درنگ مکنید . باید شما
را در کار دید ! اما من هم اکنون این کمان را خواهم آزمود ، و اگر
آنرا بکشم و تیر من تا پایان از آهنینه‌ها بگذرد ، این اندوه را نخواهم
داشت که ببینم مادر بزرگوارم ، ازین خانه بیرون می‌رود و با
شوهر دیگری رهسپار می‌شود ، پسری را که مانند پدر شایستگی
دارد در افزون جوی‌های سرفرازان پاداش بگیرد در پشت سر
بگذارد .»

او گفت و نیم تنه خویش را از دوش خود بزمین انداخت ،
بیک جست برخاست : شمشیری را که نوك تیز داشت از گردن خود
باز کرد . آغاز کرد تیرها را بجای خود بگذارد ؛ گودالی را درست

برای آنها کند ، آنها را مانند ریسمانی در پی هم گذاشت ، و خاک رادر پای هر کدام از آنها توده کرد و لگدمال کرد . همه از دیدن این کار سرگشته شدند : آنها را چنان درست در پی هم گذاشته بود ، با آنکه هرگز آنها را ندیده بود ! سپس رفت در آستانه در جای گرفت و کمان را آزمود . سه بار آنرا برافراشت ، درین آرزو می سوخت که زه را بکشد و تیرها را از آهنینه‌ها بگذراند .

چیزی نمانده بود کامیاب شود ، زیرا که بار چهارم کشتی نیرومند بآن داده بود ، که اولیس اشاره‌ای کرد بهمان بسنده کند و او را ازین کار پرشور بازداشت .

تلماک زورمند و توانا چون دوباره لب بسخن گشود بکسانی که بودند گفت :

« آه ! این بسیار جای دریغست ! من هرگز جز مرد بیچاره بی-زوری نخواهم بود ! ... شاید هنوز بسیار جوانم و هنوز در بازوهای خویش آن نیرو را نمی بینم از کسی که بامن درستی می کند و مرا بخشم می آورد کین بکشم ! اما ، بیایید ، شما بیش از من زور دارید ، این کمان را بیازمایید و این نبرد را بپایان رسانیم . »

او گفت و کمان را بزمین گذاشت ، آنرا بهزارهای بسیار بهم پیوسته و بسیار فروزان تکیه داد : تیر تندرور را بر چنبره زیبای کمان خم کرد و برگشت بر کرسی که از آن برخاسته بود نشست .

آنگاه آنتینوئوس پسر او پیتس بدیگران گفت :

« ای دوستان ، برخیزید ، هر یک بهنگام خود : از چپ آغاز کنیم ، از آن جا که ساقی روانه می شود تا باده بریزد . » آنتینوئوس

چنین گفت و رأی او را پذیرفتند .

نخستین کس که برخاست لئیتودس^۱ پسر انوپس^۲ از دستیاران ایشان بود ، که همیشه در پایین تالار ، نزدیک دوستگانی زیبای نشست : یگانه کسی بود که نتوانست در برابر بیدادگری تاب بیاورد و رفتار همه^۳ خواستگاران وی رامی آزد . پس وی پیش از دیگران کمان و تیر را برداشت . آنرا هیچ نکشید : زیرا کوششی که برای کشیدن کرد دستهای نازک و ناتوان وی را خسته کرد ؛ سپس بخواستگاران گفت : « ای دوستان ، من نمی توانم بکشم ؛ دیگری آنرا بگیرد . بزرگانی که این کمان بزودی جانشان و هوششان را خواهد ربود بسیارند ؛ زیرا برتری دارد کسی بمیرد تا آنکه زنده بماند و نتواند بآن چیزی برسد که ما پیوسته برای آن درین جا گرد آمده و همواره چشم نگران آنیم . در همین دم بسیار کسان هستند که در دل خود آرزو مندند پنلپ زن اولیس را بهمسری بگیرند : بدین گونه چون کمان را آزمود و دانست چیست باید در پی زن دیگری از مردم آخایی بر آید که روپوش زیبا داشته باشد و پیشکش های زناشویی خود را باو بدهد : اما این زن باید همسر آن کسی بشود که گران بهاترین چیزها را باو بدهد و سرنوشت او را برگزیده باشد . »

او گفت و کمان را بزمین گذاشت و آنرا بردیوارهایی که خوب بهم پیوسته شده و بسیار فروزان بود تکیه داد : تیر تندرو را بروی چنبره خم کرد : سپس رفت بر همان کرسی که از آن برخاسته بود جای گرفت .

آنگاه آنتینوئوس با این سخنان او را سرزنش کرد :

« ای لئیتودس ، این چه سخن بود که از در بند دندانهای تو بیرون آمد ؟ سخنی بیم دهنده و بیزار کننده بود : من دگرگون شدم . چگونه ! این کمان جان و هوش بزرگان را خواهد ربود ! چرا ؟ برای آنکه تو نمی توانی آنها بکشی ! اما این برای آنست که مادر بزرگوارت ترا سزاوار کشیدن و انداختن تیر نزاده است : اما ازین خواستگاران ناماور دیگران آنها خواهند کشید : دمی درنگ کن .»

او گفت ، سپس به ملانتیوس سر کرده . بزچرانان این فرمان را داد :

« ای ملانتیوس ، بیا این جا ، در تالار آتش بیفروز . کرسی بزرگی که پوشیده از پوست باشد نزدیک کانون بگذار ؛ برو از اندرون خانه یک گرده بزرگ پیه بیاور ، تا آنکه ما جوانان ، چون کمان را گرم کردیم و خوب آنها چرب کردیم ، آنها بیازماییم و این نبرد را پایان برسانیم .»

او گفت ، همان دم ملانتیوس شراره ای را که از سرکشی نمی آرمد برافروخت ؛ کرسییی نزدیک آتش گذاشت و بر روی آن پوستی انداخت ؛ از اندرون خانه گرده بزرگی از پیه آورد . جوانان کمان را گرم کردند و آنها آزمودند : اما نمی توانستند آنها بکشند ؛ باندازه ای که باید زور نداشتند . درین میان آنتینوئوس و اوریماک که همانند خدایان بودند هنوز خود داری می کردند : ایشان درین

هم چشمی از همه برجسته تر بودند و نیرویشان با نیروی هیچ يك برابر نبود .

درین دم گاوچران و خوکیان اولیس یزدانی نژاد باهم از تالار بیرون رفتند . پس ازیشان اولیس هم بهنگام خود از آنجا رفت . پس هنگامی که از درگذشتند و چهار دیوار را پیمودند ، اولیس روبایشان کرد و بانر می و شیرین زبانی بایشان گفت :

« ای گاوچران و توایخ خوکیان ، می خواهم چیزی بشما بگویم . شاید می بایست آنرا در دل خویشتن نگاه بدارم . اما دلم گواهی می دهد که سخن بگویم . اگر اولیس از جایی ناگهان باین جامی آمد ، اگر یکی از خدایان او را می آورد ، چه می کردید ؟ آیا آماده می بودید در راه او کارزار بکنید ؟ آیا هواخواه خواستگاران می بودید یا هواخواه اولیس ؟ بگویید دل شما و جان شما چه راهنمایی بشما می کند ؟ »

گاوچران پاسخ داد :

« ای زئوس بسیار توانا ، آیا می توانی ، چنانکه آرزو دارم ، این مرد را بازآوری ، یکی از خدایان او را بیاورد ! آنگاه خواهی دانست نیروی من تاچه اندازه است و چه زور بازویی دارم . »

و او مه نیز بهمین گونه از همه خدایان درخواست می کرد که اولیس دوراندیش بخانه اش باز گردد . هنگامی که اولیس بر استگویی دل ایشان پی برد دوباره لب بسخن گشود و بایشان گفت : « وی این جاست : منم ، که می بینید . پس از بیست سال رنجهای بی شمار ، بسرزمین پدرانم بازگشته ام ، می دانم که از میان خدمت گزارانم تنها

شما خواستار بازگشت منید : یکی از دیگران نیست که ازوشنیده-
باشم آرزومند آن باشد که من بخانه‌ام برگردم . اندیشه‌ام را که برای
آینده خوب دردل خود جای داده‌ام بشما می‌گویم . اگر یکی از خدایان
همه خواستگاران را بزخم من از پای درآورد ، بهر يك از شما زنی
می‌دهم : شما دارایی خواهید داشت ، و نزدیک خانه من خانه‌ای
خواهید داشت که خوب ساخته شده باشد : از آن پس شما همیشه
در چشم من تا جاودان دوستان و برادران تلماک خواهید بود . اینک
بیایید ، نشانه‌ای بشما می‌دهم که جای سخن در آن نباشد ، با آن مرا
خوب خواهید شناخت و دیگر دودل نخواهید بود : آن‌جای زخمیست
که پیش ازین گرازی بادندان سفید خود بمن زد ، هنگامی که با پسران
اتولیکوس به پارنزمی رفتم.»

این بگفت ، ژنده‌های خود را از جای زخم بزرگ خود
دور کرد . چون هر دو بر آن نگریستند و دیگر دو دل نماندند ،
بگریستن آغاز کردند ، بازوهای خود را برگرد پیکر اولیس فرزانه
انداختند و باشور بسیار سر و دوشش را می‌بوسیدند . اولیس نیز
سرایشان و دست ایشان را بوسید . اگر اولیس ایشان را باز نداشته-
بود ، بدین گونه تا هنگامی که پرتو روز از میان می‌رفت می‌گریستند
و با ایشان گفت : « این گریه‌ها و زاریها را پایان برسانید ، از ترس
آنکه مبدا کسی از تالار بیرون بیاید و ما را ببیند و سپس برود در
اندرون تالار بگوید . اینک يك يك و نه همه باهم برگردیم ، نخست
من می‌روم و سپس شما بیایید . نشانه‌ای در میان يك دیگر بگذاریم .
همه این خواستگاران پاکزاد تا آنجا هستند روانخواهند داشت

کمان و ترکش را بمن بدهند : آنگاه تو ، ای اومه بلند پایه ، تسالار را بیمای و کمان را بیاور و بدست من ده ؛ سپس بزنان دستور ده درهای ساختمان خود را که استوار بهم پیوسته کرده‌اند ببندند : بایشان بگوی که اگر ناله‌ای یا فریادی بشنوند که در تسالار از مردان برمی‌خیزد ، نباید بیرون بیایند ، اما همان‌جا که هستند بمانند و خاموش بکار خود بپردازند . و تو ، ای فیلوسیوس بلند پایه ، ترا می‌گمارم در بسوی چهار دیواری را ببندی : زود چفت آنرا بکش و باربسمانی آنرا ببند .»

چون این را گفت وارد خانه پنهانور شد : سپس رفت بر همان نشیمن که از آن برخاسته بود نشست : پس از آن دو خدمت گزار اولیس یزدانی نژاد هم بهنگام خود اندر آمدند . درین هنگام اوریماک کمان را در دست خود می‌گردانید ، از شراره کانون آنرا از همه سوی گرم می‌کرد ؛ باین همه نمی‌توانست آنرا بکشد و از دردی که بجان خود خواه اوراه می‌یافت می‌نالید . چون از ناتوانی خود بخشم آمد فریاد کرد :

« چه دردسریست ! که نزد خود و نزد همه سرشکسته شدم ! نه تنها در راه این زناشویی اندوه دارم ، هر چند این شکست مرا رنج می‌دهد (زنان دیگری در آخایی و درایتك هم هستند که بسیاری از شهرهای آنرا خیزابه‌ها فرامی‌گیرند) : بلکه بیشتر ازین شرمنده‌ام که در زورمندی این همه پست‌تر از اولیس باشیم ، زیرا که ما قادر بکشیدن کمان او نیستیم : این رسواییست که حتی بازماندگان ما هم از آن آگاه خواهند شد .»

آنگاه آنتینوئوس پسر او پیتس باو گفت:

«ای اوریماک، چنین نخواهد بود: تو خود نیز آنرا درمی‌یابی. اما امروز مردم جشن متبرک خدایان را می‌گیرند: آیا هنگام کمان کشیدن امروزست؟ بیایید، آنرا بزمین بگذارید، ورزش بپایان رسید. اما تبرها را می‌توان بی آنکه زیانی برسد هم چنان برافراشته گذاشت: زیرا پندارم کسی نمی‌آید در تالار اولیس پسر لائرت آنها را بردارد. پس اینک باید باده‌گسار گرداگرد همه جامه‌ایی بدهد تا نوشخواری بکنند: این کمان‌خمیده را رها کنیم، به‌ملائیوس سر کرده بزچرانان، فرمان بدهید فردا در نخستین هنگام، زیباترین بزهای ماده‌آغل خود را بیاورد: رانهای آنرا نذر آپولون خدای ناماور کمانداران خواهیم کرد؛ سپس این کمان را برمی‌داریم و افزون‌جویی خود را بپایان می‌رسانیم.» آنتینوئوس چنین سخن گفت و همه این گفته را پذیرفتند.

آنگاه پیام‌آوران آب‌بردست‌خواستگاران ریختند، خدمتگزاران جوان دوستگانی‌ها را پر کردند و نوشابه افسری برسر آنها گذاشت: همه از آن دادند و جامها را گرداگرد گردانیدند.

چون نوشخواری کردند و همه باندازه‌ای که می‌خواستند آشامیدند، اولیس هوشیار لب بسخن‌گشود و چون چاره‌جویی درسر داشت گفت:

«ای خواستگاران شهبانوی ناماور، گوش فرادهید، دلم مرا وادار می‌کند اندیشه‌ای را بگویم که در سینه‌ام جای گرفته است: بیشتر روی سخن من با اوریماک و آنتینوئوس است که همانند

خدایانند : اینک آنتینوئوس باچنان فرزانگی درین زمینه سخن رانده است و من ازو خواهش می کنم امروز این کمان را این جا بگذار و ببزرگداشت خدایان پردازد : فردا بامداد یکی از خدایان پیروزی را بهره هر کس بخواهد می کند . اما از شما می خواهم این کمان زدوده را بمن بدهید : می خواهم در میان شما نیروی خود را بیازمایم ، ببینم آیا هنوز همان زوری را دارم که پیش ازین اندام نرم مرا بجنبش می آورد ، یا آنکه زندگی پریشان ، تنگ دستی من آنرا تاجاودان از میان برده اند .»

چنین سخن گفت ، اما همه سخت پرخاش کردند ، از ترس آنکه مبادا بکشیدن کمانی که بسیار زدوده بود کامیاب شود . آنتینوئوس لب بسخن گشود و سخت او را سرزنش کرد :

« ای بیگانه بدبخت ، چگونه ؟ تو يك خسر دل هم از خرد نداری ! هنوز خرسند نیستی : با آسودگی بسیار در میان ما که شاهزادگان بزرگیم چیز می خوری ؛ هیچ خوراکی نیست که از آن بخش نگرفته باشی ؛ تنها همین نیست : گفته گویای ما ، آنچه را می گوئیم می شنوی و هیچ بیگانه و در یوزه گری جز ترا نپذیرفته ایم آنها را بشنود . این باده ای که بشیرینی انگبینست ترا گمراه کرده است . تنها تو نیستی : هر کس که دهان خود را از باده پر کند و باندازه از آن نخورد باده او را پریشان می کند . در جایگاه پیریتوئوس^۱ جوانمرد ، باده اندیشه اوربیتئون^۲ ناماور ، مردی را که يك نیمه تن او اسب و نیمه دیگر آدمی زاده بود^۳ ، نزد لاپیت ها^۴ آمده بود پریشان کرد .

۱ - Pirithoos ۲ - Eurythion ۳ - Centaure ۴ - Lapithes

بسیار آشامید ، برای او بد شد ؛ گرفتار دیوانگی شد ، در زیر بام خانه پیروتوئوس نابکارها کرد . آن پهلوان بیزار شد : مردم خود را بروی او افکندند ، او را از میان دهلیز کشیدند و بردند ، از در بیرون کردند ، پس از آنکه با آهنینه‌ای جانکاه بینی و گوشهای او را بزمین افکندند . و وی که خردش آسیب دیده بود رفت و بار تیره بختی را که هذیان مستی بردوش او افکنده بود با خود برد . زد و خورد مردانی که يك نیم از تنشان اسب و نیمی دیگر آدمی زاده است و سرشت باده‌خواری دارند بالا پیت‌ها ازین جاست . توهم ، پیش بینی می‌کنم ، اگر این کمان را بکشی ، گرفتار درد فراوانی خواهی شد : زیرا در میان مردم ما دیگر بهیچ نیکوکاری برنخواهی خورد ، ای مرد بی‌شرم ، با کشتی سیاهی ترا نزد اکتوس شاه خواهیم فرستاد که بلای جان همه آدمی زادگانست ؛ و از آنجا دیگر رهایی نخواهی یافت . پس آرام ییاشام و بر مردانی که جوان‌تر از توهستند متاز .»

آنگاه پنلوپ دورانیش گفت : « ای آنتینوئوس ، روا و درست نیست میهمانانی را که تلماک درین جایگاه می‌پذیرد کسی بدرستی با ایشان رفتار بکند . پس آسا می‌پنداری که اگر این مرد بیگانه ، بیشت گرمی زور بازو و نیروی خویش بتواند کمان بزرگ اولیس را بکشد ، هرگز مرا بخانه خود خواهد برد و من زن او خواهم شد ؟ اوهم بیش از تو این اندیشه را ندارد ، و این امید در دل او نیست . باید هیچ يك از شما این نگرانی را نداشته باشد ؛

بآسودگی چاشت بخورید؛ زیرا که راستی هنگام این دل بازپسی نیست.»

آنگاه اوریماک پسر پولیب باو پاسخ داد: «ای دختر ایکاریوس، ای پنلوپ دوراندیش، ما هیچ نمی‌پنداریم این مرد ترا ببرد؛ این هیچ خردمندانه نخواهد بود؛ اما از اندیشه این گفتگوهایی که مردان و زنان می‌توانند بکنند نمی‌توانیم شرمسار نشویم؛ می‌ترسیم روزی یکی از مردم آخایی که فرومایه‌تر از ما باشد بگوید: این خواستگاران بسیار کم‌ارزتر از مردی هستند که در پی زن او بودند: سزاوار آن هم نیستند کمان زدوده‌ او را بکشند، و اینک دیگری، در یوزه‌گری که نمی‌دانیم از کجا آمده است بهمان جنبش نخستین کمان را کشید و تیر را از میان آهنینه‌ها گذرانید! این را خواهند گفت و این برای ماریسواپی بسیاری خواهد بود.»

پنلوپ دوراندیش در پاسخ او گفت:

«ای اوریماک، کسی که بناسزا دارایی مرد پاکدامنی را از میان می‌برد نمی‌تواند در میان مردم نیک نام باشد: پس بدین گونه چرا نگران این رسوایی هستی که از آن سخن می‌گویی؟ وانگهی این مرد بیگانه بسیار بلندبالا، تنومندست و لاف می‌زند از بازماندگان پدری پاک نژادست. بیایید، این کمان بسیار زدوده را باو بدهید و کار او را ببینیم. زیرا یک چیز بشما می‌گویم و آن سخن بیهوده‌ای نخواهد بود: اگر کمان را بکشد و آپولولون این سرافرازی را باو بدهد، جامهای زیبا، بسالپوش و نیم‌تنه، در بر او خواهیم کرد، دشنه‌ای تیز باو خواهیم داد تا خود را در برابر سگان و آدمی‌زادگان

پاسبانی کند و شمشیری که دو دم داشته باشد : پای افزارهایی بپای او
خواهم کرد و او را بآن جاهایی خواهم فرستاد که دلش و جانش او را
بدان جا راهنمایی می کند.»

تلماک فرزانه نیز بهنگام خود لب بسخن گشود :

« ای مادر من ، هیچ يك از مردم آخایی جز من توانایی این
کمان را ندارد ؛ از آن منست و بهر کس می خواهم می دهم و از هر
کس نمی خواهم باز می دارم : از همه کسانی که در ایتاک دشوار گذر
خداوندگارند ، از همه کسانی که بر جزیره های الید که پرورنده اسپانست
فرمانروایی دارند ، هیچ يك نمی توانند مرا بناخواهم و ادار کنند ،
اگر هم بخواهم همیشه آنها را باین مرد بیگانه بدهم تا آنها بخانه خود
ببرد . پس ساختمان خود بازگرد و بکارهای خویشتن ، بروپوش و دوك
خود رسیدگی کن و بخدمتگاران فرمان ده بکار خود بپردازند . کمان
بامردان سروکار دارد ، بویژه بامن : زیرا که خداوندگار این
خانه منم .»

پنلوپ که ازین سخنان بشگفت آمده بود ساختمان خود رفت :
زیرا سخنان خردمندانه پسرش در دل او نشسته بود . چون با
همنشینان باشکوب بالا رفت ، بر اولیس شوی گرامیش تا آن هنگام
گریست که آتنه دارای چشمان فروزان خواب نوشینی بر پلکهای او
فرود آورد .

درین میان خوبان بلند پایه که کمان خمیده را برداشته بود آنها را
آورد : آنگاه همه خواستگاران آغاز کردند در تالار بروپر خاش بکنند
و این جوانان خود خواه فریاد می کردند :

« ای خو کبان تیره بخت ، کمان خمیده را کجا می‌بری ، مگر دیوانه‌ای ؟ اگر آپولون باماسازگار باشد و خدایان جاودانی دیگر هم سازگار باشند ، همین دم این سگان تندرو که آنها را می‌پروری ، تنها ، دور از مردم ، ترا خواهند درید . »

ایشان چنین سخن می‌گفتند و وی کمانی را که با خود داشت بهمان جایی که بود گذاشت ، هراسان شد که همهٔ این خواستگاران در تالار برو پرخاش کردند .

وتلماك از سوی دیگر براو بانگ می‌زد و تهدید می‌نمود :

« هان ! ای پدر پیر ، برو ، کمان را ببر : همین دم از آنکه فرمان همهٔ این مردم را برده‌ای دریغ خواهی خورد . هشیار باش ؛ من جوان‌تر از توام : با این همه می‌توانم بزور سنگ ترا بیرون کنم و بکشت‌زار روانه‌کنم ؛ من زورمندتر از توام ! آه ! کاش می‌توانستم بزور بازو بر همهٔ این خواستگاران هم که درین خانه‌اند برتری بجویم ! چندان نخواهد کشید : هر يك از ایشان را خواهم فرستاد دور از خانهٔ ما ، که اندیشه‌ای جز بدکردن در آن ندارند ، بروند بگردند . »

او گفت ، همهٔ خواستگاران ازین سخنان خندیدند و از آن‌پس خشم خود را در بارهٔ تلماك پایان رساندند . آنگاه ، خو کبان که کمان را در میان تالار می‌برد به اولیس‌دوراندیش نزدیک شد و کمان را بدستش داد . سپس اوریکلهٔ دایه را در بیرون بخود خواند و باو گفت : « ای اوریکلهٔ دوراندیش ؛ تلماك بتو فرمان می‌دهد دری را که باستواری بهم پیوسته‌اند بر روی تالار ببندی ؛ اگر يك تن از

زنان درسراچه مردان هیاهویی یا ناله‌ای بشنود ، باید بیرون نیاید، اما خاموش باشد و بی آنکه بجنید بکار خود پردازد .
او گفت و اوریکله این سخنان را پذیرفت و در تالار پهناور را بست .

فیلوتیوس بی آنکه سخن بگوید بتندی از تالار بیرون رفت و درهای چهار دیواری را که دیوارهای استوار داشت بست . در زیر طاق نما ریسمان کشتی بود که پهلوه‌های خمیده داشت : آنرا برای بستن درها بکار برد و باز گشت ؛ بر کرسی که از آن برخاسته بود نشست ، بی آنکه چشم از اولیس بردارد .

وی از همان دم با دست کمان را می آزمود ، آن را بهمه سو می گرداند ، بیک سوی آن دست می زد ، سپس بسوی دیگر آن ، می خواست دریابد که در نبودن خداوگار کره‌ها زه آنرا نخورده باشند . و هر یک از خواستگاران برهمسایه خود می نگریست و باو می گفت .

« جای هیچ سخن نیست که این مرد سررشته دارد و کمان کشیدن می داند : شاید چنین کمانی در خانه خود داشته باشد ، یا آنکه در اندیشه آنست مانند آن بسازد : ببینید چگونه این مرد هرزه گرد بی نام و نشان آنرا از هر سو می آزماید . »

سپس دیگری ازین جوانان خود خواه بود که می گفت : « هم چنانکه این پسرک زیبا ، اکنون در کمان کشیدن کامیاب خواهد شد ، آرزو مندم که در زندگی هم کامیاب شود . »

خواستگاران چنین می گفتند . اما اولیس هوشیار ، همین

که کمان بزرگ را آزمود و از هر سوی بر آن نگریست - مانند مردی که در هنر چنگ زنی و سرود سرایی زبر دست باشد با آسانی تارهای چنگ را در زیر خرك نو آن می گسترده و زه خوب تابیده آنرا ازین سوی و آن سوی می کشد - اولیس نیز کمان بزرگ را کشید ، سپس با دست راست زه را گرفت و آزمود و از آن ببانگ بمی برخاست ، مانند بانگ پرستوك. این زخمی بزرگ بردل خواستگاران زد : همه رنگ برنگ شدند . درین دم زئوس تندر خود را ببانگ کردن واداشت ، پیش گویسی شومی بود ! این نشانه ای که پسر کروئوس که اندیشه های پرپیچ و خم دارد داد برای اولیس پاکزاد و پرتاب و توان مایه شادی بسیار شد . تیری را که از ترکش بیرون آمده و نزدیک او بر روی میز بود برداشت : تیرهای دیگر در بن ترکش مانده بود : آن تیرهایی بود که بزودی مردم آخایی می بایست با آنها آشنایی بهم بزنند . پس چون این تیر را بدست گرفت ، آنرا در گوشه کمان گذاشت ، بی آنکه از کرسی که بر آن نشسته بود برخیزد ، زه و شکافهای آن را بسوی خود کشید و بر نشانه نگریست و تیر را رها کرد : تیری که رویته بر آن جای داده بودند ، بی آنکه بیراهه برود ، از سوراخ همه تیرها گذشت و رفت از آن سوی بیرون آمد .

آنگاه اولیس روبه تلماك کرد و باو گفت :

« ای تلماك ، میهمانی که در جایگاه تو نشسته است ترا شرمسار نکرد : من نشانه را خطا نکردم و برای کشیدن کمان رنج بسیار نبردم : زور من هنوز بجای خود هست و درشت گویی های

خواستگاران بسر رسید .

اما اینک بی آنکه در انتظار شب باشیم ، هنگام آن رسیده است
که خوراک شامگاهان را بمردم آخابی بدهی ، در پی آن سرگرمیهای
دیگر ، آواز و ساز خواهد بود : چنانکه می دانی دلربایی های هر بزمی
درین کار هست .»

او گفت و با جنبش ابرو نشانه ای داد . آنگاه تلماک ، همان تلماک ،
پسر مهر پرورده اولیس یزدانی نژاد ، شمشیر برنده را بر کمر بست :
نیزه بدست گرفت و نزدیک کرسی خود ، در کنار پدرش ، هنگامی که
سلاح فروزان با خود داشت ، قد برافراشت .

سرود بیصیت و دوام

خلاصه سرود : اولیس نخست آنتینوئوس را می زند ، خواستگاران او را بیم می دهند و وی خود را می شناساند ، اوریماک درخواست می کند او را ببخشد و نوید می دهد که پاداش بسیار باو بدهد ولی وی رد می کند . اوریماک را می کشد و تلماک هم آمفینوموس را می کشد و می رود برای پدرش و خودش واومه و فیلوتیوس سلاح می آورد . بی احتیاطی می کند و در اسلحه خانه را باز می گذارد . ملانتیوس خائن از آنجا برای خواستگاران سلاح می آورد و چون بر می گردد آن دو شبان خود را بر روی او می اندازند و دست و پایش را می بندند . آتنه بسیمای مانند پدیدار می شود و چون بشکل پرستوگ در آمده - است در کارزار حاضرست . ناگهان سپر خود را بیرون می کشد و خواستگاران هراسان می شوند . لئیسودس هر چه از اولیس درخواست می کند بجایی نمی رسد . تنها فمیوس خواننده و مدون پیام آور جان بدر می برند . تلماک دوازده زنی را که گناهکار بوده اند از میان می برد . پس از آنکه ملانتیوس را شکنجه سخت دادند اولیس در پی پیلوپ و خدمتگاران که باو وفادار بوده اند می رود .

آنگاه اولیس هوشیار ژنده‌ها را از خود دور کرد و خود را بسوی آستانهٔ در بزرگ انداخت ، کمان و ترکش‌وی که پراز تیر بود بدستش بود . تیرهای تندرو را در پای خود ریخت ، سپس رو بخواستگاران کرد و گفت :

« این زدو خوردی که تا این اندازه دشوار بود پایان رسید ؛

اینک من بنشانهٔ دیگر تیر خواهم انداخت : هنوز کسی بآن نزده - است و می‌خواهم ببینم آپولون این سرافرازی را بمن ارزانی خواهد - داشت یا نه .»

او گفت و تیری جانگزای بسوی آنتینوئوس رها کرد . درست در همین هنگام وی خود را آماده می‌کرد جام زرین زیبایی را که دو دسته داشت بلب برساند ؛ اینک آن در دست‌های وی بود : میخواست باده بیاشامد . اندیشهٔ مرگ ازدل او دور بود : که می‌توانست بپندارد که در بزمی در میان آن همه میهمانان ، مردی تنها ، هر چند هم که بسیار زورمند بوده باشد آمادهٔ آن بوده باشد مرگ شوم و سرنوشت تیره را بر سر وی فرود آورد؟ اولیس تیر را انداخت و آن تیر بگلوی آنتینوئوس خورد . تیر ازین سوی بدان سوی گردن نازک وی فرورفت . آن مرد از پشت افتاد ، جام از دستش بدررفت ؛ تیر خوب بساو خورده بود . همان دم فواره‌ای پر زور از خون آدمی زادگان از سوراخهای بینی وی روان شد ؛ بساجنبشی سخت پسای خود را زد و میز را راند و خوراکها از روی آن بر زمین پراکنده شد : نان ، گوشت‌های بریان خاک آلود شد . خواستگاران چون این مرد را بر روی زمین دیدند

در تالار هیاهوی بسیار کردند: خود را از کرسیهای خویش بیرون انداختند، بهرسو دویدند، همه جا چشمان نگران خود را بردیوارهایی که خوب ساخته شده بودند و ختند: اما در هیچ جا سپری یا نیزه استواری نبود که بردارند.

آنگاه باخشم بسیار به اولیس پرخاش کردند:

« ای مرد بیگانه، این که مردم را نشانه تیر خود می کنی جان ترا بباد خواهد داد؛ دیگر در هیچ نبردی انباز نخواهی شد: مرگ زشت در کمین تست. زیرا مردی را کشتی که بزرگ زاده ترین شاهزادگان جوان ایتاک بود؛ بدین گونه کرکسها ترا این جا خواهند درید.»

هریک ازیشان چنین سخن می گفت: زیرا می پنداشتند اولیس بناخواه آنتینوئوس را کشته است؛ این بی خردان نمی دیدند که مرگ بر سر همه ایشان آویزانست! اولیس هوشیار که از زیر چشم بایشان می نگریست بایشان گفت:

« آه! ای سگان، شما می پنداشتید که من دیگر از سرزمین تروا بخانه خود باز نمی گردم و خانه مرا تاراج می کردید؛ بزور با خدمتگاران من می خفتید، بی آنکه نه از خدا یسان بترسید که جای گزین آسمان پهناورندونه از کینی که روزی مردان می توانستند از شما بگیرند! و اینک مرگ بر بالای سر شما آویزانست!»

او گفت و هر اسی که رنگ ایشان را از میان برده همه را فرا گرفت: هر کسی با چشم در پی روزنه ای می گشت که وی را از مرگ شوم برهاند. تنها اوریماک لب بسخن گشود و گفت:

« اگر راستی تو اولیس پادشاه ایتاک هستی، وبمیان ماباز گشته‌ای،
 درباره آنچه از نابکارهای مردم آخایی گفته‌ای چیزی ندارم پاسخ
 بدهم : در خانه تو و در سرزمین تو نابکاری بسیار کرده‌اند . اما آن
 کسی که برانگیزنده همه اینها بود این‌جا خفته است : آنتینوثوس ،
 اوست که همه اینها را برانگیخته است . وی چندان خواستار این
 زناشویی نبود ، خواهش بسیار در باره آن نداشت . اندیشه‌های
 دیگر داشت که پسر کروئوس روانداشت : میخواست در ایتاک ،
 این شهری که خوب ساخته شده است ، بر مردم فرمانروایی کند و
 به تبه کاری پسرش را بکشد . اینک وی کشته شده است و دادگری در
 همین بود : تو از مردم خویشان چشم پوش ؛ و ما ترا ازدهش‌های
 مردم شهر ، برای آنچه درین خانه آشامیده‌اند و خورده‌اند خشنود
 خواهیم کرد : هر يك سیم و زری را که برابر با بهای بیست گاونر
 باشد باین‌جا خواهد آورد ، باندازه‌ای زرینه و رویینه بتو خواهیم -
 داد که ترا خشنود کند : تا آن گاه نمی‌توان ترا از خشمی که داری
 سرزنش کرد . »

اولیس که از زیر چشم می‌نگریست با او پاسخ داد : « ای
 اوریماک ، اگر هم در برابر این همه دارایی‌های پدرتان را بمن
 بدهید ، باز هم دارایی‌های دیگری را بر آنچه اکنون دارید بیفزایید ،
 باز هم بدین گونه من کشتار بازوهای خود را پایان نخواهم داد ،
 مگر آنکه کیفر همه گستاخی‌ها را از خواستگاران بگیرم . اینک
 شما آزادید که باهماوردان خود در کارزار روبرو شوید ، یا اگر
 بتوانید از مرگ و از اهریمنسان مرگ بجهید بگریزید : من چنان

می‌پندارم که هیچ يك از شما از زخم جانکاه نخواهد رست .
 چنین سخن گفت و این سخنان خم برزانوها و دل‌های
 خواستگاران فرود آورد . آنگاه اوریماک دوباره لب بسخن گشود
 و فریاد بر آورد :

« ای دوستان ، این مرد دستهای خونخوار خود را از کار باز-
 نخواهد داشت : اینک که کمان بسیار زدوده و ترکش را بدست گرفته-
 است ، از آستانهٔ فروزان تیر خواهد انداخت تا جایی که همهٔ ما را
 بکشد . اینک تنها يك اندیشه داشته باشیم و آن کارزار است . شمشیر
 خود را بکشید و میزها را در برابر تیرهای تندرو و جانکاه بگذارید ؛
 همه باهم خود را بروی او بیفکنیم . بکوشیم او را از در و از آستانه
 دور کنیم . و سپس بمیان شهر برویم و فریاد کنیم : یاری کنید ! آنگاه
 کار او ساخته است : بزودی این بدبخت بازپسین‌بار کمان را خواهد -
 کشید . »

چون چنین سخن گفت شمشیر روین تیز دو دم را بر آهیخت
 و با فریادی هراس‌انگیز خود را بر او لیس افکند . اما در همان هنگام ،
 هم‌اورد وی ، او لیس پاک نژاد ، تیری بسوی او انداخت که برسینهٔ او
 بزیر پستان خورد و بتندی در جگر گاهش فرورفت . اوریماک گذاشت
 شمشیر از دستش بزمین بیفتد ، سر را بر میزی زد ، برو افتاد ، خورا کها
 را با جامی که دو دسته داشت بر روی زمین ریخت ، سپس در بازپسین
 جنبش‌ها رفت پیشانی بر زمین زد : دو پایش در جنبشی مانند لگد -
 پرانی چار پایان يك کرسی را واژگون کرد : و پرده‌ای تار بر چشمانش
 کشیده شد .

آمفینوموس بهنگام خود خویشتن را بسوی اولیس سرفراز
 انداخت تا با او روبرو شود : شمشیر تیزش را کشیده بود و میخواست
 هم او را از در دور کند . اما تلماک پیش دستی کرد و از پشت در میان
 دوشانه اش نیزه‌ای را که رویینه بر آن کشیده بودند باو زد : آن سلاح
 را در میان سینه اش فروبرد . آمفینوموس با بانگی بلند افتاد ، همه
 پیشانی وی بزمین خورد . آنگاه تلماک بایک جست خود را کنار کشید ،
 نیزه اش را که سایه دراز میفکند در پیکر او گذاشت : زیرا می‌ترسید
 که اگر این سلاح بزرگ را بیرون بکشد ، یکی از مردم آخابی خود
 را بیندازد و هنگامی که خم شده است بانوکیا بادم شمشیر باو بزند .
 دوید و بزودی پدرش پیوست و چون نزدیک او رسید شتابان این
 سخنان را گفت :

« ای پدر ، من می‌روم برای توسپری ، بادو زوبین و خودی که
 همه آن از مفرغ باشد و گرد سرت را فرا بگیرد بیاورم . من خود نیز
 سلاح برخواهم داشت و بخو کبان و گاوچران نیز سلاح خواهم داد ؛
 زیرا بهترینست که خوب در زنهار باشیم . »

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « تاهنگامی که من برای پاسبانی
 از خود تیر دارم بدو و سلاحها را بیاور : مبادا چون تنها هستم مرا از
 در برانند . »

او گفت ، تلماک فرمان پدر را برد و بسراچه‌ای رفت که
 سلاحهای گران بها را در آنجا گذاشته بود . از آنجا چهار سپر ، هشت
 زوبین ، چهار خود رویین که پرچم انبوه داشت برگرفت و باشتاب
 بسیار آنها را برای پدرش آورد . خود پیش از همه رویینه در بر کرد ؛

پیروی از او آن دو خدمت‌گزار سلاح‌های زیبا پوشیدند و آمدند در دو سوی اولیس فرزانه ، آن مردی که چاره‌جویی فراوان داشت ، جای گرفتند . و وی تا آنگاه که برای کارزار تیر داشت ، پیوسته نشانه می‌رفت و در خانه خود یکی از خواستگاران را زخمی می‌کرد : دسته بدسته می‌فشانند . سپس چون از بس تیر انداخته بود آن خداوندگار دیگر تیری نداشت ، کمان خود را در برابر یکی از لنگه درهای تالاری که خوب ساخته شده بود بر روی دیوار فروزان افراخت : سپری را که از چهار رگ چرم ساخته بودند بردوش گرفت ؛ خودی استوار که پرچم‌داشت و پر بالای آن جنبشی‌هراس‌انگیز داشت بر سر دلیرانه خود گذاشت ؛ سرانجام دو زوبین استوار که روی بر آنها کشیده بودند برگرفت . در دیوار استوار دری بلند بود و از آستانه بلند تالاری که خوب ساخته شده بود می‌توانستند بکوچه‌ای بروند ؛ لنگه‌هایی که خوب کار گذاشته بودند برین در بود . اولیس آن خوبان بلند پایه را گماشت که آنرا پاس دارد و نزدیک آن بایستد : یگانه روزنه‌ای بود که در آنجا بود . درین میان آژلائوس روبه‌همه همراهان خود کرد و گفت :

« ای دوستان ، آیا کسی نیست ازین در بالا رود ، بسا مردم سخن بگویند و بسیار زود فریاد بزند : یاری کنید ؟ اگر چنین می‌شد کارها بزودی سامان می‌گرفت : می‌پندارم که این مرد اینک باز پسین بار کمان بکشد . »

ملانتیوس سر کرده بزچرانان باو پاسخ داد :

« ای آژلائوس شیر خواره زئوس ، این کار شدنی نیست :

زیرا که در زیبایی چهار دیواری بسیار نزدیکست و گذشتن از روزنه بسوی کوچه دشوارست : تنها يك مرد که تا اندازه‌ای دلیر باشد بسنده است که راه بر همه مابیند . اما دل داشته باش : می‌خواهم از انبار سلاحهایی برای شما بیاورم که پوشید : زیرا می‌پندارم اولیس و پسر پاکزادش آنها را همان‌جا گذاشته باشند و نه جای دیگر .»

چون سر کرده بزچرانان، ملانتیوس، چنین سخن راند از شکافهای تالار بآن سراچه رفت . از آنجا دوازده سپر ، بهمان اندازه زوبین و بهمان اندازه خودهای روپین که پرچم انبوه داشت برگرفت : سپس شتابان بازگشت و آنها را بخواستگاران داد . آنگاه اولیس دریافت که زانوهایش و دلش سست می‌شود ، هنگامی که ایشان را دید سلاحها را در برمی‌کنند و زوبین‌های دراز را در دست می‌فرازند : چنان نمود که کار دشوار خواهد بود . همان دم شتابان این سخنان را به تلماک گفت :

« ای تلماک ، گمان می‌کنم درست یکی از خدمتگاران خانه است که این کارزار را برای ما دشوار کرده است ، یا آنکه ملانتیوس است .»

تلماک خردمند باو پاسخ داد : « ای پدر من ، این گناه بگردن منست : دیگری آنچه را که پیش آمده نینگیخته است . در سراچه را که جرزه‌های آنرا خوب بهم پیوسته‌اند من باز گذاشتم ، و جاسوس ایشان چابک‌تر از من بوده است . اینک ، ای اومه بلندپایه ، برو در را ببند و بین یکی از خدمت‌گارانست این کار را می‌کند یا

ملانتیوس پسر دولیوس ؛ زیرا که من سخت بدگمانم .
چنین بسایک دیگر گفتگو می کردند . درین میان بسار دیگر
ملانتیوس سر کرده بزچرانان بسراچه می رفت تا سلاحهای زیبا از
آنجا بیاورد . خو کبان بلندپایه آنرا دریافت و همان دم به اولیس که نزدیک
او بود گفت :

« ای اولیس ، ای پسر لائرت ، ای شیرخواره زئوس ، که
چاره جویی فراوان می دانی ، اینک این مرد زشتکار که ماباو
بدگمانیم بسار دیگر بانبار می رود . آنچه می خواهی درست بمن
بگوی . پندارم که من زورمندترم ، آیا باید او را بکشم ، یا او را
اینجا نزد تو بیاورم ، تا این مرد بی سرو پا کیفر همه تبه کاریهایی را
که درخانه تو ازو سر زده است درین جا ببیند ؟ » اولیس هوشیار باو
پاسخ داد :

« تلماک و من درین تالار با خواستگاران برابری خواهیم کرد ،
شورایشان هرچه می خواهد باشد . شما دو تن پا و دستش را پیشش
ببندید ؛ او را در سراچه ببندازید و در راسخت پشت سر خود ببندید .
باریسمان بافته ای او را ببندید ، در سراسر ستونی بلند او را با خود
بکشید و او را بتیرها بیاویزید ، تا زنده بماند و تا دیرگاهی رنج
بسیار ببرد . »

او گفت ؛ آن دو خدمت گزار دریافتند و فرمان بردند .
بسوی سراچه رفتند و در آن هنگام ملانتیوس آنجا بود و ایشان را
نمی دید . پس وی در آن سوی انبار درپی سلاح می گشت : ایشان
نزدیک لنگه های در ، یکی درین سو و دیگری در آن سوی ، در کمین

او بودند . هنگامی که ملانتیوس سر کرده بزجرانان باستانه در رسید، دريك دست خود زویننی و در دست دیگر سپری داشت که بسیار کهنه و از خاک خاکستری رنگ شده بود و لائرت پهلوان در جوانی آنرا بکار می برد- دیرگاهی بود که در آنجا بیهوده افتاده بود و دوخت های دوال های آن شکافته شده بود - پس درین هنگام آن دو خدمت گزار خود را بر روی وی افگندند ، او را گرفتند و با موهایش در اندرون سراچه با خود کشیدند ؛ بزجران پریشان روزگار را بزمین افگندند ؛ باندی که او را می فشرد و دردمی آورد او را بستند ، و چنانکه اولیس بزرگ زاد و پرتاب و توان خوب فرمان داده بود او را درست روی هم تا کردند ؛ ریسمان بافته ای را بر پیچیدند و در سراسر ستونی بلند او را بالا کشیدند و در بالای تیرها او را آویخته گذاشتند . آنگاه او مه خو کبان باو گفت : « ای ملانتیوس ، اکنون در سراسر شب تو آنجا پاس خواهی داد ، در همان بستر نرم که آن را خوش داری خواهی خفت ، و دختر بامدادان که از خیزابهای اوقیانوس بیرون می آید، از راه نخواهد رسید مگر آنکه الهه ای را که تخت زرین دارد ببینی ، در همان دم که بزهای ماده را برای خواستگاران و خوراک ایشان باین خانه می آوری .»

بدین گونه که بسنگین دلی دست و پایش را بسته بودند او را در آنجا گذاشتند : سپس سلاحهای خود را برداشتند ، در فروزان را بستند و نزد اولیس دوراندیش که چاره جویی فراوان می دانست بازگشتند . در آنجا همه ایستاده بودند و از دلاوری برخوردار می شدند : برخی در آستانه در - ایشان چهارتن بودند - برخی دیگر

در اندرون تالار بشمارهٔ بسیار و دلیر بودند . آنگاه آتنه که پیکر و بانگ او مانند مانتور بود نزدیک او ایس آمد .

اولیس از دیدار وی شاد شد و باو گفت : «ای مانتور ، ما را از مرگ برهان ؛ یاری رایباد بیاور که اورا گرامی می داشتی ، آنهمه نیکی دربارهٔ تو کرده است ؛ توهمسال منی .»

چنین سخن می گفت ، با این همه درمی یافت که آتنه ، الهه ای که مردم را برمینگیزد ، روبروی اوست . از سوی دیگر خواستگاران در سراسر تالار آن الهه را بیم می دادند . کسی که پیش از همه باو پرخاش کرد آژلائوس پسر داماستور بود : « ای مانتور ، خودداری کن که سخنان اولیس ترا گمراه نکند ، با خواستگاران کارزار کنی و بیاری او برخیزی . زیرا ما اندیشه ای داریم و پندارم که بیهوده نخواهد ماند ؛ چون این دو تن ، پدر و پسر را ، کشتیم ، تو نیز بروی پیکر ایشان بکیفر آنچه در اندیشهٔ آنی درین جا بکنی کشته خواهی شد ؛ سر برسر این کار خواهی - گذاشت ، و هنگامی که آهینه های ما جان از شما گرفت ، همه دارایی که در شهر یا کشتزار هاداری مانند دارایی اولیس خواهد شد ؛ نه پسرانت و نه دخترانت را روا نخواهیم داشت در خانهٔ خویش زندگی کنند و زن بزرگ زاد تو نیز نمی تواند بیش ازیشان در شهر ایثاک بماند .»

وی چنین سخن گفت ؛ و آتنه که دلش از خشم بیشتری لبریز شد سرزنش های سخت دربارهٔ اولیس گفتن گرفت :

« ای اولیس ، مگر دیگر همهٔ آن دلاوری را خود نداری ،

مگر دیگر آن زوری را که دربارۀ هلن بکار بردی نداری ، او که بازوهای سفید داشت ، دختر پدری بزرگ زاد بود ، نه سال بی درنگ با مردم تروا کارزار کردی و شهر پریام که کوههای فراخ دارد با فرزانی تو گرفته شد؟ چه شده است اکنون که بخانه خود باز - گشته ای ترش روی شده ای و دیگر نمی توانی زورمند باشی؟ اینک ، جانان ، نزدیک من بیا و بکار من بنگر ، و خواهی دید در زد و خورد بادشمنان ، مانور پسر آلسیم از نیکی هایی که با او کرده ای پاس نگاه می دارد.»

وی گفت؛ برای این نبود که از همان دم در اندیشه آن بود او را یکسره پیروز گرداند: درین دم تنها می خواست نیرو و شور اولیس و پسر سرفرازش را بیازماید. خود را بسوی یکی از تیرهای تالار انداخت که از دود سیاه شده بود، و مانند پرستوکی در آنجا جای گرفت.

درین میان آژلائوس، پسر داماستور، با اورینوموس^۱، آمفیمدون^۲، دموپتولم^۳، پیزاندر پسر پولیکتور^۴ و پولیب خردمند خواستگاران را بکارزار برمی نگيخت: زیرا که جای سخن نیست ایشان از همه خواستگاران که زنده مانده بودند و بجان می کوشیدند ارجمندتر بودند: دیگران را از همان گاه کمان و تیرهای فراوان رام کرده بودند.

آژلائوس رو بهمه کرد و فریاد کشید: «ای دوستان، بزودی دستهای رام ناشدنی این مرد آرام خواهد گرفت. هم اکنون

۱ - Eurynomos - ۲ Amphimédon - ۳ Démoptolème - ۴ Polyctor

به اورباد^۱، خو کبان به الاتوس^۲ و سرانجام بزچران به پیزاندر زد؛ و همه خساک تالار پهناور را بدنندان خاییدند. خواستگاران دیگر در آن سوی خود را بکنار کشیدند. اولیس و یسارانش بساجستی بر روی پیکرها افتادند و زوبین‌های خود را بیرون کشیدند. خواستگاران نیز بهنگام خود نیزه‌های تیز خویشان را انداختند: دلشان پر از آتش بود، اما آتیه بیشتر تیرهاشان را بیهوده ساخت. یکی از آن خواستگاران بر چهار چوب در تالاری که باستواری ساخته شده بود زده بود، دیگری بدر، که خوب در چهار چوب کار گذاشته بودند؛ زوبین دیگری که روی آنرا گران سنگ کرده بود در دیوار فرو رفت. با این همه آمفیمدون بدست تلماک نزدیک میج او زخمی زد؛ اما آهن تنها آنرا خراش داد و تنها رویه پوست را آسیب رساند. کتزیپ با زوبین بلند خود شانه اومه را در بالای جای سپر خراش داد، سلاح وی دورتر رفت و بروی زمین افتاد. آنگاه کسانی که گرداگرد اولیس فرزانه بودند که چاره‌جویی فراوان داشت، زوبین‌های نوک تیز خود را بروی گروه خواستگاران انداختند. هم - چنانکه پیش از آن شده بود اولیس ویران کننده شهرها بر اوریداماس، تلماک بر آمفیمدون، خو کبان بر پولیب و سرانجام بزچران زخمی به کتزیپ زد که بسینه او خورد و چون ازین کار نمایان خویش شادمان شد باو گفت: «ای پسر پولیترس^۳ که بناسزا دادن خو گرفته‌ای، دیگر پس ازین مست از دیوانگی با آن گستاخی سخن نخواهی گفت: اینک خدایان را بگذار در بساره‌ات داوری کنند، درین کار از تو

بسیار ورزیده ترند. در برابر آن پاچه‌گاو که اندکی بیش به اولیس دادی که برای در یوزه‌گری بخانه‌ات آمده بود این زوبین را مانند ارمغان مهمان نوازی نگاه‌دار.»

چرانندهٔ گاو آن نری که شاخهای خمیده دارند چنین سخن گفت. درین میان اولیس با زوبین بلند خود از نزدیک پسر داماستور را زخمی کرد؛ تلماک هم لئو کریت^۱ پسر اونور^۲ را زخم زد، برگودی شکم او زد و زوبین را ازین سوی بآن سوی گذراند: لئو کریت بسختی از پا درآمد و پیشانی‌ش بزمین خورد. آنگاه بود که آتنه سپر جانکاه خود را در بالای سرشان در بام تالار نگاه داشت و دل ایشان از ترس یخ بست. و مانند گله‌ای از گاو آن ماده که در روزهای بلند موسم بهار خرمگس چابکی بر آنها می‌تازد و آنها را می‌گزد، دیوانه‌وار در تالار می‌گریختند. هم چنانکه کرکسها که چنگالهای خمیده و نوکهای برگشته دارند، از بالای کوهها بر پرندگان می‌تازند. آنها در دشت از پا در می‌آیند، هراسان از سرزمین ابرها می‌گریزند؛ دشمنان‌شان خود را بروی آنها میندازند و آنها را می‌کشند، و پرنده هیچ یارای برابری ندارد، نمی‌تواند هیچ بگریزد؛ این شکار هوایی را آدمی زادگان بادل بستگی می‌نگرند. بهمان گونه اولیس و یاران‌ش که خود را انداخته بودند، از هر سوی می‌زدند؛ نالهٔ کسانی که سرشان در زیر این زخم‌هایی ترکید دلخراش بود؛ همهٔ سنگ‌فرش‌ها از خون می‌جوشید.

لئیتودس بسوی اولیس دوید، زانسوی او را گرفت و

درخواست کنان این سخنان را بشتاب بوی گفت :

« ای اولیس ، زانوی ترا می بوسم ؛ درخواست مرا بشنو و دل بر من بسوز ؛ زیرا من می گویم که بهیچ يك از زنان این خانه ناسزا نگفته و بسایشان درشتی نکرده ام ؛ بلکه بسالاتر از آن هنگامی که خواستگاران دیگر چنین رفتار می کردند همیشه می کوشیدم ایشان را ازین کار باز بدارم . اما ایشان سخن مرا نمی شنیدند و دست هایشان از بدکاری خود نمی کاستند ، بکیفر این دیوانگی وزشت کاری بسر انجام شومی رسیدند . و من که در میان ایشان دستگیری بودم و سرزنشی ندارم بخود بکنم ، من هم باید درین میان کشته بر روی زمین بیفتم ؛ زیرا که دیگر کار از کار گذشته است ؛ دیگر درباره کسانی که نیکی کرده اند پاداشی نیست.»

اولیس هوشیار که از زیر چشم باونگاه می کرد باو پاسخ داد :

« اگر چنانکه باین خوبی می گویی ، تو دستگیری در میان

ایشان بودی ، پندارم که بیشتر در خانه من آرزو کرده ای بدین زودی دم بازگشت را که خواستار آن بودم نبینم و ناچار زن من در پی تو برود و برای تو فرزند بیاورد . بدین گونه نمی توانی از مرگ جانکاه جان بدربری .»

چون چنین سخن گفت شمشیری را که در پیش پای او بود ، بدو دست گرفت ، شمشیری که چون آژلائوس کشته شد گذاشته - بود بزمین بیفتد و این سلاح را ازین سوی بآن سوی گردنش فرو-

برد . لئیتودس هنوز سخن می گفت که سرش درخاک می غلتید .

درین میان فمیوس^۱ سرود سرای ، پسر ترپاس^۲ که در میان خواستگاران بزور آواز می خواند می کوشید از اهریمن مرگ جان بدربرد . رود خوش آهنگ خود را بردست داشت و نزدیک آن در بلند ایستاده بود ؛ دودل بود : آیا باید هنگامی که از تالار بیرون می رود در قربانگاهی که برای زئوس بزرگ پاسبان خانه ها خوب ساخته بودند ، آنجایی که بارها لائرت و اولیس رانهای گاوان نر را می سوزانیدند بنشیند ، یا آنکه خود را بزانوی اولیس بیندازد آنرا ببوسد و ازو بخشایش بخواهد ؟ باخود میندیشید : چنان نمود که خردمندانه ترین راه اینست زانوی اولیس پسر لائرت را بگیرد . پس رود میان تهی خود را در میان دوستگانی و کرسی که میخهای سیمین داشت بزمین گذاشت ؛ سپس بسوی اولیس دوید ، زانوهایش را گرفت و درخواست کنان این سخنان را باشتاب بوی گفت :

« ای اولیس ، زانوهای ترا می بوسم ، مرا از خود مران و دل برمن بسوزان . پس ازین تو خود از کشتن بدیهه سرابی که برای خدایان و آدمی زادگان می سرایید دریغ خواهی داشت . من بجز خویشان خداوندگاری نداشته ام : یکی از خدایانست که هرگونه داستانی را در اندیشه من جای داده است و چون آن داستانها را در برابر تومی سرایم چنان می نماید که تو نیز خدایی هستی . بدین گونه تن باین خواهش درمده که سره را ببری . وانگهی تلماک پسر گرامیت می تواند بگوید : بدخواه خود و برای شادمانی خویشان نبود که

من بخانهٔ تومی آمدم در بز مه‌های ایشان برای خواستگاران بسرایم ؛ اما مردانی که بیشتر وزورمندتر از من بودند مرا بزور می‌آوردند.

وی گفت ؛ تلماک تنومند و زورمند سخنش را شنید . همان دم رو بپدرش که نزدیک او بود کرد و گفت :

« دست نگاه‌دار ؛ این مرد را با آهنینهٔ خود زخمی مکن : بی‌گنا هست . مدون پیام آور راهم ببخشیم ، که چون من کودک بودم در خانهٔ ماهمیشه از من پرستاری کرده‌است ، اگر فیلو تیوس یا خو کبان او را تاکنون نکشته باشند ، یا آنکه چون در میان تسالار رو بهمهٔ دشمنان می‌دوبدی بدست تو از پا در نیامده باشد . »

او گفت ، مدون خردمند سخنش را شنید : زیرا که در آنجا در زیر یک کرسی خزیده بود و پوست گاونری را که تازه کنده بودند بر سر خود کشیده بود تا از اهریمن سیاه‌کار مرگ برهد . همان دم از زیر نشیمن بیرون آمد ، بتندی پوست گاونر را دور افکند ، سپس چون بسوی تلماک دوید زانوهای او را گرفت و درخواست کنان این سخنان را باشتاب بوی گفت :

« ای دوست ، من مدون هستم ؛ تو دست نگاه‌دار و دربارهٔ من با پدیرت سخن گوی ؛ می‌ترسم خود داری نکند و با رویینهٔ تیز بر من بزند ؛ از چنان دربارهٔ خواستگارانمی که در سرای دارایی او را نابود می‌کردند و آن بی‌خردان هیچ ترا بزرگ نمی‌داشتند پر از خشمست . »

اولیس هوشیار لب‌خندی بسا وزد و گفت : « اینک که وی پشتیبانی از تو کرده است و یساری از تو می‌کند نگران مباش ؛

می‌خواهم دل تو این را بداند و بدیگران هم بگویی تا چه اندازه نیکی بر ناسازگاری برتری دارد. اما تو و آن سرود سرای نامی، ازین تالار بیرون بروید و در بیرون در چهار دیواری دور ازین کشتارها بنشینید، هنگامی که من آنچه را باید بکنم درین جا پایان می‌رسانم.»

او گفت، و هر دو از تالار رفتند و نزدیک قربانگاه ژئوس بزرگ نشستند، نگاههای هراسان خود را به رسو می‌دوختند و هم‌چنان چشم براه مرگ بودند.

درین میان اولیس بهر گوشه از تالار چشم می‌دوخت تا نگرانی نداشته باشد که دیگر خواستگاری زنده نیست که پنهان شده و از مرگ سیاهکار جان بدر برده باشد. اما همهٔ ایشان را يك باره در میان خاک و خون دید، بسیاری ازیشان بی‌جان افتاده بودند، مانند ماهی‌هایی در گودالی در کنار آب هنگامی که ماهی‌گیران در تورهای خود که چشمه‌های تنگ دارند آنها را از دریای سفید بیرون کشیده‌اند، همه بر آبهای دریا در بیخ دارند روی شن‌زار افتاده‌اند، و بزودی پرتو درخشان آفتاب جان از آنها می‌ستاند؛ بدین گونه پیکرهای خواستگاران روی يك-دیگر افتاده بود.

آنگاه اولیس هوشیار به تلماک گفت: «ای تلماک، گوش فراده: برو اوریکلهٔ دایه را پیش من بیاور، تا آنچه در دل دارم باو بگویم.» چنین سخن گفت و تلماک فرمان پدر را برد. چون در را زد از بیرون به اوریکلهٔ دایه گفت: «ای پیرزن بزرگوار، که درین

خانه گماشته شده‌ای سرپرست خدمتگاران ما باشی ، برخیز ، بیا
این جا ، زود باش ؛ پدرم ترا بخود می‌خواند ؛ می‌خواهد باتو سخن
بگوید .»

وی گفت و اوریکله سخنش را شنید. در تالارگشاده راباز کرد
و بیرون آمد : تلماک پیشاپیش وی راه می‌رفت . اولیس را در میان
پیکرهای خواستگاران که کشته شده بودند دید : بخاک و خون آلوده
شده بود ، مانند شیری که پس از دریدن گاونری در کشت زارها از
آنجا می‌رود ؛ همهٔ سینه‌اش ، پوزه‌اش ازین سو بدان سوی خون -
آلودست ؛ دیدن او هراس مینگیزد ! بدین گونه پا و دست اولیس
آلوده بخون بود . چون اوریکله این پیکرها ، این خون‌های روان
را دید ، آغاز کرد در برابر این کار بزرگ فریاد های شادی
براند ، اما اولیس او را بازداشت ؛ با همهٔ شادمانی که داشت او را
و ادا بخودداری کرد و چون لب بسخن گشود شتابان این سخنان را
باو گفت :

«ای پیرزن ، از ته دل شادی کن ؛ سرفرازی کردن در برابر مردانی
که از پا در آمده‌اند کار بی‌دینانست . خواست خدایان و بیدادگیشان
ایشان را از پا در آورد ؛ زیرا که هیچ کس را در روی زمین ، نه مردم
پست و نه هم بزرگ زادگان را بزرگ نمی‌داشتند ؛ گستاخیشان ایشان
را نابود کرد ؛ بسر نوشت شومی رسیدند . اما اینک ، زنانی که در
ساختمانهای این خانه با من بد کردند و آنان را که بی‌گناهند بمن
بشناسان .»

اوریکله دایه‌اش باو پاسخ داد :

«ای فرزند من، راستی را از من خواهی دانست. درین سرای پنجاه زن هست که ما بایشان کار کردن، زدن پشم را یاد داده‌ایم تا با تاب و توان کارهای مزدوری خود را بکنند: ازین زنان روی هم‌رفته دوازده تن بدرفتاری کرده‌اند، نه مرا و نه هم پیلوپ را بزرگ نداشته‌اند. اندک روز گاریست که تلماک مردی شده و مادرش روا- نمی‌داشت وی بزنان فرمان بدهد. اما برویم، تا من بساختمانهای باشکوه اشکوب بالا بروم و زنت را آگاه کنم: یکی از خدایان این خواب را بهره‌وی کرده است.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد: «هنوز بیدارش مکن؛ اما بزنانی که در نبودن من اندیشه‌ای جز بدرفتاری نداشته‌اند دستور ده این‌جا بیایند.»

وی گفت؛ پیرزن از تالار بیرون رفت تا این فرمان را بزنان بدهد و ایشان را وادارد بیایند.

چون اولیس، تلماک، گاوچران و خوکبان را نزد خود خواند این سخنان را شتابان بایشان گفت:

«اینک آغاز کنید پیکرها را ببرید و بزنان فرمان بدهید باشما یاری بکنند؛ سپس باید کرسی‌ها و میزها را با آب و اسفنجهایی که سوراخ بسیار دارند بشویند. پس از آن چون همه چیز را در خانه آراستید، خدمتگاران را از تالاری که خوب ساخته شده بمیان آفتاب گردان و دیوار زیبای گرداگرد سرای بیاورید و در آنجا شمشیرهایی را که تیغه‌های دراز دارند بایشان بزنید تا آنکه جان از همه بستانید و این بی‌شرمی‌هایی را که باخو استگاران می‌کردند و

پیوندهای ناروا با ایشان داشتند از یاد ببرند.»

وی گفت؛ همه زنان آمدند، هراسان خود را بیکدیگر می‌فشردند، فریادهای جان‌خراش می‌راندند و اشک فراوان می‌ریختند. نخست پیکرها را بردند و آنها را در زیر طاق نسای سرای که برج و باروی استوار داشت گذاشتند و روی یکدیگر انباشتند؛ اولیس بایشان فرمان می‌داد و خود ایشان را باین کار وامی‌داشت و ایشان پیکرها را می‌بردند و ناچار بودند این کار را بکنند. سپس ایشان کرسیهای باشکوه و میزها را با آب و اسفنجهایی که سوراخهای بسیار داشتند شستند. درین میان تلماک و گاوچران و خوکبان با بیلهایی زمین تالار را که خوب ساخته شده بود می‌تراشیدند؛ خدمت‌گاران خاک‌روبه‌ها را برمی‌داشتند و بیرون می‌ریختند. چون همه چیز را آراستند، خدمت‌گاران را از تالاری که خوب ساخته شده بود بمیان آفتاب‌گردان و دیوار زیبای گرداگرد سرای آوردند، و ایشان را در جای تنگی که هیچ راه گریز از آنجا نبود باهم نگاه داشتند. آنگاه تلماک دوراندیش لب بسخن‌گشود: «نخواهند گفت که من با مرگی دور از رسوایی جان‌را از زنانی که با من و مادرم همه درشتیها را کرده و در کنار خواستگاران خفته‌اند ستانده‌ام.»

وی گفت و چون بند یک کشتی را که پیشانی تیره‌رنگ داشت برستون بلندی بست، آنرا بر برج کوچکی پیوست و در هوا گسترده، تا آنکه پاهایشان بزمین نرسد. بداندسان که کرکهایی که بال‌های گشاده دارند با قمریهایی در توری که بر روی مرغزاری

گسترده‌اند هنگامی که بسوی آشیان خود می‌شتابند گرفتار می‌شوند - و آن بستری که بدان برمی‌خورند برای آنها شومست - بدین گونه سرهای این زنان زده شده بود ، و همه‌گرداگرد گردنشان گرهی لغزنده داشتند ، تا آنکه درمرگی هر اس‌انگیز جان بسپارند . پایشان دمی‌چند جنبید . چندانی نکشید .

سپس ملانتیوس را از راه دهلیز و چهار دیواری آوردند : با روینه‌ای جانکاه بینی و گوشه‌هایش را بریدند ، اندام مردی او را کردند و خام خام آنرا بجای خوراک پیش سنگان انداختند ، دست و پایش را بریدند ، زیرا که مست از خشم بودند .

پس از آنکه دست و پای خود را شستند بخانه نزویک اولیس آمدند : کار بی پایان رسیده بود . آنگاه اولیس به اوریکله ، دایه خود گفت : « ای پیر زن ، گوگرد بیاور ، این دارویی که برای زدودن گندهاست ؛ آتش هم بیاور ، تا آنکه این جایگاه را با گوگرد کند - زدایی کنم : به پنلوپ بگویی بازنان مزدور خود باین جا بیاید و بهم خدمتگاران خانه فرمان ده شتاب کنند.»

اوریکله دایه‌اش باو گفت: « آری، فرزند من، تو آنچنانکه سزاوار بود سخن راندی . اما بیا ، بالاپوشی و نیم تنه‌ای بجای جامه برایت بیاورم ؛ این چنین بازنده‌هایی برشانه‌های گشاده خود در خانه ممان ؛ دلزدای خواهد بود.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : « باید نخست درین تالار آتش بیاورند . » او گفت ، اوریکله دایه‌اش نافرمانی نکرد ؛ آتش و گوگرد را آورد و اولیس تالار و بازمانده خانه و سرای را خوب

گندزدایی کرد . پیرزن از جایگاه زیبای اولیس رفت بزنان فرمان
بدهد بیایند و بایشان گفت شتاب کنند . همه از سراچه‌های خود بیرون
آمدند و مشعلی بدست داشتند . گرد اولیس را فراگرفتند : او را
در بغل می گرفتند ، سرش و شانیه‌هایش و دست‌هایش را که در دست
خود نگاه می داشتند بمهربانی می بوسیدند : دل وی گرفتار خواهش
دلپذیری شد که بگریسد و بنالد ، زیرا که در دل از همهٔ ایشان
خشنود بود .

سرود بیست و سوم

خلاصه سرود: اوریکله پیر زن پنلوپ را از آمدن اولیس آگاه کرد اما وی نمی‌توانست باور کند. چون بتلار بزرگی که شوهرش در آنجا بود فرود آمد گاهی می‌پنداشت او را می‌شناسد و گاهی در شك بود. تلماک این رفتار سرد را باو ملامت کرد. پدر و پسر درباره دفع شورش که ممکن بود مردم ایتاک بکنند بایکدیگر مشورت کردند. اولیس از بستری که در زفافگاه خود داشت وصف درستی کرد. پنلوپ دیگر از شك بیرون آمد. اولیس پیشگویی‌هایی را که تیرزیاس درباره‌اش کرده بود برای پنلوپ نقل کرد. اولیس و پنلوپ شرح دردهایی را که کشیده بودند بیکدیگر گفتند. چون باعداد شد اولیس نزد لائرت رفت.

اوریکله پیر زن که از شادی می‌خندید باشکوب بالا رفت که بانوی خود را آگاه کند شوهر بسیار گرمی وی آنجاست: زانوهای وی بنرمی می‌جنبید، از شتابی که داشت پاهایش می‌لغزید

بر بالین پنلوپ ایستاد و باو گفت :

« ای پنلوپ ، ای فرزند من ، بیدار شو . بیا تا چشمانت آنچه هرروز آرزوی آنرا داشت ببیند : اولیس آمده است : درخانه خود هست ، دیر رسیده ، اما آنجاست . و خواستگاران بزرگ زاد را که خانه اش را تاراج می کردند و دارا پیش رami خوردند و باپسرش بدرفتاری می کردند کشته است.»

پنلوپ دواندیش باو پاسخ داد :

«ای مادر مهربان ، خدایان ترا دیوانه کرده اند: می توانند آدمی-زاده ای را که خردمندتر از همه باشد بی خرد بکنند ، همچنانکه مردم سست اندیشه را بخرد بکنند . ایشان اندیشه ترا پریشان کرده اند : پیش ازین اندیشه تو بسیار درست بود . هنگامی که این همه اندوه در دل دارم ، چرا می آبی باسخنان سربهوا باجان من بازی بکنی ؛ چرا ازین خواب نوشین که مرا فرا گرفته و پلکهای مرا بسته بود بیدارم می کنی ؟ زیرا هرگز ، آری هرگز ، از آن روزی که اولیس بسوی ایلئوس جایگاه بدبختی که نامش مایه بیزاریست رفته بود چنین خوابی نکرده بودم ، اما اینک ، برو ، از همین دم پایین برو و بساختمان خود برگرد ؛ زیرا اگر از زنان خانام بجز تو دیگری آمده بود چنین آگهی بمن بدهد و خواب مرا برهم بزند ، ناچار وی خشم مرا دیده بود و بااین همه خوشرویی او را بهمان جایی که ازان آمده بود برگردانده بودم : پیری تو مرا واداشت که این خوش رفتاری را با تو بکنم .»

دایه ، آن اوریکله مهربان ، پاسخ داد :

« ای فرزندگرمی، من باجان تو بازی نمی کنم: تنها برای اینست که اولیس آمده است: چنانکه بتو می گویم این جاست. این همان بیگانه ایست که همه در خانه بسا او بد رفتاری می کردند! دیر گاه هست که تلماک از بودن او درین جا آگاه بود؛ اما خردمندان اندیشه های پدر را پنهان می داشت، تا آنکه وی کیفر بد رفتاریهای این مردم بی شرم را بدهد. » وی گفت و پنلپ سراپا شاد شد: از تخت خواب خود بیرون جست، پیرزن را در آغوش گرفت و اشک از پلکهای چشمش روان شد؛ سپس شتابان این سخنان را باو گفت:

« ای مادر مهربان، اینک برویم، بسیار درست با من سخن بگویی: اگر راستی هم چنانکه تو می گویی باین خانه آمده است، پس چگونه بزور بازوی خویش توانسته است خواستگاران بی شرم را از پای در آورد؟ زیرا که وی تنها بود و ایشان همیشه درین خانه شماره بسیار بودند. »

دایه، آن اوریکله مهربان پاسخ داد:

« چیزی دیدم؛ چیزی بمن نگفتند؛ تنها ناله کسانی را که کشته می شدند شنیدم: ما همه سراپا لرزان در آن سوی سراچه هایی که دیوارهای استوار دارند نشسته بودیم؛ درها را خوب بسته بودند؛ هیچ راه بیرون شدن نبود. سرانجام پسر تلماک آمد بمن گفت بفرمان پدرش که باو داده بود از تسالار خود برویم. آنگاه اولیس را در میان پیکرها ایستاده دیدم: گرداگرد او بر روی زمین بهم - فشرده پیکرها توده شده و بی جان افتاده بودند: اگر تو وی را

می دیدی که مانند شیری خون آلود و گرد آلود شده است دلت شاد می شد! و اینک همه گروه بهم فشرده ای بردر سر اینند؛ اولیس با گوگرد تالار با شکوه را گنبدزدایی می کند: آتش بسیاری افروخته اند و مرا فرستاده است ترا ببرم. پس بامن بیا، تا آنکه پس از آن همه درد یک شادی دل هردوشمارا بهم پیوندند. آری امروز آن آرزویی که از دیرگاهی داشتی بر آورده شده است. اولیس آمده است، خود اولیس؛ او در خانمان خویشست و در سرای خود ترا یافته و پسرش را یافته است؛ و این خواستگاران که با او آن همه بد کرده اند همه ایشان را در خانه خود کیفر داده است.»

آنگاه پنلوپ دوراندیش باو گفت:

«ای مادر مهربان، هنوز شادی و خنده بسیار را سرمده. می دانی اگر در خانه پدیدار شود چسان همه خوش بخت می شوند، بویژه من و این پسری که ما بجهان آورده ایم: اما آنچه تومی گویی همه آن درست نیست: یکی از خدایانست که خواستگاران ناماور را کشته است، خدایی که گستاخی دلزار ایشان و کارهای نارواشان وی را بخشم می آورد. زیرا در برابر هیچ کس که جای گزین این سرزمینست خود داری نداشتند؛ چه کسی پست باشد و چه کسی بزرگت زاده باشد، هر کس بایشان نزدیک می شد او را خرد می شمردند: کیفر رنجهای دیوانگی و بیدادگری خود را گرفتند. اولیس، دور ازین جا بازگشت بسرزمین آخایی درو نابود شده؛ خود نیز نابود شده است.»

آنگاه آن دایه، اوریکله مهربان، باو پاسخ داد:

« ای فرزند من، این چه سخنت که از در بند دندانهایت بیرون آمد! چگونه! شوهر درین جا نزدیک خانمان خوبشست و تو می‌گویی که هرگز بخانه خود نخواهد آمد! دل تو هنوز دیر-باورست. اینک نشانه دیگری بتو می‌دهم، نشانه‌ای که نمی‌توان نادیده گرفت: همان جای زخمیست که پیش ازین گرازی با دندان سفید خود باورده است؛ هنگامی که پاهای او را می‌شستم آنرا شناختم؛ می‌خواستم بتوهم بگویم؛ اما او دهان مرا با دست خود بست و مرا از سخن گفتن بازداشت: اندیشه‌ای خردمندانه در سر داشت. پس اینک در پی من بیا و هم‌چنان که مرا می‌بینی من جان خویش را گروگان می‌کنم: اگر ترا فریب بدهم بجان آزارترین مرگها مرا بکش.»

آنگاه پنلوپ دوراندیش گفت:

« ای پیر زن مهربان، دشوارست تو باندیشه‌های نهانی خدایان جاودانی پی‌بری؛ هرچند هم روشن بینی تو بسیار باشد. اما این گفتگو را رها کنیم: نزد پسرم برویم تاخواستگاران را که کشته شده‌اند و آن کسی که ایشان را کشته است ببینیم.»

چون چنین سخن راند از آشکوب بالا پایین آمد. دو دلی جانش را فراگرفته بود: آیا باید ازین شوی مهربان از دور پرسش بکند یا آنکه نزدیک بشود و سرو دست او را بگیرد و ببوسد؟ چون باندرون رسید و از آستانه سنگی گذشت، آنگاه روبروی اولیس، در روشنایی کانون، و پشت بدیوار روبرو نشست: وی پشت بستون بلندی نشسته بود، چشمها را بزیر افکنده و نگران آن

بود که همسر بزرگزاده اش چون وی را بچشم خود می بیند باو چه می گوید. ولی او تا دیری بر نشیمن خود خاموش ماند؛ دلش دوچار خیرگی شده بود: گاهی نگاه های پرشور باو می کرد، گاهی او را با آن جامه های ژنده که بتن داشت نمی شناخت.

آنگاه تلماک این سخنان را که سرزنش سختی بود باو گفت:
 «ای مادر من، ای مادر نامهربان، که دلی سنگین داری، پس چرا این چنین دور از پدرم نشسته ای، نمی آیی در کنارش بنشین و شتابان پرسشهایی ازو بکنی؟ نه، هیچ زن دیگری دلی تا این اندازه سخت نداشت که بدین گونه دور از شوهری بماند که پس از آن همه رنج های دشوار، بیست سال نبودن درین جا، بسرزمین زادگاه خود برمی گردد. اما جان تو همیشه سخت تر از سنگست.»

پنلوپ دوراندیش باو پاسخ داد:

«ای پسر من، دل من در سینه ام گرفتار سرگردانیست: نمی توانم یک سخن بگویم؛ نمی توانم ازو پرسش بکنم و روبرو باو بنگرم؛ اما اگر راستی اولیس بخانه خود برگشته است، بدان که بی چون و چرا و بی دشواری یکدیگر را خواهیم شناخت: زیرا نشانهای درستی هست که ما هر دو می دانیم و دیگران از آن آگاه نیستند.»

وی چنین سخن گفت: اولیس بزرگ زاده و پرتاب و توان لب خند زد؛ سپس شتابان این سخنان پرشتاب را به تلماک گفت:
 «ای تلماک، مادرت را که می خواهد بازهم مرا درین خانه بیازماید پریشان مکن؛ بزودی پی خواهد برد و چون و چرا درین

نیست . درین دم من چرکین هستم : بجز ژنده‌های زشت چیزی دربر ندارم : بدین گونه است که دربارهٔ من مهری نمی‌ورزد و هنوز نمی‌گوید : درست خود اوست ! اما باید کاری بکنیم که هرچیز هرچه بهتر درست بشود . آیا درین سرزمین کسی هست که آدمی زاده‌ای را کشته باشد و این کشتن کینه جویی را برنینگیزد ؟ درین میان وی از سرزمین خود می‌رود ، از پدر و مادر و سرزمین زادگاه خود جدا می‌شود ! و ما برج و باروی این شهر و جوانان را که از بهترین خاندانها بودند از پای در آورده‌ایم : این پیشامدیست که من بتو پیشنهاد می‌کنم در آن بیندیشی .»

تلماک دورانیش باو پاسخ داد :

« ای پدرگرامی ، خود درین بنگر : زیرا می‌گویند تو در میان همهٔ آدمی‌زادگان بیش از همه فرزاندگی داری و هیچ يك از آدمی - زادگان درین زمینه نمی‌تواند با تو همسری بکند . ما باشوید بسیاری از تو یآوری خواهیم کرد و این را بدان که من تاجایی که نیرو دارم هیچ دلاوری را فروگذار نخواهم کرد.»

او ایس هوشیار باو پاسخ داد :

« اینک ، آنچه بهتر می‌نماید بتو می‌گویم . نخست بگرما به بروید ، نیم تنه‌های خود را دوباره ببوشید؛ بزنان خانه بگویند جامه‌های زیبای خود را بردارند ، باید سرودسرای آسمانی نژاد هم بهنگام خود رود خوش آهنگ خویش را بردارد ، آهنگ پای کوبی شادی - افزایی را برای ما بزند ، تا آنکه در بیرون خانه هر راهگذری و هر همسایه‌ای که از بیرون می‌شنود پیش خود بگوید که درین جا

جشن زناشویی گرفته‌اند: خودداری کنیم که این آگاهی بمردم شهر نرسد و سرگگ خواستگاران را ندانند مگر آنکه ما بکشتزارهای خود که بستانهای بار آور دارند رفته باشیم. در آنجا بدان گونه که زئوس اولمپ‌نشین ما را راهنمایی خواهد کرد رفتار خواهیم کرد.»

وی گفت؛ دیگران بی‌چون و چرا فرمانش را پذیرفتند. آغاز کردند بگرمابه بروند، سپس نیم تنه‌های خود را دوباره پوشیدند؛ زنان خود را آراستند. آنگاه سرودسرای یزدانی نژاد رود میان‌تهی خود را برداشت و در دل ایشان آرزوی آوازهای دل‌انگیز و پای‌کوبیهای دلفریب را برانگیخت. بزودی خانه بزرگ درزیر پای پای‌کوبان خرم‌دل، مردان و زنانی که کمربندهای زیبا داشتند پر از بانگ شد و کسانی که این بانگ را از بیرون می‌شنیدند می‌گفتند: «جای سخن نیست: یکی از خواستگاران شهبانو را بزنی گرفته، درپی او بودند، زن بدی بود، نتوانست پیمان خود را از شوهر بزرگ‌زاده‌اش نگسلد، تا پایان کار درخانه بزرگ بماند و چشم‌براه بازگشت او باشد!»

ایشان چنین سخن می‌گفتند؛ بی‌آنکه از هرچه پیش آمده بود هیچ آگاهی داشته باشند.

درین میان اولیس را که دلی بزرگوار داشت اورینومه زن پیشکار درخانه‌اش می‌شست. برو روغن مالید، بالاپوشی زیبا و نیم‌تنه‌ای زیبا دربرش کرد: ازسوی دیگر آتنه زیبایی دلپذیری برسرش فرود آورد که وی را بلندتر و زورمند تر نمایش می‌داد؛ آن الهه موهای گره‌دار را که مانند سنبل بود برپیشانی وی ازهم باز کرد.

کارگری زبردست که هفائستوس و پالاس آتنه وی را در همه رشته - های هنر استاد کرده باشند زر را گرداگرد سیم جای می دهد و چیز- های شگفت دلپذیر فراهم می کند؛ بدین گونه آتنه دلارایی را بوسر و شانه های اولیس فرود آورد.

هنگامی که از گرم خانه گرما به بیرون آمد پیکرش مانند پیکر یکی از خدایان بود. بازگشت و دوباره در برابر پنلوپ بر همان کرسی که از آن برخاسته بود نشست: سپس باو گفت:

«ای همسر شگفت رفتار، خدایان جای گزین در اولمپ در میان همه زنان ناتوان دلی سخت تر بتو بخشیده اند: جای سخن نیست که هیچ زن دیگر چنین جان سخت نخواهد بود که بدین گونه دور از شوهری بنشیند که پس از آنهمه رنجهای دشوار، پس از آنکه بیست سال دور بوده است، بسرزمین زادگاه خود باز می گردد.

اینک، ای مادر مهربان، برویم برای من بستری بیارای تا چون روزگاران پیشین تنها یخسبم: زیرا که وی دلی از آهن در سینه دارد.»

پنلوپ خردمند پاسخ داد: «ای مرد شگفت کار، ! نه، من نه خود خواهی دارم، نه ترا خرد می شمارم و نه شگفت زندگی مرا پریشان کرده است: خوب می دانم هنگامی که با کشتی که پاروهای دراز دارد از ایتاک دور شدی چه بودی، اینک، ای اوریکله، برویم. برایش بستری که خوب استوار باشد بیارای، در بیرون سراچه هایی که دیوارهای استوار دارند و خود آنها را ساخته است: هنگامی که این بستری را که خوب استوار باشد بیرون

بردید ، آنرا بیاراید و بر روی آن پوست ، روپوش و پارچه های
فروزان بیندازید.»

چنین سخن می گفت تا شوی خود را بیازماید: اما اولیس
از جای جست و بهمسر درست پیمانش گفت: «ای زن ، اکنون تو
سخنی گفتی که زخمی بردلم زد. پس که تخت مرا جابجا کرده است؟
اگر خدایی بیاری او نمی آمد برای زبردست ترین آدمی زادگان هم
این کار دشوار می بود؛ جای سخن نیست که خدایی بی رنجی خواستار
بوده است آن را جابجا بکنند: اما آدمی زادگان چنین کاری را
نمی توانند بکنند. هیچ آدمی زاده ای در جهان اگر هم نیروی
جوانان را داشته باشد نمی تواند باسانی آنرا تکان بدهد. این تخت
خوابی که بشگفتی آنرا ساخته اند در ساختمان آن چیزی بویژه
هست ، من آنرا ساختم و نه دیگری. در چهار دیواری سرای نهال
درخت زیتونی رویده بود که برگهای دراز داشت : سخت و سرسبز
بود مانند ستونی. گرداگرد آن من سراچه خودمان را جای دادم و
آنرا با تخته سنگهایی ساختم که سخت بهم فشرده بود ؛ بر روی آن
بامی ساختم و درهایی سراسر از چوب جای دادم که باستواری آنرا
بهم پیوسته بودم. سپس شاخ و برگ درخت زیتون را که برگهای
دراز داشت بریدم ، تنه آنرا از ریشه تراش دادم و کوشیدم آنرا
درست چهار گوش بکنم ، ریسمان کشیدم و پایه تخت را از آن فراهم
کردم: سپس با مته ای گرداگرد آنرا سوراخ کردم. بر روی این پایه
همه تخته های تخت را رنده کردم و از روکش های زر و سیم و عاج
آراستم ؛ سرانجام دوالی از چرم که فروزان و ارغوانی رنگ بود

بر آن گستردم. این همان نشانه ویژه‌ایست که از آن با تو سخن می‌گفتم. اما، ای زن، می‌خواهم بدانم آیا این تخت هنوز بجای خود هست یا آنکه آدمی زاده‌ای برای آنکه آنرا بجای دیگر ببرد درخت زیتون را از پا بریده است.»

وی گفت و زنش دید که زانوها و دلش سست شده است، بدرستی آشکار آنچه اولیس گفته بود پی برده بود؛ گریه کنان، يك راست بسوی اودوید، بازوهای خود را بگردن اولیس انداخت و چون پیشانی او را می‌بوسید می‌گفت:

« ای اولیس، از من دلگیر مباش، زیرا که تو همیشه خردمندترین مردان بوده‌ای. آه! خدایان ما را پرای بدبختی برگزیدند، ایشان برشادی ما رشک بردند که در کنار يك دیگریم، با هم از شیرینی جوانی برخوردار می‌شویم و با هم باستانه پیری می‌رسیم. اینك، دیگر امروز نه خشم بر من گیر و نه کینه ای با من بورز، زیرا که چون ترا دیدم نخست ترا نبوسیدم، آن‌چنانکه اکنون می‌کنم. زیرا که همیشه دلم در سینه‌ام می‌لرزید که مبادا مردی این‌جا بیاید مرا با سخنان خود بفریید. چه بسا کسانی هستند که جز فریب و بدخواهی چیزی در سر ندارند! نه، اگر هلن از زنان آرگوس، دختر زئوس، می‌دانست که پسران دلاور مردم آخابی او را بخانه‌اش و بزادگاهش برمی‌گردانند، تن بهم خوابگی با بیگانه‌ای در نمی‌داد! جای سخن نیست که یکی از خدایان خواستار رسوایی او شده است: اما دل وی در آغاز اندیشه این گناه شوم را نپخته بود که رنجهای ما را نیز فراهم کرد. اینك که نشانه‌های

آشکارا نشان دادی ، سخن ازین تخت گفتی که تنها من و تو از آن آگاه بودیم و بجز ما آکتوریس^۱ خدمتگاری که چون من باین جا آمدم پدرم بمن داده بود و دربان سراچه^۲ ما بود که دیوارهای استوار دارد نیز آگاه بود، اینک دیگر جای چون و چرا نمی گذاری و دل من هر چه نافرمان باشد رام شده است.»

وی گفت و باین سخنان دل او را نیازمند کرد که بیشتر اشک بریزد. زاری می کرد ، همسر گرامیش ، همنشین درست پیمانش را بر روی دل خود می فشرد. هنگامی که خشکی در چشمان کشتی شکستگانی که پوزئیدون در دریا کشتی ایشان را از آسیب وزش باد و خیزابهای سرکش خرد کرده است پدیدار می شود دیدن آن گوار است؛ شنا می کنند، اما بسیار کم ازین شناوران از دریای سفید جان بدر می برند و می توانند بکرانه برسند: سراسر پیکرشان پوشیده از یک رویه کف-آلودست: چون از آسیب مرگ جان بدر بردند، شادمان بزمینی که آرزوی آنها داشتند می رسند : بدین گونه بودن شوهر برای پنلوپ گوارا بود، برو می نگریست و نمی توانست دوبازوی سفید خود را از گردن شویش جدا بکند.

اگر اندیشه ای برای آتیه ، الهه ای که چشمان فروزان دارد پیش نیامده بود، سفیده دم که انگشتان پشت گلی دارد هم چنان ایشان را گریان درمی یافت ؛ شب را که پایان رسیده بود دراز کرد و اوقیانوس سپیده دم را که تخت زرین دارد بازداشت، روا نداشت وی لامپوس^۲ و فائتون^۳ اسبان خود را که پاهای تندرو دارند ، و

آدمی زادگان را بروشنایی می‌رسانند بگردونه خود ببندد. آنگاه اولیس به همسر خود گفت:

«ای زن، هنوز رنجهای ما پایان نرسیده است: آینده مرا خواهد دید کار پر دامنه‌ای، دشواری و جانکاهی را که بار آن را بردوش من نهاده است پایان برسانم. روزی که من نزد هادس فرود آمدم، خواستار آن بودم راهی را بیابم که بازگشت همراهانم و مرا فراهم بکند، روان تیرزیاس^۱ آنرا برای من پیش‌گویی کرده است. اما بیا، ای زن، بیستر برویم، تا از گوارایی آسایش و خواب برخوردار شویم.»

پنلوپ خردمند باو پاسخ داد:

«اینک که خدایان ترا بخانه‌ات که باستواری ساخته شده و بسرزمین پدرانیت بازگردانیده‌اند، هرگاه دلت خواستار آن باشد که در پی آن باشی بسترت ترا دربر خواهد گرفت. اما اینک که این اندیشه برای تو فراهم شده و یکی از خدایان آنرا در سر تو جای داده است، بیا، بمن بگو این رنج چیست: زیرا می‌پندرام روزی بآن پی ببرم و آن بدتر ازین نیست که هم‌اکنون از آن آگاه شوم.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد:

«آه! ای زن بیچاره ام، چرا تا این اندازه شتاب داری سخن بگویم؟ اکنون، آنرا برای تو می‌گویم، و هیچ چیز از تو پنهان نمی‌کنم. جای سخن نیست که دل تو از آن شاد نخواهد شد و من خود نیز از آن شادمان نیستم. پیش‌گویی بمن دستور داده است

ازین شهر بآن شهر نزد آدمی زادگان بروم و پارویی را که خوب ساخته باشند در دست داشته باشم و درنگ نکنم، پیش از آن هنگامی که نزد مردمی برسم که از دریا آگهی ندارند و خوراکی که چاشنی نمک نداشته باشد نمی‌خورند، از کشتی‌هایی که پهلوهای سرخ دارند و از پارو بهایی که خوب ساخته شده باشند و پر و بال کشتی‌ها هستند سر رشته نداشته باشند. برای این کار نشانه‌ی درستی بمن داده است: آنرا هیچ از تو پنهان نخواهم کرد. هنگامی خواهم رسید که جهان‌گرد دیگری چون بمن می‌رسد بگوید که پاروب کوچکی برای باد دادن خرمن بر روی دوش توانای خود دارم. آنگاه باید پاروب خود را بزمین بکوبیم، سپس برای پوزئیدون شاه قربانی با شکوهی از غوچی، گاو نری و بچه‌خوک نری بکنم که شایسته‌ی آن باشد با ماده‌ی خوکان جفت‌گیری بکند: آنگاه من بخانه‌ام باز می‌گردم و باید قربانی‌های متبرکی برای خدایان جاودانی بکنم، که جای‌گزینان آسمان پهناورند، بی‌آنکه هیچ يك ازیشان را فروگذار بکنم: و پس از آن، دور از دریا، مرگه‌گوارایی پیش خواهد آمد، از پیری از پا درخواهم آمد، در میان مردمان نیک‌بختی مالدادار خواهم بود. می‌گفت سرنوشتی که آینده برای من در پیش دارد بی‌چون و چرا چنینست.»

پنلوپ خردمند پاسخ داد:

«اگر خدایان بخوانند پیری بهتر ازین را بهره‌ی تو بکنند، می‌توانیم امیدوار باشیم روزی برسد که ما از رنجهای خود رسته باشیم.»

با يك ديگر چنین گفتگو می کردند . درین میان اورینومه ودایه ، در پرتو مشعلها ، بستری را که از پارچه های نرم بوده آماده می کردند؛ چهار چوب استوار تخت را خواب آراستند؛ سپس آن پسر زن بازگشت در جایگاه زنان بخشید، و اورینومه همنشین ، مشعل بدست ، پیشاپیش خداوندگاران خود بود که بیسترمی رفتند . ایشان را به اندرون سراچه برد سپس بیرون رفت : و چون پس از دیرگاهی تخت خواب خود را دوباره یافتند شادی ایشان بسیار بود . تلماک و گاوچران و خوبان پای کوبی را پایان رسانیدند ، بزنان گفتند بهمان بسنده کنند و درخانه که از تاریکی انباشته می شد خفتند .

زن و شوهر پس از آنکه از دل انگیزیهای مهرورزی خود برخوردار شدند مزه رازگشایی خود را بیکدیگر نیز چشیدند . آن زن بزرگزاد ، آنچه را که درین خانه کشیده بود ، هنگامی که گروه خواستگاران شوم را می دید که برای ربودن وی درخانه مانده اند و پیوسته گاوان نر و گوسفندان فربه وی را سر می بریدند ، یا پیوسته باده را از خمها بیرون می آوردند ، می گفت . واولیس که از نژاد سرفرازان بود ، آنچه را که برسر مردم آورده بود ، همه رنجهای دل آزاری را که خود کشیده بود برای اومی گفت : زن از شنیدن سخن او نیک بخت شده بود و خواب پلکهای او را نبست مگر آنکه همه چیز را یکباره گفت .

آن مرد نخست گفت چگونه سیکونها را رام کرده بود ، سپس بسرزمین لوتوس خواران رسید ، چه نابکاریهایی از سیکلپ سرزده و چگونه وی کین یاران خود را کشید که بسنگین دلی ایشان

را خورده بودند ، چگونه نزد ائول رسید و وی بادل‌ی مهربان او را پذیرفت و در بازگشت وی یاری کرد ؛ اما سرنوشت هنوز روا نمی‌داشت بسرزمین زادگاه برگردد ؛ توفان دوباره وی را درگرفت و پربشان دل و فریادکنان او را بردریای پرماهی انداخت ؛ چگونه به تلپیل ، شهر لستریگونها ، رسید ، که کشتی های وی را از میسان بردند و همه یاراناش را که ساق پوشهای زیبا داشتند ناسوبد کردند ؛ تنها اولیس با کشتی سیاه خود جان بدربرد . سراسر چاره‌جویی‌ها و هزاران زمینه سازی سیرسه راهم گفت ؛ چگونه با کشتی که نشیمن-های فراوان داشت بجایگاه پر تراوش هادس رسید ، تا از روان تیرزیاس از مردم تب رای بخواهد ؛ در آنجاها همه یاران خویش ، ماسد خویشتن را دید ، که وی را زاده و در خردی شیرداد ؛ سپس گفت که بانگ پرهیاهوی سیرنها را شنید ، بتخته سنگهای جنیان رسید و بآبهای شارید هراس انگیز و سیلا که همیشه برای آدمی زاده‌ای که در آن سرزمین گرفتار شده شومست ؛ چگونه یاراناش گاوان نر هلیوس را کشتند و چگونه زئوس خدایی که در آسمان می‌غرد تندر دودآلود را بر کشتی تندرو او فرود آورد ؛ یاران دلاور وی همه يك باره جان سپردند و تنها وی از اهریمنان شوم مرگ برست ؛ در جزیره اوزیژی نزد کالیپسو فرشته دریا آمد که رشك می‌برد چرا وی شوی او نیست ، وی را در دخمه‌های ژرف خود نگاه داشت ، باو خوراك می‌داد ، نوید می‌داد او را از خدایان بکند و تا جاودان از پیری در زنهار باشد ، اما نمی‌توانست دلش رابدست آورد ؛ چسان پس از آن همه رنج در سرزمین مردم فئاسی فرود آمد

که بمهربانی وی را پذیرفتند ، مانند خدایی وی را بزرگ داشتند ، با کشتی او را بسرزمین پدرانش بردند ، ارمغانهای فراوان روبینه و زرینه و پارچه‌هایی باو دادند. سخن را درین جا پایان رسانده بود که خواب نوشین که دست و پا را سست می‌کند او را فراگرفت و نیز نگرانی‌های جانش را کمتر کرد .

درین میان آتنه ، الهه‌ای که چشمان فروزان دارد ، اندیشه‌ای پخت. چون دریافت که اولیس بسیار از کامیابی‌های مهرورزی و خواب برخوردار شده است ، با شتاب بسیار اختر بامداد را که تخت زرین دارد از اوقیانوس بیرون آورد تا روشنایی را برای مردم ببرد : اولیس از بستر نرم خود بیرون آمد و بهمسر خویش گفت :

« ای زن ، ما هر دو آنچه بایست رنج برده‌ایم ؛ تو درین جا بادل پریشان و اشک ریزان چشم براه بازگشت من بودی و مرا زئوس و خدایان دیگر بسنگین دلی از سرزمین زادگاهم که آرزو داشتم بینم دورنگاه می‌داشتند . اینک که هر دو درین بستری که آرام دل ما در آنست بیکدیگر رسیده‌ایم ، باید سرپرست دارایی باشی که من درین خانه دارم و چون رمه‌های مرا خواستگاران بیدادگر از میان برده‌اند ، من گوسفند بسیار تاراج خواهم کرد ، و مردم آخایی باندازه‌ای گوسفند فراوان بمن خواهند داد که همه آغلهای خود را از آن پر خواهم کرد .

اما نخست می‌خواهم بیستان کشت زارهای خود بروم تا پدر بلندپایه خویش را در آنجا بینم که نبودن من وی را اندوهگین کرده است ؛ و بتوای زن ، سفارش می‌کنم ، هرچند که از خردمندی

تو آگاهم : چون آفتاب برخاست بزودی آوازه درخواهد افتاد که
 خواستگاران درخانه کشته شده‌اند : با هم‌نشینان خود باشکوب بالا
 برو ، از آنجا مجنب ، درپی آن مباش کسی را بینی ، از هیچ کس
 پرسشی مکن.»

وی گفت وسلاح زیبای خود را بردوش افکند، تلماک و گاوچران
 و خوکبان را بیدار کرد ، بایشان سفارش کرد افزارهای جنگ خود را
 بردارند . بدستور وی زرهی رویین در بر کردند ، درها را گشودند
 و بیرون رفتند . اولیس پیشاپیش ایشان راه می‌پیمود . از همان دم
 روشنایی بر روی زمین پراکنده می‌شد ؛ اما آتیه ابری را بر سر ایشان
 کشید و بزودی ایشان را از شهر بیرون برد .

سرود بیست و چهارم

خلاصه سرود: هرمس روان خواستگاران را بدوزخ برد و آگاممنون و آخیلوس در آنجا بودند و با يك ديگر گفتگو میکردند. چون آگاممنون پرسش کرد يك تن ازیشان آمفیمدون داستان کشتار را گفت. اولیس بکشتزار لائرت رفت و پدر وی را شناخت. هنگام خوراك دولیوس و پسرانش از کشتزار آمدند و اولیس را شناختند و بسیار شاد شدند. درین میان مردم از کشتار آگاه شدند. اوفیتس بفرماندهی هواخواهان خویش بچنگه اولیس پرداخت. آتنه با زئوس رای زد و وی خواستار بود که در ایتناک صلح فراهم شود. جنگ در گرفت. اوفیتس از پای درآمد، اما بزودی آتنه سر رسید و دودسته را باهم سازش داد.

درین میان هرمس، خدای سیلن^۱، روانهای خواستگاران را بخود میخواند: چوبدستی زیبای زرینی را بدست داشت که آنرا بدلخواه خود برای فرو بستن چشمان آدمی زادگان یا بازداشتن ایشان از خواب بکار میبرد. با آن چوبدست آن گروه را راهبری

می کرد ، روانها در پی او می رفتند و فریادهای کوچک می رانندند . در ژرفنای گود دخمه ای ، شب کورهایی با فریادهای کوچک پرواز می کردند، که یکی از آنها خود را از خوشه ای که بر تخته سنگ آویزان بود جدا کرد ؛ زیرا که آنها يك ديگر را نگاه می دارند ؛ بدین گونه روانها باهم می رفتند و فریادهای کوچک می رانندند . هرمس ، خدای نیکوکار ، در کوره راه های نمناک راهبر آنها بود . از بستر اوقیانوس و تخته سنگ لوکاد^۱ دروازه های هلیوس^۲ و سرزمین ر۱باها گذشتند ؛ شتابان بمرغزار یاسمن ها رسیدند که روانها ، اشباح مردگان در آنجا جای گزینند .

روانهای آخیلوس^۳ پسر پله^۴ و پاتروکل^۵ و آنتیلوک^۶ پاکدامن و آژاکس^۷ را دیدند که در زیبایی و بلندی بالا پس از پسر پله بر همه باز ماندگان داناته^۸ برتری داشت و پهلوانی بود که کسی همانند او نمی شد . همه این ها گرد آخیلوس را گرفته بودند که روان آگاممنون^۹ پسر آتره^{۱۰} هم که گرفتار رنج بود نزدیک ایشان آمد .

روان آخیلوس پیش از دیگران چنین سخن گفت :

« ای پسر آتره ، ما می پنداشتیم که ترا بیش از پهلوان دیگری زئوس رها کننده تندر گرامی بدارد : زیرا سپاهی که در سرزمین تروا تو فرمانده آن بودی و در آنجا مردم آخایی آنهمه رنج بردند فراوان تر و دلیرتر از همه بود . و با این همه پیش از همه می بایست ببینی خدای شوم سرنوشت که هیچ کس از آن گریز ندارد

۱ - Leucade ۲ - Hélios ۳ - Achille ۴ - Pélée ۵ - Patrocle ۶ - Antiloque ۷ - Ajax ۸ - Danaé ۹ - Agamemnon ۱۰ - Atrée

در برابرت آشکار شود: تنها بجهان آمدن بسنده است. آه! ای شاهی که سرفرازی بسیار یافتی چرا در تروآ^۱ با مرگ و سرنوشت خود روبرو نشدی؟ مردم پانا^۲ که^۳ برای تو گورگاهی می ساختند و برای پسرت مرده ریگی از سرفرازی می گذاشتی. اما قضا و قدر ترا برای دل آزارترین مرگها نشان کرده بود؟»
روان پسر آتره پاسخ داد:

«ای پسر نیک بخت پله، ای آخیلوس که همانند خدایانی، تو در میدانهای تروا، دور از آرگوس، کشته شدی، هنگامی که ارجمندترین پسران مردم تروا و آخایی که بر سر پیکر تو باهم کارزار می کردند، گرداگرد پیکرت زخم برمی داشتند و می مردند: تو در گردباد گرد و خاک با پیکری درشت و هراس انگیز بی جان افتاده بودی، بی آنکه دیگر در اندیشه اسب دوانی باشی. مادر سراسر روز کارزار کردیم و اگر زئوس که توفان را رها کرده آن روز را پایان نداده بود زد و خورد پایان نمی رسید. چون دور از هنگامه جنگ ما ترا با کشتی ها بردیم، پس از آنکه پیکر زیبایت را با آب نیم گرم و بوی خوش شستیم ترا بر روی بستری گذاشتیم. آنگاه فرزندان دانائیه در کنار تو اشکهای سوزان فراوان می ریختند و موهای خود را می کندند. مادرت، چون از آن آگاه شد، با الهه های جاودانی دریا، از آب بیرون آمد، و فریادی بسیار سخت بر روی خیزابها پراکنده شد و همه مردم آخایی را بخود لرزاند. اگر نستور^۳ یک تن از پیشوایان که آزمودگی بسیار داشت و همیشه

بالترین فرزانی را بکار برده بود ، ایشان را نگاه نداشته بود ، می‌دویدند بکشتی‌های ژرف خود پناه ببرند . وی بامهربانی دلپذیری گفت : « ای مردم آرگوس ، دست نگاه دارید ، ای فرزندان آخایی مگریزید ؛ مادر آخیلوسست که با الهه‌های جاودانی دریا از خیزابها بیرون می‌آید تا مردهٔ پسرش را ببیند . » وی گفت و بزرگ زادگان آخایی از گریختن چشم پوشیدند .

آنگاه دختران پیر مرد دریا که با فریادهای بلند بر تو می‌گریستند گرداگرد ترا فراگرفتند و جامه‌های خدایان را در برت کردند . سپس نه‌فرشتهٔ موسیقی و شعر در بزرگداشت تو سوکنامه‌ای سرودند که بندهای آن پی در پی بود ؛ درین دم هیچ يك از مردم آرگوس را نمی‌دید که اشک بر چشم نداشت ؛ آن‌همه فرشتهٔ موسیقی و شعر جانها را بدرد آورده بود ! خدایان جاودانی و آدمی‌زادگان ناپایدار هفده روز و هفده شب بر تو گریستند : روز هجدهم پیکر ترا در شراره‌ها افکندند و گرداگرد تو شمارهٔ بسیار از گوسفندان پروار و گاوان نری را که شاخهای خمیده داشتند کشتند . ترا پوشیده از جامه‌های خدایان و باخوشبوی‌های فراوان و انگبین شیرینی سوزانیدند : پهلوانان آخایی ، پیادگان ، سواران ، دسته دسته ، سلاح بدست ، گرداگرد اخگری که تو در میان آن نابود می‌شدی جنبش کردند : بانگی که برخاست بسیار بود . ای آخیلوس ، چون پسر هفائستوس کار خود را پایان رساند ، در بازگشت سپیده دم استخوانهای ترا که سفید شده بود در باده و بوهای خوش جای دادیم . مادرت کوزه‌ای زرین بما داد : بما می‌گفت ارمغان دیونیزوس و کار

هفائستوس ناماورست . ای آخیلوس سرفراز ، استخوانهای سفید شده تو در آن آرمیده است و در آن با استخوانهای پاتروکل پسر منوسیوس^۱ در آمیخته است . استخوانهای آنتیلوک را که پس از مرگ پاتروکل از همه یاران دیگر خود بیشتر بزرگ می‌داشتی جداگانه گذاشتند . سپس بر یکی از دماغه‌های دریا در جایگاه هلسپون^۲ پهناور ، لشکر توانای مردم جنگ جوی آرگوس ، برفراز این بازمانده‌ها ، گورگاه بزرگ باشکوهی برپا کرد ، آن چنانکه ، از دوردست از روی دریا در چشمان آدمی زادگانی که درین روزها زنده‌اند یا پس از ما زنده خواهند بود پدیدارست .

« مادرت از خدایان پادشاهای باشکوه خواست و آنها را در میان میدان کشتی‌گیری گذاشت برای افزون‌جویی در میان سران مردم آخایی . هنگامی که در مرگ پادشاهی جوانان کمر خود را می‌بندند و خود را برای افزون‌جویی آماده می‌کنند تو بیشتر برای بزرگداشت آن پهلوان از بازبهای پس از مرگ انباز می‌شوی . اما اگر این پادشاهای باشکوه را که تئیس الهه‌ای که پاهای سیمین دارد برای بزرگداشت تو در آنجا گذاشت دیده بودی باز ستایش تو بیشتر می‌شد ؛ زیرا هیچ کس را بیش از تو خدایان گرامی نداشته‌اند . بدین گونه ، هر چند که تو مرده‌ای سرفرازی تو از میان نرفته است : ای آخیلوس ، همیشه نیک‌نامی تو در میان آدمی‌زادگان خواهد ماند . اما من که جنگ را پایان رسانده‌ام چه بری از آن برده‌ام ؟ زیرا بازگشتم : اما زئوس سرانجام غم‌انگیزی در زیر زخمهای

اژیست^۱ و زن نابکاری برای من فراهم کرده بود!»
 بدین گونه گفتگومی کردند که آرژیفونت^۲ پیام آور روانهای
 خواستگاران را که اولیس از پا در آورده بود آورد. آن دو پهلوان،
 که ازدیدن آن بسیار شگفت زده شدند، يك راست بسوی ایشان رفتند.
 روان آگاممنون پسر آتره، آمفیمدون ناماور پسر ملانتوس^۳ را شناخت
 که او را گرمی می داشت: زیرا وی که در ایتاک جای گزین بود درین
 میان میهمان اوشده بود. روان پسر آتره پیش از دیگران لب بسخن
 گشود

«ای آمفیمدون، شما که همه مردمان برگزیده و هم سال
 هستید چه شده است که بزیر زمین تیره فرود آمده اید؟ اگر کسی
 می خواست بزرگ زاده ترین کسان را از شهری بیاورد بهتر ازین
 بر نمی گزید. آیا پوزئیدونست که بر روی کشتی ها بشما زده است و
 بادهای سرکش و خیزابهای بسیار بزرگ را برانگیخته است؟ یا آنکه
 در روی خشکی هنگامی که گاوهای نر، رمه های زیبای گوسفندانشان
 را تاراج می کردید، یا آنکه بشهرشان و بر زنانشان می تاختید،
 دشمنانی شما را نابود کرده اند؟ پرسش من پاسخ بده: من میهمان
 توام و بدان می نازم که میهمانم. مگر بیاد نیاری که با مناس یزدانی-
 نژاد بخانه شما در ایتاک آمدم تا اولیس را وادار کنم باما و با کشتی هایی
 که نشیمن های خوب داشتند بسوی ایلپوس رهسپار شود؟ در سراسر
 يك ماه دریا را پیمودیم، ورنج بسیار کشیدیم تا اولیس ویران کننده
 شهرها را وادار کنیم.»

روان آمفیمدون باو پاسخ داد.

«ای آگامنون، ای پسر سرفراز آتیره، ای شاه مردمان، ای شیرخواره زئوس، همه آنچه را که اکنون گفتمی بیاد دارم. اما می‌خواهم راست و درست داستان روزهای غم‌انگیز سرانجام خودمان را برای تو بگویم. دیرگاهی بود که اولیس رفته بود: ما برای زناشویی در پی زن او بودیم. وی بی آنکه تن بیبوندی که از آن بیزار بود در ندهد، نمی‌خواست کار را پایان برساند: در پی راهی می‌گشت که بزخم اهریمن سیه کارمرگ ما را نابود کند. درین میان از چاره‌جویی که در اندیشه خود راه داد آگاه شو.

«در سراچه خود کارگاه بزرگی برپا کرد: در آن روپوش نازک و بلندی می‌بافت. بی‌درنگ نزد ما آمد و گفت: «ای جوانان، ای خواستگاران من، شما در زناشویی با من شتاب دارید: اولیس ناماور مرده است؛ پس چشم براه باشید تا من این روپوش را پایان برسانم. کاری مکنید که همه این تار و پودها یکسره از دستم برود. این کفن خداوندگار لائرت خواهد بود، روزی که در تاخت و تاز شوم مرگ جانکاه از پای درآمده باشد. کاری مکنید که یکی از زنان آخایی برود بزبان من چیزی بمرم بگوید، از آنکه دیده است مردی که آن همه دارایی بدست آورده بود بی کفن مانده است از جا در رفته باشد!» وی چنین سخن می‌گفت: ما با همه خودخواهی که در دل داشتیم تن در دادیم. آنگاه روزها آن پارچه بزرگ را می‌بافت و شب در پرتو مشعلها کار خود را بهم می‌زد. بدین گونه سه سال پی در پی توانست چاره‌جویی خود را پنهان بکند و مردم

آخایی را فریب بدهد: اما چون سال چهارم فرارسید، ماههایی که پایان رسیدند موسمه‌ها را با خود آوردند، بازهم روزهای بسیار فراوان دیگر یکی پس از دیگری آمدند، آنگاه یکی از زنان که از آن آگاه بود، آن چاره‌جویی را آشکار کرد و ما هنگامی سر- رسیدیم که آن روپوش با شکوه را می‌شکافت. از آن پس بناخواه خویشتن ناگزیر شد کار خود را پایان رساند: امامی‌بايست این‌کار را بکند. آن پارچه را بما نشان داد، بافته بسیار بزرگی که بافته و شسته بود و فروزندگی آن آفتاب و ماه را بیاد می‌آورد. درین هنگام بود که یکی از فرشتگان بدخواه اولیس را از جایی بآن سوی سرزمینی که خوکبان در آن جای‌گزین بود آورد. پسر گرامی اولیس هم بآن‌جا رفت: با کشتی سیاهی از پیلوس شن‌زار آمده- بود. چون پدر و پسر برای کشتار خواستگاران همدست شدند بشهر ناماور آمدند. تلماک پیشاپیش راه می‌پیمود؛ اولیس درپی او بود، خوکبان راهنمایی می‌کرد؛ جامه‌های ژنده در برداشت، در یوزه‌گری پیر و تهی دست می‌نمود و از چوبی یاری می‌جست. چون ناگهان پدیدار شد، هیچکس، سالخورده‌ترین کسان هم، نمی‌توانستند اولیس را بشناسند و ما ناسزای بسیار باو گفتیم و او را بسیار زدیم. وی که درسرای خویش ناسزا می‌شنید و می‌گذاشت او را بزنند با روانی پرتاب همه‌چیز را می‌پذیرفت. اما بزودی بر راهنمایی زئوس توانا، خدای سپردار، واکنشی کرد، بیاری تلماک، سلاحهای باشکوه را برداشت، آنها را بسراچه‌ای که انبار بود برد، چفت‌ها را کشید؛ سپس آن چاره‌جوی، زنش را واداشت کمان و آهنینه‌های

خاکستری رنگ بیاورد و دریغا که سلاحهای او میبایست بزودی کار خود را بکنند و مرگ ما را فراهم سازند. هیچیک از ما نمی توانست زه آن کمان استوار را بکشد؛ ما برای این کار تا آن اندازه نیرو نداشتیم، و برای آن بیش ازین نیرو لازم بود. اما چون اولیس کمان بزرگ را بدست گرفت (ماهه بجا فریاد میکردیم که هر چه می خواهد بگوید آنرا باو ندهند، اما تلماک آنجا بود و تنها او می گفت آنرا باو واگذار کنند)، پس چون کمان را گرفت، آن اولیس بزرگزاده که نمونه ای از تاب و توان بود، آسوده کمان را کشید و تیر را از آهنینه ها گذراند؛ سپس بر آستانه در ایستاد، تیرهای تندرو را پهای خود ریخت، نگاههای هراس انگیز بگرداگرد خود کرد. نخست شاه آنتینوئوس را زد. سپس تیرهای پربانگ را بردیگران انداخت، بهر جا نشانه می کرد همیشه می رسید: خواستگاران که بهم فشرده شده بودند از پا در می آمدند. پیدا بود که یکی از خدایان یاور اوست. زیرا که از همان نخستین دم در سراسر تالار کشتاری در گرفت: این مردمان خشمگین ازین سوی و آن سوی همه جا کسان را می کشتند؛ ناله های جان خراش بر می خاست؛ کاسه سرها درهم می شکست و زمین در خون غوطه ور بود، ای آگاممنون، ما بدین گونه جان سپردیم، و هنوز هم پیکرهای ما بی گور در خانه اولیس افتاده است: دوستان ما در خانه خویشتن از هیچ چیز آگاه نیستند، آن کسانی که می توانستند خون سیاه را از زخمهای ما بشویند و بر پیکرهای ما که آنها را نمایش میدادند بگریند: زیرا این بزرگداشتیست که باید درباره مردگان روا دارند.»

روان پسر آتره فریاد بر آورد :

« ای پسر نیک بخت لائرت ، ای اولیس که چاره جویی فراوان داری ، ارزش آن کسی که تو او را بزنی برگزیدی بسیار بود . پنلوپ پاکدامن ، دختر ایکاریوس ، چه اندیشه‌های مهربان داشت ! چسان با سخت پیمانی یاد از اولیس شوی خود می‌کرد ! بدین‌گونه نیک نامی و پارسایی او هرگز از میان نخواهد رفت و خدایان سرودهای شیوایی بسرفرازی پنلوپ خردمند در اندیشه آدمی زادگان جای خواهند داد . دختر تیندارا که برای نابکاری درباره شوهرش زمینه چید و او را کشت چنین نبود : سرودهایی که زنان درباره او خواهند گفت پر از کینه خواهد بود ، اگر هم پاکدامن باشند ، چه نام غم‌انگیزی برای هرزنی فراهم خواهند آورد ! »

در جایگاه هادس ، در ژرفنای زیر زمین چنین گفتگو می‌کردند .

اولیس و یارانش که بشهر رفتند ، شتابان بکشت زار زیبای رفتند که اولیس بادلوسوزی آنرا نگاه می‌داشت و پیش از آن بهای رنج بسیار بدست آورده بود . در آنجا خانه وی بود ، گرداگرد آن دالان دنباله داری بود که در آن زرخردانش ، و خدمتگزارانش که بدخواه خود بخواست وی کار می‌کردند می‌خوردند و می‌نشستند و می‌خفتند . در کنار لائرت زنی هم می‌زیست ، از مردم سیسیل ، که

یار جانی آن پیرمرد بود و درین کشت زار، دور از شهر ازو پرستاری می کرد .

آنگاه اولیس بزرخردان او و بپسرش گفت :

« اکنون باندرون سرایی که خوب ساخته شده است می روید و در دم آغاز کنید زیباترین خوکهها را برای خوراک بکشید ؛ من می روم بیازمایم که آیا پدرم مرا می شناسد ، یا چشمانش مرا در برابر او پدیدار خواهد کرد یا آنکه پسری را که دیر زمانست رفته است نمی شناسد . » چون چنین سخن گفت سلاحهای جنگی را بچاکران داد . ایشان شتابان بخانه رفتند ، هنگامی که اولیس برای این آزمایش بیستانی رفت که میوه فراوان داشت . بدان چهاردیواری پهناور درآمد : در آنجا دولیوس^۱ و هیچ کس از پسران و زرخریدانش را نیافت . راستی هم که همه آن کسان براهنمایی چاکر پیر رفته بودند خار بچینند تا از آن برای بستان پرچین فراهم کنند . پس اولیس تنها پیدرش در باغی که خوب کاشته شده بود برخورد ؛ نیم تنه ای چرکین ، پاره دوزی کرده ، فرسوده در برداشت ، پای گیاهی را بیل می زد : ساق پوشهایی از پوست گاو بر ساق پای خود پیچیده بود که سراسر آن را دوباره دوخته بودند و پای او را از خراش برداشتن نگاه می داشت : دستکشهایی دست وی را از گزش خارها پاسبانی می کرد و برسرش شب کلاهی از پوست بز ماده داشت : این ساز و برگ اندوه وی را نمایان می کرد . چون اولیس بزرگ زاده که نمونه ای از تاب و توان بود وی را دید که پیری از پایش در آورده

وجانش گرفتار دردست ، در زیر يك درخت امرود ایستاد و اشك ریخت . سپس در سر و دل خود باخویشتن رای زد : آیا باید پدرش را ببوسد ، در آغوش بگیرد ، باو همه چیز را بگوید که بازگشته است و در کشور خود ، در سرزمین زادگاه خویشست ؛ یانه باید نخست از او پرسش بکند ، بهر گونه شده است او را بیازماید ؟ پس از اندیشه ای دید بهتر آنست نخست باسخنان ریشخندکننده او را بیازماید و اولیس یزدانی نژاد با این اندیشه يك راست بسوی او رفت که با پشت خمیده گرداگرد گیاهی را بیل می زد . چون پسر سرفراز نزدیک او رسید پیدرش گفت :

« ای پیر مرد ، تو در کارهای باغبانی تازه کار نیستی ؛ درین جا از همه چیز خوب سرپرستی کرده اند : گیاهی ، درخت انجیری رزی ، درخت زیتونی ، هیچ سبزی نیست که درین بستان فروگذار شده باشد . اما يك چیز بتو می گویم : - و بساید دلت ازین خرده - گیری بخشم نیاید - تو چندان پرستاری از تن خویش نمی کنی ، اکنون گرفتار تهی دستی های پیری هستی و خود را بسیار چرکین نگاه داشته ای ، ژنده های دلزدای در بر داری ! جای سخن نیست که تو مزدوری نیستی که خداوندگارش برای تن پروریش وی را فرو گذاشته باشد ، و هیچ چیز در تو ، نه دیدارت و نه اندامت زر - خریدی را آشکار نمی کند . بیشتر تو گونه یکی از شاهان را داری . چنان می نماید تو از آن مردانی باشی که پس از گرما به رفتن و چیز خوردن می گذارند آهسته خوابشان ببرد : همه می دانند که این خوی پیرانست . اما اینك بمن پاسخ گوی : بدرستی بامن سخن بران .

تو مزدور که ای؟ این باغی که سرپرست آنی از کیست؟ نیز چیزی را که می‌خواهم بدانم درست بمن بگوی: این جایی که ما بآن رسیده‌ایم درست همان ای تاکست؟ مرد ناشناسی که درین دم هنگام آمدن بساو برخوردم این را بمن گفته است. اما او مردی نیست که بسیار خردمند باشد: چون شنید دربارهٔ میزبانی از آن خود ازو پرسش کردم، پرسیدم که آیا هنوز زنده است، درین جهان هست یا آنکه مرده و بجایگاه هادس رفته است، خود داری کرد هیچ چیز دیگر بمن بگوید. ترا آگاه خواهم کرد: دلت بامن باشد؛ گوش فراده. سخن دربارهٔ مردیست که پیش ازین بخانهٔ من آمد و در سرزمین زادگاهم میهمان من شد: هرگز در میان میهمانان بیگانه، مردی که او را گرمی‌تر داشته باشم، بزیر بسام خانهٔ من نیامده است. وی می‌گفت جای‌گزین سرزمین ای تاکست، و پس از آن گفت پدرش لائرت پسر آرسیزیوس^۱ است. چون او را بخانهٔ خود بردم جشن گرفتم و دوستانه باوی رفتار کردم: زیرا که در خانهٔ من آنچه می‌بایست کم نبود. ارمغانهایی را که بمیهمانی باید داد باو دادم: هفت تالان زر بود که خوب در آن کار کرده بودند، پس از آن يك دوستگانی سراسر آن از سیم و گل‌های کنده‌کاری کرده، دوازده بالاپوش ساده، بهمان اندازه فرش، بهمان اندازه روپوشهای زیبا، بهمان اندازه نیم تنه، سرانجام چهار زن زیبا باو دادم، که در کارهای زیبا چیره دست بودند و خود ایشان را برگزید.»

پدرش اشك ریزان باو پاسخ داد:

« ای مرد بیگانه ، تو درست بهمان سرزمینی رسیده‌ای که در پی آن بوده‌ای ؛ اما مردانی بی باک و بیدادگر آنرا بدست گرفته‌اند . بیهوده بود که تو چیزی دادی ، ارمغانهایی بمیهمان خود بخشیدی . آه ! اگر دوباره در سرزمین ایتاک باو برمی خوردی ، از تو خوب پذیرایی می کرد و نمی گذاشت بروی مگر آنکه بهنگام خود ارمغانهای بسیار بتو می بخشید ؛ زیرا که دادگری همینست : کسی که نخست چیزی داده است باید چیزی هم بگیرد . اما اینک بمن بگوی و بی پیچ و خم سخن بران : چند سالست که این مرد ، میهمان خود را ، در خانه‌ات دیده‌ای ، اما ، ای فرزند ، وی بدبختی ، بیچاره تیره - روزیست که هرگز مانند او نبوده است ، شاید دور از دوستانش و سرزمین زادگاهش ، ماهیان دریا او را فروبرده باشند ، یا آنکه بر روی زمین استوار خوراک جانوران بیابانی یا مرغان شکاری شده - باشد ؟ مادرش کفن برو نپوشانده باشد ؛ وی و من برونگریسته باشیم ، ماکه او را بدین جهان آوردیم : همسرش ، پنلوپ خردمند ، که برای او تا این اندازه ارزش داشته است ، نیز آن چنان که سزاوارست در کنار شویش که بر بستر مرگ آرمیده باشد ننالیده باشد : چشمان وی را نبسته باشد : زیرا این بزرگداشت هایست که درباره مردگان رواست .

« اما این را بگذاریم : درست بگو چه می خواهی بدانی ؟ تو که ای ؟ از کدام مردمی ؟ شهرت کجاست ؟ پدر و مادرت کجایند ؟ کشتی تندروی که با یارانت که همانند خدایانند ترا باین جا آورده - است کجا درنگ کرده است ؟ یا آنکه تو چون جهان گردی با کشتی

دیگران آمده‌ای که ترا پیاده کرده‌اند و سپس رفته‌اند؟»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« همه چیز را بدرستی بتو خواهم گفت . من از مردم آلیباس^۱ هستم ، در آنجا در خانه^۲ باشکوهی جای دارم ، پسر شاه آفیداس^۳ هستم که او پسر پولیپمون^۴ است . دوست من اپریت^۵ است ، اما یکی از خدایان مرا از سیکانی^۵ دور کرده است و بناخواه من مرا باین کرانه انداخته است . کشتی من درین‌جا نزدیک کشت زار دور از شهرست . اکنون چهار سال و بیشتر از آنست که اولیس از آنجا رفته است ، آن بدبخت از کشور من جدا شده است ، و با این همه در دم رفتن پیش گویی‌ها سازگار بود، پرندگان در دست راست او بودند من شادان باوی همراهی کردم و او نیز خود شادمان بود : هر دو امید نیک داشتیم باز از یک‌دیگر پذیرایی کنیم و پیشکش‌های زیبا بیک-دیگر بدهیم .»

او گفت ؛ آنگاه ابر تیره^۶ درد سراپای لائرت را فراگرفت . چون خاک سیاهی را بادو دست برداشت ، آنرا بر سر خود که موهای سفید و سیاه داشت ریخت ، بزاری آغاز کرد. دل اولیس بهم فشرده - شد : از دیدن پدر بسیار گرامیش تپش دل‌آزاری سوراخهای بینی او را آزرده . بسوی او جست ، وی را در آغوش گرفت ، پیشانیش را بوسید و گفت : « من همان کسی هستم که در باره‌اش پرسش می کردی پس از بیست سال دوری بسرزمین زادگاه برمی‌گردم ! اما اکنون زاری و ناله و گریه مکن . زیرا اینک بتو می‌گویم - و نباید یک دم

۱ - Alybas ۲ - Aphidas ۳ - Polypémon ۴ - Épèrite ۵ - Sicanie

را هم از دست داد - خواستگاران را در خانه مان کشته ام ؛ از بدیهای جانکاهی که بادل من کرده بودند کین کشیدم ؛ تبه کاری ایشان را کیفر دادم .»

آنگاه لائرت لب بسخن گشود و گفت : « ای پسر من ، اگر تو اولیس هستی ، به ایتاک باز گشته ای ، نشانه آشکاری بمن ده : می خواهم دیگر دودل نباشم .»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد :

« نخست بچشم خویش بنگر ، این جای زخمیست که در پارانز دندان سفید گرازی بمن زده است : بآنجا رفته بودم ، تو و مادر بزرگوارم مرانزد او تولیکوس ، نیای مادریم فرستاده بودید تا ر مغافهایی که چون باین جا آمده بود آشکارا بمن نوید داده بود بگیرم . اما برویم ، درختانی را که درین بستانی که خوب کاشته شده پیش ازین بمن نشان می دادی بتو نشان بدهم : من خردسال بودم و چون در باغ دنیال تو راه می رفتم این يك و آن دیگری را می خواستم . ازین درخت بآن درخت می رفتیم : در راه ، تو نام هر يك از آنها را پی در پی می بردی و در باره هر يك از آنها بامن سخن می گفتی . سیزده درخت امروء ، ده درخت سیب ، چهل درخت انجیر بمن دادی : پنجاه رده رز را نشان دادی و نوید دادی بمن بدهی : هر يك از آنها بسیار بار آور و از هر گونه خوشه هایی پر مایه بود ، هنگامی که موسمهایی که زئوس از بالای آسمان فراهم می کند آنها را دوباره جان می داد .»

او گفت ؛ در همان جا لائرت پی برد که زانوهایش و دلش

سست می‌شوند: بدرستی نشانه‌هایی که اولیس باو می‌داد، تا اندازه‌ای که جای سخن نبود، پی‌می‌برد. دو بازوی خود را برگردن پسرش انداخت: اولیس بزرگ زاده، نمونهٔ تاب و توان، پیرمرد سست و لرزان را در سینهٔ خود جای داد. چون دم تازه کرد و اندیشه‌هایش دل او را دوباره نیروبخشید، لائرت این سخنان را بزبان آورد:

«ای زئوس توانا، آری، اگر راستی خواستگاران کیفرگستاخی دیوانه‌وار خود را گرفته‌اند، هر آینه، هنوز خدایانی بر فراز اولمپ بزرگ هستند. اما اکنون پریشانی‌هراس انگیزی بدلم راه‌یافته‌است: می‌ترسم بزودی همهٔ مردم ایتاک بیایند این‌جا بر ما بتازند و پیام آوران از هر سوی بشهرهای سفالنیان^۱ بروند.»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد:

«دل‌را پریشان‌مدار: مگذار این نگرانی در دل تو جای‌بگیرد: بهتر اینست بخانه برویم که نزدیک این بستانست: تلماک و گاوچران و خوکبان را پیش ازین بآنجا فرستاده‌ام، بایشان دستور داده‌ام در چه زودتر خوراک آماده کنند.» چون چنین گفتگو کردند، بسری خانهٔ زیبا رهسپار شدند.

چون بآن خانهٔ پهناور رسیدند، تلماک و گاوچران و خوکبان را در آنجا دیدند که گوشت بسیار می‌بریدند و باده‌ای را که فروغ آتش داشت درمی‌آمیختند. درین میان لائرت را که دلی بسیار مهربان داشت در خانه‌اش خدمتگاری که از مردم سیسیل بود سروتن شست و روغن مالید، بالا پوش زیبایی بتن او کرد: آتنه نیز

که در کنار او بود، از سوی خود نیرو بر اندام این راهنمای مردم دمید،
 اورا در چشم مردم بلندتر و فربه تر از آنچه پیش از آن بود کرد. از گرم-
 خانه گرمابه بیرون آمد و چون پسرش او را در برابر خویشتن دید که
 همانند خدایان جاویدانست شگفت زده شد. اولیس شتابان این سخنان
 را باو گفت :

« ای پدر من، هیچ جای سخن نیست که یکی از خدایان جاودانی
 این سیما، این اندام دلربای را بتو داده است که چشمان را خیره
 می کند. »

لائرت خردمند باو پاسخ داد :

« ای زئوس شاه منش، و شما ای آپولون و ای آتنه، چرا دیروز
 آن چنان نبودم که چون فرمانده سفالنیان شدم، مرا دیدند نریکوس،
 شهری را که خوب ساخته شده و در کنار خشکی جای گرفته است
 گرفتم؟ سلاح بردوش می داشتم، در کنار تو ایستاده بودم، در
 کارزار با خواستگاران شوری می داشتم، در آن خانه زانوی بیش
 از يك تن از ایشان را درهم می شکستم، و تو دلی پراز شادمسانی
 می داشتی. »

چنین گفتگو می کردند. درین میان دیگران کار خود را
 پایان رسانده و خوراک را آماده کرده بودند. در کنار يك دیگر
 بر روی کرسیها و نشیمنها جای گرفتند. دست بسوی خوراکیها
 می یازیدند، که دولیوس پیر اندر آمد و بسوی ایشان پیش رفت :
 پسرانش را همراه داشت : بسیار خسته بودند، از کشتزارها می-

آمدند ، مادرشان زن پیر از مردم سیسیل ، در پی ایشان رفته بود ، وی پرستار و سرپرست ایشان بود و نیز از خداوندگار خود که از دیرگاهی گرفتار بار گران پیری شده بود پرستاری می کرد . چون اولیس را دیدند و ایشان او را شناختند ، شگفت زده در تالار ایستادند . اما اولیس بامهربانی دلپذیری گفت :

«ای پیر مرد ، بیا بر سر میز بنشین : اینک این شگفت زدگی را رها کنید : دیرگاهیست که خواستار آنیم دست بخوراک بیازیم و درین جا مانده ایم و چشم براه شما هستیم : چرا نمی آید !»

وی گفت : دولیوس یکسره بسوی او رفت ، بازوها را گسترده . بود ؛ چون دست اولیس را گرفت ، میچ او را بوسید و شتابان این سخنان را باو گفت :

«ای دوست ، اینک که تو نزد ما باز آمدی و ماخواستار آن بودیم و امیدوار بآن نبودیم ، چون خدایان خود ترا باز گردانیده اند ، تن درست باش ، بسیار شادمان باش و امیدست خدایان نیکی خود را از تو دریغ نکنند ! اما چیزی را که می خواهم بدانم درست بمن بگوی . آیا پنلوپ دوراندیش هم اکنون از بازگشت تو آگاهست ، یا بساید برای او آگاهی بفرستیم ؟»

اولیس هوشیار باو پاسخ داد : «ای پیر مرد ، او می داند ؛ بیش ازین نگران این کار مباش .»

وی گفت : دولیوس بر کرسی زدوده ای نشست . فرزندان دولیوس که چون وی گرداگرد اولیس را گرفته بودند ، باو خوش آمد می گفتند ، دستهایش را می گرفتند : سپس یکی در کنار دیگری

در پهلوی پدرشان دولیوس نشستند .

هنگامی که در تالار بزرگ خوراک می خوردند، فرشته نیک نامی که پیام آور تندروی بود، بهمه جای شهر می رفت، داستان مرگ خواستگاران و سرنوشت شوم ایشان را می گفت . مردم شهر بشنیدن این آگهی از هرسو می دویدند و می آمدند، در برابر خانه اولیس فریاد می کشیدند و ناله می کردند: پیکرها را بر می داشتند و با شوری آنها را بخاک می سپردند: مردگان شهرهای دیگر را بر کشتی های تندرو گذاشتند و ماهی گیران را گماشتند هر یک از ایشان را بشهر خود ببرد . سپس مردم اینک بادلی پراز اندوه بجایگاه انجمن رفتند . چون گروه بسیاری از ایشان گرد آمد، او پیتس^۱ برای سخن گفتن برخاست: زیرا که جان وی سخت سوکوار بود: پسرش آنتینوئوس نخستین کسی بود که اولیس یزدانی نژاد او را زده و کشته بود. چون برو می گریست با این سخنان رو بمردم کرد:

« ای دوستان، این آسیبی که این مرد بمردم آخایی زده هراس انگیزست . چه بسا دلاوران را با کشتی های خود برد! بدست او کشتی ها از میان رفتند و مردان نابود شدند . بازگشت و دیگران را کشت که گلهای بزرگ زادگان سفالنیان بودند . اما برویم، بی-آنکه درنگ بکنیم پیش از آنکه شتابان به پیلوس یا الیدا^۲ خدايان، سرزمین مردم اپی^۳ بگریزد، اگر نمی خواهیم تا جاودان ننگین باشیم رهسپار شویم: زیرا اگر کشندگان پسرانمان و برادرانمان کيفر نبینند ما گرفتار شکستگی خواهیم شد که آیندگان هم فراموش

نخواهند کرد . اما من دیگر هیچ دلبستگی بزندگی ندارم : امیدست بزودی بی‌درنگ بمیرم، در شمار کسانی باشم که دیگر در جهان نیستند! رهسپار بشویم و ایشان را نگذاریم از راه دریا بگریزند.» چنین سخن گفت . اشکهایی که ریخت دلهای همهٔ مردم آخایی را بدرد آورد . درین میان مدون و سرود سرای زدانی نژاد ، که از سرای اولیس بیرون آمده و در آنجا از خواب بیدار شده بودند ، در میان ایشان پیش رفتند . در میان گروه ایستادند و هر کس از دیدن ایشان شگفت - زده شد .

آنگاه مدون خردمند بایشان گفت :

« ای مردم ایٹاك، بسخن من گوش فرادهید، اولیس بی‌خرسندی خدایان جاودانی این کارها را نکرده است . منی که این جا هستم، یکی از خدایان جاودانی را دیدم که نزدیک اولیس ایستاده بود و سراپاهمانند مانور بود . این خدای جاودانی گاهی در برابر اولیس پدیدار می‌شد و شور او را برمینگیخت ، گاهی برای آنکه پریشانی در میان خواستگاران بیفگند، خود را در میان نالار مینداخت: ایشان دسته‌دسته از پا درمی‌آمدند .»

وی چنین سخن گفت و ایشان سخنش را می‌شنیدند و از ترس کبود شده بودند .

پهلوان پیر ، هالیترسس^۱ ، پسر ماستور^۲ ، بهنگام خویش لب بسخن گشود ؛ وی در میان ایشان یگانه کسی بود که از گذشته و آینده آگاه بود . بانندیشه‌ای بسیار مهربان بایشان گفت :

« ای مردم ایتاک، گوش فرادهید؛ آواز مرا بشنوید. ای دوستان من، تن آسایی شماسست که این دردهای کنونی را برانگیخته است. شما برای من و برای مانور راهنمای مردم نرفتید، هنگامی که ما بشما اندرز می دادیم دیوانگی فرزندانان را پایان برسانید، ایشان گرفتار خشم شومی بودند، دست ببيدادگری یازیدند، دارایی ها را خوردند، باهمسر زنی که بالاترین پایه را داشت بدرفتاری کردند: می پنداشتند که او دیگر بر نخواهد گشت! اکنون امیدست سخن مرا بشنوید؛ اندرزی را که شما می دهم بکار ببندید. بزبان اولیس بر نخیزیم؛ باید هر کس بترسد از اینکه بدبختی را بسوی خود بکشد.»

وی گفت و بیش از يك نيمه از مردم شهر شتاب کردند از میدان بروند و فریادهای بلند می راندند. دیگران از جا نجنبیدند: هم چنان رده هاشان بهم فشرده بود. زیرا که این گفتار با خواستهای ایشان سازگار نبود. اما بسخن رام کننده او پیتس رفتند، بی درنگ دويدند سلاح برگیرند. پیکرهای خود را از روینة فروزان پوشانیدند، در برابر شهری که از هرسوی گشاده بود گرد آمدند. او پیتس، آن بی خرد، پیشاپیش ایشان راه می پیمود. می پنداشت از مرگ پسرش کین می ستاند؛ بی آنکه باز گردد می بایست در آنجا بسر نوشت خود بر بخورد.»

درین میان آتنه بزئوس پسر کرونوس گفت:

« ای پسر کرونوس، ای پدر ما، ای شاه بلند پایه، پرسش من پاسخ گوی: چه اندیشه ای در سرتو هست؟ آیا می خواهی

بگذاری این جنگ شوم بدرازا بکشد، این کارزارهای هراس انگیز،
یا می خواهی یگانگی را میان دودسته فراهم بکنی؟»
ژئوس گرد آورنده ابرها در پاسخ او گفت:

«ای فرزند من، چرا درین زمینه از من پرسش می کنی؟
این پرسش ها برای چیست؟ مگر تو خود نیستی که اولیس را
واداشتی به ایثاک برگردد و دشمنان خود را کیفر بدهد؟ آن چنان که
دلت می خواهد رفتار کن؛ اما رای مرا هم بدان. اینک که اولیس
بزرگ زاده از خواستگاران کین ستانده، باید این دو دسته سوگندی
استوار یاد بکنند، بایستی اولیس همواره فرمانروا باشد. ما فراموشی
پسران و برادرانی را که کشته شده اند در جانها جای خواهیم داد؛
باید دوستی در میان مردم شهر جای گزین شود و در سازگاری دارایی
بهره بخشند!»

وی گفت، و این سخنان شور آتیه را بیشتر کرد؛ خود را از
فرازگاه های اولمپ بزیرافکند و رفت.

هنگامی که اولیس و کسانش خواهش خود را از خوراک که در
دل مردم شیرینست فرو نشانند، اولیس بزرگ زاده، نمونه تاب و توان،
لب بسخن گشود:

«باید کسی بیرون برود و بنگرد؛ شاید که دشمن چندان دور
نباشد.»

آنگاه یکی از پسران دولیوس، بفرمان وی بیرون رفت؛
بر آستانه در ایستاد و همه ایشان را دید که پیش می آمدند؛ همان دم
این سخنان را شتابان به اولیس گفت:

«این جا هستند ، بسیار نزدیکند ؛ زود سلاح برداریم.»
 او گفت؛ اولیس و یارانش که چهارتن بودند و شش پسر دولیوس
 سلاح پوشیدند. لائرت و دولیوس نیز سلاح برداشتند، سربازانی بودند
 که موهای سفید و سیاه داشتند و نیاز بدان کارایشان را وادار کرده بود .
 چون پیکرشان از رویینهٔ فروزان پوشیده شد در را گشودند و پیش-
 رفتند: اولیس پیشاپیش راه می‌پیمود.

آنگاه آتنه دختر زئوس که همانند ماننور بود و سیما و آواز وی
 را بخود داده بود نزدیک ایشان آمد . اولیس نمونهٔ تاب و توان از
 دیدار وی شاد شد و همان دم به تلماک پسر گرامی خود گفت:

«ای تلماک، اکنون این را بیاد داشته باش: چون بهنگامه رسیدی
 که در آنجا دلاوران ارزش خود را نشان می‌دهند، خودداری کن از
 آنکه نژاد پدران را ننگین کنی؛ زیرا که تا امروز در زورمندی و
 دلاوری ما در همهٔ جهان انگشت نمایم.»

تلماک دوراندیش پیدرش پاسخ داد:

«ای پدر من ، اگر خواهش تو اینست، خواهی دید این دل من
 چه ارزشی دارد، و چنانکه تو آرزومندی من نژاد ترا ننگین نخواهم-
 کرد.»

او گفت، و لائرت که پر از شادمانی بود فریاد بر آورد : «ای
 خدایان مهربان ، این چه روز نیک بختی برای منست ! آری، من
 نیک بختم: پسر و نوه‌ام در راه نیک‌نامی کارزاری می‌کنند.»

آتنه که چشمان فروزان دارد باو نزدیک شد و گفت:

«ای پسر آرسیزیوس ، که بسیاری از همهٔ دوستانم گرامی -

تری، برای دوشیزه‌ای که چشمان درخشان دارد نماز کن و همان دم پس از آن زوبینی که سایه دراز می‌فگند برافراز و ببنداز.»

آتنه چنین سخن گفت: و شور بسیاری درو دمید. پس چون برای دختر زئوس توانا نماز گزارد، همان دم پس از آن زوبینش را که سایه دراز می‌فگند برافراشت و انداخت: آن زوبین به او پیتس خورد: خودش که کناره‌های روین داشت هیچ آن تیر را نگاه نداشت و ازین سوی بآن سوی فرو رفت؛ او پیتس افتاد و سلاحهایش بر پیکر او ازان افتادن بانگ بر آورد. از جنگ جویان رده نخستین اولیس خود را بر روی پسر سرفراز او انداخت: هر دو شمشیرها و نیزه‌های خود را که دودم داشتند بر یکدیگر می‌زدند. اگر آتنه دختر زئوس خدای سپردار، بانگ بر نیفراشته بود و با فریادی همه مردم را باز نداشته بود، همه ایشان را کشته و راه بازگشت را برویشان بسته بودند. وی گفت:

«ای مردم ای تاک، این جنگ هراس‌انگیز را پایان برسانید، دیگر خون مریزید و در دم از یکدیگر جدا شوید.» آتنه چنین گفت: همه از ترس کبود شده بودند. با هراس بسیار سلاحهای خود را رها کردند و همه را بر روی زمین انداختند: چنان بانگ آن الهه نیرومند بود! دشمنان اولیس پشت کردند، بسوی شهر گریختند، جزین خواستی نداشتند که زنده بمانند. درین میان اولیس بزرگ‌زاده، نمونه تاب و توان، با فریادی هراس‌انگیز دست و پای خود را گرد آورد، مانند همایی که بخودخواهی پرگشاید خود را بمیان انداخت. اما پسر کروئوس تندر پر دود خود را در برابر الهه‌ای که چشمان

فروزان دارد و دختر پدر تواناییست فرود آورد.

آنگاه آتنه که چشمان فروزان دارد به اولیس گفت: «ای پسر بزرگ زاده لائرت، ای اولیس که چاره جویی فراوان داری، خود را نگاه دار: این زدو خورد را که جنگ جویان در آن باهم برابرند پایان ده؛ از آن بترس که خشم زئوس پسر کروئوس را که بانگ اوبجاهای دور می رسد بر سر خود فرود آوری.»

آتنه چنین گفت: اولیس با دلی پرازشادی فرمان او را برد. سپس پیمانی مقدس آن دودسته را بفرمان آتنه، دختر زئوس، خدای سپردار، جاودانه بهم پیوست، آن آتنه ای که آواز و سیمای او آواز و سیمای مانتور بود.

پایان ترجمه در دانشگاه اسلامی علیگره

ساعت شش بعد از ظهر ۱۷ فروردین ماه ۱۳۳۷ - ۶ آوریل ۱۹۵۸

سعید نقیسی

فهرست اعلامی که در اودیسه آمده است

آ

- آپره ، Apeiré - سرزمین افسانه‌ای
آتره ، Atrée - پدر آگاممنون
آتلان ، Atlas - از پادشاهان داستانی که او را مظهر کوه می‌دانستند
آخیلوس ، Achille - پهلوان معروف جنگ تروا
آدراسته ، Adrasté - از خدمتگزاران مناس
آرتس ، Arétés - پدر ینزوس
آرتوز ، Aréthuse - نام چشمه‌ای
آرتوس ، Aréto - پسر نستور
آرتوس ، Aréto - پدر آمفینوموس
آرته ، Arété - از زنان فثاسی
آرژیفونت ، Argiphonte - از القاب هرمس
آرژیفونت ، Argiphonte - نام پیام‌آوری
آرسزیوس ، Arcésios - از نیاگان اولیس و پدر لائرت
آرگو ، Argo - نام کشتی
آرگوس ، Argos - شهری از یونان
آرگوس ، Argos - نام سگ اولیس
آرنئوس ، Arnaeos - در یوزه گری که او را ابروس هم می‌نامیدند

- آریان ، Ariane - دختر مینوس
 آریباس ، Aribas - از مردم فنیقیه
 آزوپوس ، Asopos - پدر آنتیوپ
 آژاکس ، Ajax - از پهلوانان جنگ ترا
 آژلائوس ، Agélaos - سرداماستور از خواستگاران پنلوب
 آستریس ، Astéris - جزیره‌ای در میان ایتاک و ساموس
 آسفالیون ، Asphalion - خدمت‌گزار منلاس
 آفیداس ، Aphidas - پسر پولیپمون از شاهان یونان
 آکاستوس ، Acastos - پادشاه و لیشیون
 آکتوریس ، Actoris - خدمت‌گزار اولیس
 آکرون ، Achéron - رودی در دوزخ
 آکروئوس ، Acronéos - از جوانان فتاسی
 آگاممنون ، Agamemnon - پسر آتره پادشاه آرگوس
 آگریفونت ، Agriphonte - نام پیام‌آوری
 آلتس ، Alétès - سرزمینی افسانه‌ای
 آلسیپه ، Alcippé - از خدمت‌گزاران منلاس
 آلسینوئوس ، Alcinoos - حکمران فتاسی
 آلفه ، Alphée - مادر دیوکلس
 آلفه ، Alphée - پدر اورتیلوک
 آلکاندر ، Alcandre - زن پولیب
 آلکتور ، Alector - پدرزن مگاپانتس
 آلکمن ، Alcmène - زن آمفیتریون و هم‌خوابه زئوس
 آلکمنون ، Aleménon - پسر آمیفارائوس
 آلوئه ، Aloée - از پهلوانان
 آلیباس ، Alybas - از نواحی یونان
 آمفیاراتوس ، Amphiarao - پسر اوئیکلس
 آمفیالوس ، Amphialos - از جوانان فتاسی پسر پولیپمون
 آمفیتریت ، Amphitrite - الهه دریا دختر اوقیانوس و همسر نپتون

- آمفیتریون ، Amphitryon - شوهر آلکمن
 آمفیته ، Amphithée - مادر مادر اودیستوس
 آمفیلوکوس ، Amphilocos - پسر آمفیاراتوس
 آمفیمدون ، Amphimèdon - ازخواستگاران پنلوپ
 آمفینوموس ، Amphinomos - پادشاه نیزوس پسر آرتوس
 آمفیون ، Amphion - پسر آنتیوپ و زئوس
 آمنیزوس ، Amnisos - ازبندره‌های یونان
 آمیتائون ، Amythaon - از فرزندان تیرو
 آنابزینتوس ، Anabésinéos - از جوانان فتاسی
 آنتونوئه ، Antonoé - از خدمت‌گاران پنلوپ
 آنتیفاتس ، Antiphatès - از پیشگویان
 آنتیفاتس ، Antiphatès - دختر پادشاه لستریگونها
 آنتیفوس ، Antiphos - از یاران اولیس
 آنتیفوس ، Antiphos - پسر ازیپسیوس
 آنتیکلوس ، Anticlos - از پهلوانان آخایی
 آنتیکله ، Anticlée - زن لائرت مادر اولیس و دختر اوتولیکوس
 آنتیلوک ، Antiloque - پسر نستور از پهلوانان جنگ تروا
 آنتینوئوس ، Antinoos - ازخواستگاران پنلوپ
 آنتیوپ ، Antiope - دختر آزوبوس همسر زئوس
 آندرمون ، Andrémon - پدر توآس
 آنشیا لوس ، Anchialos - پدر منتس
 آنکیالوس ، Anchialos - از جوانان فتاسی
 آئدون ، Aédon - دختر پانداره

اپریت ، Epérite - ازدوستان اولیس

اپئی ، Epéie - از نواحی اولید

اپیکاست ، Epicaste - مادر اودیپ

- اپئیوس ، Epéios - ازدلاوران جنگک تراوا
 اپئیوس ، Epéios - ازصنعتگران
 اتولی ، Etolie - سرزمینی از یونان قدیم
 اتون ، Ethon - نام جعلی اولیس
 اتئونه ، Etéonée - پسر بوئتوس از مردم لاسدمون
 اتئونه ، Etéonée - خادم منلاس پسر بوئتوس
 ارب ، Erèbe - سرزمین تاریکی در زیر زمین وبالای دوزخ
 ارتمئوس ، Eretmeus - از جوانان فئاسی
 ارگته ، Erechthée - از مردم آتن
 اریفیل ، Eriphyle - از زنان زیبا
 اریمانت ، Erymanthe - از فرشتگان
 ارینیس ، Erinys - از الهگان
 ارینیها ، Erinyes - دسته‌ای از الهگان
 ازون ، Eson - از فرزندان تیرو
 ازه ، Egée - شهری در انتهای غربی شبه جزیره کالسدون
 ازپتوس ، Egyptos - رود نیل
 ازپسیوس ، Egypsios - از پیران ایتاک
 ازیست ، Egyste - از پهلوانان که اورست پسر آگاممنون را کشته بود
 افتمیمه ، Ephtimé - دختر ایکاریوس زن اوملوس
 افیالت ، Ephialte - پسر آلوه
 افیر ، Ephyre - نام سابق شهر کورنت در سفالی
 اکتوس ، Echétos - از پادشاهان یونان
 اکفرون ، Echéphron - پسر نستور
 اکئوس ، Echénéos - از مردم فئاسی
 الاثرئوس ، Elatreus - از جوانان فئاسی
 الاتوس ، Elatos - از خواستگاران پنلوپ
 الپنور ، Elpénor - ناخدای اولیس
 الید ، Elide - سرزمینی در ساحل پلوپونز

- الیزه ، Elysée - دشتی از بهشت
 انوپس ، Oenops - پدرلئیمودس
 انیبه ، Enipée - رودی در تسالی
 اوانتس ، Evanthès - پدر مارون
 اوبه ، Eubée - از جزایر
 اوپس ، Ops - پدر اوریکله و پسر پیزنور
 اوپیتس ، Eupites - پدر آنتینوئوس
 اوتوس ، Otos - پسر آلوته
 اوتولیکوس ، Autolykos - پدر آنتیکله
 اوتولیکوس ، Autolykos - از مردم پارنز
 اودیپ ، Oedipe - پادشاه تب
 اودیسیئوس ، Odysseus - نوۀ دختری اتولیکوس
 اورتیژی ، Ortygie - سرزمینی افسانه‌ای
 اورتیلوک ، Ortiloque - از مردم مسنی
 اورتیلوک ، Ortiloque - پدر دیوکلس و پسر آلفه
 اورخومن ، Orchomène - از نواحی مینی در بثوسی
 اورژی ، Orgye - واحد طول معادل یک متر و ۸۵
 اورست ، Oreste - پسر آگاممنون
 اورسیلوک ، Orsiloque - پسر ایدومنه
 اورمنوس ، Orménos - پدر کتزیوس و جد اومه
 اوروس ، Eurus - باد مشرق
 اوروس ، Eurus - از موکلین باد
 اوردیا ، Euryade - خوکبان
 اوریال ، Euryale - از مردم فئاسی پسر نوبولوس
 اوریبات ، Eurybate - پیام آور
 اوریپیل ، Eurypile - از سران تسالی
 اورییتوس ، Euritos - پدر ایفیتوس
 اورییتوس ، Euritos - از مردم اوکالی

- اوریتیمون، Eurythion - از یهلوانان
 اوریداماس، Eurydamas - از خواستگاران پنلوپ
 اوریدیس، Eurydice - همسر نستور و دختر کلیمنوس
 اوریکله، Euriclée - دختر اوپس و خدمتکار و دایه تلماک
 اوریلوکوس، Eurylochos - از همراهان اولیس
 اوریماک، Eurymaque - از خواستگاران پنلوپ
 اوریمدوزا، Eurymédouza - از مردم آیره
 اوریمدون، Eurymédon - از مردم فئاسی
 اوریموس، Eurymos - پدر تلموس
 اورینوموس، Eurynomos - از همدستان خواستگاران پنلوپ
 اورینومه، Eurynomé - زن پیشکار اولیس
 اوریون، Orion - شکارافکن زیبایی که آرتیس یادبان اوراکت
 اوژیژی، Ogygie - از جزایر افسانه‌ای
 اوسا، Ossa - از نواحی اولمت
 اوسیالوس، Ocyalos - از جوانان فئاسی
 اوسئانوس، Océanos - رب النوع دریا
 اوکالی، Ochalie - سرزمینی افسانه‌ای
 اولیس، Uliysse - از قهرمانان جنگ تروا پس‌لایرت از مردم
 ایٹاک قهرمان داستان اودیسه و پدر تلماک
 اوملوس، Eumélus - شوهر افتیمه
 اومه، Eumée - خوکبان اولیس
 اونتور، Onétor - پدر فرونتیس
 اونور، Evenor - پدر لئوکریت
 اوئیکلس، Oiclès - پسر آنتیفاتس
 ایازوس، Iasos - پدر آمفیون
 ایازوس، Iasos - پدر دمتر
 ائاک، Eaque - جد آخیلوس
 ایٹاکوس، Ithacos - از مردم ایٹاک

- التس ، Aiétés - از فرشتگان
 ایتیلوس ، Itylos - پسر آئدون
 ایدوته ، Idothée - از فرشتگان دریا دختر پروته
 ایدومنه ، Idoménée - فرمانده مردم اقریطس
 ایروس ، Iros - نام دیگر آرنئوس در یوزه گر
 ایسماروس ، Ismaros - از جزایر افسانه‌ای
 ایفیتوس ، Iphitos - پسر اوریتوس از مردم لاکونی
 ایفیکلس ، Iphiclès - فرمانروای فیلاسه
 ایفیمدی ، Iphimédie - همسر آلوئه
 ایکاریوس ، Icarios - پدر پنلوپ
 ایکمالیوس ، Icmalios - از هنرمندان
 ایلوس ، Ilos - پسر مرمروس
 ایلیتی ، Ilithye - از پهلوانان یونان
 ایلیوس ، Ilios - یکی از نامهای شهر تروا
 اینو ، Ino - دختر کادموس از مردم فئاسی
 ائول ، Eole - نام یکی از جزایر و نام فرمانده آن
 آئیة ، Aiaie - سرزمین افسانه‌ای یا دماغه سیرسه

ب

- بوره ، Borée - از موکلین باد
 بوئتوس ، Boéthos - پدر اتئونه

پ

- پاتروکل ، Patrocle - از پهلوانان جنگ تروا
 پارنزه ، Parnèse - از نواحی یونان
 پافوس ، Paphos - از شهرهای قبرس
 پاناکه ، Panaché - سرزمینی افسانه‌ای
 پانداره ، Pandarée - از فرشتگان

- پانوپه ، Panopée - از شهرهای فوسید
 پرامنوس ، Pramnos - سرزمینی افسانه‌ای
 پرسفون ، Perséphone - ملکهٔ دوزخ
 پرسه ، Persé - از فرشتگان
 پرسه ، Persée - پسر نستور
 پرو ، Péro - پسر کلوریس
 پروته ، Protée - از خدایان دریا
 پرورتوس ، Proreus - از جوانان فئاسی .
 پروکریس ، Procris - از زنان زیبا
 پریبه ، Péribée - از مردم فئاسی
 پریکلیمن ، Périclymène - پسر کلوریس
 پریمد ، Périclymène - از یاران اولیس
 پریمنئوس ، Prymneus - از جوانان فئاسی
 پسیریا ، Psyria - جزیرهٔ کوچکی در مغرب کیوس
 پلاسزسها ، Pélasges - گروهی از مردم یونان
 پلانکت ، Planctes - آبخیزهای آمفیتیریت
 پله ، Pélée - از پهلوانان جنگ تروا
 پلیاس ، Pélias - از خدمت گزاران زئوس
 پلیون ، Pélion - از نواحی اولمپ
 پنلوپ ، Pénélope - زن اولیس مادر تلماک
 پوآس ، Poëas - پدر فیلوکتت
 پولوکس ، Pollux - برادر از پهلوانان
 پولیب ، Polype - پدر اوریماک
 پولیپمون ، Polypémon - پدر آفیداس
 پولیترس ، Polytherse - پدر کتزیپ
 پولیتس ، Politès - از یاران اولیس
 پولیدامنا ، Polidamna - همسر تون
 پولیفم ، Polyphème - از پهلوانان

- پولیفیدس، Polyphidès - پسرمانتیوس
 پولیکاست ، Polycaste - دختر نستور
 پولیکتور ، Polycator - از مردم ایتاک پدر پیزاندر
 پولینئوس ، Pontoneos - از مردم فئاسی
 پونتونوئوس ، Pontonoos - پیام آور آلسینوئوس
 پونتئوس ، Panteus - از جوانان فئاسی
 پیتو، Pytho - سرزمین افسانه‌ای
 پیری ، Piérie - ناحیه شمالی کوه اولمپ در مقدونیه
 پیریتوئوس ، Pirithoos - از فرزندان خدایان
 پوریتوئوس ، Pirithoos - از جوانان یونان
 پیریفلژتون ، Pyriphlégéthon - رودی در دوزخ
 پیرئوس ، Piraeos - پسر کلیتوس از همراهان تلماک
 پیزاندر ، Pisandre - از خواستگاران پنلوپ
 پیز نور ، Pisénor - پدر اوپس
 پیزبسترات ، Pisistrate - پسر نستور
 پیلوس ، Pylos - شهری در مسینی
 پنون ، Paeon - از پزشکان معروف

ت

- تافی ، Taphie - سرزمینی از یونان قدیم
 تانتال ، Tantale - از پهلوانان
 تایژت ، Taygète - از فرشتگان
 تب ، Thébes - پای تخت بثوسی
 ترازیمد ، Trasymède - پسر نستور
 تروآد ، Troade - ناحیه‌ای از آسیای صغیر که شهر تروا پای تخت آن بود
 تریپاس ، Teripas - پدر فمیوس
 تریتون ، Triton - از رودهای اولمپ
 تریناسی ، Trinacte - نام دیگر جزیره تریناسید

- تریناسید ، Trinacide - جزیره صقلیه
 تسپروسی ، Thesprotie از نواحی یونان سرزمین تسپروتها
 تسپروتها ، Thesprots - مردمی در افریقا
 تکتون ، Tecton - از مردم فئاسی
 تلپیل ، Télépyle - ناحیه‌ای در سرزمین لستریگون
 تلف ، Téléphe - پسر اورپیل
 تلماک ، Télémaque - پسر اولیس و پنلوپ
 تلموس ، Télémós - پسر اوریموس از پیش گویان
 تمزا ، Témésa - سرزمینی افسانه‌ای
 تندار ، Tyndar - مادر کاستور و پولوکس
 توآس ، Thoas - پسر آندرمون شاه لمئوس
 تون ، Thón - از مردم مصر
 توئوزا ، Thoôsa - از فرشتگان دریا
 توئون ، Thoon - از جوانان فئاسی
 تیتیوس ، Tityos - پسر ژئا از مردم اوبه
 تیتون ، Tithon - برادر پریام و شوهر الهه سپیده دم
 تیرو ، Tyro - از زنان نامی آخایی
 تیرو ، Tyro - دختر سالمونه و همسر کرته
 تیرزیاس ، Tirésias - از مردم تب
 تیست ، Tieste - از مردم دماغه ماله
 تئوکلیمن ، Théoclymène - پسر آمفیاراتوس

۵

- داماستور ، Damastor - پسر آژلائوس
 دانائو ، Danaé - از همسران ژئوس دختر آکریزیوس و مادر پرسیه
 دلوس ، Délos - کوچک‌ترین جزیره سیکلاد
 دماتور ، Dmétor - پسر ایازوس پادشاه قبرس
 دموپتولم ، Démoptolème - از خواستگاران پنلوپ

- دمودوکوس ، Démodocos - بدیبه سرای
 دودون ، Dodone - شهری در ایبر
 دورین‌ها ، Doriens - گروهی از مردم یونان
 دوکالیون ، Deucalion - از مردم افریطس پدراپدومنه
 دولیوس ، Dolios - پدر ملانتئوس از مردم ایتاک
 دولیوس ، Dolios - خدمت‌گار اولیس
 دولیکیون ، Doulichion - از جزایر یونان
 دیا ، Dia - از جزایر یونان
 دیماس ، Dymas - از مردم فتاسی
 دیوکلِس ، Dioclès - پسر اورتیلوک از بزرگان مسینی
 دیفیوب ، Deiphobe - پسر پیرام ازدلاوران جنگ‌تروا

ر

- رادامانت ، Rhadamanthe - پسر ژئوس یکی از سه قاضی دوزخ
 رادامانت ، Rhadamanthe - از زنان فتاسی
 رگسنور ، Rhéxénor - پسر نوزتیوئوس
 رُئیترون ، Rheithron - بندری در تمزا

ز

- زاسنت ، Zacynthe - از جزایر
 زتوس ، Zéthos - پسر آنتیوپ وزئوس

ژ

- ژرست ، Géreste - دماغه جنوبی جزیره اوبه
 ژئا ، Géa - از مردم اوبه
 ژیره ، Gyrée - نام کوهی

س

- سالمونه ، Salmonée - مادر کرتِه

- سامه ، Samé - از جزایر
 ستراتیوس ، Stratios - پسر نستور
 سته ، Cétéé - ناحیه‌ای در سرزمین میزی
 ستیکس ، Styx - از نواحی دوزخ
 سفالنیان ، Céphalléniens - مردم سفالونی
 سفالونی ، Céphalonie - بزرگترین جزایر یونان
 سولیم ، Solymes - از کوه‌های لیبی
 سونیون ، Sounion - دماغه شهر آتن
 سیتر ، Cythère - از مجمع‌الجزایر یونان
 سیتیره ، Cythérée - از فرشتگان
 سیدون ، Sidon - شهر فنیقیه
 سیدونی ، Cydonie - از نواحی اقریطس
 سیرسه ، Circé - از فرشتگان
 سیروس ، Scyros - از جزایر یونان
 سیزیف ، Sisyphe - پسر ائول پادشاه افیر
 سیسیل ، Sicile - جزیره معروف دریای روم ، صقلیه
 سیکانی ، Sicanie - از نواحی یونان
 سیکلوپها ، Cyclopes - غولانی که یک چشم در پیشانی داشتند
 سیکونها ، Cicones - از مردم دریا
 سیلن ، Cyllène - ناحیه‌ای از دوزخ
 سیمریان ، Cimmériens - مردمی افسانه‌ای
 سینتی‌ها ، Sintiens - از طوایف پلاسکس که از تراکیه رفته بودند

ش

- شاربید ، Charybde - نام تخته‌سنگی
 شری ، Sehérie - سرزمین کورسیر

ف

- فاروس ، Pharos - جزیره‌ای نزدیک مصر

- فائتون ، Phaéton - نام یکی از اسبان اولیس
 فاندیموس ، Phaedimos - پادشاه سدوم
 فاستوس ، Phaestos - از نواحی اقریطس
 فتوز ، Phaethouse - از فرشتگان دریا
 فتی ، Phthie - ناحیه‌ای در آرگوس
 فدر ، Phèdre - زن تزه و دختر مینوس
 فرس ، Phères - از شهرهای مسینی
 فرس ، Phérès - از فرزندان تیرو
 فرونتیس ، Phrontis - پسر اوتورکشتی‌ران منلاس
 فرونیوس ، Phronios - پدر نوئمون
 فمیوس ، Phémios - سرود سرای پسر تریپاس
 فورسیس ، Phorcys - ازخدایان دریا
 فناسی ، Phéacie - سرزمینی افسانه‌ای
 فتائه ، Phéae - از دماغه‌های یونان
 فیدون ، Phidon - پادشاه تسپورتها
 فیلاسه ، Pkylacé - شهری در تسالی
 فیلاکوس ، Phylacos - از مردم پیلوس
 فیلو ، Phyllo - از خدمتکاران منلاس
 فیلوتیوس ، Philotios - سرکرده گاوچرانان اولیس
 فیلوکتت ، Philoctète - پسر پوآس از جنگاوران جنگ تروا
 فیلوملد ، Philomélède - از مردم لسبوس
 فیلوملید ، Philomélide - از جنگجویان لسبوس

ك

- کادموس ، Cadmus - از مردم فناسی
 کادمه ، Cadmé - ازطوایف شهر تب
 کاریتها ، Carites - فرشتگان زیبایی
 کاساندر ، Cassandre - دختر پریام

- کاستور ، Castor - از یهلوانان
 کالیسیس ، Chalcis - از رودهای اوبه
 کالیپسو ، Calypso - الهه‌ای که اولیس را در جزیره خود گرفتار کرد
 کتزپ ، Ctésippe - از خواستگاران پنلوب
 کتز یوس ، Ctésios - پدر اومه پسر اورمنوس
 کتیمن ، Ctimène - دختر لائرت
 کراتائیس ، Cratais - مادر سیلا
 کرته ، Créthée - از دستیاران ائول
 کرومیوس ، Chromios - پسر کلوریس
 کرئون ، Créon - پدر مکاره
 کلوریس ، Chloris - زن نله دختر آمفیون
 کلیمنستر ، Clytemnester - زن آگاممنون
 کلیتوس ، Clitos - پسرمانتیوس
 کلیتوس ، Clitos - پدر پیرئوس
 کلیتونئوس ، Clytonéos - پسر آلسینوئوس
 کلیمسیوس ، Clytios - از مردم پیلوس
 کلیمن ، Clymène - از زنان زیبا
 کلیمنوس ، Clyménos - پدر اوریدیس
 کنوسوس ، Cnossos - از شهرهای یونان
 کوسیت ، Cocyte - رودی در دوزخ
 کوکونها ، Caucons - مردمی افسانه‌ای

گ

- گورتین ، Gortyne - از نواحی اقریطس
 گورگو ، Gorgo - از غولان

ل

- لاپیتها ، Lapithes - مردمی از سرزمین تسالی

- لاکونی ، Laconie - نام سابق ناحیه جنوبی پلوپونز
 لامپتتی ، Lamptétie - ازفرشتگان دریا
 لامپسی ، Lampétie - پیام آور هلیوس
 لامپوس ، Lampos - نام یکی از اسبان اولیس
 لاموس ، Lampos - شهری در تلپیل
 لائرسس ، Laercès - پسر آلسینوئوس از مردم فئاسی
 لائوداماس ، Laodamas - پسر آلسینوئوس از مردم فئاسی
 لتو ، Léto - ازفرشتگان
 لدا ، Léda - همسر تندار
 لسبوس ، Lesbos - نام قدیم جزیره متیلن
 لستریگون ، Lestrygon - نام ناحیه‌ای در کرانه سرد و مردم آن
 لئمنوس ، Lemnos - از مجمع الجزایر یونان
 لوتوس ، Lotus یا Lotus - میوه افسانه‌ای چنان لذیذ که هریکانه از آن
 بخورد میل بازگشت بزادگاه و خانمان خود نکند
 لوتوفاژها ، Lotophages - لوتوس خواران لیبی
 لوکاد ، Leucade - نام تخته سنگی افسانه‌ای
 لوکوته ، Leucothée - از مردان دریا
 لیبی ، Libye - ناحیه معروف شمال افریقا
 لئوکریت ، Léocrite - پسر اوانور از خواستگاران پنلوپ
 لئینودس ، Leiôdès - پسر انویس از خواستگاران پنلوپ

م

- ماراتون ، Marathon - دشت معروف نزدیک آتن
 مارون ، Maron - پسر اوانتس رهبان آپولون
 ماستور ، Mastor - پدر هالیترسی
 ماله ، Malée - دماغه‌ای در جنوب پلوپونز
 مانتر ، Mantor - هم‌نشین اولیس
 مانتیوس ، Mantios - از پیش‌گویان
 مایا ، Maia - پدر هرمس

- مدون ، Médon - پیام آور اولیس
 مرا ، Maera - از زنان زیبا
 مرمروس ، Merméros - از پهلوانان
 مزولیوس ، Mésaulios - خدمتگزار اومه خوکیان
 مسنی ، Messénie - از نواحی سابق پلوپونز
 مگاپانتس ، Mégapenthés - پسر منلاس
 مگاپانتس ، Mégapenthés - از زنان لاسدمون
 مگاره ، Mégaré - دختر کرئون همسر آمفیتریون
 ملامپوئوس ، Méilampous - از پیشگویان
 ملانتو ، Mélantho - دختر دولیوس
 ملانتئوس ، Mélanthéus - پسر دولیوس از مردم ایتاک
 ملانتیوس ، Mélanthios - بزچران اولیس
 ملانتئوس ، Mélanéus - پدر آمفیمدون
 ممنون ، Memnon - پادشاه مشرق اسیوی
 منتس ، Mentès - حکمران تافوس
 منلاس ، Ménélas - پادشاه لاسدمون
 منوسئوس ، Menoetios - پدر پاتروکل
 مولی ، Moly - نام گیاهی
 مولیوس ، Moulios - از پیام آوران دولیکیون
 میسن ، Mycéne - از زنان نامی آخایی
 میسن ، Mycéne - شهر قدیم آرگولید دریونان
 میماس ، Mimas - کوهی در شمال شبه جزیره اریتره و بروی جزیره کیوس
 مینوس ، Minos - از مردم اقریطس
 مینوس ، Minos - حکمران کنوسوس

ن

- نائیاد ، Naïdes - فرشتگان دریا
 نریت ، Nérite - نام کوهی

- نریت ، Nérite - از مردم ایتاک
 نریتون ، Nériton - نام کوهی
 نریکوس ، Néricos - از شهرهای یونان
 نستور ، Nestor - پدر پیزیسترات
 نستور ، Nestor - پادشاه پیلوس پسر نله
 نله ، Nélée - از خدمتگزاران زئوس
 نوبولوس ، Naubolos - از مردم فئاسی
 نوتوس ، Notus - از موکلین باد
 نوتئوس ، Nautéus - از جوانان فئاسی
 نوزیتوئوس ، Nausithoos - از مردم فئاسی
 نوزیکانا ، Nausicaa - دختر آلسینوئوس
 نوئمون ، Noémon - پسر فرونیوس از مردم ایتاک
 نیزوس ، Nisos - از نواحی یونان
 نئر ، Néère - همسر هیپیون
 نئوپتولم ، Néoptolème - پسر آخیلوس
 نئیون ، Néion - کوهی در بندر رئیترون

ه

- هارپی ها ، Harpyes - غولان ماده که صورت زن و بدن کرکس دارند
 هالیترسس ، Halithesès - از پیران ایتاک و یاران اولیس
 هالیوس ، Halios - پسر آلسینوئوس
 هبه ، Hébè - دختر زئوس
 هراکلس ، Héraclès - پسر زئوس
 هراکلس ، Héraclès - از مردم اوکالی
 هرمس ، Hermès - پیام آور
 هره ، Héré - زن هراکلس
 هلااد ، Hellade - شهری در تسالی
 هلاس ، Hellas - شهری در تسالی

- هلسپون ، Hellespont - نام یونانی داردانل
 هلیوس ، Hélios - رب‌النوع آفتاب
 هیپرسی ، Hypérésie - ازنواحی یونان
 هیپری ، Hypérie - سرزمین افسانه‌ای در شمال جزیره شری
 هیپریون ، Hypérion - سرزمینی در مشرق
 هیپوتس ، Hippotès - پدر ائول
 هیپودامی ، Hippodamie - از خواستگاران پنلوپ
 هیلاکس ، Hylax - پدر کاستور

ی

- یاردانوس ، Iardanos - از رودهای افریقای
 یازیون ، Iasion - مظهر کشاورزان
 یولکوس ، Iolcos - سرزمینی افسانه‌ای